کتاب
قصص الانبیاء

کتابخانه
جعفر سلطان القرائی

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین والعاقبة للمتقین ولا عدوان الا علی الظالمین و
الصلوة والسلام علی خیر خلقه وظهر حقه محمد وآله اجمعین اما بعد
بر از ثنای خدای تعالی وصلوات رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم یاد کنیم
از قصص قرآن وایجز بدو پیوسته است از سرها وحکمتها ولطایف ونکتها و
اشارات ویاد کردن اعتبار بدان زیرا که ما قصص با معظم قرآن ویاد کرد فعل
پیشینگان که خدای عز وجل در قرآن یاد کرده است وبدان خلق را عبرة نموده وبیم
کرده است وبدان جهان دلالت کرده وکردار قومهای پیشین بگفته وآنچه بدیشان
رسید از عذابها که تا کنون تا موسنان حذر کنند از آن وبر آنکه خدای تعالی ایشان را
داده از دین پاک وبر موجب آن کار کنند وبدانند که رها... نیکو وپیغمبران علیهم

الصلوة والسلام وکرامتهای ایشان وبدان رغبت کنند وهیچ کس از علماء و
بزرگان از قصص قرآن اعراض نکرده اند مگر کسی که عاجز بود بندانزد در
یافتن آن واین جمله بند دادن ومذکر است وخلق را خدای تعالی خواندن و
اولیتر اینست از همه شغلها وما جمع کردیم این قصه ها را چنانکه در قرآنست به
تفسیرها آغاز از قصه آفرینش آسمان و زمین کنیم بعون الله وتوفیقه
روایت کرد ما را ابو اسحق ابرهیم بن منصور خلف النشابوری عن ابو احمد
حسین بن احمد القصار المفسر النیشابوری عن میمون بن مهران الهروی
عن مامون بن احمد السلمی عن صالح بن عبد الرحمن عن محمد بن مروان الکوفی
عن محمد بن یسار الکلبی عن ابو صالح بن عباس عن محمد بن اسمعیل البخاری عن
ابو الحسین الدینوری بدان اسناد که او را بود تا جعفر بن محمد الصادق
عم از حسین بن علی علیه السلام که گفت نشسته بودم در پیش مصطفی صلی
الله علیه وآله وسلم که جبرئیل عم اندر آمد وجابر بن عبد الله الانصاری
رضی الله عنه در پیش رسول صلی الله علیه وآله وسلم وبدو زانو اندر آمد
وسؤال کرد که یا رسول الله اول چیزی که خدای تعالی بیافرید چه بود رسول
الله صلعم فرمود که اول نور پیغمبر تو آفرید اینک پیش تو نشسته است پس آغاز
کرد و فرمود [illegible] بسم الله الرحمن الرحیم
الله لا اله الا هو الحی القیوم بدانکه خدای تعالی همیشه بود قدیمی که

هرگز نبود که نبود آسمان نبود و زمین نبود عرش نبود و کرسی نبود و [بهشت]
نبود و دوزخ نبود فرشته نبود و آدمی نبود و پری نبود و دیو نبود و جان
نبود و بی جان نبود هیچ چیز نبود خدای بود ازلی علمش ازلی خواستش
ابدی چون خواست وی بدان وقت رسید که قضا کرده بود اول حق تعالی
تاریکی را بیافرید چند آسمان و هفت زمین بر دیگر نوری را بیافرید هم
چندان و بر آن تاریکی مسلط کرد و آن تاریکی همه روشن گشت بر خدای تعالی
آن نور را چهار قسم کرد ایدر از قسم اول عرش آفرید و از قسم دوم کرسی
آفرید و از قسم سیوم جوهری آفرید بر حق تعالی نظری هیبت بدان جوهر
افکند و آن جوهر از نظر خدا وند بگداخت و آب گشت آنگه عرش را
سر آب نهاد چنانکه فرمود **وَكَانَ عَرْشُهُ عَلَى الْمَاءِ** و نظر خدای عز و
[جل] بر دو گونه است یکی نظر هیبت و دیگر نظر رحمت هر گاه که حق تعالی
هیبت بر چیزی افکند آن چیز بر جای خود نماند چنانکه نظر بر یکی کوه
افکند و کوه پاره پاره شد از هیبت خدای تعالی **فَلَمَّا تَجَلَّى رَبُّهُ لِلْجَبَلِ**
جَعَلَهُ دَكًّا و قصه آن بجای خود گفته شود و چنانکه بهر هیبت در جوهر
نگرید و آب گشت و نظر رحمت آن بود که چون در نگرد آن چیز بحال خود بماند
و زیادت شود چنانکه در خبر می آید از پیغمبر صلی الله علیه و سلم
که خدای تعالی لوحی آفریده است از در سفید و پایهای آن از یاقوت سرخ

است از نور و نوشتنش از نور و خدای تعالی در هر شبانروزی برحمت خویش
سیصد و شصت نظر رحمت بیکند بی چون و بی چگونه و بهر نظری مرده
زنده میکند و گروهی عزیز میکرداند و گروهی ذلیل میکند گروهی درویش
و گروهی توانگر میکرداند و شان وی بیشتر از آنست که توان شمار کردن
چنانکه فرمود **كُلَّ يَوْمٍ هُوَ فِي شَأْنٍ** و عرش بر سر آب چو چهارصد هزار
سال و هیچ قرار میگرفت تا خطی سبز نورانی کرد وی پیدا شد و نوشته
بود که لا اله الا الله محمد رسول الله علی ولی الله آنگاه عرش از
هیبت بلرزید و عظمت و بزرگی این کلمه قرار گرفت آنگاه خدای تعالی هشت
صف فرشتگان بیافرید با شمار موها و اندامهای دیو و پری و آدمی
و درازی هر فرشته از ایشان دویست هزار سال و درازی هر گامی از ایشان
هفت هزار ساله راه بر خدای تعالی بفرمود که عرش برگیرید و نتوانستند
بر حق تعالی هشت صف دیگر آفریدیم بدان صفت و نتوانستند ندا آمد
که ای فرشتگان اگر هزار بار چندین می آفرینم و با یکدیگر جمع شوید
نتوانید که عرش مگر بیاری من که خدا وندم آنگاه فرشتگان سر بسجده
نهادند و از خدای عز و جل یاری خواستند حق فرمود که بگوئید لا حول
وَلَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللهِ الْعَلِيِّ الْعَظِيمِ و چون بگفتند از هیبت این کلمه عرش
از جای برخاست و بر کتفهایشان آمد بر حق تعالی بر خود ثنا گفت من آن

سبحانی امر کرد عرشی بدین کرانی بر روی آب بدان زمی بر میداشتند و فرشتکه
چهل هزار سال میگفتند سُبحانَ اللهِ لا حَولَ وَلا قُوَّةَ اِلّا بِاللهِ از بیم آنکه
نباید که عرش از دوش ایشان بیفتد پس حق تعالی ایشان را از آن معزول کرده عرش
را بر چهار فرشته سپرد یك فرشته بر شبه آدمی و از حق تعالی روزی آدمیان میخواهد
و آمرزش مومنان را و فرشته بر شبه مرغی است که آن را نسر گویند و از حق تعالی
روزی مرغان می خواهد و فرشته بر شبه شیر است و از حق تعالی روزی دد و
دام می خواهد و فرشته بر شبه شتر است و از حق تعالی روزی چهارپایان میخواهد
و از آن روز باز که گوساله را بپرستیدند او سر در پیش افکنده است از شرم آنکه چنین
بر صورت من پرستیدند و چون روز قیامت باشد حق تعالی چهار فرشته دیگر بمدد
ایشان فرستد چنانکه فرمود وَیَحمِلُ عَرشَ رَبِّكَ فَوقَهُم یَومَئِذٍ ثَمانِیَة
بعضی از علما میگویند هشت صف مینماید و گروهی میگویند هشت فرشته
مینماید و بدانکه عظمت و بزرگی عرش نتوانند دانست مگر خدای عز و جل
چنانکه عبدالله بن عباس روایة میکند که پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم
گفت که هفت آسمان و هفت زمین در جنب کرسی همچون حلقه است افکنده
در بیابانی و هفت آسمان و هفت زمین با کرسی اندر جنب عرش چون دانه
ریگ است اندر همه روی زمین و هیچ مخلوق صفت عرش و خوبی و بزرگی
آن نتواند کرد مگر خدای عز و جل پس بدانکه اندیشه درین کردن از کرانی بود

چنانکه در خبر است که میکائیل علیه السلام از حق تعالی درخواست و گفت خداوندا دستوری
ده تا بزرگی عرش را ببینم تا هیبت بر هیبت زیادت شود گفت نتوانی
گفت خدایا بدهی پس حق تعالی وی را دستوری داد و وی هشت هزار بال داشت
مسافت هر بالی پانصد ساله راه و حق تعالی وی را هشت هزار بال دیگر داد و
هزار سال دیگر بپرید و به یك پایه عرش نرسید دیگر باره دستوری خواست
سی هزار دیگر بپرید و هم بدان یك پایه نرسید و سه دیگر بار دستوری خواست
و پنجاه هزار سال دیگر بپرید و هم یك پایه عرش تمام ندیده بود پس باز گشته و
پشت بر کوع کرد و گفت سُبحانَ رَبِّیَ العَظیمِ ندا آمد که ای فرشته اگر تو
عرش است بپایانی که میخواهی عرش را بپایانی باز کرده که هیچکس عظمت عرش
نتوانند دانست مگر من خداوندم پس هر کسی که دایم این تسبیح گوید خاصه بیغ
وقت درغا ذکر میکائیل علیه السلام دعاگوی وی باشد و روزی وی فراخ و بیرکت
باشد و آمرزش از حق تعالی و بمحی این در خبر می آید که پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم
فرمود که فرشته از فرشتگان دستوری خواست و چهار صد هزار سال بپرید
و یك پایه از پایهای عرش ندید بایستاد و سر بسجده نهاد و گفت که سُبحانَ
رَبِّیَ الاَعلی و هر که دایم این کلمه میگوید آن فرشته آمرزش از بهر وی میخواهد
و اما اختلاف علما اندرین آیة که حق تعالی میفرماید الرَّحمنُ عَلَی العَرشِ استَوی
کلام حق است و درست و راست است و بدین ایمان می آوردیم و لیکن تاویل

آن ندانیم و نگوئیم که از جمله سرها قرآنست و کس نداند مگر خدای عز و جل چنانکه
فرمود وما یعلم تأویله الا الله و مردی پرسید از انس بن مالک که این
استوی چیست جواب داد که عرش موجودست و استوی واجب است و سوال
کردن از آن بدعتست و این مرد چنان پندارم که مبتدع است و بیرون کنید او را
ازین مجلس که نگاه دارنده عرش و کرسی خدایست پس از قسم چهارم آن نور دیگر
چهار قسم کرد و از آن یک قسم لوح محفوظ پدید آورد و بالای وی هفتصد
ساله راه و دو کرانه وی از یاقوت سرخ و از قسم دوم نور دوات آفرید و مر او را
هزار خانه آفرید و از خانه تا بخانه پانصد ساله راه و از قسم دیگر قلم آفرید بالای
وی پانصد ساله راه آنگاه فرمان آمد که یا قلم مداد بردار و یاد دار و آن علم که تو
ام بقلم ده آنگاه قلم سر در دوات آورد و بر لوح رفتن گرفت و تا چهارصد سال
بنوشت که لا اله الا الله محمد رسول الله علیا ولی الله بسم الله الرحمن
الرحیم انا الله لا اله الا انا لا راد لحکمی و لا مانع لقضائی من استسلم لقضائی
وصبر علی بلائی و شکر النعمائی کتبته صدیقا و بعثته یوم القیمة مع الصدیقین
ولم یرض بقضائی و لم یصبر علی بلائی و لم یشکر لنعمائی فلیطلب ربا سوائی
پس هر چه خواهد بودن تا بقیامت همه بنوشت تا این هفتصد ساله راه بالای
لوح المحفوظ همه نبشته شد پس لوح محفوظ بر خود جنبید من مثلی یعنی کیست
چون من که علم خدای بمن مکتوب شد و بدانستم عبد الله بن عباس رضی الله

عمر گفت که

عنه گفت که چهار چیز در ازل رفته است که نکاهد و نیفزاید روزی و اجل و سعادت
و شقاوت و از قسم پنجم بعد از آن دانه مروارید سفید بیافرید و نام وی
کرسی کرد و فرمان داد که وسیع باز شد بفراخی هفت طبقه آسمان و هفت
طبق زمین چنانکه فرمود قوله تعالی وسع کرسیه السموات والارض و بعد از آن
از قسم ششم گوهری آفرید از یاقوت سرخ و بالای وی پانصد ساله و یک نظر
هیبت بروی افکند و هشتاد هزار سال آن گوهر بر خود بلرزید و آب گشت چهار
باد را بیافرید صبا و دبور و جنوب و شمال و هر چهار باد را فرمود تا از چهار سوی
اندر آمدند و بدین آب بوزیدند و موج ها بر خاست و از روی موج کف پدید
آمد و از قسم هفتم آتش را بیافرید و فرمان داد تا بر روی این آب برفت و دودی
بر آمد و در هوا معلق بایستاد میان کرسی و آب از قسم هشتم تل سرخ پدید آورد
آنجا که امروز کعبه است و فرمان داد هر چهار فرشته را که آفریده بود جبرئیل و
میکائیل و اسرافیل و عزرائیل علیهم السلم تا چهار گوشه بگرفتند و باز کشیدن
بر روی آب تا حق تعالی هفت طبق زمین را بیافرید و صفت زمین را که اندر
زمین است و آن بدو روز بود چنانچه یاد کرد خلق الارض فی یومین
و بدو روز دیگر کوهها و اشجار و انهار را بیافرید و زمین اول را دنیا نام
و مسکن دنیا را آفرید و زمین دوم را بسیط نامست و اندر وی خلقانی
آفریده است که رویها ایشان چون رویها آدمیانست و دهنها چون دهنها

سك ودستها چون دستهای آدمیان وپایها چون پایهای گاوان وموبها
چون مویهای گوسفندان وهرگز عاصی نگشته وجزای ایشان ثواب بهشت نیست
وچون ماران ونا پیدا ایشان از شب بود زیرا که فلك میگردد وآفتاب دایم گرد اند
وزمین چهارم را بطحا نام است واندروی سنك کبریت آفریده است هر سنگی
چند کوهی از برای تافتن دوزخ را چنانکه یاد کرد وَقُودُهَا النَّاسُ وَالْحِجَارَةُ
ومر زمین پنجم را ملتسا فلد نام است ودروی ماران وکژدمان دوزخ اند
هر یك کژدم چند استری ونیشهای ایشان هر یکی چند نیزه بزرك دارند و
هر نیشی از ایشان سیصد وشصت قله واگر یکی از آن قلهها در میان آسمان و
زمین اندازند همه جانوران عالم از گند آن بمیرند وهمه طعامها تلخ گردد و
آبها گنده گردد واگر از آن ماران یکی را فرمان آید که بدنیا آید هر کدام
کوه که عظیم ترست وبخرید دندان بدان کوه فرو برد همچون ریك گردد و
فرو ریزد وچون دوزخیان بوی زهر بیابند همه اندامهاشان از یکدیگر
جدا شود ومر زمین ششم را سکر نام است واندروی جایهای دوزخیان است
ودیوانها ایشان هم آنجا هستند وآنرا سجین نام است ومر زمین هفتم را ثری نام است
وجای ابلیس وتخت اوست واین هفت طبق زمین که یاد کردیم بروز یکشنبه
آفرید وبروز شنبه تاریکی آفرید وبروایت ابن مسعود بیماری را هم بروز شنبه
آفرید ودردها ودوزخ که کشاده شد وملك الموت که بجان ستدن موکل شد قاتل

کژدمها پدر را بکشت وموسی وهرون کژدم را فرمان کردند وایوب که ببلای کرمان
گرفتار شد آن همه بروز شنبه بود وبروز چهارشنبه کوهها وانهار واشجار
بیافرید وبروز پنجشنبه از فتنه هم از آن نور دا از آن دود را که اندر هوا معلق بود
درمیان کرسی وآب هفت طبق آسمان بیافرید وآسمان نخستین از زمرد سبز
آفرید ونام وی برقعاست وفرشتگان وی اندر سجود ند واندر سجود میگویند
سُبْحَانَ ذِي الْمُلْكِ وَالْمَلَكُوتِ وآسمان دویم را ارقلون نام است وفرشتگان
وی اندر رکوع اند میگویند که سُبْحَانَ ذِي الْعِزَّةِ وَالْجَبَرُوتِ وآسمان سیوم
از یاقوت سرخ است ونام وی قیدم است وفرشتگان بقیام اند میگویند
سُبْحَانَ الْحَيِّ الَّذِي لَا يَمُوتُ وآسمان چهارم از دُر سپید است ونام وی اعنوث
است وفرشتگان اندر تشهد اند ومیگویند سُبْحَانَ الْمَلِكِ الْقُدُّوسِ رَبِّ
الْمَلَائِكَةِ وَالرُّوحِ وآسمان پنجم از زر سرخ است ونام وی دیقاست وفرشتگان
وی میگویند سُبْحَانَ رَبِّ كُلِّ شَيْءٍ وآسمان ششم از یاقوت زرد است ونام وی
دعقاست وتسبیح فرشتگان وی اینست سبحان الخالق النور وبحمده وآسمان
هفتم از نور درفشانست ونام وی عربیانست وفرشتگان وی همه دستها بر
داشته اند ومیگویند سُبْحَانَ اللهِ عَدَدَ خَلْقِهِ وَزِنَةَ عَرْشِهِ وَعَدَدَ كَلِمَاتِهِ و
ایشان یکدیگر را نمیشناسند باندام وزیبایی وهرگز با یك دیگر سخن نگفته اند و
تسبیح ایشان اینست که سُبْحَانَكَ مَا عَبَدْنَاكَ حَقَّ عِبَادَتِكَ واین همه بید ورود

آفرید چنانکه یاد کرد فَقَضٰهُنَّ سَبْعَ سَمٰوٰاتٍ فِی یَوْمَیْنِ وانگاه وحی
کرد که از یک دیگر جدا کردید طَوْعًا اَوْ کَرْهًا جواب دادند قَالَتَا اَتَیْنَا
طَائِعِینَ جدا گشتند چنانکه میان هر یک پانصد ساله و سطبری هر یکی
پانصد ساله راه و بروایت وهب بن منبه از کعب الاحبار آسمان دنیا از
سنگ خارا است و دوم از آهن و سیوم از مس و چهارم از نقره و پنجم از
زر سرخ و ششم از زبرجد سبز و هفتم از یاقوت سرخ است و بروز آدینه
ماه و آفتاب و ستارگان بیافرید و فلک گردان کرد و هر روزی از آن هزار
سال چنانکه میخوانی وَاِنَّ یَوْمًا عِنْدَ رَبِّکَ کَاَلْفِ سَنَةٍ مِمَّا تَعُدُّونَ
و در زیر هفتم زمین ثری را بیافرید از گل تر و بقول عبد الله بن عباس
ثری سنگی است سبز و در زیر ثری دوزخ را بیافرید و مالک را بیافرید
و دوزخ در فرمان مالک کرد و نوزده فرشته را آفرید چنانکه میخوانی
عَلَیْهَا تِسْعَةَ عَشَرَ و یکی از ایشان نام عزرائیل است هفت هزار دست
دارد و بهر دستی هفت هزار کف و بهر کفی هفت هزار انگشت و بهر انگشتی
عمودی دارد که اگر از آن عمود یکی در عرصات قیامت بیفکند هر چند آدمی و
پری و دیو یکی از آن عمودها را از پهلو به پهلو نتوانند گردانیدن صفت
یک زبانیه چنین است و این نوزده فرشته را فرمان آمد که اندر دوزخ
روید بیارستند و فرمان آمد جبرئیل را که اندر فردوس اعلی خاتمی هست

پا و روی پیشانی ایشان بنهادند و انجا پدید آمد که لا اله الا الله محمد
رسول الله علیاً ولی الله فرو رفتش و بهمه دوزخ بکشتند و هیچ المی به
ایشان نرسید و دوزخ را هفت در کرد آفرید چنانکه میخوانی لَهَا سَبْعَةُ
اَبْوَابٍ لِکُلِّ بَابٍ مِنْهُمْ جُزْءٌ مَقْسُومٌ اول که زبرترست جهنم است و این جای گنه
کاران امتانست و عذاب و آتش وی نرمترست و کمترست و پایین
اندر وی وادیی است که اندر آن هشتاد هزار کوه است از آتش چنانکه دوزخی
اگر هزار سال برآید بسر آن کوه نرسد و اندر هر کوهی هفتاد هزار کوه آتش
و اندر هر دره هفتاد هزار شارستانست و اندر هر شارستانی هفتاد
هزار کوشکست و اندر هر کوشکی هفتاد هزار سرایست و اندر هر سرایی
هفتاد هزار سراچه است و اندر هر سراچه هفتاد هزار خانه است و اندر
هر خانه هفتاد هزار صندوق آتشی است و اندر هر صندوقی هفتاد هزار
گونه عذابست که یکی بدیگری نماند و اگر یکی از آن صندوقها را سر بگشایند
از پانصد ساله راه مغز را بجوشاند و از درکی تا درکی هفتاد هزار ساله
راهست از زیر یکدیگر و اگر همه علما جمع شوند و یک وادی از وادیهای
دوزخ صفت کنند از ماران و کژدمان و عذابهای وی همه عاجز شوند از
شرح آن و لا صفتها دوزخ یکی آنست که اگر یکی را در دوزخ اندازند و با
آتش دنیا شش هزار سال بسوزند از هیبت آتش دوزخ در آتش دنیا بخواب رود

هر دركى كه فروترست عمق بهاى وى بيشتر است و در وى زنجيرهاى
آتشين باشد هر زنجيرى هفتاد كز و هر كزى هفتاد باغ و هر باغى هفتاد
حلقه چنانكه ميخوانى ثُمَّ فِي سِلْسِلَةٍ ذَرْعُهَا سَبْعُونَ ذِرَاعًا فَاسْلُكُوهُ
واكر يك حلقه ازان حلقها بميان اسمان و زمين بنهند همه بيكبار
فرو ريزند و اكر ازان قطرهٔ غسلين بر جهان بريزند جمله را مغز بجوش
آيد از كند وى هلاك شوند و چون دوزخى پاى افكند نكونسار هفتاد
سال بايد تا به پاى آتش رسد و اما طبقهٔ دويم كه از جهنم فروترست
او را لظى نامست قوله تعالى لَظَى نَزَّاعَةً لِلشَّوَى و اين جاى ترسايانست
سيوم حطمات و اين جاى جهودانست و چهارم فروتر از و سعير است جاى
فرعون و ثمود و ابليس با تبع ايشانست و پنجم جحيم است جاى ملحدانست و
ششم فروتر از وى هاويه است و جاى آتش پرستانست و هفتم فروتر
از وى غى است و جاى منافقانست چنانكه در خبر مى آيد كه روزى رسول
صلى الله عليه و آله و سلم بوقتى شنيد بس عظيم و از پس بوقت جبرئيل
آمد و روى بيش از حال خويش بكرديده بود ازان حال سؤال كرد جبرئيل كفت
يا محمد حق تعالى پيش از آفرينش آسمانها و هزار سال و پيش از آفرينش آدم
بر هفت هزار سال سنكى آفريد كرانتر از هفت آسمان و هفت زمين
و پيش ازين بسيزده هزار سال از لب غى بفرمان حق تعالى فرو كرديد و بعد

سيزده هزار سال اكنون بقعر اين غى رسيد و اين آيه فرود آمد فَخَلَفَ
مِنْ بَعْدِهِمْ خَلْفٌ أَضَاعُوا الصَّلَاةَ وَاتَّبَعُوا الشَّهَوَاتِ فَسَوْفَ يَلْقَوْنَ
غَيًّا و آن جاى بى نمازان و منافقان خواهد بود چنانكه در قرآن
إِنَّ الْمُنَافِقِينَ فِي الدَّرْكِ الْأَسْفَلِ مِنَ النَّارِ پس آنكاه فرمان
داد كه اين دوزخ را تابسيد بقولى هفت هزار سال بتافتند هزار سال سپيد
كشت و هزار سال سبز كشت و هزار سال سرخ كشت و هزار سال زرد كشت
و هزار سال ديكر بتافتند سياه كشت و طبقى از سنك بيافريد از اسطبرى
پانصد ساله راه و زير اين سنك فرشته را تا برسر نكاه دارد و ماهى را بيافريد
بس عظيم و مر اين ماهى را دوازده پر آفريد چنانكه بخبر مى آيد كه عيسى صلوات
الله عليه دعا كرد تا آن ماهى كه زمين بر پشت ويست بمن بنماى فرمان
آمد كه بفلان دريا رو برفت و ماهى را ديد كه سر از دريا بر آورد و بشتاب
بر عراقى رفت همچون برق تا سه شبانروز بر آمد و هنوز سر شده تمام پيدا
بود عيسى دعا كرد و كفت الهى اين ماهيست كه زمين بر پشت ويست فرمان
آمد كه آن ماهى را هفتاد هزار چنين ماهى بايد تا مر او را چاشتى بود تا بجوزد
و نام وى لوتياست و كنيتش لهلوث و بقول على و ابن عباس رضى الله عنهما
بهموثاست و برين ماهى فرمان داد تا از ساق عرش فرود آمد و شكم برين
سنك نهاد و سر بساق عرش باز آورد و دمش از ساق عرش جدا شد بود و كاوى

را بیافرید اندر فردوس اعلی و مر وی را چهل هزار دست و پای داد و بر هر پای
هژده هزار سم و چهل هزار شاخ و از شاخی تا بشاخی ده بار از مشرق
تا مغرب پنج هزار ساله راه و در میان هر دو شاخ وی عالمی آفریده است آن
و در چشم و مغز وی چهار عالم آفریده است و بفرمود فریشتگان را تا آن
فردوس اعلی فرود آوردند و زیر ماهی نهادند و مر ماهی را دوازده
هزار پر است و این گاو بدین عظیمی بر پایهٔ پر وی نهادند و ماهی را
انگاه زمین خزینه و گاو را چهل هزار شاخ داد و زمین را بر یک شاخ
گاو بایستانید و گاو بخواست که سر بجنباند حق تعالی پشه را بیافرید تا
سر بینی گاو بگزید و درد آن را بهفت اندام وی برسانید تا از درد آن
قرار گرفت و اکنون آن پشه در پیش بینی گاو می بود تا قیامت و چون
آید جبرئیل را فرمان آید تا همه آبهای دنیا را بر پر خویش برگیرد چنانکه
یک قطره بر زمین نیاید و بگلوی آن گاو فرو ریزد و مر تن گاو را یک
جنبیدن آید و بدین روی زمین هیچ کوهی نبود اول کوه که بیافریدند
کوه قاف بود اندر گرد همه عالم اندر آورد و این کوه قاف از زمرد سبز است
و این کبودی آسمان که می تابد از کوه قافست و ابی بن کعب و عبدالله بن
سلام گفتند که از پس کوه قاف چهل جهان آفریده است و هر جهانی که
هست چهل بار چندین جهان است و این جهان که اولست و از همه خرد

ترست آنست که بسوی ماست چهل بار چند دنیاست و در هر جهانی را
چهل هزار شهرستانست و در هر شهرستانی چهل هزار محلت است و اندر
هر محلتی چندان فریشته است که از نگاه آدم تا بقیامت همه فرزندان آدم بعدد
فریشتگان یکی محلت نرسند پس حق تعالی ریگی را بیافرید و پس باد را فرمان
داد تا توده توده کرد پس آفتاب را فرمان داد تا ریگ تافتش بتافت و همه
کوهها گشتند و ریگ بینه زمین فرو رفت پس آتش را پدید آورد و از دود
آن آتش را بیافرید چنانکه میخوانی بر زبان وَالْجَانَّ خَلَقْنَاهُ مِنْ قَبْلُ مِنْ نَارِ
السَّمُومِ ابن عباس گفت که هشت هزار سال جهان ایشان را بود
و کلبی هفتاد هزار سال داشتند و عاصی شدند و ایشان را برداشت
و گروهی را داد که آفریده بود که ایشان را جن بن الجان گفتندی و هشت
هزار سال ببا شدند چون از جهان از فرمان برگشت پیغمبری را از ایشان
با ایشان فرستاد و نام وی یوسف تا ایشان را علم و شریعت آموزد و ایشان
نیز عاصی شدند و دست بفساد بردند و آن پیغمبر را بکشتند و حق تعالی
دو شخص آفرید از آتش دوزخ درازی ایشان هر یکی پانصد ساله را
یکی نر و یکی ماده و آنکه نر بود برش بماند شیری بود و دمش بماند
کژدم و نامش هلیث واند و دوزخ بر آمدند و بر سجین جفت گرفتند انگاه
فرمان آمد که خویشتن بفشانید بفشاندند و بجز از دم حلیث افتاد ماران

بودند و ابجز از ملیث افتاد کژدمان بودند تا دوزخ پر از آن مار و کژدمان
شد چندانکه عدد ایشان کس نداند مگر خدای عز و جل آنگاه هفت فرزند
نرینه و هفت مادینه بیامدند و فرمان آمد که فرزندان را بر یکدیگر
دهید خواهر این بدان دادند و برادر آن بدین دادند همه فنکر کردند مگر
یک تن که فرمان نبرد نکرد حارث نام و کنیتش ابو مره و چنین گفت که
من یزدان پرستم و مرا زن نباید و طمعش آن بود تا آن خواهری که نیکو
تر بود مرا ورا دهند و چون دیگری را دادند خشم کرد و پدرش بر وی
لعنت کرد حارث عبادت کردن گرفت بر سجین تا هزار سال مر خدای را
و بر هر زمینی که بر می آمد هزار سال سجده میکرد تا بدین زمین رسید که
ما بر وی بر بیابان نظاره وی آمدند و خداوند جل جلاله مر او را دو پر داد
از زبرجد سبز و بر پرید و با آسمان دنیا شد و هزار سال سجده کرد و عابدش
نام کردند و با آسمان سیوم شد و هزار سال دیگر آنجا سجده کرد و صالحش
نام کردند و با آسمان چهارم شد و هزار سال دیگر سجده کرد و ولیش نام
کردند و با آسمان پنجم شد و هزار سال دیگر سجده کرد بزیر کرسی و فرمان
آمد که برای بر آمد بر ساق عرش و جبرئیل و میکائیل و اسرافیل را دید صور
بر لب نهاده و لوح بر پیشانی وی سر بسجده آورد و شش هزار سال دیگر
در یک سجده بگذاشت و چون سر از سجده برداشت یک حاجت بخواست

و گفت بار خدایا مرا مطلع گردان بر لوح المحفوظ فرمان آمد اسرافیل را که
بر پر او بر بر داشت چشمش بر خطی افتاد که آنجا نوشته بود که بنده باشد
که خدای عز و جل را ششصد هزار سال سجده کند و چون امرش کنند که یک
سجده مرا یک سجده را باکند و همه عبادت بروی باز زنند و از آن
خلقتش بیرون آرند و وی ابلیس است و ملعون است بقضاء الله و
مردود است بحکم الله لعن الله من اطاع ابلیس آنگاه ابلیس گفت مد بنده
گروی خواهد بتو کافر گردد پس آنگاه فرمان آمد و بهشت آمد و هفت هزار
سال خازن بهشت گرد و هزار سال این جهان بر منبرش نهادند و منبر
بر آمد و دوازده هزار علم توحید بگفت و هشت هزار سال از علم سابق
خداوند ندانند کار کرد و جبرئیل و میکائیل و اسرافیل و عزرائیل در زیر
کرسی وی بودند و فرشتگان دیگر جز ایشان تا روزی فرشتگان جبرئیل
را گفتند که اگر از تو گناهی آید چگونی جبرئیل گفت عزازیل را بگویم تا مرا
شفاعت کند و محل و حرمت وی بدین درجه بود پس آنگاه حاجت خواست و
گفت ای بار خدای روی زمین پریان دارند و فساد میکنند مرا دستوری ده تا
با ایشان حرب کنیم سپاهش داد و چهار فرشته با وی فرود آمدند بروی
زمین و با پریان حرب کردند و روی زمین از ایشان پاک کردند و ایشان را بیندند
بکنارهای کوه قاف انداخت و خود با این فرشتگان بر روی زمین بماند

و تا هشت هزار سال عبادت میکردند **قصهٔ آفرینش آدم علیه السلام**
إِذْ قَالَ رَبُّكَ لِلْمَلَائِكَةِ إِنِّي جَاعِلٌ فِي الْأَرْضِ پس آنگاه خطاب آمد از حق تعالی
که من بدین روی زمین خلیفتی خواهم آفریدهم ازین زمین ایشان خواب
دادند که تا فساد کنند و چون دیوهند چنانکه بیان کردند همچنانکه میخوانی **قَالُوا**
أَتَجْعَلُ فِيهَا مَنْ يُفْسِدُ فِيهَا وَيَسْفِكُ الدِّمَاءَ وَنَحْنُ نُسَبِّحُ بِحَمْدِكَ وَ
ندا آمد که **نُقَدِّسُ لَكَ قَالَ إِنِّي جَاعِلٌ أَعْلَمُ مَا لَا تَعْلَمُونَ** من آن دانم که شما
نمایند من از میان شما چون ابلیس را و از میان ایشان چون مصطفی صلی الله
علیه و آله و سلم را پس فرمان آمد جبرئیل را که فرود رو و بروی زمین
یک قبضه خاک بیاور و فرود آمد بجای که امروز کعبه است تا از زمین بیش رود در
درزیر قدم وی بلرزید و گفت که چه خواهی کردن جبرئیل گفت بفرمان حق
یک قبضه خاک برخواهم داشتن زمین مر او را سوگند داد بقدرت و عظمت
و وحدانیت حق که از من خاک برنگیری که خدای تعالی از من خلق آفریند و
آن خلق بجای عاصی شوند و مر ایشان را عذاب کند و مرا با عذاب خدای
طاقت نیست جبرئیل با سدرة المنتهی باز رفت و گفت الهی تو خود دانا
تری که مرا سوگند داد و من حرمت بجای آوردم و اگر دیگر بار فرمان دهی
بیاورم میکائیل را امر کرد و همچنان سوگند داد و میکائیل نیز همچنان همگان
خویش باز آمد پس اسرافیل را امر کرد و همچنان سوگند داد و باز رفت پس

عزرائیل را امر کرد و عزرائیل را بیاورد و سوگند زمین هیچ التفات
نکرد از حق تعالی فرمان داد که زمین ترا سوگند داده و تو بیاوردی عزرائیل
گفت ای بار خدای از عتاب تو بترسیدم فرمان آمد از حق تعالی که این بنده
را که بیافرینم با همه ذریتش جان برداشتن بدست تو کردم تا در شبانروزی
هزار هزار بار زیادت بروی زمین روی عقوبت آنکه بر زمین رحم نکردی
پس فرمان آمد که تا آن گل را با آسمان چهارم بردند و بفرمود فرشتگان را
تا آب را بیاورند و در آن گل بریختند و بدان ابرهای آسمان گل را نم نمیشد و حق
تعالی بفرمود تا آب از دریای غم آوردند و آن دریایی است در زیر عرش و آبش
همچون منی آدمی است و چون آن آب را در گل بریختند گل نرم شد و این غم که در
آدمی موجود است از آن غمست که در وی سرشته اند و هر که را چیزی پیش آید
غمگین گردد و اگر چیزی پیش نیامده باشد غمناک شود طبیعی است
و هرگز نباشد که یک شبانروز تمام بر آدمی بگذرد که همه در شادی بود مگر
که غمی پیش آید الا ما شاء الله پس حق تعالی آدم را از آن گل بیافرید و بفرمود
فرشتگان را که گل از آسمان بزمین آوردند میان مکه و طایف و کالبد آدم
آنجا بود و نه این طایف که اکنونست و بر دوازده فرسنگی مکه که از طایف اند
شام بود و اینجا بادیه بود و چون ابراهیم صلوات الله علیه و سلامه اسمعیل
و مادر وی بمکه آورد آنگاه دعا کرد و گفت **رَبَّنَا إِنِّي أَسْكَنْتُ مِنْ ذُرِّيَّتِي**

بوادٍ غیر ذی زرعٍ عند بیتک المحرم حق تعالی دعاء ابرهیم
مستجاب کرد و بفرمود بمیکائیل کی از طائف از شام بر کند و بر دوازده
فرسنگی مکه آورد و نعمت مکه از آنجاست و این جز اندر قصه ابرهیم
گفته آید ان شاء الله و آدم صلوات الله علیه چهل سال میان مکه و طایف
بود چنانکه حق تعالی میفرماید هل اتی علی الانسان حین من الدهر
و روزی ابلیس با فرشتگان می گذشتند و کالبد آدم را دیدند و شگفت
ماندند ابلیس اندر میان درون تن وی شد و اندر شکم وی برگشت و برون
آمد و از شومی ابلیس است که هرچه اندر شکم آدمی بود پلید باشد و گنده
بود و چون برون آمد گفت ای فرشتگان این صورتی عجب است و میترسم
که از وی کاری آید و اگر خدای تعالی شما را فرماید که فرمان برداری وی
کنید چه کنید گفتند فرمان برداران خدائیم هرچه فرماید آن کنیم ابلیس در خشم شد
گفت که اگر خدای مرا فرماید که فرمان وی کنم نکنم و اگر مرا بر وی مسلط کند
وی را هلاک کنم چنانکه حق تعالی میفرماید واعلم ما تبدون وما کنتم
تکتمون گفت من دانم آنچه شما آشکار کنید و آنچه نهان گفت یعنی
ابلیس که من فرمان نکنم و چون خواست که روح در تن آدم کند بفرمود
تا روح بسر آدم اندر شد و آدم بخت چشم بر داشت و بفرمود تا درهای
هفت آسمان بگشادند و حجابها از چشم آدم برگرفتند تا عرش را بدید و آدم

خطی سبز دید نبشته که لا اله الا الله محمد رسول الله علی ولی الله
خدای تعالی وی را الهام داد که بپرسید گفت یارب کیست آنکه نام تو با نام وی
نوشته است گفت یا آدم او پیغامبری از پیغمبران من و صفتی از صفتان
من و بندهٔ از بندگان من و فرزندی از فرزندان تو نام وی محمد مصطفی
صلی الله علیه و آله و سلم و اگر نه از بهر وی بودی ترا نیافریدی و روح
می شد تا بناف وی رسید آدم شتاب کرد و باز نشست چنانکه خدای تعالی
میفرماید وکان الانسان عجولا و روح می شد تا بقدم وی
رسید و جای برون آمدن ندید باز گشت و تا بسر آدم باز آمد و آدم را
عطسه آمد حق تعالی وی را الهام داد تا بگفت الحمد لله رب العالمین
گفت یا آدم ترا از بهر آن آفریدم تا تو شکر و ثنای من کنی و من بر تو
رحمت کنم اکنون از بهر آنست که اگر کسی را عطسه آید بگوید الحمد لله
آنکس که می شنود بگوید یرحمک الله و او جواب گوید که آمین غفر الله
لنا و لک پس حق تعالی نام همه چیزی آموخت چنانکه میفرماید وعلم
آدم الاسماء کلها آنگاه گفت یا فرشتگان نه شما میگفتید که
اگر خدای تعالی خلیفتی آفریند فاصلتر از ما نباشد و ما دانا تر از وی باشیم
اکنون بگوئید نام این چیزها و ایشان نادانسته شدند و از علم خود بیزار شدند
و گفتند سبحانک لا علم لنا الا ما علمتنا انک انت العزیز الحکیم یا گفتا یا

که تو بی که ما علم نداریم مگر آنچه تو ما را بیاموزی و خدای تعالی گفت
یا آدم انبئهم باسمائهم خبر ده ایشان را نامهای این همه آدم بر جواب
و نامهای ایشان همه بگفت آنگاه ندا آمد بفرشتگان که دانستید که آدم دانا
تر و فاضلتر از شما است گفتند بلی یا رب و پیغمبر صلی الله علیه و آله
گفت که علم از اول بار عزیز است که فضل آدم بر فرشتگان علم بود و چون
وی در علم زیادت آمد فرشتگان سجده پیش وی بایستادند و هرچند
که ایشان بعمر زیاده بودند و آدم هنوز جوان بود اکنون روا باشد پیران را
و برنایان را مقدم داشتن بهر علم که علم عزیز است و دانندهٔ آن عزیز باشد
و بر دیگران فضل دارند پس خدای تعالی گفت اکنون که بدانستید که
آدم فاضلتر از شما است سجده پیش آدم بایستید و او را تحیت کنید که کهتران
مهتران را تحیت کنند چنانکه میگوید و اذ قلنا للملائکة اسجدوا
تفسیر دو گونه کرده اند بعضی از مفسران گفته اند که سجده سلام و تحیت
بود نه سجدهٔ طاعت و بعضی گفته اند سجده میکردند بخدای تعالی و ایشان را فرمود
که متابعت وی کنید که وی امام شما است و بعضی گفتند که سجدهٔ حق را
میکردند ولیکن آدم قبله سجدهٔ ایشان کرد چنانکه کعبه قبلهٔ مؤمنان کرد
لآدم فسجدوا الا ابلیس همه سجده کردند الا ابلیس که باز ایستاد ابی و
استکبر کردن تا کافر شد و کان من الکافرین یعنی در علم خدای تعالی

بود و دانست که سرانجام وی کفر و شقاوت خواهد بودن آنگاه خدای
تعالی گفت یا ابلیس چرا سجده نکردی آدم را و نافرمانی کردی گفت من بهتر از ویم گفت
چرا گفتا زیرا که من از آتش آفریدی و آدم از گل و آتش روشن باشد و گل تاریک
و آتش گل را بخورد و نشاید مهتر را که سجده کهتران کند و دیگر آنکه گفت که من اصل
نگاه میدارم که سجده کردن بجز خدای را نشاید و چنان نمود که وی بهتر از خدای میداند
پس حق تعالی بروی خشم گرفت و او را براند و گفت اخرج منها بیرون شو از آن
بعضی گفتند از بهشتش بیرون کرد و بعضی گفتند از صورت فرشتگی بیرون کرد و بعضی
گفتند از زمینش بیرون کردند و بجزیرهای دریا گریخت و اکنون بجهان دزدان بروی
زمین در آید و یکساعت همه دنیا بگردد و خلقان بوشد و گر باز آید و هر دو هرجا
که صالحی بیند او را وسوسه کند پس او را ابلیس کرد و دعا کرد و گفت یا رب مهلت ده
تا روز برانگیختن خلقان گفت ترا مهلت دادم تا نفخ صور باز پسین ابلیس گفت رب
بما اغویتنی لاقعدن لهم صراطک المستقیم گفت راه ایشان بگیرم
تا مسلمانی در نیابند و ایشان را گویم که قیامت نخواهد بودن و بهشت و دوزخ نخواهد
بود گویم که دنیا ابد نخواهد آمد و اگر بر دین مسلمانی باشند ایشان را بضلالت خوانم و
اگر بضلالت باشند آن برای خشم ایشان نیارا بود در توشان عاصی گردانم و همه شان
چون خود گردانم مگر کسی که با اخلاص ترا باشد حق تعالی گفت و لقد صدق علیهم ابلیس
ظنه فاتبعوه الا فریقا من المؤمنین گفت ابلیس ابجز گفت با ایشان راست

کرداند وهمچنان کرد و فرزندان آدم فرمان وی کردند تا چون وی خوار شدند مگر
اندکی از مؤمنان از هر هزار نهصد و نود و نه از خیل ابلیس گشتند و یکی خدای
پرستید و از هزار یکی اهل بهشت و دیگر اهل دوزخ خدای تعالی مارا از مؤمنان
کرداناد بفضل خویش آمین **قصهٔ میثاق** بعضی از علما گویند که میثاق پیش از
آن بود که اندر بهشت شد و آنچنان بود که چون روح اندر تن آدم شد خدای تعالی حلها
فرستاد از بهشت و تاج و کمر زرین و تخت زرین فرستاد و آدم حله در پوشید و تاج
عز بر سر نهاد و کمر در بست و فرشتگان پیش وی سجدهٔ تحیت کردند آنگه بفرمود که
فرشتگان تخت بر گردن گرفتند و او را بآسمان بردند و بهر آسمانی که برسیدند
بفرمود که فرشتگان بذیره آمدند و پیش وی سجدهٔ تحیت کردند تا بدر بهشت
رسیدند و تخت آنجا بنهادند آدم علیه السلام والتحیه تکیه زده بود و میان
خواب و بیداری بود که حق تعالی حوا را از دندانک پهلوی چپ آدم بیافرید
چنانکه هیچ رنجی بآدم نرسید اگر رنجی رسیدی هرگز هیچ مردی را مهر بر زن نبودی
و اگر خفته بودی چنانکه خبر نداشتی بنداشتی که وی هم حیض و بت و اگر بیدار
بودی دانستی که دانگی از پهلوی چپ وی بیرون خواهند آورد بترسیدی
حق تعالی هرچه کند بحکمت کند و هم صلاح بنده کند و زنان را اصل از استخوان
خوهله آفریده است و خوهلگی در ایشان مانده است و حکایت کنند از موسی
صلوات الله علیه که روزی بنالید و گفت یارب مرا رنج میرسد از زن خویش
13

که بهر وقتی مرا بیازارد خدای تعالی گفت یا موسی تو دانگی از پهلوی گوسفندی
بگیر و راست کن موسی آن استخوان را برداشت و خواست که راست کند و بشکست
خدای تعالی گفت یا موسی من ایشان را از چیزی خوهله آفریده ام و ایشان را ابد شتی
راست شواند کرد با ایشان را در فق می باید کردن و اگر راست نشود بنکوئی
از کردن خود دور کن چنانکه فرموده **فَإِمْسَاكٌ بِمَعْرُوفٍ أَوْ تَسْرِيحٌ بِإِحْسَانٍ**
و در خبر است که روزی دیگر موسی صلوات الله علیه بنالید از رنج زن خود حق تعالی
گفت یا موسی من عقل را ده جزو آفریده ام و از آن نه جزو از ادادم و از آن نه جزو
زنان را تو باوی بنه جزو عقل کار کن و از وی یک جزو عقل چشم دار و از
بگو از وی خواه و چون چنین باشد زنان را باید نالیدن که بر تو واجبست
رنج از وی کشیدن و بر وی است یک رنج از تو بردن تخت داد خود از خود بده
بر آنکه داد از وی خواه و چون خدای تعالی حوا را بیافرید بصورتی نیکو و جمالی
تمام آراسته با همه زینتی حق تعالی برسید از آدم که نام وی چیست گفت حوا گفت چرا
حوا نام کردی گفت از بهر آنکه از زندهٔ آفریده و حوا نیکوتر همه زنان بود و شهوت
بر آدم غلبه کرد و گفت یا حوا پیشتر آی گفت اگر ترا حاجت بمن است تو پیش من
آی آدم برخاست و نزدیک حوا رفت و اگر آدم صبر کردی حوا پیش آدم آمدی و
کاوین بر زنان واجب آمدی ولیکن خواست ایزد چنین بود و آدم صبر نکرد
و اندر دنیا چنین باشد که مردان گرد زنان گردند ولیکن دنان جهان زنان کرد

کرده

مردان کردند و بسیاری جهد کنند و مردان بر ایشان تنگ کردند و آن افتاده بود نزاع
دشمنی و چون آدم بجا آورده آمد حوا را خوش آمد دیگر باره از آدم خواست آدم گفت
صبر کن ساعتی و از آنست که چون مردان باز نان کرده آیند دیگر باره شوند
آنگه حق تعالی گفت یا آدم خواهی که جمله فرزندان تو بنمایم گفت بلی حق تعالی ذریت
خود همه فرزندان آن از پشت آدم بیرون آورد بصورت آدمیان و همه عاقل بودند
سخن میگفتند پس خدای تعالی با ایشان میثاق گرفت چنانکه فرمود وَإِذْ أَخَذَ
رَبُّكَ مِنْ بَنِي آدَمَ مِنْ ظُهُورِهِمْ ذُرِّيَّتَهُمْ وَأَشْهَدَهُمْ عَلَىٰ أَنْفُسِهِمْ أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ
خدای تعالی بجودی خود بیچون و بی چگونه است بی کام و زبان کلام خویش با مخلوق
خود ایشان را بشنوانید و گفت قَالُوا بَلَىٰ ای من خداوند شما ام آفریدگار
و خداوند و پروردگار شما ام همه یکی اقرار کردند و گفتند بلی تو خداوند مایی
و ما بندگان تو ایم آنکه مؤمنان بودند و خدای شناسان بودند و در علم خدای
تعالی بود که ایشان اهل بهشت خواهند بود خطاب ملک سماع ایشان افتاد و
جواب بلی بر شناخت گفتند و بجان خلاق بندهٔ خداوند دجان داده اند و
اکنون که بوجود آمدند با ایمان اند و بنور معرفت در دل ایشان افروخته است
و بهیچ چیز نیارامند جز یاد خداوند خوش می باشند و با نام خداوند نام
گیرند و یاد کرد خدای انس گیرند و از خدمت خدای راحت یابند اینان شان
ایمان حقیقی و آنکه بدبختان بودند و در علم خدای بود که ایشان اهل دوزخ اند

برنکوه بلی گفتند یعنی خدای ما یی هم بر آن نکره می باشند و دلهاء ایشان سیاه شد
و راه کم کرده و از خدمت و طاعت خدای بکراهت و بجان برمنکری می باشند و پس از
ایمان نصرت کافر می باشند و اهل دوزخ گشتند و ایشان همه دو گروه کرده اند
نیک بخت و بدبخت هرچه نیکبخت بودند بر راست عرش بودند و ندا آمد که ایشان
اهل بهشت اند و مرا باک نیاید که معصیت ایشان بیامرزم و کسی را زهره آن نباشد
که گوید چرا بلکه مستحق آنند و هرچه بدبخت بودند بر چپ عرش بودند و ندا آمد که
ایشان اهل دوزخ اند و مرا باک نیاید که طاعت ایشان را رد کنم و بندیر مرا از ملامت خلق
باک ندارم که ظلم کرده باشم بر ایشان بلکه مستوجب زندان و عذاب باشند پس بدان
اهل سعادت اند در دنیا بر سه قسم باشند بعضی آنند که بر ایمان بزایند و بر ایمان عمر
بسر آرند و بر ایمان بمیرند و بعضی آنند که بر ایمان بزایند و آنگه ابلیس ایشان را بکفر باز
و بکفر کشد و لیکن در وقت معاینه حق تعالی بر ایشان سعادت در رساند و بایمان
باز کردند و بعضی آنند که در میان کافر بزایند و بر کفر همی باشند و لیکن در وقت
مرگ با ایمان باز آیند و لابدست که این سه گروه با ایمان باز آیند چنانکه حق تعالی
میفرماید كَمَا بَدَأَكُمْ تَعُودُونَ گفت همچنانکه در ابتدا شما را بیافریدیم در
آخر همچنان باز شوید و بدبختان نیز سه گروه باشند بعضی آنند که در میان کافران
بکفر بزایند و بر کفر بزیند و بر کفر بمیرند و بعضی بر آنند که بر ایمان بزایند
و بر ایمان بزیند و لیکن در وقت مرگ ایمان باز گیرند نعوذ بالله منها و این سه

کروه لا ابتست کر بکفر باز شوند جنانکه حق تعالی فرموده کما بدأکم تعودون
پس آدم صلوات الله علیه اندر فرزندان خویش نکاه کرد بر صورت آدمی بودند
ولیکن خرد بودند کفت یارب کر اندازین کفت فرزندان تواند که از یکدیکر زایند
تا بقیامت و همه روی زمین از ایشان پر شود جنانکه جای تنک بود از بسیاری ایشان
کفت یارب ایشان هم بدین صورت خواهند بود یا بزرک شوند کفت بزرک
خواهند شد کفت یارب ایشان را جای جکونه باشد اندر زمین جون امروز
بدین خردی جای ندارند کفت ایشان را جهار طبقه کردانم بعضی در پشت پدران
و بعضی در رحم مادران و بعضی در روی زمین و بعضی در شکم زمین کفت
یارب جکونه راحت زندکانی باشد و طعام و شراب جکونه کوارنده بود و
ایشان را جو داند که پدر و مادر وی بمردند و در زیر زمین همی پرند و اوکه
پشت زمین است و او نیز بخواهد بمرد کفت یا آدم من غفلت بر ایشان مسلط
کردانم تا این حال فراموش کنند پس آدم علیه الصلوة والسلم فرزندان را
مختلف دید کروهی نور ایشان جون نور آفتاب و کروهی نور ایشان جون
نور ماه و کروهی جون نور ستارکان و کروهی جون نور جراغ کروهی سپید
روی و کروهی سیاه روی کفت یارب ایشان که روی ایشان جون آفتاب می تابند
کیانند کفت ایشان مرسلانند و ایشان که جون ماه تابانند پیغمبرانند و ایشان
که جون ستارکانند صدیقانند و ایشان که جون جراغ اند عالمانند و ایشان
١٥

که سفید روی اند نیکبختانند و انکه سیاه روی اند بدبختانند نعوذ بالله منه
و اندر میان ایشان نابینایان دید و کران و کنکان کفت یارب اکر همه یکسان
آفریدی جه بودی کفت یا آدم بهشت را بیافریدم و سوی بهشت کروهی
بیافریدیم و دوزخ را بیافریدم و از بهر وی کروهی بیافریدیم اکر بدبخت نبودی
نیکبخت شکر ندانستی و اکر کافر نبودی مومن شکر ایمان ندانستی و اکر منافق
نبودی مخلص شکر ندانستی و اکر کور و کر و کنک نبودی تندرستان شکر
نعمت من ندانستندی پس این همه بیافریدم تا هر یکی در یکدیکر نکرند و
شکر من کنند پس خدای تعالی اندران روز هزار پیشه بیافرید هر کروهی پیشه
اختیار کردند و قومی از میان خلق جدا شدند و هیچ پیشه نیاموختند و کفتند
یارب ما از میان همه پیشها طاعت ترا اختیار کردیم و در خدمت کردن تو بر کزیدیم
حق تعالی کفت من واجب کردانیدم برین پیشه وران که رنج میکشند و جمع میکنند
و به پیش شما می آورند و شما بی رنج همی خورید و هیچ باز خواست در میان نه
حکایة کنند از ابو الحسن بربلی که اندر مدرسه نیشابور شد و آن علما دید که
در غم کرسنکی بودند کفت غم مخورید که روز میثاق اختیار کرده اید و از اختیار
خود پشیمان مکردید اما جمله مخالفان منکرند از میثاق بدین صفت که یاد کردیم پس
حق تعالی کوهی بیافرید و بفرمود تا ایشان دو کروه شدند کروهی که زشت بودند
بر سر کوه باز داشتند و کروهی که نیکو بودند اندر پایان کوه بداشتند و مرد را

فرمان داد که زنان را بگیرید و مردان زنان بستدند که آنان که بر سر کوه اند
نیکوتر اند و هر که قوی و زوردار بود بشتافتند و بر سر کوه شدند و زنان
زشت بردند و هر که ضعیف بود از پس باز ماندند و زنان نیکو دید و از آن که
هر مردی که قوت زن زشت بوی افتاده است پس خدای تعالی عهد گرفت با
فرزندان آدم و گفت من عهد کردم با شما که مرا پرستید و مرا انباز نگیرید و ایشان
در پذیرفتند و گواه برگرفت تا فردای قیامت نگویند که ما ازین اقرار خبر
نداریم پس فرمان داد و همه باز پشت آدم شدند والسلام قصه در شدن
آدم به بهشت و اصل این چنان بود که چون خدای تعالی عهد و پیمان گرفت با
فرزندان آدم آدم علیه السلام بر تخت نشست و فرشتگان تخت بر داشتند
و بمیان بهشت فرو نهادند و خدای تعالی گفت یا آدم اسکن انت و زوجک
الجنة و کلا منها رغدا حیث شئتما و لا تقربا هذه الشجرة فتکونا من الظالمین
گفت یا آدم بنشین تو و جفت تو حوا اندر بهشت و بخورید از طعامها و
شرابها و میوها فراخ از هر کجا که خواهید و لیکن نزدیکی با این درخت مکنید
که اگر نزدیک شوید خورده آید و چون بخورید بخورده کردید و آنگه ظالم و
ستمگر خود کرده باشید و شیطان دشمن شماست و فرمانش مکنید و آدم و
حوا هر دو اندر بهشت شادان می بودند و اندر دل آدم می گذشت که چون
که همه بهشت بر ما مباح کرده اند و این درخت نهی فرمود و روایت کنند از

صد که وی گفت که اگر خدای تعالی نهی کردی و فرمودی آدمی را که سرگین اشتر
را شکافید و هر چه بشکافش کردندی و مردمان دل بر آن نهادندی که در
میان آن چیزی هست و برای آن میفرماید که شکافید و ابلیس همه روزه در
آن بود که چه حیلت سازد که آدم از بهشت بیرون کند که بسبب وی براندند و
معرفت از دل وی بیرون بردند و او در بهشت می خورد و می آشامید و نمی خواست
و وی در لعنت دنیا و آخرت و ابلیس نتوانستی با آسمان شدن و به بهشت شدن
پس بدر بهشت رفت و طاوس بیرون آمد و گفت یا طاوس چه حیله سازم تا
اندر بهشت روم گفت تدبیر آنست که مار بیاید و ترا در دهان برد چنانکه خازنان
بهشت ترا نبینند و در بهشت برد پس طاوس مار را دلیلی کرد و مار سر از بهشت
بیرون کرد و ابلیس اندر دهان وی شد و بنزدیک آمد تا بپیش آدم و مار چهار دست
و پای داشت چنانکه اشتر و از شومی صحبت ابلیس بلعنت شد و چهار دست و
پای بشد و هر کس زخم بر سر وی زنند تا بمیرد پس ابلیس اندر سر مار نای و بربط
و طنبور و چنگ همی زد و آدم و حوا هر دو بیامدند و از بیرون آمدند و ابلیس سماع میکرد
و چنین گویند که سگان نظاره دوست دارند ابلیس چون دانست که ایشان
را بدین آواز خوش می باشد او را بیرون نکرد و گفت یا آدم خدای تعالی شما را چه فرمود
و از چه نهی کرده گفت هر چه ما را در بهشت ما را مباح کرده اند که از هر جا که
می خواهیم بخوریم مگر این یک درخت که فرمود که مخورید گفت یا آدم مینا

کر چرا نهی کرد گفت از بهر آنکه هر که ازین درخت بخورد جاودان بماند و
سوگند خدای تعالی یاد کرد که هر که ازین درخت بخورد هرگز نمیرد و ایشان فریفته
شدند و ندانستند که سوگند بدروغ خورد و آدم و حوا را وی بدرخت نهادند
چنانکه حق تعالی میفرماید فدلّیهما بغرور و حوا از پیش رفت و
از آنست که زنان شتاب کارتر باشند و دست بدان درخت کرد و پنج دانه بر گرفت
و از آن دو دانه بخورد و آدم علیه السلام درنگ کرد و هیچ عقوبتی نمی آمد
و حوا دو دانه بآدم داد و آدم دانه دیگر پنهان کرد و از آنست که زنان چیزها از شوهران
پنهان کنند و چون آدم ع از آن دانه بخورد اندر ساعت عقوبت آمد چنانکه خدای
عز و جل فرمود و قوله تعالی فلما ذاقا الشجرة بدت لهما سوآتهما
چون بچشیدند از آن درخت حله و تاج و کمر از وی بپرید و اندر آن درخت علما
سخنها گفته اند گروهی گویند که آن درخت انگور بود و آن قول علی ابن ابی طالب است
رضی الله عنه و همچنان فتنه انگور اندر فرزندان آدم مانده است تا قیامت و مقاتل
گوید که آن درخت گندم بود ابن عباس گفت درختی بود که از هر چیزی بدان درخت
بود و درست آنست که درخت گندم بود و دلیل می آید از رسول صلی الله علیه
و آله و سلم که فرمود وعصی آدم ربه فغوی گفت اگر نه کیی
نان بودی خدای را اندر زمین نپرستیدندی یعنی اگر آدم علیه السلام نان
نخوردی وی را از بهشت بیرون نکردندی و فرزندان وی را حاجت بنان نبودی

واندر زمین

و اندر زمین وی را نپرستیدندی که اندر بهشت بماندندی و چون طعم گندم
بشکم آدم رسید هر چه اندر بهشت بود با وی بر آمدند و گفتند وعصی آدم
ربه فغوی و آدم صلوات الله علیه هفتاد حله در پوشیده بود بر یک
گریبان هر حله هفتاد رنگ نگارنده و هر یکی نورانی تر از آفتاب و ماهتاب
هفتاد و دو انگشترین در انگشتهاء وی بود هر انگشترینی بهتر از دنیا و هر چه
در دنیاست و بر سر وی تاجی بود مکلل بدر و یاقوت و بر میان وی کمری زرین بود مرصع
بدر و جواهر و چون گندم بخورد تاج از سر وی بر گرفته شد و حله از تن وی جدا گشت
و کمر از میان وی گشاده شد و هر یکی که می شدندی گفتند وعصی آدم
ربه فغوی و همه در حوا بدیدند و آدم علیه السلام برهنه ماندند و چون همچنان
خدای تعالی نوری بر عورت ایشان پیدا کرد تا بدیدند چنانکه چشم در آن نور نتوانستی نگریدی
و چون برهنه شدند شرمناک شدند و در بهشت گریزان شدند و هر کجا که می شدندی
تا دست بچیزی کردندی که بر دارند و خود را بدان بپوشند از پیش ایشان بپریدی
و می گفتی وعصی آدم ربه فغوی و فرمان آمد بدرخت عناب که موی
آدم بگیر ندا آمد که ای آدم از من گریزی گفت نه و لیکن از تو شرم می دارم گفت
ای درخت رها کن گفت اگر ترا رها کنم عاصی باشم همچون تو آدم علیه السلام
از آن خشم گرفت پس جبرئیل آمد و آدم را گفت که حق تعالی فرمود که آدم را بیارید
آدم ع سخت بترسید پس ندا آمد که یا آدم نه ترا بیافریدم بصورتی نیکوتر صورتها

ترا گفتم گرامی کردم بمعرفت و مسلمانی ترا عزیز کردم بسجدهٔ فرشتگان ترا ببهشت
آوردم و همه بهشت ترا مباح کردم و شمارا گفتم که شیطان دشمن شماست
گفت بلی یا رب این همه کرامتها بجای من کردی گفت پس چرا نافرمانی کردی
و گندم بخوردند آدم عم متحیر شد و جواب نتوانست کرد پس حق تعالی اندر دل
آدم افکند و تلقین کرد او را تا توبه کرد چنانکه میفرماید قوله تعالی
فَتَلَقَّى آدَمُ مِن رَّبِّهِ كَلِمَاتٍ فَتَابَ عَلَيْهِ إِنَّهُ هُوَ التَّوَّابُ الرَّحِيمُ
اندرین کلمات علما سخنها گفته اند گروهی گویند که کلمات اینست که حق
تعالی خبر میدهد که آدم گفت رَبَّنَا ظَلَمْنَا أَنفُسَنَا وَإِن لَّمْ تَغْفِرْ لَنَا وَتَرْحَمْنَا
لَنَكُونَنَّ مِنَ الْخَاسِرِينَ گفت ای بار خدای ستم کردیم و بر تن خود کردیم و بد
کردیم بیامرز گناه ما و ببخشای بر ما که اگر تو بیامرزی و رحمت نکنی ما از زیان
کاران باشیم و بعضی گویند کلمات این بود که آدم علیه السلام گفت یا رب
اکنون چون گناه کردم اگر توبه کنم و هرگز دیگر نافرمانی نکنم توبه من بپذیری و
گناه من بیامرزی و بر من رحمت کنی و بهشت بمن بازدهی جواب آمد بلی گفت یا آدم
پس آدم شاد شد و باخلاص خداوند را یاد کرد و گفت لا اله الا انت و بحمدک
رب عملت سوءًا و ظلمت نفسی فاغفر انک خیر الغافرین لا اله الا انت
و بحمدک رب عملت سوءًا و ظلمت نفسی فاغفر لی انک انت التواب الرحیم
گفت هیچ خدای دیگر نیست مگر تو و اگر در تو نافرمانی کردم هم بتو نالم و از تو

عذر خواهم تو خدای پاک بی عیبی و ما همه آلوده و پر عیبیم شاید که ترا سزد خدایا بد کردم
و با تن خود کردم بیامرز گناه من و ببخشای بر بیچارگی من و توبه بپذیر از من که خداوند
بزرگوار بخشاینده و توبه پذیرنده و بعضی گویند که کلمات این بود که آدم علیه السلم
گفت یا رب بحق آن بنده که نام وی بر عرش دیدم نوشته آنگه که روح در تن من شد
و چشم باز کردم و بر عرش نوشته دیدم که لا اله الا الله محمد رسول الله علی ولی
الله بحق مصطفی که بر من رحمت کنی و چون آدم عم بدین زاری بنالید خدای تعالی
بروی بخشود و توبه پذیرفت و گویند که نیکبختی آدم عم اندر پنج چیز بود اول
آنکه بگناه مقر آمد و بر خویشتن ملامت کرد و بر گناه پشیمان شد و همیشه بر گناه
گریست و بعذر خواستن بخدای بازگشت پس چون گناه و زلت آدم و حوا
موجود آمد ندا آمد که یا آدم بیرون شو ازین سرای که این جای عاصیان نیست چنانکه
فرمود قُلْنَا اهْبِطُوا مِنْهَا جَمِيعًا فرمان آمد که هر پنج از بهشت بیرون اندازید
آدم و حوا و ابلیس و طاوس و مار و همه اندر زمین پراکنده شدند پس آدم
بولایت هند افتاد بکوهی که آنرا سراندیب خوانند و حوا بجده افتاد بر دیک
مکه و ابلیس ببصره افتاد و از شومی او مردمان آن محله همه جهود باشند و مار
بر اصفهان افتاد و بیشترین مردمان آنجا بخیلان باشند و طاوس بمیسان
افتاد و خدای تعالی گفت بَعْضُكُمْ لِبَعْضٍ عَدُوٌّ وَلَكُمْ فِي الْأَرْضِ
مُسْتَقَرٌّ وَمَتَاعٌ گفت شما یکدیگر را دشمنانید ابلیس دشمن آدم و فرزندانست

و فرزندان آدم باید که دشمن وی باشند و مار را از صورت خویش بگردانیدند
و دست و پایش ببریدند و بر رویش در افکندند و بکشش بر آمدند و آن هم
عقوبت آن بود که مکر بکرد فرزندان آدم همه زخم بر سر او زنند تا نشوی آنکه ابلیس اند
سر وی شد و آدم را بر آن آنکه بچندان عز و کرم بر دوش فرشتگان با حشمت همی بردند
بخواری و سر افکندگی و برهنگی از آسمان بزمین انداختند و مثل گویند هیچکس
خواری چندان با تو نتواند کردن که کمترک گناهی با تو کند و اندر آن وقت که از بهشت
بیرون می کردند منادی کننده آواز کرد که هر کس که شکر نعمتی که بوی داده اند
نکند او را از آن نعمت زوال کند و تلخیش بدل کند تا از نعمت بداند و چون
آدم بزمین افتاد سر در پیش سال افکند و دویست سال می گریست تا چندان
آب از چشم وی بیرون آمد که چون آب فرات می آمد و از دیگر چشم چون دجله
و گفته اند همه بلا اگر گریند در روی زمین جمع کنند با گریستن داود برابر کنند
گریستن داود زیادت باشد و اگر گریستن آدم برابر کنند گریستن آدم زیاده شود
و اندر خبر آمده است که دویست سال آدم علیه السلام میگریست و روی سوی
آسمان نکرد از شرم آنکه جبرئیل آمد که یا آدم دویست سالست که از بهر چه نمی
بهشت میگریی و خود از رضی جز بندی آدم غم چندان بگریست که از دو
دیده اش خون بارید پس خدای تعالی جبرئیل فرستاد و گفت یا آدم اگر خواهی که
گناه تو بیامرزم بیا بمکه و آنجا خانه بنا کن و گرد وی طواف کن گفت یا رب

من جای آن بنا ندانم و خدای تعالی مرغی را بدلیلی فرستاد که آن مرغ کا سکینه نامست
و آن مرغ همی رفت و آدم ع بر اثر وی همی شد تا بمزدلفه رسید و از بهر آن مزدلفه
خوانند که آدم علیه السلم و حوا آنجا جمع شدند و با هم رسیدند و چون بمنا
رسید فرمان آمد که آرزو خواه آدم علیه السلام از خدای بهشت خواست و
چون بکعبه رسید آن مرغ دلیلی کرد که بنا کعبه بر جای خانه آدم علیه السلم
آن بنا را آورد از زمین تا آسمان کرد از آدم تا آسمان و جبرئیل آمد و دری
از بهشت آورد و اندر رکن نهاد و هفتاد بار گرد آن کعبه طواف کرد و خدای تعالی
آن کلمها را بوی انعام کرد تا بلقین گرفت و توبه کرد و خدای عز و جل توبه
وی بپذیرفت و آن خانه می بود تا بروزگار طوفان نوح و آنوقت برداشتند
و بآسمان چهارم بردند و اکنون بآسمان چهارمست و بیت المعمور گویند آنرا
و در خبر است که پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم نهی کرد و گفت که این مرغ مکشید
چه دلیل آدم بود و مور مکشید که پند دهنده سلیمان بود و هدهد مکشید
که رسول سلیمان بود و پرستو مکشید که آنگه که بیت المعمور خراب کردند و بر خرابی
بیت المقدس چندان بگریست که روی سپید شد و نیز گویند که از حرمت آنکه
آیتها آخر سورة الحشر همی خواند و کوک را مکشید که آنگه که ابرهیم ع را باتش خواستند
انداخت آب بدهان همی برد و در آتش همی ریخت و خواست که آتش باز نشاند تا
ابرهیم نسوزد و مگس انگبین مکشید که آنجا روزی همی باشد شفا مردمانست

وحکایت کنند که آدم علیه السلام گفت که حق تعالی پنج عقوبت بر من کرد چون گناه
کردم و از خدای درخواستم تا آن جمله با فرزندان من نکند اول چون گناه
کردم مرا از بهشت بیرون کردند و فرزندان من چون گناه کنند از خانه شان بیرون
نکنند و دوم مرا از جفت جدا کردند و فرزندان مرا از جفت جدا نکرداند
وسیوم مرا برهنه کردانیدند و فرزندان من برهنه نکنند و چهارم فرمودند
تا در جمع منادی کردند که وَعَصَىٰ آدَمُ رَبَّهُ فَغَوَىٰ و فرزندان من
فضیحت نکنند و پنجم چون توبه فرمودند سفرهٔ در پیش من نهادند و بنا خانه
فرمودند و فرزندان من همان که گویند استغفر الله بر گناه پشیمان گشتند توبه
بپذیرند و این فضل بزرگست که حق تعالی بجای مومنان کرده است و حکایت کنند
که آدم علیه السلام وصیت کرد بشیث و همه فرزندان تا قیامت گفت پنج چیز همی کنید اول
آنکه هیچ کار مکنید مگر بمشورت که اگر من با فرشتگان مشورت کردمی
مرا نگذاشتندی که از آن درخت خوردمی و دوم هیچ کار بفرمان زنان مکنید
که من کردم و گندم خوردم تا چندین محنت بمن رسید سیوم دل در دنیا مبندید
که من در بهشت بستم و مرا از بنجای بیرون کردند و چهارم دل بر آرزو مکنید
که من بان در بلا افتادم و پنجم بعینه مکنید که من بعینه کردم بر ابلیس که وی
فرمان خدای نکرد تا خود بنا فرمانی گرفتار شدم و گویند که چون آدم صلوات
الله علیه هبند بزمین افتاد بر آنجا درختی برآمد که صد فرسنگ در صد فرسنگ

بگرفت

بگرفت و صد چشمهٔ آب گرد آن برآمد و آن همه از برکت آدم علیه السلام بود و اینجا آیات
کالبی است چنانکه کعبه و گرد آن طواف کنند و بر آن درخت هر گونه بر
آورد و الله همه دنیا خوشتر از آن میوه نباشد و از برگ آن درخت بوی مشک
آید و خاک اینجا که آب چشم آدم می شد دارو و علاج چشمها گشت و آدم علیه السلام
تکیه بر کوهی کرد و از شکم وی بدانجا فرو شد و اکنون غاریست بزرگ و
حکایة کنند از ابو مطیع البلخی که گفت اندر شهر بلخ تفسیر همی خواندم بر امام
جعویه و ولی از اولیا اینجا بود و ما این قصه همی خواندیم و آن ولی گفت
که من بانجا رسیده ام و آن درخت را دیدیم و در آن غار شدم و دو روز همی رفتم
و برسیدم و نیز سندان و کدینه و ابنوره دیدم و آن ساختهای آدم علیه السلام بود
گفت بو لیث از وی این حکایة که راست میگوید چون آدم علیه السلام
بزمین آمد جبرئیل ابلیس برفت و سباعهای روی زمین گرد کرد و
گفت بدانید که اندر روی زمین دشمنی پیدا آمد که فرزندان وی فرزندان
شما را هلاک کنند بیایید تا امروز که وی تنهاست وی را هلاک کنیم تا از وی
باز رهیم و وحوشان و مرغان همه بر وی جمع شدند و حمله کردند بیکبار و
آدم بترسید و گفت یارب اگر گناه کردم توبه کردم شر ایشان از من دور دار پس
حق تعالی وحی کرد بادم علیه السلام که آواز ده و یکی از سباعان بیرون خوان و وی را
بنواز و بر ایشان انگیز تا ایشان هزیمت کنند و آدم علیه السلام آواز کرد و سگ از میان

ایشان بیرون آمد و آدم ع وی را بنواخت و آدم حمله کرد سگ را و از انگیخت
و حق تعالی تسبیحی فهمی ازاو و از آدم و آن سگ در سباع افکند و همه هزیمت شدند
وان سگ با آدمی از آنست که روزی ابلیس بر کل آدم و از دشمنی خیو بر کالبد
آدم انداخت فرشته در آمد و آن خیو برگرفت و بینداخت حق تعالی از آن
سگ آفرید و از آنست که بلیدتر همه سباع است و همچنین حکایت کنند که
چون مرغان حمله کردند چغوز غاندر برید و موی انسر آدم برکند و از آنست
که فرزندان آدم هر روز حیلها سازند تا وی را بگیرید و بچگان وی را بگیرند و
هرگز نخوردند و آدم علیه السلام ازین بجهاد لنگ شد و چون شب اندر آمد
تاریکی ندیده بود گفت یا رب این چه تاریکی است گفت این تاریکی گناه و آدم همه شب
میگریید و می نالید تا بامداد بر آمد و چون سپیدی بامداد دید برخاست و
دو رکعت نماز کرد یک رکعت بشکر آنکه تاریکی بشد و یک رکعت بشکر آنکه روشنایی
آمد و اول کسی که نماز بامداد کرد آدم بود علیه السلام پس حق تعالی بامت مصطفی
صلی الله علیه و آله وسلم فرمود که شما نیز اندرین وقت دو رکعت نماز کنید تا
تاریکی گور و آن شما بردارم و روشنایی قیامت شما را دهم و اول کسی که نماز پیشین
کرد ابرهیم بود صلوات الله علیه آنگاه که فرزند را قربان خواست کردن حق
تعالی او را فرستاد و فرزند وی از کشتن برهانید ابرهیم ع چهار رکعت نماز کرد یک
رکعت بشکر آنکه فرزندش از کشتن برهانید و سیوم رکعت بشکر آنکه مادرش

از غم رها

از غم برهانید و چهارم رکعت بشکر آنکه فدا فرستاد خدای تعالی فرمود بمسلمانان
که شما نیز چهار رکعت نماز اندرین وقت بکنید تا شما را از غم جان کندن برهانم
و اندر لحد بشارت فرستم و از بیم شدن ایمان ایمن کردانم و فرشتگان رحمت بیالین
تو فرستم تا شیطان از تو دور کردانند و روز قیامت دشمنان دین و فنای مسلمانان
کردانم و ایشان از دوزخ برهانم و اول کسی که نماز پسین کرد یونس بود علیه السلم
آنگاه که از شکم ماهی بیرون آمد و چهار رکعت نماز کرد یک رکعت بشکر آنکه از
تاریکی شکم ماهی بیرون آمد و چهار رکعت دیگر نماز کرد یک رکعت بشکر آنکه
از تاریکی شب برهانید و سه دیگر آنکه از تاریکی دریا برهانید و چهارم بشکر آنکه از
عذاب و عقوبت برهانید و روشنایی یافت خدای عز و جل فرمود مسلمانان
که شما نیز اندرین وقت چهار رکعت نماز کنید تا شما را از تاریکی گور برهانم و از
گمان و گرد مان نگردانم و از ضربت منکر و نکیر برهانم و روشنایی و نوری بهشت
بگور شما فرستم و اول کسی که نماز شام کرد عیسی بود صلوات الله علیه آنگاه که
ترسایان گفتند ان الله ثالث ثلثة گفتند او و مادر او و از همه باز آنند و عیسی
علیه السلام از گفتار ایشان بیزار شد و سه رکعت نماز کرد یک رکعت تبدیل
نفی کردن خدایی از خویش و دلیلی نفی از مادر خویش و سیوم رکعت اثبات کردن
خدای عز و جل بخدایی بر حق تعالی فرمود مومنان را که اندرین وقت سه رکعت
نماز کنند تا ولی رکعت شما را عظیم ثواب دهم با شما رهر جهود و ترسایی که

هست و بدوم رکعت شما را ثواب هر مشرکی و کوری که هست شد و چون سیوم رکعت
بگشت چنانکه از کرم وجود من سزد شما را عطا دهم و اول کسی که نماز خفتن کرد
موسی بود علیه السلام آنگاه که بطلب آتش شد و نور یافت و بپرسیدن راه شد
و پیغمبری یافت برخاست و چهار رکعت نماز کرد بشکر آن پس حق تعالی مومنان را
فرمود که اندرین وقت چهار رکعت نماز کنید تا چهار کرامت یابید اول راه آن جهان
بر شما گشاده کردانم دوم بر دین مسلمانی تان نگاه دارم و سیوم اندر بهشتتان
فرود آرم چهارم دیدار خود تان کرامت کنم پس چون آدم عم حج کرد حوا را بگرفت و
هند باز آمد بفرمان خدای تعالی پس حق تعالی بفرمود جبرئیل تا هفت میش و بره از
بهشت سوی آدم آورد و ایشان پشم آن ببریدند و ریسمان کردند و دو صوف
بیافتند یکی آدم در پوشید و یکی حوا و از آنست که هر کسی که توبه کند پشمینه در پوشد
و هیچ چهار پایی نیست با برکت تر از گوسفند از آنکه اصل ایشان از بهشت است و
از آنست که گوشت بره خوشتر از همه گوشتهاست و پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم
فرمود که هر کس که گوسفندی باشد برکتی باشد و دو گوسفند دو برکت باشد و سه
گوسفند غنیمتی باشد دیگر جبرئیل عم آمد و دو گاو آورد یکی سرخ و یکی سیاه و
دیگر بیامد و آلات آهنگری آورد سندان و کدینه و اسپ و بفرمود تا ساخت باز
یاری کرد و تخم را بکشت و چون بر آمد گفت بخورم جبرئیل گفت مخور تا برسد چون
برسید گفت بخورم گفت تا بدروی و چون درووه شد گفت بخورم گفت تا پاک کنی

و چون پاک کرد گفت بخورم گفت نه تا بکوب و سنگ آسیا ببر و خرد کن چون آرد کرد گفت
بخورم گفت تا بسرشتی و چون خمیر کرد گفت بخوردم گفت تا بپزی و چون بپخت گفت بخوردم
آنگاه وحی آمد که یا آدم اندکی از روز مانده است اگر صبر کنی تا آفتاب فرو شود
روزه داشته باشی و بدل آن روزه سه خصلت با تو کنم اول آنکه از تو خشنود شوم و
دوم گناه تو بیامرزم و باز به بهشت رسانم و آدم و حوا آن روز روزه داشتند و چون وقت روزه
گشادن بود جبرئیل آمد و قسمت کرد میان ایشان دو آدم را و یکی حوا را و ازین است که دو
نصیب مردان را باشد و یک نصیب زنان را و آدم علیه السلام از آن خویش همه بخورد و
و حوا نیمی بخورد و نیمی بنهاد و جبرئیل عم آمد و گفت یا آدم اگر حوا همه بخوردی چنانکه
تو خوردی هرگز فرزندان تو غم فردا نخوردندی و لیکن حکم خدای چنین بود
و چون آدم طعام بخورد شکم وی پر درد خواست و جبرئیل آمد و گفت بصحرا بیرون
شو و چون بصحرا بیرون شد از وی غایط و بول بوجود آمد و از آن بوی ناخوش بوی
آمد گفت یا جبرئیل این چیست که از من بوجود آمد گفت این از شومی معصیت است
و آدم عم چنان بود که هرگاه که بر خواستی سر وی با آسمان آمدی و درازی پانصد سال را
داشت و خدای تعالی حکم کرد و جبرئیل فرستاد که دست بر سر وی فرو مالید و باز شصت
گز شد و دو چیز است که حق تعالی گفت یا آدم چهار چیز با فرزندان تو کنم از شومی معصیت
که تو کرده ای اول هر کسی که بزاید جان از تن بستانم دوم هر دو دست که کرده آید از ان
دیگر شان جدا کردانم و سیوم هر چیزی که آبادان کنند خراب کردانم چهارم هر مالی

که جمع کرده اند من از آن پراکنده کرده ام و دوم در خبر است که خدای تعالی گفت یا آدم اگر خواهید
که اندر بهشت تان آوردم هفت کار ببدید اول آنکه آنچه تراست بکار بست و مرا بکار داشت
دوم آنکه مراست و سیوم آنکه میان من و تست اما آنکه تراست طاعت کردنست که
عز آن تراست زیرا که طاعت کنی عزیز و گرامی کردی و عز من در طاعت داشتن تو
نیست و اگر نافرمانی کنی خوار کنی کردی و بنافرمانی کردن تو هیچ نقصان من نیست
اما آنکه مراست بگوی لا اله الا الله و مرا یگانه بشناس و هیچ انباز مگیر
که من یکی ام و مرا انباز نیست و اما آنکه میان من و تو است از تو دعا کردن و از
من اجابت کردن و چهار چیز نهی است اول آنکه چشم را نگاه دارید و بحرام
منگرید دوم گوش را نگاه دارید و باطل مشنوید سیوم زبان نگاه دارید
و ناسزا مگویید چهارم عورت را نگاه دارید و که حرام مکنید و چون این
هر هفت نگاه داری بهشت بر تو واجب کردم و دیگر می آید که نور پیغمبر صلعم
در پیشانی آدم بود و آدم عم آرزومند آن شد که ببیند گفت یا رب آن نور مرا
بنمای خدای عز و جل بفرمود تا آن نور از پیشانی آدم بقفا آمد و از قفا بیازوی
راست آمد و از بازو بدست آمد و از دست بانگشت سبابه آمد و آدم عم انگشت
برداشت و گفت لا اله الا الله محمد رسول الله و علی ولی الله و از آن است
که چون مومنان شهادت گویند انگشت بر دارند و دیگر در خبر است که خدای عز
و جل عمر فرزندان آدم بر آدم عرض کرد و همی نگریست تا بعمر داود رسید و عمر وی

سی سال دید گفت یا رب عمر وی کوتاه است و از عمر خویش هفتاد سال بوی
بخشیدم تا صد سال باشد و چون عمر آدم علیه السلام تمام شد ملک الموت بیامد
گفت بفرمای یا من گفت آمده ام که جان بستانم گفت یا ملک الموت هنوز وقت
نیست که عمر من هزار سال است و نهصد و سی سال گذشت و هنوز هفتاد سال
دیگر مانده است گفت بخشیدی بداود گفت پشیمان شدم خدای تعالی هفتاد
سال که عمر وی داده بود از آن داود صد سال تمام کرد ایدر آنگاه خدای تعالی بفرمود
که هر کسی که چیزی دهید دو گواه بگیرید چنانکه میفرماید اِذَا تَدَایَنْتُمْ بِدَیْنٍ
اِلَی اَجَلٍ مُسَمًّی فَاکْتُبُوهُ در خبر است که خدای تعالی بفرمود
جبرئیل که تخم درختها بآدم برد تا در زمین بکارد و همه درختها پایمرد زمین را چون
کرد و درختان بنشاند و آب همی داد از خشم آنکه سوی آدم عم بگریخت و آدم عم آن
درخت را بر جایی بلند بکاشت و آب بوی نداد و خدای تعالی چوب آن درخت را
منفعت کار زنان کرد که دار و کدینه ایشان از آن باشد که در وی هیچ آتش نیست
از بهر آنکه وی را آب نداد که همی از وی برفت و در همه چوبهای دیگر کرم باشد و اندر
کوهن جامه تباه کند و این درخت را لیک کرا اشد دیگر یاد کرد اگر در جایی بکاری که آب
باشد ثمر و بسیار آورد و اگر بجایی بلند بکاری که آب نباشد میوه بیشتر آورد و دیگر در
خبر است که خدای تعالی بجبرئیل فرمود که برو و آتش بیار تا با آدم بر تابان منفعت یابد و جبرئیل
بیامد و بمالک گفت که پاره آتش بده تا با آدم برم مالک گفت چند خواهی گفت نقبا

دم آتش گفت اگر این مقدار بری دنیا جمله بسوزد گفت مقدار نیم درم گفت
هم شوانند گفت مقدار دانکی سنگ گفت شوان گفت چندانکه تو دانی بر مالک
از آن آتش مقدار کمتر دانه کرد بیاورد تا بی باشد بوی داد جبرئیل آن آتش را داد
و هفتاد آب بشست و بدنیا آورد و بکوهی نهاد و آن کوه بسوخت و همچنان تا
هفت زمین بسوخت و بدوزخ باز شد و از آن دود که در کوه افتاد و آن دود
بگرفت و بآدم داد و آدم همه هیزم جمع کرد و آن دود در هیزم افکند و برافروخت و
میسوخت و هر آتش که اندر دنیاست از آن دود است و اندرین خبر نبشته و بندی عظیم
است که آتش که بعدد کمتر دانه از دوزخ بیارند و هفتاد بار باب بشویند و کوه را
و زمین را بسوزد و بدوزخ باز شود و آن دود اندکی بگیرند و همه دنیا از آن کار کند
همی فرمایند چنین گرمی و سوز دارد چگونه بود آتش دوزخ که اندر هزار سال است تا می
تابند نعوذ بالله منها و چون عمر آدم باخر رسید و کارهای وی تمام شد و هزار پسر
از وی بوجود آمد و فرزند زادگان بسیار شدند ملک الموت آمد و سلام کرد گفت
بجای آمدم گفت بچه کار آمدی گفت بفرمان خداوند بر من و از دنیا بیرون شد و
او را اندر زمین هند دفن کردند و از آفاق بزیارت وی شوند **قصه قابیل**
وهابیل قوله تعالی **واتل علیهم نبأ ابنی آدم بالحق اذ قربا قربانا**
فتقبل من احدهما ولم یتقبل من الآخر قال لاقتلنك قال انما یتقبل الله
خداوند سبحانه و تعالی خبر میدهد از آن دو پسر آدم که برادران بودند و یکدیگر

را حسد کردند تا از حسد بگوییم یکی را بکشت و خویشتن را بکفر کشید و این همه قصه
گفته آید بگو یا محمد تا حسد نکنند بر یکدیگر که حسد بکفر کشد و آنچنان بود که آدم
صلوات الله علیه با حوا کرد آمد و حوا بار گرفت و کودک اندر شکم وی بدید آمد و
هر که ندید بود چنانکه حق تعالی میفرماید **فلما تغشاها حملت حملا خفیفا**
فمرت به چون گرانبار شد ابلیس بیامد و گفت یا حوا چیست که اندر شکم
تست گفت ندانم گفت بباید که بهایمی بود حوا بترسید و متحیر شد انکه ابلیس گفت که من
مردی صالح ام و بنزدیک خدای تعالی قدری و منزلتی دارم اگر دعا کنم که خدای تعالی ترا فرزندی
درست اندام نیکو صورت دهد او را هم نام من کنی گفت نام تو چیست گفت حارث
حوا گفت آری پس چون بزاد پسری بود بصورت نیکو آنگاه او را عبد الحارث نام
کردند حق تعالی علتی فرستاد بر آن کودک پیدا کرد تا بمیرد و خدای تعالی بپسندید از ایشان
که آن طفل را نام ابلیس نهادند چنانکه فرمود **فلما آتاهما صالحا جعلا له شرکاء**
چون دیگربار بار گرفته اند و سپاسداری کردم خدای عز و جل و چون بزاد پسری
و دختری بیک شکم بیامد پسر را قابیل کرد و دختر را دمیما نام نهاد و چون بالغ
شدند و یکبار دیگر بار گرفت و همچنین دختری و پسری بیامد و آن پسر را هابیل
نام کرد و دختر را قلیما و چون بالغ شدند فرمان آمد که این دختر را که جفت زاد به
بهابیل ده و آن دختر که با هابیل زاد بزنی بقابیل ده و آن دختر بجفت نیکوتر بود
قابیل گفت من نکنم اگر خواهر بدهد و خواهر نیز هم از ما دو و هم از بدن من آن خواهر

نیکوتر بندهم که آن زشت بزنی کنم آدم ع گفت فرمان خدای چنین است که خدای
چنین میفرماید و تو از خود میگویی و میل بهابیل میکنی و قابیل بدین گفت کافر
شد که نافرمانی کرد و آدم ع پیغمبر بود و هر که پیغمبری را بدروغ دهد کافر گردد
آدم گفت مرا باور نمیدارید بروید و هر یک قربانی کنید هر کس که قربان بپذیرند
آن دختر بزنی کند و حوا از باطل پدید آید برفتند که قربان آرند هابیل شبانی
بود و اندر میان رمه بنگرید و گوسفندی فربه نیکو که در رمه از آن نیکوتر نبود
بگرفت و بیاورد و قابیل بازیاری بود و بصد قهر کردن ایمان نداشت و از آن غله
گر بتر بود بیاورد و بکوه بردند و بنهادند و آتشی بیامد و قربان هابیل را ببرد و
قابیل همچنان رد کرد و آن گبش در بهشت چرا میکرد تا خدای تعالی بفدای اسمعیل
علیه السلام فرستاد و قابیل را از آن خشم آمد و گفت این نغزی باشد فرزندان
هابیل را و سرزنش کنند فرزندان مرا و همت بر کشتن هابیل نهاد و صبر کرد
تا آدم ع بحج رفت آنگه قصد کشتن هابیل کرد و گفت ای برادر ترا بخواهم کشتن
گفت از بهر آنکه قربان تو بپذیرفتند و از آن من رد کردند هابیل گفت از
آنکه تو دل پاک نداری و هر صدقه که نه از دل پاک کنند نپذیرند آنگه او را
خشم زیادت شد و سنگی بروی همی زد تا بکشت و هابیل میگفت اگر تو دست
دراز کنی بکشتن من دست بر تو نیازم که من از خدای هژده هزار عالم میترسم
چنانکه حق تعالی فرمود لئن بسطت الی یدک لتقتلنی ما انا بباسط یدی

الیک

الیک لاقتلک انی اخاف الله رب العالمین و قابیل از خدای تعالی نترسید و
برادر را بناحق بکشت و هرگز مرده ندیده بود و او را بپشت خود نهاد و می
گردید و خدای تعالی بخواست کرد و ستحیش را هابیل فضیحت کند دو
کلاغ را بفرستاد تا با یکدیگر جنگ کردند و یکی کشته شد و خاک باز کرد
و آن کشته را در زیر خاک کرد و خاک بروی بریخت قابیل گفت ویلی من چرا
من نیز چنین نکنم چنانکه حق تعالی فرمود فبعث الله غرابا یبحث فی الارض
لیریه کیف یواری سوأة اخیه قال یا ویلتی اعجزت ان اکون
مثل هذا الغراب فاواری سوأة اخی فاصبح من النادمین و برادر را اندر زمین پنهان کرد
و پشیمان شد از بهر گرفتن نه از کشتن که اگر از کشتن پشیمان شدی توبه کردی
و پس از آن بیامد خواهر را برگرفت و بکوه رفت و چون آدم ع از حج باز آمد طلب
هابیل کرد نیافت خبر کردند که قابیل او را بکشت منادی کرد که این زمین
هر جا که خون هابیل است بمن آشکارا کردانی آن خون پیدا شد و این شور
و گز و خار و هر درختی که میوه نیارد از آن خون است که بر زمین ریخته شد و هم
ستاغان و وحوشان بگریختند و بر بیابان و کوهها رفتند که وفا در میان
برادران نماند و با ایشان ایمن نتوان بود و آدم علیه السلام طلب قابیل کرد که
بروی قصاص کند نیافت ابلیس لعنه الله علیه بصحبت وی افتاد و
او را شراب مست کننده بیاموخت که بخورد تا دلش شاد شود و اندوه از

وی برود و دیکر بوستها و دود هابیلش بسوخت و بدان فساد مشغول شد
و اکنون این معنیان از اصل وی‌اند و خدای تعالی فرمان داد زمین که وی را
بکیر و فرو بر و اکر مهلت خواهد مهلتش ده زمین وی را بکرفت کفت مرا
تا حین ده تا مسئله بپرسم کفت یا رب من کناهی کردم و زمین را فرمودی که
مرا فرو برد و بدر من کناه کرد و وی را بزمین فرو نبردی جواب آمد که یا ملعون
کناه بدتر چون کناه تو نبود که وی را نهی کردیم که از این درخت مخور و لیکن وی خورد و
تو برادر بد و یم مادر بناحق بکشتی دیکر فرمان آمد که فرو بر و اکر تاخیر خواهد
تاخیرش ده فرو برد کفت یا رب از بدر شنیده ام که تو خدای صد خزینه رحمت
داری و از آن هر یکی خلق داده و بدان یک رحمت بخلایق رحمت میکند
و نود و نه رحمت دیکر تراست که روز قیامت بر کناهکاران رحمت کنی نصیب من
در آن نیست جواب آمد که هر که رحم نکند بر وی رحمت نکنند دیکر فرمان آمد
که زمین فرو بردش کفت یا رب بنامی از نامهای تو صبور است میخوانی که آن
نام از خویشتن بر کیری تا نه بر کناه من حق تعالی فرمود تا زمین هبل او را زمین
ستان و باز داشت پس فرمود که زمین تا بینی بماند و پای قابیل اندر بود و او را
اندر میان برف بداشت چون زمستان بود هفت بار کرد عالم بر وی بکشید
و چون هامون بود در میان آتش باز داشتندش و هر روز تا روزی نابینایی
می رفت و با وی کودکی بود ناکاه قابیل بپیر ایشان آمد آن کودک کفت ای بابا

قابیل نابینا سنکی برداشت و بر سر قابیل زد و سرش بدو پاره کشت و بر جای
بمرد لعنه الله علیه و آدم صلوات الله علیه همیکریست بر کشتن هابیل و
بیتها می کفت **شعر** تغیرت البلاد ومن علیها ❊ ووجه الارض مغبر
قبیح ❊ تغیر کل ذی لون وطعم ❊ وقل بشاشة الوجه المليح ❊ بقتل هابیل
هابیل اخاه ❊ فیا اسفا علی وجه الصبیح ❊ وبدلت الارض اثلا وخمطا وفی
الفردوس انهار تسیح ❊ الا طول الحیوة علی نوحا ❊ فهل لنا من حیوتی
مستریح ❊ ویا اسفی علی هابیل ابنی قتیلا قد تضمنه **شعر** الضریح
ومالی لا اجود بدمع عینی ❊ وهابیل قد تضمنه الضریح ❊ وابلیس
لعنه الله جواب کرد و کفت **شعر** تنح عن البلاد وساکنیها ❊ وفی الفردوس
ذاک بک الفسیح ❊ فکنت بها وزوجک فی رخاء ❊ وقلبک من اذی الدنیا
مریح ❊ ومن تنفیر مکایدی ومکری ❊ فقد فاتک الثمن الربیح ❊ فلولا رحمت
الجبار اضحی ❊ بکفک من جنان الخلد ریح ❊ ثم عنا فات شیطان لعین
بغیض الوجه ملعون قبیح ❊ وطول الدهر کنت لنا عدوا ❊ عدو الا تموت
فتستریح **قصه شیث پیغمبر علیه السلام** قوله تعالی **الذی یریک**
حین تقوم وتقلبک فی الساجدین حق تعالی منت بر مصطفی صلی
الله علیه وآله وسلم می نهد و فخر وی پیدا می کند و میکوید تو همیشه در پشت
پیران بودی و رحم مادران که ایشان بنکاح بودند نه بحرام اول تو بر وی در

پشت آدم بود و دیگر چون شیث بزاد نور محمد صلی الله علیه و آله و سلم در پیشانی
وی بود و آدم علیه السلام پرسید از حق تعالی گفت این نور محمد است که در پیشانی
شیث است گفت بلی و آدم او را دوست داشت و پس از مرگ خویش او را خلیفه
کرد و خدای تعالی او را پیغامبری برگزید و خدای تعالی هر پیشه آدم را بیاموخت
تا بفرزندان آموزد و از آن پیشها یکی برگزیده آسان‌تر و از جولاهگی بود و شیث
آموخت که پیشه ایست که اندر دنیا خانه می‌باید کرد و آب سرد آسا و گوسپند
گرانه جولاهگی پنج خصلت نیکست و پنج خصلت بد اما از خصلتهای نیکو
یکی آنست که بیشتر ایشان اهل سنت و نیکبخت باشند و دوم بیشتر ایشان
سخیان باشند و سیوم غریبان بر ایشان مقام کنند و چهارم با تواضع و زیرین
باشند و پنجم بیشتر ایشان مؤمنان باشند که پیوسته در خانه باشند و بر اهلان
خو باشند و چون بندگان و اشترپانان و بازیاران باطرافها بیرون شوند و اهلان
خود را نگاه نتوانند کردن اما خصلتهای بد یکی آنست که صحبت ایشان با
چوب گر باشند و آلتهای ایشان از چوب گر ناگزیر است و آنکه چیز بیست کرد
وی برکت نیست و سیوم بود مردی یا آمد بحضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم
و گفت یا رسول الله مرا مال بسیارست و دل آن ندارم که بدهم و ایشان نفقه کنم پیغمبر
صلعم گفت جولاهگی کن مرد همچنان کرد و روزگاری اندک برگذشت و مال وی همه
برفت چنانکه خود ندانست که بکجا رفت و پیش رسول صلی الله علیه و آله و سلم آمد

و گفت یا رسول الله مال من برفت گفت نگفتمت اگر جولاهگی کنی شوم باشد و دوم خصلت
بد ایشان آنست که دروغ بسیار گویند و وعده خلاف دهند بمردمان و سیوم مزد کار
ایشان صد قسم باشد که دو حیله و کفشگری اندکی کار بصد فقر کند و مزد ستانند
الا اندک دیناری که بدهند و آن نیز نه از ایشان باشد که از سر جانیز کسی بیرون آید
که از آن او بود و چهارم در پیشه ایشان برکت نباشد که قومی از جولاهگان
بول در چاه زمزم کردند و پنجم دعای مرد را بر ایشان رسید و آنچنان بود که مردی خواست
که نیکو شود قومی از جولاهگان بر سر راه بودند و او ایشان را راه نمودند و در خاطر ایشان
افتاد دل تنگ شد و دعا کرد و گفت یارب کار ایشان با رنج و بی برکت کن و علما
گویند که ایشان که روند از فعلهای بد چون ناقه صالح کشتن و بول در چاه زمزم
کردن و مرد را بی راه نمودن آنچه از ایشان بود در این روزگار نیست چنانکه قابیل
باز بار بود و بسیار کارهای زشت کرد اکنون واجب نباشد که سرزنش با بیاران کند
و همچنین خدای تعالی میفرماید وَلَا تَزِرُ وَازِرَةٌ وِزْرَ أُخْرَىٰ گفت هیچ کس گناه
دیگری نگیرند و چون چنین باشد واجب نباشد که عیب ایشان بر جولاهگان
نهند و سرزنش ایشان کنند و حق تعالی صد و چهار کتاب عزیز از آسمان فرستاد از آن
هفتاد بآدم و شیث فرستاد و سه بادریس فرستاد و یکی بموسی فرستاد و آن توریة
است و یکی بعیسی فرستاد و آن انجیل است و یکی بداود فرستاد و آن زبور است و یکی
بمحمد مصطفی فرستاد و آن قرآن است پس گویند چرا مردم کراهیت دارند بیشتر ایشان و

چرا حقیر بند بچشم مردمان و چرا خوار دارند ایشان را اندرین دو سخن است که روی گویند
که اصل این از آنست که چون آدم صلوات الله علیه این دو پیشه بشیث آموخت
دیگران بر وی حسد کردند و گفتند که این پیشه آسان ترست که در سایر خانه می باید
کردن و هیچ کس را از آن چاره نیست آدم بترسید و گفت نباید که برادران او بکشند
چنانکه قابیل هابیل را بکشت انگه دعا کرد و گفت یارب این پیشه بچشم مردمان
خوار گردان تا حسد نکنند بر شیث خدای تعالی دعای وی مستجاب کرد و قول دیگر
آنست که گویند خدای تعالی دانست که صلاح خلقانست خواری ایشان از بهر آنکه
همه خلقی از امیران و عالمان و همه مهتران و کهتران و بندگان و مردگان را
حاجت بایشانست و اگر نه حق تعالی حقیر کردانیدی این پیشه بچشم مردمان
ایشان حاجبان بر در سرای بنشاندندی و بار کس ندادندی و کبر آوردندی و
مردمان را راحتی نبودی از رنج ایشان پس حق تعالی ایشان را حقیر کردانید تا شغل
مردمان می گذارند و حکایت کنند که اندر شهر بلخ مردی بود و جولاهگی کردی
و مردی پارسا و زاهد بود و شقیق بلخی رحمه الله علیه خبر وی می شنید تا آرزوی
زیارت وی گشت و روزی بخواست با شاگردی و بسلام وی رفت و اندر راه که
میشدند آسیابی دیدند که میگردید و غله خرد میکرد شقیق گفت بیا تا ازینجا
پندی گیریم و اند مثل چنین آورده اند که عاقل همه چیز پند گیرند شقیق با شاگرد
اندر آسیا تامل کردند گفت این عجایبی است دو سنگ هر دو با هم کاری کنند یکی

میگردد و بانگ میکند و یکی ساکن و بی بانگ و اندر کار هر دو یکسانند این مثل
راغب و زاهد است راغب میدود و می شتابد و شب و روز با مردمان خصومت میکند
و هیچ بر نیاساید و زاهد ساکن نشسته است و هیچ رنج در دنیا نمیگیرد و اندر روزی
هر دو یکسانند او بحریصی اندر روزی زیادت نتواند کرد و زان زاهد ساکن را
در روزی هیچ نقصان باشد پس برفتند و بدر سرای جولاهه رسیدند و در زدند
جولاهه جواب داد که یا شقیق اگر نیامدی دوست داشتی ولیکن چون آمدی تو
دوست دارم شقیق گفت ازان آن سخن گفت اگر نیامدی قضای خدای بودی
و چون آمدی بقضای خدای آمدی و بهر دو حال من قضای خدای دوست دارم
از همه چیز پس شقیق اندر خانه وی شد اول میخی دید محکم کرده گفت این چیست
گفت این میخ استقامتست که کار راست می آرد همچون مسلمانی چون شهادت را
بگفت میخ شهادت اندر دل محکم کرد باید تا کار دین راست می آرد چنانکه خدای
تعالی میفرماید إن الذين قالوا ربنا الله ثم استقاموا شقیق گفت این چیست رسنی
کرد را بنجا افکنده گفت این رسن عصمت است چنانکه میفرماید واعتصموا بحبل
الله جمیعا شقیق گفت این چه کرباس است که باز کشیده گفت این زندگانی منست و
اندران میکرم گفت این چه چوبیست که جامه در وی می پیچی گفت این امید منست که
کوتاه میکنم گفت این چیست که باز می اندازی و دیگر میگیری گفت این طاعت است که
از طاعتی بطاعتی می شتابیم گفت این چه شانه است گفت این اخلاص منست گفت

حیر اند هر دو وکر بر سر تو میکرم ند کفت این روز شبت کر یکی می آید و یکی می‌رود
کفت این تخته و کانه چیست کر بای بروی میبینی کفت این خوف و رجاست کا
بر مرکب خوف می نشینم و بفضل و رحمت خدای بنکرم و شاد شوم و امید رحمت دارم
شقیق کفت چند سالست تا این پیشه میکنی کفت سی سالست کفت همچنین بماند باشد
کراین و لیل تو است تا بهشت و اندر خبر می آید کر روزی امیر المومنین عمر اندر
مسجد آمد و مردی دید در آنجا نشسته کفت از کجایی کفت از زادک یعنی از عراق کفت چه
پیشه میکنی کفت الحایک یعنی جایک کفت بچه مهم آمدی کفت بطلب العلم یعنی علم
و روی سوی اصحاب کرد و کفت شنیدید آن پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم کر فرمود
کرهمکر جولاهه نبید کر نشتر است و علم کوید شما برخیزید و بروید اصحاب از مسجد
بیرون آمدند و آن مرد از پیش آنجا رها کردند و حکایت کرد روزی امام عبدالله
النحوی با وی نشسته بود با شاکردان و نیم روز بود و مردی می آمد شتاب و در رای
بند سخت احمد بلشاکرد خود کفت دربا ز کن کر این مرد از چهار چیز بیرون نیست یا درزی
ریشی است یا جولاهه است یا معلمی یا مسئله زشت خواهد پرسید زن شاکرد بیامد
و در باز کرد و مردی دید کر ریش وی تا نزدیک زمین بود او آواز داد کر یا استاد مردی
دراز ریش است و چون مرد درآمد کفت این مرد چه پیشه میکنی کفت جولاهکی کردم
ولیکن اکنون معلمی میکنم کفتند سه راست شد چهارم بمانیم پس استاد کفت بچه
مهم آمدی کفت مسئلتی خواهم پرسید کفت بپرس هرچه خواهی کفت امشب با زن خصو مت

افتاد کفت

افتاد و کفتم کر اکر بفرمایی به پدر خود کر باید و ذکر من بکیرد و در فرج تو نهد و الا
بطلاق کردم ترا اکنون چکونه کنم احمد بن عبدالله کفت باز کرد و بزن بکوی تا پدر
خود کوید کر باید و حرفش بردست بجد و بجامه خواب شما فرو کند و ذکر تو بکیرد و در
فرج وی نهد اکر خواهی کر طلاق نیفتد مناظره کرد با وی قصه هاروت و ماروت
قوله تعالی وَمَا أُنزِلَ عَلَى الْمَلَكَيْنِ بِبَابِلَ هَارُوتَ وَمَارُوتَ وَمَا
يُعَلِّمَانِ مِنْ أَحَدٍ حَتَّى يَقُولَا إِنَّمَا نَحْنُ فِتْنَةٌ فَلَا تَكْفُرْ و این هاروت و ماروت
دو فرشته بودند عالم بروزکار ادریس پیغمبر بروی زمین فرستاد چنان بود کر
چون قابیل هابیل را بکشت و کافر شد و ابلیس بروی ظاهر شد و خمر بساخت و
دغا ساز بود و زنا ظاهر بود و آتش پرستیدن فرمود اندر میان آدمیان آن فعلها
بکردند و خون ریختند و فساد کردند و فرشتکان سرزنش آدمیان کردند و عیب کردند
و کفتند ما نمیکفتیم کر ایشان خون ناحق ریزند و فساد کنند خدای تعالی فرمود
کر ای فرشتکان ملامت مکنید با دمیان کر اکر شما بروی زمین فرستم و انچه ایشان را
نهاده ام از شهوت بر شما نهم شما بتر از ایشان کنید کفتند معاذ الله کر بکنیم مکر
انچه تو فرمایی خدای تعالی کفت از میان شما آنکه زاهدتر و پارساتر بر کزینید هم فرشتکان
مقرب کرد آمدند و از جمله ملائکه سه برکزیدند یکی نام عزا و دیکر عزایا و سه دیکر
عزاییل و شهوت اندر ایشان مرکب کردانید و بخوردن و آشامیدن حاجتمند کرد
عزاییل اندر خویشتن تفکر کرد و دانست کر او با چنین شهوت صبر نتواند کرد مکر

توبه کرد و عفو خواست و شهوت از وی برخاست و عزا و عزابا هر دو بر زمین فرستاد
و طاعت او فرمود و از معصیتها نهی فرمود و گفت حکم کنید میان مردمان
براستی و میل مکنید و ظلم مکنید و خون ناحق مریزید و زنا مکنید و خمر مخورید
و هر روزی همچنین میکنید و شب باسمان باز آیید و تا بامداد بدینجا عبادت
میکنید و هر یکی را انگشتری داده بود که نام بزرگ خدای تعالی بر آنجا نوشته بود
تا بقوت آن باسمان بر می توانستندی شدن و روزگاری بگذشت که حکم میکردند
براستی و شب در آسمان عبادت میکردند و یک ماه برین بگذشت که زنی را
با شوهر خصومت افتاد نام وی بتازی زهره و بپارسی ناهید و این زن دختر
پادشاهی بود از دیار فارس و زنی با جمال بود و نیکوتر همه زنان آن زمانه بود و بنهایت
آراسته با شوهر در خصومت پیش هاروت شدند هاروت بر وی فتنه شد و دل
بگردید پس زن را بخلوت خواند و گفت اگر حکم سوی تو کنم فرمان من کنی
زن او را وعده کرد و چون باز حکم آمدند میل سوی زن کرد و مرد دانست که
میل کرد و بیرون آمدند مرد گفت بیا تا پیش حاکم دیگر شویم که مرا بدین حکم
رضا نیست برفتند به پیش ماروت و ورا نیز دل بگردید چنانکه ضمیر شوانست
کرد و زن را بخلوت طلبید و با وی همچنان گفت زن او را نیز وعده کرد و همچنان حکم
بیداد کرد و زن را رها کردند و مرد را بزندان باز داشتند و هر دو فرشته بوعده
گاه شدند و یکی از دیگر شرم داشت آخر یکی گفت اگر شرم بودی بگفتمی که در دل

من چیست آن دیگر گفت بگوی و شرم مدار که در دل من همانست که در دل تو
چون بگفتند هر دو فتنه آن زن بودند چون زن را پیش آوردند و خواستند که بر وی دست
دراز کنند گفت فرمان شما نکنم تا از سه کار یکی کنید یا شوهرم را بکشید یا
بخدای پرستم شما نیز سجده کنید یا آنکه خمر باز خورید ایشان گفتند که کشتن مردی
صعب کاریست و دیوان بندگان سید ندیم و هیچ گناهی بزرگتر از خون ناحق نیست
و سجده کردن بجز خدای را نشاید پس متفق شدند که خمر باز خورند که توبه توانند
کردن و ندانستند که خمر بزرگتر بود و ندانستند که سر همه شرها خمر است چنین گویند
که جمله شرها و گناهها جمع کردند و کلید آن خمر کردند و جمله خیر آنها جمع کردند و کلید
آن صبر کردند پس ایشان خمر بر دست گرفتند و درها ببستند و زن نامحرم در پیش
خود بنشاندند و خمر باز خوردند و مست شدند و اندر زن افتادند و زنا کردند و
مرد را بکشتند و پیش بت سجده کردند و خدای تعالی بفرمود که درهای آسمان بگشادند
و بفرشتگان گفت که بنگرید بنگرید کار شما که چه حال اند آن دو فرشته بر آن
حال بدیدند و بترسیدند و زنهار خواستند و آن زن انگشتری از ایشان گرفت و بر
آسمان شد و حق تعالی او را مسخ کرد و این ستاره گشت و این زهره است روشن تر
در میان ستارگانست و امیر المومنین علی ابن ابی طالب عم هر گاه که این ستاره
بدیدی گفتی لعنت بر وی باد کرده و فرشته مقرب از وی در عذاب داشته اند گروهی
از علما گویند که این ستاره خود بوده اند در میان ستارگان و آن زن را زهره نام کرده

بودند از نیکویی و آن زن هلاک شد و این لعنت که امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب
علیه السلام میکرد چون ستاره دیدی آن زنش یاد آمدی و بنام وی را لعنت کردی
زنستان را و چون ایشان باز هوش آمدند دیدند که مسلمانی کشته و خمر خورده
و بت پرستیده و انگشتری از ایشان شده سر در پیش افکندند و پشیمان شدند
و فرشتگان آسمان جمله دعا بر مومنان کردند و استغفار گناه ایشان کردند
چنانکه حق تعالی خبر میدهد الَّذِينَ يَحْمِلُونَ الْعَرْشَ وَمَنْ حَوْلَهُ يُسَبِّحُونَ
بِحَمْدِ رَبِّهِمْ وَيُؤْمِنُونَ بِهِ وَيَسْتَغْفِرُونَ لِلَّذِينَ آمَنُوا و خدای تعالی گفت یا فرشتگان
نه شما را گفتم که بعیبه مکنید بر آدمیان و اندر مثل گفته اند که اگر گروهی بعیبه کنند
آن بعیبه گشتن را بشکافند پس هاروت و ماروت بتر دیلنا در پیش بخبر شدند و
بگریستند و گفتند یا ادریس باید که شفاعت خواهی از بهر ما تا مگر خدای تعالی
ما را بیامرزد که اندر آسمان میدانیم که تو بنزدیک خدای تعالی قدری و منزلتی
داری و ادریس علیه السلام سر بسجده نهاد و شفاعت خواست و خدای تعالی وحی
کرد که ایشان را بگوی که اختیار کنید اگر آن جهان خواهید اندرین جهان تا عقوبت
کنم و اندر آن جهان نعمت دهم و اگر این جهان خواهید اندرین جهان نعمت دهم و
اندر آن جهان عقوبت کنم فرشتگان گفتند عقوبت و عذاب دنیا روزی بسر آید
ولیکن عذاب آن جهان هرگز بسر نبود و عذاب این جهان اختیار کردند حق تعالی
فرمود تا ایشان را سرنگون بچاه آویختند در بابل و اندر آن چاه از جوهر و کبریت بو

تا خوش در زیر ایشان دود کنند و گویند چون نماز پیشین باشد ایشان را باوین ندو
چون نزدیک آخر شب رسد بیرون کشند و هر سال چون بدان وقت رسد که زنا کردند
شهوت بر ایشان غالب شود و ایشان بترسند و گویند یا رب ما را بیلای شهوت
گرفتار مکن خدای تعالی از ایشان برداره و جادوان پیش ایشان روند و گویند که ما را
سحر بیاموزید گویند بروید و سحر میاموزید که آموختن معصیت است و کار فرمودن
کفرست و اگر گویند که لابدست که بیاموزیم گویند إِنَّمَا نَحْنُ فِتْنَةٌ فَلَا تَكْفُرْ
عبرت بما بر گیرید و گرد این مگردید که این کلها که ما میگوییم از بهر شهوتست که بر ما
غالب می شود و چون ساعتی نیم شهوت ساکن شود و گر گویند لابدست که مردمان ما را
الحاج میکنند و زنان با ما خصومت میکنند و جادویی میجویند و علم از بهر آن می آموزیم
که زنان با ما بسازند و اگر فرشتگان گویند که بروید و اندران تنور بول کنید و چون
بول کنند چیزی چون کبوتری سفید از وی بپرد و آن معرفتست و چون معرفت از وی
بپرد علم جادویی بتواند آموختن و گروهی از علما گویند که ایشان یله ندهند و لیکن
صفت کنند که جادویی چنین است مکنید که کفرست و اگر بدبخت باشد و صنعت
کردن بیاموزد و نصیحت ایشان نپذیرد و بی ایشان باشد همچنانکه کسی پرسد
که زنا چیست و صفت کنند و گویند زنا چنین است ولیکن مکن و آنکس بکند بزه
آن کس باشد که می کند و آموختن این علم نهی است و کار فرمودن کفرست و آن
چاه را هفتاد زبان بر رویت هر زبان هفتاد گز و ایشان را بر پای بند نهاده اند

وغل در گردن کرده و زنجیر در دست نهاده و اندر میان دو سر نگون آویخته و تشنگی
بر ایشان نهاده و میان زبان ایشان تا آب چهار انگشت است و چون آنجا بر کشد
تا زبان برسد و ایشان تا قیامت در عذاب باز داشته اند و چون قیامت باشد ایشان را بر گیرند
و خلعت در پوشند و گویند اکنون خدمت نمونی ایشان از امت محمد مصطفی صلی الله علیه
و آله و سلم که مردی برفت به بابل که سحر آموزد و چون بانجا رسید ایشان را دید اند
عذاب سخت بترسید و گفت لا اله الا الله محمد رسول الله علی ولی الله کسی
اینجا نام خدای نتواند بردن و ایشان چون این نام بشنیدند گفتند تو از کدام امتی
گفت از امت محمد صلی الله علیه و آله و سلم او را و فرستادند گفت بلی ایشان خرم شدند
و گفتند الحمد لله که وی پیغمبر آخر زمان است و نزدیک آمد که ما از عذاب برهیم
و سحر بدو گونه است سحری است که آن دیو آموزد و آن کافران بتوانند آموخت و سحری است
که از بابل آموزند و آن آنست که میان مردان و زنان دوستی و دشمنی افکند و حق تعالی
میفرماید **وما هم بضارین به من احد الا باذن الله** هیچ کس زیان نبی
بکس نتوانند کرد مگر بقضای الله تعالی و دیگر میفرماید قوله تعالی **ولقد علموا
لمن اشتریه ما له فی الآخرة من خلاق** گفت هر کس که سحر آموزد
و کار فرماید هیچ نصیب اندر بهشت ندارد والله اعلم **قصه ادریس پیغمبر
علیه السلام واذکر فی الکتاب ادریس انه کان
صدیقا نبیا ورفعناه مکانا علیا** ونام ادریس

اخنوخ

اخنوخ بود جد پدر نوح علیه السلام و از بهر آن او را ادریس خواندند که درس کتابها
بسیار خواندی و درزی دانستی و بهر سوزنی که بجامه خود فرو بردی تسبیحی
بگفتی و چون بر کشیدی تسبیحی بگفتی و چندان عبادت کردی که هر چند آنکه
عبادت اهل آسمان می بردند از آن ادریس می بردند تنها و فرشتگان شگفت ماندند
تا چنان شد که فرشتگان آرزوی زیارت وی کردند و فرشته دستوری خواست
از خدای تعالی گفت یا رب دستوری ده مرا تا بروم و زیارت کنم بنده ترا که این همه عبادت
می کند خدای تعالی او را دستوری داد و فرشته بصورت آدمی بیامد و سلام کرد بر ادریس
و ادریس را صحبت او خوش آمد و هر دو در نماز و تسبیح و طاعت ایستادند تا شبانگاه
و چون وقت روزه گشادن بود روزی از بهشت آوردند و ادریس بطعام بنشست
و فرشته نخواند و گفت مرا در وقت حاجت بطعام نیست و سه شبان روز با هم صحبت
کردند و هر گاه که وقت طعام بود همچنین جواب دادی و روز چهارم بود ادریس گفت
بیا تا بصحرا بیرون رویم و آنچه در صنع و قدرت خدای نظاره کنیم گفت نیکو میگویی
و هر دو برفتند تا بکشتی رسیدند فرشته گفت چه باشد که از این خوشه بچینیم ادریس
گفت سبحان الله سه روز است تا جهد میکنم تا لقمه حلال بخوردی و نخوردی اکنون
حرام خوردن می خواهی دیگر برفتند تا بگله گوسفندان رسیدند گفت بیا تا گوسفندی
از این بگیریم و بکشیم و بخوریم ادریس بدانست که وی آدمی نیست گفت یا بنده خدا
بگوی که تو کیستی گفت من فرشته ام از فرشتگان آسمان و بزیارت تو آمده ام و قصه

باز گفت ادریس گفت بحق آن خدایی که ترا گرامی کرد این کرم را با خود به آسمان بر تا
عجایبهای آسمان ببینم تا یقین بر یقینم زیادت شود گفت بی دستوری نتوانم بی حق تعالی
دستوری داد که مر ادریس را بر پر آکن بنشاند فرشته ادریس را برداشت و با آسمان برد
و بهر آسمانی که برسید عجایبها دیدند تا باسمان چهارم رسیدند ملک الموت در آمد
برسید که این کیست فرشته گفت ملک الموت است علیه السلام پیش رفت و سلام
کرد و گفت یا ملک الموت باید که جان من بستانی تا حال جان کندن بدانم تا
خوف بر خوف زیادت شود گفت این بی فرمان خدای نتوانم کردن حق تعالی فرمان
داد که جان وی بستان چون جان وی بستد فرشته میگریید و تضرع و زاری میکرد
و گفت یا رب ادریس در صحبت من بیامد و اکنون بسبب من مرده شد بار خدایا ویرا زنده
گردان از بسیاری تضرع فرشته حق تعالی ویرا زنده گردانید دیگر گفت ای فرشته با
کرم ایری بدوزخ تا هیبت آن ببینم تا اندوه بر اندوه زیادت گردد گفت این بی فرمان
نتوانم کرد فرمان آمد که ویرا دوزخ بنمای چون دوزخ عذاب آن بدید بازگشت دیگر
بار با فرشته گفت باید که بهشت مرا بنمایی تا نعمتهای خداوند آنجا ببینم تا شادی بر شادی
زیادت شود گفت فرمان خدایراست از حق تعالی فرمان آمد که ویرا به بهشت بر چون
به بهشت رسیدند فرشته گفت به بهشت رو بشرط آنکه باز بیرون آیی گفت چنین کنم
و چون در بهشت شد و آن نعمتهای بهشت بدید همه دنیا و آسمان بچشم وی خوار شد
و بدل وی سرد گشت و نخواست که دیگر بار از جنان بجای بدنیا باز گردد و با فرشته وعده

کرده بود که بیرون آید چون بیرون خواست آمد نعلین از پای بیرون کرد و در
زیر درختی پنهان کرد و بیرون آمد و آنگه گفت نعلین فراموش کردم و باز بهشت شد
و فرشته ساعتی درنگ کرد و نمی آمد فرشته اندیشه شد و گفت یا ادریس نه گفتی
که زود بیرون آیم چرا بیرون نمی آیی گفت وعده راست کردم و بیرون آمدم اکنون
بنایم و با فرشته خصومت افتاد و فرشته دیگر بیامد تا صلح کند و گفت یا ادریس بیرون
رو که هنوز وقت مقام کردن نیست ادریس گفت ای فرشته نه حق تعالی میفرماید
كُلُّ نَفْسٍ ذَائِقَةُ الْمَوْتِ هیچکس نیست که مرگ را بچشد و من مرگ چشیدم و دیگر
گفت وَإِنْ مِنْكُمْ إِلَّا وَارِدُهَا گفت هیچکس نیست الا که بدوزخ آید و من بدوزخ
شدم و دیگر میفرماید وَمَا هُمْ مِنْهَا بِمُخْرَجِينَ گفت هر کس که به بهشت در
آید هرگز بیرون نشود شما چرا مرا بیرون میکنید ندا آمد که راست میگوید ادریس
او بفرمان من آمده است در بهشت کس او را بیرون نتواند کرد اکنون ادریس اندر
بهشت است چنانکه خدای تعالی میفرماید وَرَفَعْنَاهُ مَكَانًا عَلِيًّا گروهی از
علما گویند که در آسمان چهارم است و گروهی گویند که در بهشت است و بدانکه چهار
پیغمبر هنوز زنده اند ادریس و عیسی و خضر و الیاس صلوات الله علیهم اجمعین
ادریس اندر بهشت است و عیسی اندر آسمان چهارم و خضر اندر دریاست و الیاس
اندر بیابان و بعد از این همه بخواهند مردن و دیگر بار برانگیزند و اندر بهشت شوند
جاودان والسلام

قصه نوح پیغمبر علیه السلام

قوله تعالی بسم الله

الرحمن الرحیم انا ارسلنا نوحا الی قومه ان انذر قومک من قبل واین
چنان بود که پادشاهی بود او را جمشید گفتندی و هزار سال پادشاهی کرده بود
و پانصد سال بگذشت و او را دردی و المی بود و ملکی بروی مسخر شد و بدنیا
اندر چون دیگری کرد و ابلیس بروی دست یافت و گفت تو خدای زمینی و خدا را
فراموش کرد و بت پرستی بروی پدید آمد و دعوی باطل کرد و کفر آشکارا کرد
تا چنان شد که او را بپرستیدند و پنج بت بساخت بمثال خود و هر یکی را نامی نهاد
و بهر ولایتی یکی بفرستاد تا هر کسی که بدیدار شاه خواستی آمدن آن بت همی پرستیدی
و چون هزار سال بگذشت پادشاهی یکی دیگر بگرفت و او را بیوراسب گفتندی
و همچنان بت پرستیدند و خدای تعالی نوح را به پیغمبری فرستاد و ایشان را همی بخدای
خواند و آن بت پرستیدن نهی کرد و فرمان نکردند و هندوستان آبادان بود
از مشرق تا مغرب چنانکه اندر همه روی زمین بکوی بدست بود که از ملک کسی
بود در آن زمان هر یکی کری زمین سیصد کری گندم بیامدی و همه عالم
آبادان بود شهرها و دیهها و بتانها بود و مقام نوح اندر کوفه بود و چنان
که از کوفه تا بمکه بر بام خانها بتوانستی رفتن و اکنون بادیه است و هر جای
تا بمکه همه پیوسته آبادانی بود و از شومی آن قوم و رنجها که ایشان بنوح علیه السلام
رسانیدند چنان خراب شد که دیگر هرگز آبادان نشد و هر کس دیگر که در بادیه
شود بیم هلاک بود هر گاه که نوح عم قوم را پند دادی و بایمان خواندی نوح را

چندان بزدندی که از هوش برفتی چون بهوش باز آمدی دعا کردی و گفتی یا رب
راه راست نمای بدین قوم و ایشان را ببخش که نادانی کردند تا چنان شد که ستوه شدند
و گفتند او دیوانه است هر گاه نوح آواز دادی که یا قوم بگوئید لا اله الا الله و
این بتان مپرستید و خدای پرستید و مرا براست دارید تا بیامرزد گناهان شما
که او خدای آمرزگارست و ایشان روی در گردانیدند و چون برابر ایشان آمدی
انگشت در گوش نهادندی و از پیش وی بگریختندی و او بخانهای ایشان در شدی
و پند دادی و ایشان جامها بر کشیدندی و همیشه بر کفر و گناه بایستادند و استکبار
کردند و او پنهان و آشکار ایشان را می خواند و بنگرویدند و نوح علیه السلام پیغمبری
بود و عمری دراز داشت و نام وی شکر بود و روزی میگذشت و سگی را دید گفت چه زشت
سگی است این و بدان ندایی شنید که یا شکر اگر توانی تو یکی بهتر از این بیافرین شکر
دانست که گناهی عظیمست از گفتار خود پشیمان شد و بر خویشتن نوحه کرد صد سال
انگه ندا آمد که یا شکر تا کی نوحه کنی ترا بیامرزیدم پس او را نوح نام کردند پس قوم
بنگرویدند گفت رب انی دعوت قومی لیلا و نهارا فلم یزدهم
دعائی الا فرارا گفت ای بار خدای من قوم را همی خوانم بایمان شب و روز و ایشان
از من میگریزند و بخانهاء ایشان می روم و رسالت می گذارم و کسی نمی شنود و خدای تعالی
باران بازگرفت و تنگی اندر میان ایشان پدید آمد و بتانها خشک شد و میوهها و
شاور و چهارپایان بمردند و قحطی عظیم پدید آمد و هر وقتی که نوح پند همی دادی چنانکه

حق تعالی خبر میدهد فقلت استغفروا ربکم انه کان غفارا
گفت توبه کنید از گناهان و آمرزش خواهید از خدای خویش که او خداوند آمرزگارست
و چون گویید که لا اله الا الله هر چه از کفر شما گذشت همه بیامرزد و باران
بشما فرستد و نعمت بر شما فراخ کرداند و مال و خواسته دهد و فرزندان دهد
و میوه ها را ببالاید و آبها فراخ کرداند و از عقوبت و عذاب آزاد کرداند و اندر آن
جهان بهشت بالغی دهد و ایشان همه قوم چهل مرد و چهل زن بگرویدند و آن قوم
چنان شدند که فرزندان را وصیت کردند که اگر ما بمیریم نگر تا بدین مرد نگروید
و فرمان او نکنید که او دیوانه است و نباید که ترا بفریبد و همه روزگار کودکی
او را سنگ زدندی و از دشنام بجای رسیدی که از ولایتهای دور کودکان ساحر دندی
و نوح علیه السلام را بنمودندی که این مرد جادوست و دیوانه و نبلید که فرمانش
کنید و کودکان گفتندی که سنگ ده تا بزنیم و سنگ بکودک دادندی و گرد سر او
زدندی و سرش بشکستندی و آنگاه دل تنگ شدی و دعا کرد و گفت
رب لا تذر علی الارض من الکافرین دیارا گفت یا رب هیچکس
از کافران بروی زمین مهل خدای تعالی وحی کرد بنوح که دعا تو مستجاب کردم
برو و درخت ساج بکار و گروهی گویند که درخت چنار و آن درخت برود
ببالا برسید و این هلاک قوم از بهر آن کرد که خدای تعالی گفت لن یؤمن
من قومك چون درخت بکاشت خبر بقوم داد و گفت بترسید که آمد عذاب

بگروید پیش از آنکه عذاب آید که چون عذاب آید کس را تاخیر ندهد و توبه نپذیرد
چنانکه میگوید من قبل ان یاتیهم عذاب الیم و ایشان از رنج بیشتر
نمودند و نوح صبر میکرد تا درخت برسید و بر چهل سال خدای تعالی بفرمود که بیشتر برید
و بگذاشت تا خشک شد و چون خشک شد بفرمود که بتراشید بر هر تخته نام
پیغمبری پیدا شد تا صد و بیست و چهار هزار تخته تراشیده شد و نام پیغمبران
بدان تمام آمد از آدم علیه السلام تا مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم و چون کشتی
تمام شد هزار گز درازای وی بود و سیصد گز پهنای وی بود و هفت طبقه بود فوله
تعالی ویصنع الفلك وکلما مر علیه ملأ من قومه سخروا منه از بهر بندگان
طبقه ساخت و از بهر ددگان طبقه زیرین ساخت و طبقه دیگر از بهر مواشی و طبقه
از بهر مومنان و نوح علیه السلام کشتی می ساخت و قومش باوی گذشتند و مسخرگی
میکردند و گفتند خوش خانه کردی که هرگز کشتی ندیده بودند و نیز هیچ آبی [illegible]
نبود مگر اندکی در چاهها و گفتند که ما را خود حاجت بآب نیست و ما را بابی می ترسانی
حق تعالی گفت ان تسخروا منا فانا نسخر منکم گفت روزی باشد که
جزاء مسخرگی شما بشما دهیم پس از پوشش کشتی چهار تخته آمد جبرئیل آمد گفت کسی را
بفرست که در میان روم نیل درختی هست تا آن درخت را ببرد و بیاورد نوح عم فرستاد
گفت که برود و بیاورد ایشان گفتند که راه دور است عوج را بفرست که قد پهنای
وی بزرگست و زود برسد که قوت نیست بر عوج را گفت که برو و آن درخت بیاور تا

تا چند از طعام دهم که سیر بخوری و هر که وی طعام سیر بخورده بود برفت و باورد
نوح علیه السلم سر قرص جوین پیش وی بنهاد وی بخندید و گفت من هر روز
دوازده هزار من بخورم و سیر نشوم اکنون از این چگونه سیر خواهم شدن نوح علیه السلم گفت
آنچه من گویم بگوی تا سیر شوی گفت بگوی بسم الله الرحمن الرحیم همچنان
کرد و نیم کرده بخورد سیر شد و نوح علیه السلم آن بنهاد و چهار تخته از آن
ببرید و در تخته اول نام حضرت امیر المومنین علی علیه الصلوة والسلام نوشته
بود و در تخته دویم حضرت فاطمه زهرا نوشته بود و بر تخته سیوم نام حضرت
امام حسن و بر تخته چهارم نام حضرت امام حسین علیهم الصلوة والسلم
پدید آمد بقدرت حق تعالی نوح از جبرئیل علیه السلم پرسید که این چهار تن نیز که نام
ایشان پدید آمد پیغمبرانند جبرئیل ع گفت نه که ایشان یاران پیغمبر آخر زمان شد
چنانکه کشتی تو بدین چهار تخته تمام شد ایمان مومنان بدوستی این چهار
تن تمام شود و این سخن بگفت و زنش نان می پخت که ناگاه آب از تنور بر آمد
و بر لب تنور رسید قوله تعالی وَفَارَ التَّنُّورُ بفرمان آمد که
احْمِلْ فِيهَا مِنْ كُلٍّ زَوْجَيْنِ اثْنَيْنِ فرمود که از هر چیزی جفتی در کشتی آورد
نوح ع گفت ای جبرئیل بعضی بمشرق و بعضی بمغرب من این همه چگونه
جمع کنم جبرئیل ع یکی پر بگسترید و هر چه در روی زمین بود پیش نوح حاضر
کرد ایشان بر بستند و از هر چیزی جفتی بکشتی آوردند و آخر هر چیزی بکشتی شدن

خر بود و نمیرفت و نوح علیه السلم گفت اندر آی ای ملعون و ابلیس دم خر گرفته
بود و اندر آمد پس نوح فرزندان را گفت اندر آیند سام و حام و یافث اندر آمدند
دیگر گفت اندر آی ای کنعان يَا بُنَيَّ ارْكَبْ مَعَنَا گفت لا ارید
سفینتک و لا کراماتک نوح ع گفت ای پسر هلاک شوی لَا عَاصِمَ الْيَوْمَ
مِنْ أَمْرِ اللَّهِ إِلَّا مَنْ رَحِمَ گفت امروز هیچکس نرهد از فرمان
خدای الا آنکه او را رحمت کند و ایشان در مناظره بودند وَحَالَ بَيْنَهُمَا الْمَوْجُ
آب از زمین گشاده شد و از آسمان گشاده گشت و بدل هر قطره سنگی فرو ریخت
و از ماه رجب ده روز گذشته بود زمین چون غربیل گشت و آب از زمین بر آمدن
گرفت و از آسمان فرو آمدن گرفت و آب که از آسمان بود آن بود که خدای تعالی دریا
آفریده است میان زمین و آسمان معلق در هوا ابر و چون ابری از قاف تا
بقاف و مغاکی دویست سال در راه است و اصل همه آبهای دنیا از این طوفان بود
آب که از زمین بر آمد گرم و جوشان بود و آب که از آسمان بود سرد بود چون یخ
هر قطره چون شکوه تا هشت من شاید و از زمین و آسمان آب آمد تا بدان عذاب
هلاک شدند قوله تعالی فَفَتَحْنَا أَبْوَابَ السَّمَاءِ بِمَاءٍ مُنْهَمِرٍ وَفَجَّرْنَا الْأَرْضَ
عُيُونًا و چون نوح فرزند را بکوه برد يَا بُنَيَّ ارْكَبْ مَعَنَا
جواب آمد از حق تعالی وَلَا تَكُنْ مَعَ الْكَافِرِينَ ای نوح دعا کردی که همه
کافران را هلاک کن و این فرزند تو کنعان از جمله کافرانست و تو با کافران مباش

نوح کفت انه لیس من اهلک الا من جواب از حق تعالی آمد که ان ابنی من
اهلی پسرت کنعان نیست از اهل تو مکر آنکسی که کرویده است بیکانکی
من و بر سالم تو از بیخا کشتر اند پارسا باش **شعر** پارسا زاده کی هنر نکند هنر
از پارسا کند نکند : پارسا باش و نسبت از خود کن : پارسا نسبت از بدیه نکند :
زیرا که هر که عاقل بود بقول خدا نکرد نه حسب و نسب قوله تعالی فاذا نفخ فی
الصور فلا انساب بینهم یومئذ ولا یتساءلون که آسیدای آنکسانی که بر حسب
و نسب نهاده اید و تیر امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه کفته ان صدیق محمد من اطاع
الله وان بعدت قرابته وان عدو من عصی الله وان قربت لحمته ای قرابته یعنی
دوست محمد است که مطیع خدای است اکرچه نه خویش محمد است و دشمن محمد آنست
که بخدای عاصی است اکرچه از قرابه اوست پس موج اندر آمد و کنعان را برداشت
و بر هوا برد وحال بینهما الموج فکان من المغرقین پلیدی اندر
کشتی بسیار کشت و از آن بوی بستوه آمدند نوح بخدای تعالی بنالید که ما را ازین
بلاها برهان فرمان آمد که دست بر پشت پیل فرود آور فرود آورد جفتی خوک
از بینی پیل فرود آمدند و هر چه اندر کشتی پلیدی بود پاک بخوردند ابلیس بیامد
و دست بر پشت خوک فرود آورد دو جفتی موش بیرون آمدند و آغاز نهیدند و کشتی
سوراخ کردند و آب اندر آمد بکشتی نوح علیه السلام بخدای تعالی بنالید که ازین
بلا فرج ده فرمان آمد که دست بر پشت شیر فرود آور دو جفتی کربه بدید آمدند و

موشان را بکرفتند و بخوردند و همچنان مانده است تا بقیامت و از بیخاست که رسول
الله صلی الله علیه و آله وسلم فرمود حب الهرة من الایمان یعنی دوستی کربه از
اهل ایمانست و از وقت آدم تا وقت طوفان نوح دو هزار و دویست و چهل و دو
سال بود و نوح پس از طوفان دویست و هفتاد سال بزیست پس شش ماه اندر کشتی
بماندند ماه رجب و شعبان و رمضان و شوال و ذی قعده و ذی حجه و محرم و
از محرم ده روز کذشته بود که ندا آمد قوله تعالی وقیل یا ارض ابلعی ماءک
ویا سماء اقلعی وغیض الماء وقضی الامر واستوت علی الجودی چون شش ماه
برآمد از آن طوفان کافران همه هلاک شدند و فرمان آمد زمین را که آب خویش فرو بر
فرو برد چنانکه یک قطره آب آسمان بر زمین فرو رفت و کشتی در آن زمین که اکنون
کعبه است هفت بار طواف کرد و روی بشام نهاد بامر خدای تعالی و کوهها سر برآوردند
که کشتی بر ما قرار کیرد و کوه جودی سر فرود آورد و بزبان حال کفت نه زبان قال که کوهها
بدین عظیمی بر ایشان قرار نکرفت بر من که قرار کیرد تا فرمان آمد کشتی را که
واستوت علی الجودی آنکاه فرمان آمد که اکنون وقت بیرون آمدنست
نوح علیه السلام مرغی را بفرستاد تا بنکرد که آب چند مانده است مرغ برفت و بخورش
ایستاد و باز نرفت حق تعالی بریدن از وی باز داشت و روزی وی در میان نجاست
کردانید کبوتر را بفرستاد برفت و در آب فرو نشست که بنکرد که آب چندست و تا
سر چنکهای کبوتر مانده بود و پایش از آن آب کرم سرخ کشت و همچنان نشانست تا بقیامت

بماند و بپا سد و نوح علیه السلام را چیزها ازان عجیبه دیده بود نوح گفت این باقی
عذاب از روی زمین گم گردان فرمان آمد جبرئیل را هفت پر باز کرد و هفت
جای فرو رفت در زمین و هفت دریا گشت قوله تعالی سبعة ابحر ما نفدت
کلمات الله گفت اگر این هفت دریا مداد کرده و درختان قلم شود و همه خلق نویسنده
گردند دریاها خشک گردد و خلق فرو ماند از نوشتن تفسیر کلام من خدای و
ثواب نوشتن پس فرمان آمد که از کشتی بیرون آی و قوم را بیرون آور و آن ودیعتها از
درختان و جانوران بر روی زمین بار دهد بپرور و درخت انگور براند بید دعا کرد که
درخت بجای شد فرمان آمد که ابلیس بیرون دید ابلیس منکر گشت نوح علیه السلام
گفت مرا خدای تعالی خبر کرد ابلیس گفت بشرط آن باز دهم که یکنوبت آب من دهم و یک
نوبت تو دهی شرط کردند بدین و درخت انگور نوح را دو بزمین فرو برد و یک آب
خوش بداد و ابلیس پلید روباهی را بکشت و خون وی بر بیخ درخت انگور فرو
ریخت و باز خوکی را بکشت و خون وی فرو ریخت اکنون هر که انگور خورد یا
شربتی بازیچی انوی کند از آنست که نوح علیه السلام فرو ریخت حلال و پاکیزه
و هر که خمر کند از آنست که ابلیس ریخت اول خون روباهی کرده و تواضع نماید آن
از آن خون روباه است و هر که عربده و شر کردن گیرد اصل آن از آن خون خوک است
که هر چه او وی کند جز بنا دیر انکاه ابلیس روی بنوح کرد و گفت ترا شکر
ترا بر من منت عظیم افتاد اکنون چیزی از من بپرس تا جواب کنم نوح علیه السلام

گفت از من چه معصیت آمد که مرا بر تو منت افتاد ابلیس گفت معصیت نکردی
و لیکن دعا کردی در کار قوم تا خدای تعالی قوم ترا بیکبارگی هلاک گردانید چنین
گویند که بدین سبب نوح عمر صد سال گریست و بدین سبب نوحش کردند من گفت
البحی علی نفسه و نام وی شکر بود پس آنگاه سوال کرد از ابلیس که ای الخلاق من بنی
آدم اهوا الیک علی ضلالهم گفت کدام خوی و طریقت که فرزندان آدم پیشه گیرند تا
بنده من یابی قال از همه بیری گفت بیک بپرسیدی و جواب دهم و بخانه تکیم
بسه چیز او را به هیچکس که مکن که اول کسی که کبر کرد من کردم بر آدم که خدای
مرا او را علم اسامی داد و فرشتگان را گفت که از بهر آن علم مر او را سجده کنید او که ابلیس
نکرده و ملعنت شد پس از آنکه صد و هفتاد هزار سال عبادت کرده بودم و دوم حرص
مکن که اول کسی که حریصی کرد آدم بود که من او را در بهشت گفتم که از این درخت گندم
بخور تا ملکت شوی دوام بمانی و خورد و بدین بلا افتاد و هر که بدین بلا افتاد بدین حرصی
کند از بهشت باز ماند و ببرد دوزخ وادی دیدم که از آنها وی خواست که هر ساعتی
هفتاد دوزخ هفتاد بار از آن بیامد الله تعالی عذاب کرد روشنی و آن جای متکبران است
و سیوم بخیلی مکن که صفت بخیل آنست که حق تعالی فردوس اعلی را بیافریده و این فردوس
الاعلی نافه بهشتست و فرمان داد مر او را که وسعی فراخ کرد و دو نوبت باز گر
خدای تعالی عالم آفریده است فردوس اعلی فراختر می شود چون ببرق جهنده و
خوش تعالی در وی انهار و اشجار و حور و قصور می آفرینید تا بروز قیامت و ندا آمد از

حق تعالی که را فردوس را حرام کرده ایم بر بخیلان تا هیچ بخیلی نظر بر تو نیفکند
و قدم در تو ننهد چهارم بر هیچکس حسد مکن که نخستین کسی که حسد کرد قابیل
بود تا هابیل را بکشت تا همچون او گشت که ابلیس است این پند بداد مر نوح را و
برفت و نوح را فرمان آمد که از آن چوبهای کشتی عبادتگاهی کن یعنی
مسجدی و آن هشتاد تن که با نوح علیه السلام بودند آن مومنان بیرون آمدند
و دیهی بنا کردند نام آن دیه ثمانین است و از بجز از آن آبا ایشان همه بمردند و
هیچکس نماند مگر نوح علیه السلام و فرزندان وی یکی سام ماند و همه عرب
و عجم از فرزندان سام اند و دیگر حام ماند و همه هند و زنگ و حبش و نوبه
از فرزندان حام اند و دیگر حام ـ اند و همه و سر دیگر یافث ماند و همه ترک
و روم و سقلاب و یاجوج و ماجوج از فرزندان یافث اند و بقولی هزار
و چهارصد سال عمر نوح بود و بقولی هزار و هشتصد سال عمرش بود و چون
اجلش فراز آمد پرسیدند که یا شیخ الانبیا کیف رایت الدنیا قال کالدار
لها بابان دخلت فی هذه الباب و خرجت من هذه الباب یعنی این دنیا
را چگونه دیدی نوح گفت چون سرایی که مر او را دو در باشد بدین در اندر
آمدم و بدان دیگر بیرون رفتم **قصه عوج بن عنق** و آنچنان بود که عوج از
فرزندان آدم بود و در وقت طوفان هلاک نگشت درازی وی چندانی بود
که بر کوهی شدی و بنشستی و دست بقعر دریا کردی و ماهی گرفتی و برابر آفتاب داشتی

و آنگه بخوردی و مردی بود که از حمیت زن نکردی و گفتی اندر زنان مکر و دستان
بود پس وقتی دختری شیرخوار بزنی کرد و او را بر کوهی برد و جایی بساخت و او را
آنجا بنشاند و می پرورد و هرگز هیچ آدمی وی را ندیدی و روزی مردی را آنجا گذر افتاد
و آن زن را بدید و بروی فتنه شد و زن نیز همچنان دل بوی داد که دلش بگرفته بود پس مرد
از بیم عوج بگریخت اما صبرش برسید برفت و سر خود را با پیرزنی بگفت پیرزن
گفت آسان است تو برو پیش درودگر و صندوقی فرمای تا بسازد چنانکه تو در آنجا
توانی خفتن و بندش برنه و قفلی بر وی کن مرد برفت و آن را تمام کرد و چون صندوق
تمام شده بود آن را بیاورد و کنیزک پیر آن مرد را در صندوق نشاند و پیش خود بنهاد
و میگریست ناگاه عوج برسید و پیرزن را دید که میگریست گفت چه بوده است
گفت این صندوق امانتی است و با هرکس ایمن نمی باشم و میخواهم که امانت پیش
تو باشد عوج آن صندوق را برداشت و پیش زن برد و چون عوج بشد مرد از صندوق
بیرون آمد و با زن بنشست و همچنین می بودند تا روزی مرد چیزی انداخته بود و عوج
آن را بدید گفت این را که انداخته است گفت من انداختم گفت دیگر بینداز چون
بینداخت بآنجا نرسید عوج گفت تا چیزی راستی بر تو نماند زن قصه بتمامی با عوج
بگفت عوج آن صندوق را بشکست و مرد بیرون آمد و هرگز دیگر تدبیر آن
زن نشد و گفت هیچ چیز اندر زنان نیست پس آمد و طلب پیرزن کرد و او را بدید
زد و خنده کرد و بکنار آن دیه بایستاد و بول و غایط بدان دیه فرو کرد و هر چه در

آن دیه بودند همه در آن غرق شدند و بمردند و عوج در دنیا می بود تا روزگار موسی
علیه السلام او را با قوم موسی خصومتی افتاد و بر ایشان خشم گرفت و بیامد و کوهی یک
فرسنگ در یک فرسنگ بود و حق تعالی فرمان داد هدهد را تا بیامد و الماس را
بیاورد و بر سر کوه بنشست و بر مقدار سر وی سوراخی کرد تا کوه چون طوقی در گردن
وی افتاد حق تعالی موسی علیه السلام را فرمود که اکنون عاجز شد برو و او را
بکش موسی دوازده گز بالا داشت و دوازده گز عصا اش بود و دوازده گز از زمین
برجست و عصا بر وی زد و بر کوژک وی آمد از ضربت موسی بیفتاد و بمرد تا
او را بکشت و اندر ایامی خواست شد که بر دجله پلی سازند و هیچ حیلت ندانستند
و آخر بیامدند و گروهی بیاختند و خلقی بسیار جمع شدند و دندانکی از
پهلوی وی بیاوردند و بر آن دریا نهادند و روزگارها کاروان بر آن می گذشتند
تا بروزگار نوشیروان که وی بفرمود بر داشتند و در خاک مخفی کردند والله اعلم

قصه هود پیغمبر علیه السلام و آنچنان بود که چون شامیان روی
بکوه نهادند آنجا که کشتی کرده بر دند بدید و فرقت گشتند یک فرقت سوی خراسان
آمدند یک فرقت سوی شام و حجاز و یمن و مصر و مغرب آمدند و شهرها بنا
کردند و بنشستند و حام سوی هندوستان شد و نسل وی در پیوست بمدت
هفتصد سال هیچکس از ایشان نمرد تا همه هندوستان و زنگ و حبش و
نوبه از ایشان پر گشت و یافث سوی ترکستان و ترکان از نسل وی پر گشت و

ابلیس لعنه الله بیامد اول هندوستان را از راه ببرد و بت پرستی آغاز کردند و
باز بترکستان رفت و ایشان را نیز از راه ببرد و همه بت پرست گشتند مگر ملک عجم
که ایشان بت پرستی کردند و بتر در عرب رفت و ایشان نیز بت پرست کرد ایند را
که از همه خلقان که اهل ثواب و عقاب اند چهار گروه اند فرشتگان و پریان و
دیوان و آدمیان و ابلیس مر فرشتگان و پریان را از راه نتوانست بردن و هر غصه
و قهر که مر او را بود از آدم و ذریت آدم بود و خبری که روایت کرد که رسول صلی الله علیه
و آله و سلم فرمود که فرشتگان که مقام ایشان اندر دنیاست ده بار چندند همه پریان و دیوان
و آدمیان اند و دیوان ده بار چندند همه پریان و آدمیانند و پریان ده بار چندند همه آدمیانند
و آدمیان نهصد و بیست و پنج قسم اند صد قسم بشهرهای هندوستانند برنا جوج و
ساطوع و مالوخ و مالوق از نسل حام اند و دوازده قسم بشهرهای روم اند و شش
قسم بزمین مشرق اند هم از نسل یافث و شش قسم بزمین مغرب اند و از نهصد و بیست
و پنج قسم یک قسم اسلام منزل اند و ایشان نیز ابلیس بسیارها از پس وفات من بر
هفتاد و سه قسم کرد ایند مگر که سواد اعظم را یک قسم از هفتاد و سه قسم را
راست مانند و با این همه در میان این قسم نیز عاصیان باشند و حسابهم علی الله
و چون ابلیس عجم را از راه نتوانست بردن در گذشت و بر عرب رفت و همه را بت
پرست کرد ایند ملکی بود عرب را نام وی جلهم و چهارصد گز بالای وی بود
و همه مر ورا مطیع بودند بر فتنه بینی که آنرا حضرموت خوانند و در روی خانها

ریگ بود و ایشان چنان با قوة بودند که آن خانهای ریگ از آنجا بر داشتندی و بنا
انداختندی و زمینها پاک کردندی و بناها بر آوردندی و باغها و بستانها بسیار کردند
و در مدت هفتصد سال هیچ کس از ایشان نمرد و زمین از نسل ایشان پر گشت
و بت پرستی آغاز کردند و خدای تعالی از ایشان یکی را پیغمبری داد از پس
نوح بسیصد سال نام وی هود و نام پدرش عابر بود و نام مادرش ثابت
نوح دختر نوح بود و چهل و هفت سال دعوت کرد قوله تعالی وَإِلَى عَادٍ
أَخَاهُمْ هُودًا قال ابن عباس اخاهم یعنی جارهم و ناصحهم الاخ وقال مقاتل
یعنی قرابتهم قَالَ يَا قَوْمِ اعْبُدُوا اللَّهَ یعنی وحدوا الله توحید آرید
بیگانگی خدای مَا لَكُم مِّنْ إِلَهٍ غَيْرُ اللهِ بجز این خدای مر شما را
خدای دیگر نیست و می ترسید از وی که شما را بیافرید و روزی میدهد و خلیفت
گردانید شما را بدین روی زمین از پس نوح علیه السلام و مر شما را قوی
آفرید وَزَادَكُمْ فِي الْخَلْقِ بَسْطَةً هر یکی را از ایشان چهارصد گز بالا
بود و میانه ترین ایشان صد و بیست گز بود و کوتاه ترین ایشان هشتاد گز بودند
و گفت خدای را یاد کنید و شکر نعمتهای وی بجا آرید تا از جمله رستگاران باشید
ایشان جواب دادند قوله تعالی مَا جِئْتَنَا بِبَيِّنَةٍ وَمَا نَحْنُ بِتَارِكِي
آلِهَتِنَا عَن قَوْلِكَ یعنی ما ترا بدین استوار نداریم خدای تعالی در میان
ایشان قحط پدید آورد تا گرسنه گردند مگر ایمان آرند و چهل و هفت سال

دعوت کرد از هفت قبیله و هر قبیله هفتصد هزار تن بودند و هفتاد تن هود
علیه السلم بگرویدند و چنین گفتند که بیار آنچه وعده میکنی اگر راست گویی
قوله تعالی فَأْتِنَا بِمَا تَعِدُنَا إِن كُنتَ مِنَ الصَّادِقِينَ هود بخدای تعالی
بنالید که مرا طاقت ایشان نیست و مر ایشان را هلاک کن و فرمان آمد مر هود را که
بیرون رو با آن مومنان بیرون آمد و بر سر کوهی بنشست و قوم را گفت یا قوم باد
خواهد آمدن و شما را هلاک کند ایشان آمدند و بر سر وادی بنشستند مگر حلیهم
که بیرون نیامده بود و هود را گفتند کجاست آن باد که ما را هلاک کند و کیست از ما
با قوت تر قوله تعالی مَنْ أَشَدُّ مِنَّا قُوَّةً و پای بر زمین زدندی و تا زانو
بسنگ خاره فرو بردندی گفتند ما را از اینجا که بیرون خواهد کردن خدای تعالی بادی بیافرید
است در زیر هفتم زمین و نام وی ریح العقیم است و مر ورا هشتاد هزار بند
و بر هر بندی فرشته موکل فرمان آمد مر آن فرشتگان را تا چندانی رها کردند
چند سوراخ انگشتری بدان قدر باد بیرون آمد و هفت زمین را بدرید و میانه
وادی بر آمد و ایشان بیک صحرا ایستاده بودند و دستها در گردن یکدیگر محکم
کرده و پایها بزمین محکم فرو برده و آنگاه روی بهود کردند که کجاست آن باد که ما را
هلاک خواهد کردن و خنکی آن باد بایشان رسید و آن باد سرد بود و ایشان باور
نداشتند آن دلک رو خنک هود گفت باشید تا آگاهی بشما رسد باد جنبانیدن
گرفت مر ایشان را هفت شبان روز قوله تعالی سَخَّرَهَا عَلَيْهِمْ سَبْعَ لَيَالٍ

وَثَمَانِيَةَ أَيَّامٍ طراقا طراق اندر استخوانهاء ایشان افتاد چنانکه
فرسنگ اندر فرسنگ بشنیدند هفت شبانروز بدین صفت بودند و روز
هشتم باد بزمین فرو شد و بوستانهای ایشان و شهرهای ایشان توده کرد
باد بزمین فرو شد و قدمهاء ایشان از زمین بر کند و کوه را با ایشان بکند و بر
هوا بر آورد و کوه را بر ایشان و ایشان را بر کوه زد تا استخوانهاء ایشان ریزه ریزه
گشت و از مشرق بمغرب برد در هوا چنانکه همه خلق جهان مر ایشان را بدیدند
و از مشرق باز بجای خود آورد و بیفکندشان چون درختهاء خرما بوده قوله تعالی
كَأَنَّهُمْ أَعْجَازُ نَخْلٍ خَاوِيَةٍ ای خالیه و هر چه در آن حوالی از سنگ و خاک بود بر
ایشان انبار کرد و یک سال پیوسته جان از تن ایشان بر نداشت و در زیر زمین
می نالیدندی چنانکه آواز نالهٔ ایشان بعز سنگها می رفت و هر که آنجا رسیدی
چون نالهٔ ایشان بشنیدندی زهره شان بدریدی پس هود ماند با مؤمنان
و جلهم با اهل بیت خویش پس هود علیه السلام جلهم را گفت دیدی عذاب
خدای تعالی گفت دیدم هود ع گفت پس بگوی لا اله الا الله و هود رسول
الله گفت نگویم تا اینها را باز بینم نکشد باز باد را اندر آمد و او را با اهل بیت
برداشت و ایشان را بر کوه زد چنانکه ذره ذره گشتند و چون یک فرو ریختند
پس هود بعد از آن بیست و هفت سال بزیست و چهار صد سال عمر وی بود
و از پس وی قومش بناها بر آوردند و خانها کردند از بلاخس و بر پایها نشستند

و ایشان را ثمودیان خواستند و حق تعالی مر ایشان را سیصد سال عمر داد تا بادیه از
ایشان برگشت و ایشان عرب بودند و ابلیس بیامد و ایشان را گفت که می پرستید
گفتند خدای عز و جل را ابلیس گفت مر او را می بینید گفتند نه گفت چیزی را می
پرستید که می بینید چیزی را بپرستید که او را ببینید گفتند آن چه چیز بود گفت
سنگی را بیاورید و در میان این وادی بنهید و از بالاء آن سنگ صنمی سازید
تا آن صنم شما را شفیع باشد بخدای تعالی برفتند بکوه و سنگی چهار صد گام بالا
بریدند و ایشان را مهندسی ابلیس کرد و بیاوردند و در میان آن وادی بنهادند
قوله تعالی وَثَمُودَ الَّذِينَ جَابُوا الصَّخْرَ بِالْوَادِ و چهار گوشه آن سنگ
را سوراخ کردند و نقره فرو ریختند و از بهر وی تختی سیمین بساختند و کرسی
کردند و از بالای کرسی کالبدی کردند از گل و نقره بسیار بیاوردند و بدین کالبد
فرو ریختند و صنمی گشت و آنگاه از بالای وی گنبدی کردند هفتصد گز بالای
وی و بزیر وی فرشها باز کردند و بیامدند و مر آن صنم را سجده کردند و بجملگی
کافر گشتند و خدای تعالی بشیر را امر کرد در هوا بانگ می کرد و می آمد چنانکه همه
عرب همی دیدند و بانگ او را می شنیدند بیامد و بر سر آن بت بنشست
و یک چند بدین بنشانید چنانکه بت و کرسی و تخت و سنگ بجنبید و خرطوم
فرو کرد و آن همه یکبار برداشت و بر هوا می برد چنانکه قوم بدیدند و بمیان دریا
برد و قعر دریا انداخت پس آن قوم بماندند بی بت پس تدبیر کردند که ما چه

بپرستیم خدای تعالی هم از ایشان یکی را پیغمبری داد از بنی هود بد و بیست سال
نام وی صالح هم از نبیره دختر نوح علیه السلم قصه صالح پیغمبر علیه السلم
قوله تعالی والی ثمود اخاهم صالحا قال یا قوم اعبدوا الله الی الآیة
یعنی وحدوا الله بجز یک خدای شما را خدای دیگر نیست ایشان گفتند بچه
دلیل تو پیغامبری گفت بدان دلیل که خدای تعالی قوم نوح را بطوفان
هلاک کرد و هود را از پس وی خلیفه کرد اینک و ایشان کافر گشتند بخدای
تعالی خدای هود را برهانید و قومش را بباد هلاک کرد و شما را از پس وی خلیفه
کرد اینک قوله تعالی واذکروا اذ جعلکم خلفاء من بعد عاد ایشان گفتند
ما را معجزه باید که تو پیغمبری گفت چه معجزه خواهید گفتند ماده شتری هم حامله
کر از این یکپاره سنگ بیرون آید و از وی بچه بیاید که ما ببینیم و ما را شیر
دهد جبرئیل آمد و با ایشان عهد کرد که اگر ایشان را بکشید خدای تعالی شما را
عذاب دردناک دهد عهد کردند که نکشیم فرمان آمد صالح را که این اشتر
کر از تو خواستند پیش از این چهار صد سال تا آنرا اندرین سنگ آفریده ام
صالح دست بدعا برداشت مومنانی که حاضر بودند از قوم وی آمین گفتند
ناله از آن سنگ آمدن گرفت چنانکه زنی که بزه فرزند بنالد می نالید
و سنگ بشکافت و ماده شتری بیرون آمد سرخ موی و سبز چشم و از هکو
داشت وی تا پهلوی چپ وی صد و بیست گز بود و در ساعت بچه از وی بزاید

و گیاه سبز بر آن سنگ بر آمد و چشمه آب بدید آمد و در روی زمین شش
تن بودند که در بهشت هیچ پدر و در رحم هیچ مادر نبودند یکی آدم و دوم حوا و
سیوم ناقه صالح و چهارم دلدل پنجم فدای اسمعیل و ششم عصای موسی و مر قوم
صالح را جایی بود که هفت قبیله از آن چاه آب خوردندی فرمان آمد صالح را که با قوم
عهد کن که یک روز از این چاه شما را باشد آب و دیگر روز ناقه را قوله تعالی قال هذه
ناقة لها شرب ولکم شرب یوم معلوم ولا تمسوها
بسوء یک روز هفت قبیله می خوردند و یک روز ناقه تنها سر بدین چاه فرو
کردی و هر چه آب بودی درین چاه پاک بخوردی و روی بوادی نهادی و صالح مر
قوم را گفتی بروید هر کسی شیر باندازه خویش بدوشید عرب یکبار هر هفت قبیله
روی بوی نهادندی و هر کسی مشکی و کوزه و کاسه و آنچه داشتندی همه از شیر ناقه
پر کردندی و حق تعالی هم نعمتی از شیر وی پدید آوردی از روغن و پنیر و ترف و هر چه
از شیرها آید از شیر ناقه نیکوتر آمدی و ایشان بشهرها بردندی و فروختندی و زر
و سیم از و جامه می آوردندی تا چنان توانگر شدند که کاسه و کوزه و انجز بدین چوب
می ماند همه زرین و سیمین کردند آن هفت قبیله را و حال بدین موجب بود تا چهار
صد سال برآمد و مردی پادشاه میان ایشان قدار بن سالف نام داشت و دیگری
بیرون آمد نام وی مصدع بن دهر گویند که بزرگترین آن قوم بودند و با یکدیگر
بیعت کردند که ما این اشتر را بکشیم که آب ما می خورد و هفت تن دیگر بجو اندند

وکفتند بروید و بدین قبلها برکردید و بکویید که ما مرین اشتر را کشتیم شما رضا
میدهید و هر هفت قبله رضا دادند و کس نکفت که نباید قوله تعالی وکان
في المدينة تسعة رهط يفسدون في الارض ولا يصلحون آن هفت
تن بودند و آن دو تن که بیعت کردند که چون کشتیم کفتند بوقت آب خوردن و
چون اشتر بیامد و سر بچاه فرو کرد قدار ملک تیره چوب بزد بر کردن ناقه و بدیکر
سو برون آورد و مصعب بزد و هر چهار دست و پای شتر را پی کردند و ناقه
از پای اندر کشت و این هفت تن بیامدند و تبر اندر نهادند و پاره پاره بکردند
و بچه وی چون چنان دید روی بکوه نهاد و بر دنبال وی برفتند تا بکیرند
روی باز پس کرد و سه بانک بکرد و ناپدید کشت و صالح علیه السلام خبر
دادند که ناقه را کشتند کفت بچه را بجکردید کفتند که بجست و روی باز پس کرد
و سه بانک کرد و ناپدید کشت کفت اکر بچه وی در میان شما بودی شما را عذاب
نیامدی و اکنون چون بچه از میان شما رفت سه روز دیکر عذاب آید قوله تعالی
فقال تمتعوا في داركم ثلاثة ايام ذلك وعد غير مكذوب کفت سه روز
بیش بقا نمانده است شما را ایشان کفتند نشان چیست کفت بامداد چون بر خیزند
رویهاتان سرخ شود و روز دوم زرد شود و روز سیوم سیاه شود و چون بامداد
برخاستند رویهاشان سرخ بود و روز دوم زرد بود و روز سیوم سیاه کشت
کفتند بیایید تا حیله این کار بکنیم صالح کفت شما را بلا کی خواهد آمدن ایشان را

خود بر زمین فرو بردند و جامها در سر کشیدند و بینیها در کوشها در آکندند
تا مکر از عذاب ایشان نجات بود پس فرمان آمد جبرئیل را که برو و بانکی
بر ایشان زن پس جبرئیل ع بیامد و در میان قبیله ایشان بایستاد و بانک
بر ایشان زد و آتش از دهان جبرئیل علیه السلام اندر آمد با بانک تا جانشان
کشیدند که چون انکشت خاکستر کرد چنانکه هیچ از خلقت بر ایشان نماند و
هم فرو ریختند مکر آنکسها که بکشتن ناقه یار نبودند صالح با ایشان روی
بسوی شام نهاد و بشهری آمدند که آنرا امروز شهرستان عکه خوانند و هم آنجا
صالح فرمان یافت و آنجا که امروز محراب مسجد آدینه است وی را دفن کردند
و همه قوم صالح از مومنان دولت و پنجاه تن ماندند و دیکر هلاک شدند

قصه ابرهیم خلیل صلوات الله علیه

پس بماندان فرزندان
سام عجم و عرب هلاک شدند از میان عجم ملک ماریان برون آمد نام وی
نمرود بن کیقباد بن منوچهر بن فریدون بن جم بن جمشید بن روبن طهمورس
بن هوشنک بن مهرک بن سام بن نوح و بروایة ابن عباس نمرود بن کنعان بن
کیقباد و مردی بود با قوت و با مال و پادشاهی بنشست و از مشرق تا
مغرب بکرفت و همه جهان استطیع خویش کردانید و بکوفه مستقر ساخت
و کوفه را در آن وقت بابل خواندندی و از مشرق و مغرب و هندوستان و
روم مالها آوردن کرفتند تا هزار و هفتصد سال پادشاهی راندند پس بنکر

بود و کبر وی در آن درجه بود که هرگز روی سوی آسمان نکرده بود از کبر مگر
یکبار بدان وقت که با کرکسان بسوی آسمان رفت و تیر انداخت و هر وقتی
که از سرای بیرون آمدی بعز بودی تا تخت وی را بر پشت چهار پیل نهادندی
و همچنان که با وی تخت برنشستی و از بالاء وی کله بودی تا آسمان از بر بلند
و چون فرود آمدی فرموده بود تا یک فرسنگ کله بستدی و از دیبا و از زر
سرخ و مانند آن بهاء وی کوهها آویخته چنانکه اکنون ستارگان و آسمان
و چهارصد کرسی زرین بر راست وی نهادندی تا بر هر کرسی منجمی بنشستی
و چهارصد کرسی دیگر بر چپ وی نهادندی تا بر هر کرسی جادوئی بنشستی
تا نمرود بدان جادوان نظر کرد و مر ایشان را دید سرها فرو افکنده گفت
چه بوده است شما را جواب دادند که ستاره می بینیم که از سوی مشرق بر دمیدن
آید که هرگز آن ستاره بر ما پیدا نه است روی بدیشان کرد و گفت شما چه گویید درون
ستاره گفتند فتنی از پشت پدر بر رحم مادر خواهد آمد که مملکت تو از وی زیان
بود گفت کی خواهد بودن گفتند در مدت سه سال و در این سه سال نمرود تا هر چه زن
با لشکر بود از مردان جدا کردند و بر هر یکی موکلی کردند تا هیچ زن مرد را راه
ندهد و مرد را جانداری بود نام وی آزر بن تارخ بن ناحور و هر شبی بر سر بالین
وی بایستادی تا بروز و یک دست تیغ و یک دست شمع میداشت و از
که خدای عز و جل حکم خواست راندن شهوت در دل آزر غالب شد مادر

ابرهیم صلوات الله علیه و قدم از خانه بیرون نهاد و می آمد تا بدر سرای ملک
و در گشاده گشت و دربان را خفته دید و از ایشان اندر گذشت و بخاصان بر سید
و همه را خفته دید و از ایشان نیز اندر گذشت و بتخت ملک رسید و آزر در آنجا
ایستاده و حق تعالی مر همه زنیان را فرمان داد تا تیغ و شمع از آزر بستد و آزر بر
تخت آمد و هر دو خلوت کردند در زیر تخت نمرود و آب از پشت آزر در رحم وی آمد
زن بخانه باز آمد و آزر تیغ و شمع بگرفت و می بود تا بامداد و چون ملک برخاست
آزر را دید همچنان که دیده بود مگر آن نور که در پیشانی وی ندید گفت چه بوده است
امروز ترا که روی تو زشت است آزر گفت چه باشد مرا جایی که دیدار ملک باشد بر روی
فرمود تا ندیمان اندر آمدند و همچنان گفتند قضا کار خویش کرد و بود نی بود و
بار گرفت و چون نه ماه بر آمد مادر ابرهیم گفت حکیم اکنون این بچه را اگر این ملک
هر آنچه از ما در زاید بکشد چون وقت بار نهادن آمد بکوه رفت و غاری دید
و بدان غار اندر شد و درد زه اش بیامد و از بس درد فرزندی آمد چنانکه آن غار در
گشت و مر او را در قماط بپیچید و آنجا بنهاد و از بس صالح بود و بر بود سال که ابرهیم عم آمد
و جبرئیل آمد و دست راست وی را از قماط بیرون کرد و در دهان وی نهاد و حق تعالی
اندر یک انگشت وی شیر آفریده اندر یک انگشت انگبین و هر هفته مادر ش
یکبار بیامدی و او را بنظر دیدی و عجبش آمدی از زندگانی وی و چون مادر
از غار بیرون آمدی سنگی بیامدی و اندر در غار استوار بایستادی و چون مادرش

بازآمدی سنگ برخاستی ومادر اندر آمدی و اورا بکینه کردی تا هفده [ماه]
برآمد و کلان گشت زیرا که اندر آن وقت یک روز چند یک هفته بودی و یک
هفته چند یک ماه و یک ماه چند یک سال چنانکه هفده ساله گونه بودی
تا روزی مادرش اندر آمد ابرهیم گفت یا امی من ربی قالت انا قال من ربک
قالت ابوک نامرد قال آزر من ربه قالت نمرود قال من رب نمرود قال
من رب الکواکب فتحیرت عن الجواب ابرهیم گفت ای مادر خدای من کیست
گفت من که ترا زاده ام گفت خدای تو کیست گفت آنکه دست بدو گفت خدای
بدر من کیست گفت ملک که مشاهره دهد مر اورا گفت خدای ملک کیست گفت
ستارگانست گفت خدای ستارگان کیست از جواب عاجز گشت و پیش آزر آمد و
گفت نبینی از فرزند که ملک را زیان خواهد داشت فرزند ماست آزر گفت هیچ دلیل
هرچه دین بود ومذهب بود بانزو باز گفت پس چون شب اندر آمد ابرهیم از غار بیرون
آمد بنگریست ستارگان را دید وان قوم ابرهیم بر سر کیش بودند قومی ستاره پرست
بودند و گروهی ماه پرست و یک گروه آفتاب پرست وچون ابرهیم بنگریست
ستارگان را دید گفت اینست که میگویند خدایست قوله تعالی فلما جن علیه
اللیل رای کوکبا قال هذا یعنی فلما دخل علیه اللیل واظلم رای کوکبا
قال هذا کلمة بینهم چنین غاب ولیس بیاز وچون ایشان فرو شدند ماه برآمد
فلما رای القمر بازغا ای طالعا فلما غاب قال لئن لم یهدنی ای

لئن لم یحفظنی ربی علی دینی لاکونن من القوم الضالین وچون ماه برآمد و
بازفروشد ابرهیم گفت اگر پروردگار من مرا نگاه نداشتی بدین حق من از جمله گمراهان
گم بودگان بودمی وچون روز شد آفتاب برآمد فلما رای الشمس بازغة قال هذا
ربی هذا اکبر ای هذا اعظم وانور فلما افلت یعنی غابت الشمس قال
یا قوم انی بریء مما تشرکون قوله تعالی انی وجهت وجهی للذی فطر السموات
والارض حنیفا قال یا قوم انی بریء من معبودکم انی حولت و اخلصت
عملی ودینی الذی خلق السموات والارض وکنت مسلما مخلصا لله
پس آنگاه ابرهیم گفت بیزارم از آنچه می پرستید و آفریدگار من آنست که آسمانها و زمین
آفرید و ستارگان وماه و آفتاب آفرید ومر ایشانرا روان کرده است و ایشان حجت کردند
قوله تعالی وحاجه قومه ای جادلوه وخاصموه قومه فی دینه اذ اعترفوا ان ابرهیم لیس
علی ملتنا پس ابرهیم گفت با من حجت میارید که خدای تعالی مرا هدایت داده است قال
اتحاجونی فی الله ای تجادلونی فی دین الله پس مادر اورا بخانه آورد و پدرش
گفت قوله عز وجل اجئتنا بالحق ام انت من اللاعبین بما بحق است یا بازی
میکنی ابرهیم علیه الصلوة والسلم جواب داد قال بل ربکم رب السموات
والارض الآیة ملکا آفریدگار شما آفریدگار زمینها و آسمانها است و من بر
آنچه گفتم از جمله راست گویان و موحدانم ابرهیم سوگند یاد کرد بخدای که من با این
بتان شما کاری کنم که شما تعجب نمایید و همه را بیان بارم کنم تا مکر بخدای باز گردید

و بقول دیگر بیان کردند و بر بستهٔ مر بتان ذلیل و حقیر فقوله عز من قائل تالله
لاکیدن اصنامکم و مر ایشان را دو بار بسالی جشن بودی یکی به گان و
دیگر به نوروز چنانکه مسلمانان را دو روز عید است اندر هر سال و چون روز جشن بیش
آمد ابراهیم علیه الصلوة و السلام در میان مردمان نشسته بود و گر بیدش آن بیامد
و مر او را گفت بر خیز تا بجشن برون رویم ابراهیم جواب داد قوله تعالی فنظر نظرة فی
النجوم فقال انی سقیم من در ستارگان نگاه کردم و بیمار خواهم شدن سخن گفت
بتاویل زیرا که هر کس اگر چه تن درست بود آخر بیمار خواهد شدن و ایشان بنا
بیرون شدند و بتخانها را در باز کردند تا چون از جشن باز آیند ان بتان را سجده
کنند ابراهیم تبری طلب کرد و بر بتخانها اندر شد و چندانکه قوت داشت می زد و
می شکست تا همه را پاره پاره کرد مگر آن بت بزرگتر که بر پله کرد قوله تعالی فجعلهم
جذاذا الا کبیرا لهم و تبر بر گردن آن بت کلانتر بنهاد و ابلیس با
اندر آمد بدشت و بلند خروشیدن بجز وشید که هرچه اندران دشت خلایق بود شنیدند
و آن شادی بر ایشان تلخ گشت و خلق گفتند که چه بوده است ابلیس گفت هر خدایان
ریزه ریزه کردند و هیچ ستوری مر ایشان را دست نداد که بر نشستندی و همچنان
پیاده بشهر آمدند و چنان بدیدند همه یکبار بانگ بر آوردند که من فعل
هذا بالهتنا که کرده این با خدایان ما مردی بر پای خاست و گفت که من شنیدم
از جوانمردی که او را ابراهیم خوانند که روزی چنین گفت که من با این بتان شما

کاری کنم ابراهیم را در آوردند و نمرود آن همه می کرد و لیکن در میان خلق عذل
کردی و مر آن مردمان را گفتند بر خیزید و گواهی دهید که ابراهیم صلوات الله علیه گفت که
من با این بتان شما کاری کنم که هرگز کسی نکرده باشد آن مرد گواهی داد و خلق بشنیدند
و ابراهیم را گفتند تو کردی این با خدایان ما ابراهیم جواب داد قوله تعالی بل فعله
کبیرهم و این تاویل گفت و ایشان ندانستند و گفت این از ایشان
بپرسید تا از بتان دیگر بپرسد که شما را که پاره پاره کرد فاسئلوهم ان کانوا ینطقون
ایشان سرها فرو افکندند از عجز قوله تعالی ثم نکسوا علی رؤسهم لقد
علمت ما هؤلاء ینطقون تو نیک دانی که ایشان از جمله سخن گویندگان نیستند ابراهیم
جواب داد چرا پرستید از دون خدای چیزی را که شما را از ایشان نه خیر است و نه شر
و نه سود و نه زیان اف بر شما و بر آن چیزی که پرستید بدون خدای افلا تعقلون
ای الیس لکم ذهن لا انسانیة از حق فرو مانده به شما را خرد و مردمی نیست که
پرستش مر خدای راست تا بر و بکر وحید و مر او را یکی دانید ایشان جواب دادند قوله تعالی
قالوا حرقوه بیایید تا ابراهیم را بسوزانیم و خدایان خویش را نصرت کنیم و بنائی
بر آریم بلند و هیزم اندر نهیم و آتش اندر آنجا زنیم تا تافته شود و ابراهیم را در آنجا
اندازیم تا بسوزد و بنائی آوردند چهار فرسنگ اندر چهار فرسنگ بالای وی
صد گز از خشت پخته و نمرود منادی اندر جهان افکند که هر که در وی ...
مرا است هیزم آرید و هیزم آوردن گرفتند از اطراف جهان بکوه فرود ...

سال تا چهار فرسنگ اندر چهار فرسنگ هیزم بنهادند و فرسنگی بالای هیزم
و آتش اندر زدند و آتش بالا گرفت چنانکه اگر مرغ بلندتر بپریدی بسوختی و بجوالی
او کسی نتوانستی بغش وازتبش وی همه عاجز گشتند که اکنون مر او را بدین آتش
چگونه اندازیم ابلیس علیه اللعنه درآمد و کاخی بلند گفت برآرید تا شما را حیله
بیاموزم و بفرمود تا درودگران و آهنگران بیاوردند تا منجنیق بساختند و آن ملعون
بدوزخ بدید بود که چون کسی بدوزخ بهاویه خواهند انداخت اندر منجنیق
و بینداختند صعبی عذاب کرد در وقت آن ملعون همچنان بدنیا بساخت تا خلیل
خدای سوخته شود و جبرئیل اندر آسمان ندا کرد تا درهای آسمان بگشایند و نظاره
کنند که خدای تعالی دوستان را بدشمن داده است وی عذاب خواهند کردن فرشتگان
اندر سجود آمدند که ای بار خدای اندر همه روی زمین یک بنده موحد
بریگانگی می تو بشناسد و مر او را بدشمن دادی تا عذابش کنند فرمان آمد که اگر
از شما امان خواهد امانش دهید ابلیس منجنیق بنهاد و چهار صد دست و حلقه
منجنیق بساخت چنانکه اکنون می سازند و چهار هزار مرد بیامدند و هر دو مرد یکی
دست بگرفتند و ابرهیم علیه الصلوة والسلم را ببند بر پای بنهادند و اندر خام
بجیدند و استوار و چون کوی کردند و پله منجنیق بر زمین بنهادند و بیکبار چهار
هزار مرد دست بکشیدند و از جای بر نتوانستند داشت تا آنگه بیامد و گفت یکی
دست مرا دهید که وی از پشت منست و دست بگرفت و ابرهیم چشم باز کرد و بدید

و سر بر داشت و دعا کرد و گفت بار خدایا بدم دست گرفت و تو خود داناتری و من
این تن خویش را فدا کردم پله منجنیق از جای برآمد و اندر هوا انداختند و فرشتگان
اندر سجود آمدند و فرمان آمد جبرئیل را که بروید و اگر از شما یاری و امان خواهد
یاریش دهید جبرئیل آمد با هشتاد هزار فرشته که یا ابرهیم خواهی که بریزم
و این آتش را بحر محیط اندازم خدای تعالی فرموده است که چنین کنی گفت نه گفت آن
کن که خدای فرماید میکائیل گفت خواهی تا دوزخ این ملعوم باز گیرم و بزنم
و این آتش را بزمین فرو برم عزرائیل گفت خواهی تا قبض روح کنم و جانهاشان بر
دارم و بر باد در هوا ببادم اسرافیل گفت خواهی تا در صور دمم و همه بمیرند ابرهیم صلوات الله
علیه گفت خدای فرموده است که چنین کنید گفتند نه گفت آن کنید که خدای فرماید
جبرئیل گفت فریاد خواه گفت از که خواه گفت از نفس گفت نفس معیوبست و دوست
نامعیوب و علام الغیوب باز دوست نامعیوب حاجت معیوب نخواهم گفت باری
دل بخواه گفت دل از آن اوست و محکم او چنانکه خواهد گفت از برای جان باری
فریاد خواه گفت جان عاریتی است و عاریت بخداوند ولیتر گفت از این آتش باری
فریاد خواه گفت این آتش که او بر خلاست گفت دشمن گفت که قضا کرده است گفت
دوست گفت به دوست و قضا دوست راضی ام اگر بیابت حاجت نیست باری بخدای
حاجت خواه ابرهیم جواب داد که حسبی علمه بحالی سؤالی او میداند قال من سوال حب
حاجت بر چون ابرهیم بکنار آتش رسید مرغی که آنرا عندلیب گویند دل ابرهیم

آمد و یکبار آتش رسید و و زور رفت فرمان آمد قُلْنَا يَا نَارُ كُونِي بَرْدًا وَسَلَامًا
عَلَى إِبْرَاهِيمَ چون این ندا آمد آتش سرد شد و بسلامت گشت و در ساعت در میان
آتش چشمهٔ آب بدید آمد و جبرئیل تخت آورد و حله بهشت چشمه بنهاد و قطرهٔ
آتش بدو رسید و در بندهای وی افتاد و بسوخت چنانکه مویی بر اندام ابرهیم
کم نشد و حله در پوشید و بر تخت نشست و جبرئیل وی با ابرهیم کرد و گفت
نخیز و دهان گرفت ابرهیم گفت چه بوده است تا گفت عجیم نار قدرت حق تعالی آمد
از صبر تو می آید که اندر چنان حال بجز از خدای یاری نخواستی و بزبان چیزی نگفتی
مگر بدل تا خدای تعالی ترا این کرامت کرد که پیش از تو کسی را این کرامت نکرده بود و از
پس تو نیز و آن درختان که گرد آتش بودند همه بیخ در زمین کردند و سبز گشتند
و شاخ بر آوردند و گرد بر گرد درخت بنفشه برآمد و نرگس برست و غنچه
دو نام داشتند نام ها آخدای تعالی و ابرهیم را بتشفیع آورد و چهار هزار نامش
کرامت کرد و چون این چهار هزار نام را بنالی اندر چهل روز بخواند و بعبارت چهل
دو فنا از شرم خاموش بماند و سیصد و بیست روز دیگر بتفکر آن باشد که خدای تعالی
را نیز یاد کرد تا نه و نمرود لعنه الله بفرمود چون ابرهیم را بینداختند تا سنگها
آسیا بیاوردند و در منجنیق نهادند و بینداختند هفتصد سنگ و آن سنگها
بر زبر سر ابرهیم چون نجیر گشت و در هوا بایستاد بقدرت حق تعالی و سایر کردند و نمرود
را در دل چیزی آمد و مر وزیر را گفت هارز بیرا و هارز بدبر لوط بود و آنگاه لوط

هزار چهل سال بود و هارز برادر آذر بود چنانکه عم ابرهیم بود و مر نمرود را گفت
چون ابرهیم در آتش سوخته شده باشد نمرود گفت از بهر من جایی بساز تا بر آیم و
بهبینم کوشکی بساختند بس عظیم چهارصد گز بالای وی برآمد و فرو نگریست و
ابرهیم را دید بر تخت نشسته و حله بهشتی پوشیده و هیزمها همه سبز گشته و نرگس و بنفشه
گرد بر گرد درخت رسته و تا چهل روز مهمان بود و نمرود بانگ کرد که یا ابرهیم نعم الرب
رب یک خداوندی که خدای تو است که از چندین الم ترا نگاه می دارد ده خزینه
زر و ده خزینه گوهر بدهم برای وی تا این کرامت که ترا داده است مرا دهد ابرهیم گفت
خدای من ابجر دهد بعطا دهد بر بها دهد هر چه تو خود داری از آن اوست و او فرزند
اوست و همه را بازگشت با وست هارز با نمرود ایستاده بود و گفت این کرامت کرا
را ابرهیم را نسوختن از آن بود که ابرهیم آتش پرست بود و از آتش فرشته است خواهد
عذاب کند و خواهد کرامت و دروغ ابجر گفت و آن مغان بدین سبب یعنی آتش
پرست گشتند و ایشان سه گروه اند مزدکیانند و زردشتیانند و مانویانند و چون
هارز این بگفت قطرهٔ از آتش بجست و در ریش هارز افتاد و هفت اندامش پاک
بسوخت و خاکستر گشت که تاری از جامه او نسوخت و خشم نمرود بر بالای بام آمد و
بدید که وزیر بدریش سوخته شد اندیشمند گشت گفت چه بوده است تا گفت فرو
نگر تا چه بینی فرو نگریست و ابرهیم را دید بر تخت زرین نشسته و بجادها از مروارید
افکنده و چشمه آب در پیش و نرگس و بنفشه گرد بر گرد درخت وی آمده و چهار فرشتگان

اندر چهار روز سنگ هر چه هیزم بود همه درخت بر ورده گشت و هزار دستان نو
آمیز بر شاخهای ایشان از بالای وی چتر گشته گفت دیدی گفت دیدیم گفت
چهار زن نگونسار بینی و همان زمان دید که خاکستر گشته دختر نمرود گفت این یکی در
میان موج آتش با چندان کرامت و این یکی بیرون آتش با چندین عقوبت پس دختر
نمرود فرود آمد و نزدیک آتش شد و بانگ کرد که یا ابرهیم فرمان دهی تا بر
نزدیک آیم ابرهیم گفت بیا قدم اندر آتش نهاد و موی از وی سوخته نشد و گفت
یا ابرهیم اسلام بر من عرضه کن گفت بگوی لا اله الا الله و انا ابرهیم رسول
الله بگفت این کلمه و گفت باش من بروم و پدر را تو دعوت کنم بیامد و گفت ای
پدر بگرو بدان خدایی که قدرتش دیدی و رسولش را معجزه دیدی نمرود گفت
بگیریدش تا بازش بکشیم ابری اندر آمد و او را فرو گرفت و باد اندر آمد و
او را برداشت و بکوه قاف برد و اکنون آنجا ایستاده است تا نفخ صور
میکند و چنین گویند که وی و خضر و الیاس نمیرند تا نفخ صور و ادریس از اهل
توحید بود و چون خلق چنان بدیدند روی بابرهیم آوردند و هر که را اخلاص
بود و هدایت از حق تعالی قدم اندر آتش نهادند و مسلمان شدند و چون چهل
روز بگذشت ابرهیم برخاست از میان آتش و بیرون آمد و روی بشام نهاد و
از آنجا بحران آمد

قصه ساره

و چون بشهر اندر آمد خلقی
را دید با جامهای نیکو آراسته و روی بیکی میدان نهاده گفت چه بوده است شما را

گفتند امروز هفت روز است که ما بدین میدان رویم زیرا که این ملک دختری هست
سارا نام و بقول ایشان دخت که شوهر خویش خود طلب کند و از ما کسی نمی بسندد
و ابرهیم با ایشان بیامد و بکناره بام بنشست و چون روز چاشتگاه بشد دختر ملک
بیرون آمد با هشتاد کنیزک و تاج بر سر نهاده و نقاب فرو گذاشته و ترنجی زرین با گوهرها
آراسته و در دست گرفته تا هر که را بپسندد بر کنار آنکس اندازد تا بداند که آنکس را
بپسندیده است بیامد و در میدان برگشت و چون بنزدیک ابرهیم رسید آن نور مصطفی
صلی الله علیه و آله وسلم را در پیشانی ابرهیم بدید که می تافت و آن ترنج زرین را در
کنار ابرهیم عم انداخت خشم و خدم ملک بیامدند و دست ابرهیم عم بگرفتند و نزد ملک
ملک بردند ملک ابرهیم ع را بدید و آن نور مصطفی ص در پیشانی وی بدید که می تافت
روی سوی دختر کرد و گفت ای سارا نیکو شوی داری و لیکن غریب است پس نکاح کردند
و سارا را بابرهیم ع دادند ابرهیم ع سارا را برداشت و از حران بجانبی آورد که آنرا
حمص خوانند و اندر حمص ملکی بود ظالم و هر چیزی که مراد او را خوش آمدی بستدی
از بازرگانان و ابرهیم را جزیه دادند از آن حال اندیشمند گشت که نباید که آن زن از
من بستانند که بس با جمال است و تابوتی ساخت و سارا را در آن تابوت نهاد و تابوت را بر
اشتر نهاد تا رسیدند بحمص و ملک را خبر دادند که مردی می آید و تابوتی با وی آورد
و کس فرستاد و تابوت را با ابرهیم بیاوردند و ملک گفت اندرین تابوت چیست ابرهیم
گفت خواهر من است یعنی مسلمان و عیال و حلال وی بود ملک قصد کرد تا سارا را از

وی ببستاند و بعز نمود تا تابوت را برای حرم اندر آوردند و ابرهیم را بنزدان بردند
و تابوت را بگشادند و سارا را گفتند برون آی چنانکه حجاب از چشم ابرهیم برداشت
تا هر اعجوبه آنجا بود ابرهیم همی دید ملک برخاست تا بنزدیک سارا آید بزمین هر
روز قدم وی را بگرفت دست بسارا دراز کرد دستش خشک شد و ابرهیم عم را
می دید ملک گفت ای زن دعا کن و از خدای خویش بخواه تا مرا ازین بلا راحت
دهد تا من ترا رها کنم ساره دعا کرد و دستش نیکو شد و باز قصد سارا کرد و باز
همچنان شد باز عهد کرد و باز گشت تا بار سیوم عهد کرد و خدایش راحت داد و کنیزکی
را بخواند و مر سارا را گفت هاجر ترا کی یا سارا این مزد تو است این کنیزک و سارا نیکو
است سخت نیکو و من هر گاه که قصد وی کنم همچنین کرد و ظن من آنست که وی
نیز از نسل شمات هاجر نام چنین گویند که هاجر از نسل صالح پیغمبر است که بر
بندگی افتاده بود چنانکه یوسف علیه السلام انگاه سارا را با برهیم باز داد
با آن کنیزک هاجر نام و چون از پیش ملک بیرون آمدند سارا با برهیم قصه خویش
اغاز کرد و آن قصه که سارا را با ایشان رفته بود ابرهیم از اول تا باخر همه باز گفت رفتن
ابرهیم بکوفه پس روی بکوفه نهادند انجا کرام و دیت المقدس راست فرو
آمدند و جبرئیل آمد و گفت چشم بر زمین افکن که چندانکه چشم تو کار کند تا همه
نعمت روی زمین انجا بیابی پدید آید وی انگه انجا آب روان بود و جز سنگ خاره چیزی
بود همه اندر روی زمین چیز نیست انجا مستقر گرفت و خانه بنا کرد و از فرزندان

شام سابقی که مانده بود بنا نهادند و که در کرده وی ویرانها کرده بودند و چهار صد بار نوبه
بنا کردند و ایشان از کار دین بیاموختند و ایشان گفتند که اکنون ما را قبله باید تا عبادت
کنیم خدای را فرمان آمد جبرئیل را که تا صخره از بهشت فرود آورد انجا کرام و دیت
المقدس راست بنهاد و گفت هذا قبلتک و قبلة الانبیاء من بعدک این قبله تو است
و قبله انبیایی که از پس تو آیند و در خبر آمده است که چهار هزار پیغمبر از نسل ابرهیم
بیامدند اول اسمعیل علیه السلام و آخر مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم پس روی
بدان قبله آوردند و بعبادت قرار گرفتند و فرزندان آمدند و فرمان آمد ابرهیم عم
را که اکنون باز گرد و نزدیک نمرود رو و دیگربار دعوت کن و او را ایمن خوان و
چون ابرهیم بابل آمد انجا که امروز کوفه است و نمرود را دعوت کرد و گفت بگرو
بدان خدایی که قدرتش دیدی نمرود گفت مرا بر وی دعوت نیست مرا بر آسمان تو
و من جوید با وی کنم ابرهیم گفت چگونه حرب کنی با وی که قادر است بر کمال گفت
با آسمان روم و من با وی حرب کنم با آسمان شدن نمرود پس نمرود مرد و دو بچه
تا چهار کرکس بیاوردند و ایشان هفت سال بپروردند تا چون با شتری بعشی کشند و هر یکی
را تابوتی ساخت نیزه و تیر از چپ و راست همه درها ساخت و گفت چگونه سازم این کار
و تدبیر اندیشید با ندیمان خویش و ابلیس با ندیمان وی بنشست و گفت این کرکسان را
بیاور و بپایها تابوت بر پشت ایشان راست کن و ایشان را چند شبانروز گرسنه دار و
چهار مسلوخ را از بالای این تابوت بیاویز و بپایها این تابوت بر پشت کرکسان بر بند

استوار کن همچنان کرد که ابلیس فرموده بود گفت اکنون در این تابوت بگشای و در زیر

تابوت بنشین باید بمی خاص که بود و چون این کرکسان بهوا در پرواز شدند

بگشای و در نگر بروی زمین و چون بنگرد روی زمین کوه و کلوخ می بینی بیا بنگر

هنوز هیچ جای زمین و چون همه جهان پیش چشمت چون دودی میاید بنگر

نزدیک رسیده باسمان بنگر که چه باید کردن و هر دو فی که بریدندی هفت

سال زیستی پس در زیرین برگشاد و تیر در کمان نهاد و بسوی آسمان انداخت فرمان

آمد جبرئیل را که دشمن بدرگاه آمد و نومیدش باز نگردانیم آن تیرش را بگیر و بجگر

ماهی خون آلوده کردان و باز انداز بتابوت ماهی بخدای تعالی بنالید که تیر دشمن

در من خستی زبان از ماهی ببند تا هیچ ماهی را زبان نبود نمرود شاد گشت بدید

تیر خون آلود پس آن ستونها را که از بالا بود زیر آورد و آن کرکسان روی بزیر

آوردند و بانگ بجهان اندر افتاد تا خلقی بیهوش گشتند از فرود آمدن کرکسان

و چون بهوش باز آمدند هر قومی زبانی دیگر گرفته بودند و این زبانها مختلف

از آن زمان بازست چون زبان نشابوری و هروی و ترک و هند و جز بدین

ماند و چون نمرود فرود آمد ابرهیم ع بیامد و دعوتش کرد که بگرو بیگانگی

خدای که مرا او را شریک و انباز نیست و مر خلق را جز وی خدای نیست نمرود

گفت من خدای ترا کشتم و اینک تیر خون آلود و اینک شیر گواه من ابرهیم گفت

تو خدای من نتوانی کشت که وی قاهر است و تو مقهوری وی خالق و تو مخلوق

و مرزوق نمرود گفت مر خدای ترا لشکر هست ابرهیم ع گفت و از بسیاری که عدد

نداند قوله تعالی **وما یعلم جنود ربک الا هو بحرب بیرون آمدن نمرود**

نمرود گفت اکنون من لشکر خویش را جمع آرم و تو خدای خویش را بگوی تا لشکر

خویش را جمع آرد و حرب کنیم ابرهیم گفت تو لشکر خویش را جمع کن که خدای من

کن فیکون لشکر تواند آفریدن نمرود کسان از مشرق و مغرب و جابلسا و جابلقا

فرستاد و همه جمع گشتند اینجا که امروز کعبه است هفتصد هزار علم بر پای کردند

و اندر زیر هر علمی صد هزار سوار تا سیصد فرسنگ اندر سیصد فرسنگ در مدت

هفت سال از لشکر پر شد و ابرهیم آمد و مر نمرود را گفت که شرم دار از آن خدای

که این همه خلق را روزی دهد نمرود گفت مرا بروی هیچ حاجت نیست کردی بر من جفاها

کرده است و در حاجبهء ابر من کاشت یعنی تو که ابرهیمی ابرهیم علیه السلم بخدای

تعالی بنالید که این کافر با تو بحرب بیرون آمده است هلاکش کن جبرئیل آمد که

دعای ترا اجابت آمد فرمان آمد مر آن فرشته را که بر کوه قاف بود که بیرون کن

پشه ها را از آن سوراخ فرشته گفت چند بیرون کنم فرمان آمد که بعدد هر یکی

یکی پشه بیرون کن بیرون آمدند از آن سوراخ همچون ابری و اندر هوا می آمدند تا بر

گفت اینک سپاه خدای عزوجل آمد و بنگریستند ابری دیدند که در هوا می آمد چون

دودی نمرود بفرمود تا علمها بر پای کردند و بوقها اندر دمیدند و کوسها فرو کوفتند

و هفتصد بار هزار هزار سوار یکبار اندر خروشیدند چنانکه جهان از خروش ایشان

از مشرق تا مغرب برسید و این پشکان از هوا اندر آمدند و ایشان نیز بفرمان
رب العزت میل خروشیدن بخروشیدند که خروش همه آدمیان در جنب خروش
ایشان متلاشی و ناچیز گشت و فرود آمدند و بر هر یکی بنشستند و خرطوم
فرو کردند و خودها و مغفرهاشان سوراخ کردند و بسرهاشان فرو شدند
هرچه اندر اندامهاشان مغز بود و گوشت و رگ و پی همه را پاک بخوردند که ریک
اندام این پشکان نماند و بفرمان رب العزة و بقول دیگر سلاحهاشان پاک
بخوردند و همه بیکبار هلاک شدند مگر نمرود و مهین پشکان از ان مهتری بود
یک نیمه پیش بود و یک دست و یک پای بخورد و نیم تن داشت و سرخ بود و چون
آتش و چشمهاش سیاه بود و خرطومش کبود بود و بانگ میکرد که این نمرود از خدا
نعمت میخواست که آن ملعون از اندیشه کن فرمان آمد که کرم و نمرود بکوشک باز
رفت و در آن اندیشه که جانوری بدین خردی خلق را هلاک کرد اندر که ما یکی از
شوا ندهم کشش را اندر سرای حرم اندر آمد و با قوم خود نشست آن مهتر پشکان آمد
و بر زانوی نمرود نشست و نمرود خواست که مر ورا بگیرد آن پشه به بینی نمرود فرو رود
اندر بر بید چهل شبانروز اندر آنجا اندر سرش مغز بود همه بخورد و چهل روز طعام و شراب
بحلق نمرود فرو نرفتی اندر دو عالم و هر گه اندر آمدی میخ کوبه برگرفتی و بر سرش زدی
تا مگر دردش کمتر شدی و نمی شد و چهل شبانروز در آن بلا بود و آخر فرمان آمد
مر ابراهیم را که دعوتش کن بر خدای اندر آمد پیش وی و گفت که بگوی لا اله الا

وانا ابراهیم رسول الله نمرود گفت کیست که گواهی میدهد که تو پیغمبر خدایی ابراهیم
گفت هر چه در سرای تو درختانست گواهی دهند که خدای الله است و من که ابراهیمم
پیغامبر ویم همه بیکبار بانگ برآوردند درختان **وَیَعْلَمُونَ اَنَّ اللّٰهَ هُوَ الْحَقُّ الْمُبِین**
نمرود بفرمود تا هر چه در سرای درخت بود همه را بیفکندند و گفت دیگر کیست که
گواهی دهند گفت هر چه درین سرای تو در است و ستون و تخت همه گواهی دهند که خدای
حق است همه بانگ برآوردند **وَیَعْلَمُونَ اَنَّ اللّٰهَ هُوَ الْحَقُّ الْمُبِین** میکردند
و دیگر گفت کیست که گواهی دهد ابراهیم گفت جامه تو گواهی دهد بداد و همه جامه بر
تن خود بازن بکرد و بینداخت جبرئیل آمد و گفت یا ابراهیم همه کافران بوقت
یاس ایمان آرند مگر این ملعون که بوقت یاس کافرتر شد و بقیامة کافرتر بود تا بوقت
که عبدالله بن مسعود رضی الله عنه سر ابوجهل با جهل بخواست برید تا ابوجهل تیز نگاه
کرد و گفت ما عبد الله محمد صلی الله علیه و آله و سلم را بگوی که همه وقتها ترا دشمن
داشتم و اکنون دشمن تر داریم و چون قیامت باشد و خلق را حشر کنند و بلال
بانگ نماز کند و بگوید اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله
و ان علیا ولی الله ابوجهل گوید محمد رسول خدای نیست و نمرود گوید ابراهیم رسول
خدای نیست بدینها کافر بودند و بقیامة کافر بودند جبرئیل گفت یا ابراهیم مر نمرود
را سر بفش عمر بیش نمانده است و بدید آن پشه را که از بینی نمرود بیرون آمد و همچو
ما کیانی گشته و هر چه اندر اندام وی مغز بود همه پاک خورده بود فرمان آمد

عزرائیل را کر جان آن ملعون برگیرد بسختی ترین عذابی جان وی برداشت و در میانش
حنف کرد و کنده شد از کندهای دوزخ و تا قیامت در عذاب بود و حشم و خدم
وی بماندند و خزینها همه روی سوی ابرهیم کردند و گفتند تا اکنون ملک ما نمرود
بود اکنون ملک ما تو باش این خزینه و ما بندگان تو ایم ابرهیم گفت مرا ملک
بچکار آید ملک خدایراست و من بندهٔ اویم و رسول وی ام این عجم جای ملوکست
و شام جای پیغمبرانست و من بجای خویش باز روم ایشان گفتند ما نیز بر ویم با تو و مال
پیاورد بس روی بشام نهادند **بشام رفتن ابرهیم علیه السلام** بس
برفتند بجایی رسیدند که آنرا رحبه خوانند و آنجا فرود آمدند و شهری بنا
کردند و نامش رحبه کردند و از آنجا اندر گذشتند و بلب فرات فرود آمدند و
آنجا شهری بنا کردند و نامش رقه کردند و بعضی را از آن مردمان آنجا رها کرد و بلخی
مردمان با خزینه برداشت و آمد بجایی که امروز آنرا حلب خوانند و هر موضع تا شهری
بنا کردند قوی از سنگ خاره و درهای آنرا از آهن و فولاد و خزینه آنجا بنهاد
و آنرا حلب از آن نام کرده که بنگاه شبانان بود که شبانگاه آنجا شیر دوشیدند و باقی
برداشت و بحمص آمد و آن ملک که مر هاجر کنیزک را بخشیده بود و پیش وی به
آمد و دین بپذیرفت و از آنجا درگذشت و بشهری آمد که مر او را دمشق خواندندی مردمان
شهر بیرون آمدند و دین بپذیرفتند و از آنجا نیز اندر گذشت و بشهری آمد که آنرا طبریه
خواندند و اهل آن شهر نیکو رفتند و شهر بوی رها کردند تا همه شهر کمرا بماندند و

بدین و از آنجا بیرون آمدند و بوادی کنعان فرود آمد رودی دید که در میان وادی میرفت
برسید که این رود بکجا میرود گفتند به پنج شارستان می رود نامهای ایشان سدوم و عامورا
و داد و ما و سق و ... ولیکن مردمان ایشان فعل بد دارند و مردان ایشان نامردان
باشند و راه زنند ابرهیم ع گفت بد مرد اند ایشان اگر بدین فعل بمانند هلاک
شوند از آن وادی اندر گذشت و به بیت المقدس آمد بر سارا و سارا شادمان
شد چون با غنیمت بسیار و حشم و خدم بیامد دید گفت این کنیزک را بتو بخشیدم
یعنی هاجر را و ابرهیم علیه السلام با هاجر تزویج یکی کرد و آن نور مصطفی که در
پیشانی ابرهیم بود برحم هاجر آمد با سعادت خواست سارا و آن نور در پیشانی ابرهیم
ندید رشکش آمد گفت خلوت کردی با هاجر گفت کردم هاجر را بخواند و گوشش
سوراخ کرد و هاجر حلقه زرین در آنجا کرد و نیکوتر نمود باز بینی اندامش برید و سنت
گشت بهمه زنان سارا گفت چون بچه بیاید و را از اینجا بیرون بر که من او را نخواهم
دیدن که از وی بچه آید و از من نیاید و خواهم که او را بجایی بری که نه آب بود و نه گیاه
و آنجا رها کنی جبرئیل آمد و گفت که بجای آر سارا میگوید که ما اندرین حکمتهاست
و ابرهیم علیه السلام نود ساله بود چون اسمعیل آمد بس ایشان را بر اشتری نشاندند و
خود بر اشتری نشست تا برسید بآنجا که امروز کعبه است وادی دید در میان چهار کوه
و هیچ چیز ندید مگر سنگ خاره و اشتر را بخوابانید و بر موافقت امر حق تعالی ابرهیم مر
هاجر را فرود آورد و درخت هاجر از اشتر فرو گرفت و هاجر را گفت بنشین و

بنشست و فرزند را در پیش هاجر بنهاد و پشت بگردانید با دل گریان و چشم
و هاجر بماند با آن فرزند و تشنه گشت و هاجر بکوه صفا بر آمد و هر جای
نگاه کرد و هیچ جای آب ندید و فرود آمد و بکوه مروه بر آمد و هیچ جای
آب ندید و هفت بار از آنجا باینجا آمد تا سنت گشت بمذهب امام جعفر
صادق علیه الصلوة والسلام بر خلقان تا قیامت که هفت بار بروند و اسمعیل
با تشنه بر زمین بمالید و بانگ کرد زمزم در حال سر چشمه آب پدید آمد یکی از کوه
صفا و یکی از کوه مروه و سر دیگر از زیر کعبه و چون هاجر فرود آمد و آن آب بدید
شاد گشت و گفت مبارک فرزندا که اینست که برکت وی خدای عز و جل مرا
آب داد آغاز بند و سنگها کرد وی نهادن گرفت و چنین گویند که اگر آن
سنگها ننهادی آب روان گشتی و حکم خدای چنان بود که کرده شد پس هاجر
طعام از درخت پرهیز کرد و پیش بنهاد تا بجوزه عرب طعن کردند چنانکه ترکان
کوچ کنند و تشنه شدند و روی بوادی بنهادند سوی صفا بر آمدند و بدیدند
زنی با بچه و آب عجب شان آمد و گفتند ما هر گز اینجا آب ندیدیم ای زن چه حالتست
هاجر قصه با ایشان باز گفت ایشان گفتند دستوری دهی تا ما اینجا بر تو بباشیم
و از این جا ما آب خوریم و از مال خویش ده یکی ترا دهیم گفت نیک آید و مجاورت
کردند و اینجا فرود آمدند و اشتری بچرا کردند و اسمعیل علیه السلام کلان شد
و هاجر پیش می بست تا روزی چند بر آمد و ابرهیم ساره را گفت که دستوری دی

تا برویم و بنگرم که حال ایشان چیست گفت دهم بیک شرط که از شتر فرود نیائی
ابرهیم عم عهد کرد و بیامد و چون برسید خیمها را دید از آن عرب و خیمه دید
از آن هاجر و اسمعیل را دید کلان گشته شاد گشت بدیدار ایشان و اشتر را
بخوابانید و هاجر را پرسید و هاجر مر اسمعیل را گفت که اینک پدرت اسمعیل
علیه السلام شاد گشت و هاجر گفت فرود آی تا سرت بشویم تا غبار راه از تو
پاک شود **شعر** از دل بهم پیش دوست سر بر خاک ؛ وز دیده کنم بجای قدمهاء
تو پاک ؛ گر دیده تیره شود ندارم زین باک ؛ کین دیده مکن ذست تنم را هلاک
ابرهیم ع گفت من عهد کرده ام که فرود نیایم هاجر سنگی بیاورد و در زیر پای
ابرهیم نهاد و عمامه از سر ابرهیم برداشت و سر وی را نیک بشست و قدم ابرهیم
بسنگ فرو نشست تا در چپ و راست جهان ذاکر گشت بقرآن **واتخذوا
من مقام ابرهیم مصلی و عهدنا** پس روی بشام نهاد و آمد بر ساره و دست
بمهمانی بر گشاد و دعوت کردن گرفت و خلق را طعام داد تا شبی بخواب دید
که قربان کن دویست شتر قربان کرد و دیگر شب همچنان بخواب دید که قربان کن
دویست دیگر قربان کرد سه دیگر شب بخواب دید که فرزند را قربان کن و خواب
پیغمبران بمنزلت وحی است و فرزند دیگر از اسمعیل نداشت گفت بروم و اسمعیل
را قربان کنم و از ساره دستوری خواست و بر اشتر نشست و بمکه آمد و اسمعیل
و هاجر را دید و اسمعیل قریب سیزده ساله بود و مادرش را گفت که سر من را شانه کن و

چشمش را بسر برکن کر جانی بمهمانی خواهیم بریدن بیجان کرد و ابرهیم غم کارد تیز کرده
بود و رشته اندر آستین نهاده و بیرون آمد و مر اسمعیل را بیرون آورد از میان
قبیله و کعبه هنوز بنا نکرده بودند ابلیس آمد بر مادر اسمعیل گفت فرزند را کجا برد
گفت با پدرش بمهمانی رفته است ابلیس گفت بمهمانی نرفته است جبر میرود او را بخواهد
کشتن هاجر گفت چرا گفت فرمان خدای است که قربان کن گفت من راضی ام
اگر خدای فرموده است باز بر اسمعیل آمد گفت کجا میروی گفت با پدر بمهمانی
میروم و ابرهیم پیش بود و اسمعیل از پس ابلیس گفت بمهمانی نمیروی که ترا بخواهد
کشتن گفت چرا گفت فرمان خدای است که ترا قربان کند پاسد و با پدر بگفت
ای پدر مرا بکجا می بری ابرهیم گفت صلوات الله علیه که مرا الجواب نموده اند که ترا
قربان کنم قوله تعالی انی اری فی المنام انی اذبحک فانظر ماذا تری واکنون
بنگر تا چه بینی ترا اگر خبر کرد اسمعیل گفت یکی از پس من آمده است و مرا خبر کرده
که پدرت ترا می کشد ابرهیم علیه السلم گفت آن ابلیس است و سنگش ده و تا بقیامت
واجب گشت بر حاجیان سنگ انداختن هفتاد و سه بار سنگ هر باری چند دو
در هم سنگ بعضی بیندازند و بعضی بزیر خاک کنند تا برسیدند بدانجا که امروز
منا خوانند بیامد روی فرو روی سوی پسر کرد و گفت چگونه بینی تو اندرین کار و
جبر بینی پسر گفت بکن آنچه ترا فرموده اند قوله تعالی یا ابت افعل ما تؤمر
ستجدنی ان شاء الله من الصابرین ان شاء الله که مرا از صابران

یابی و چون ابرهیم صلوات الله علیه دید که فرزند تن و جان تسلیم کرد ابرهیم گفت
من فرزند نیز تسلیم کردم فلما اسلما رشته بیرون کرد و پایش ببست و رویش
بزمین نهاد قوله تعالی وتله للجبین ای علی الجبین و در هم عمر او را ملک
فرزند پیش نبود و کارد از آستین بیرون کرد و بر حلق وی نهاد و بمالید و هیچ
نبرید گفت ای پدر دمی بزه مگر کژ نهاده بر گردان بکردانید و بمالید کارد نبرید
گفت ای پدر از بالا فرود آور و بزن تا مگر ببرد از بالا بزیر آورد و بزد تیغ نکند شده
فرو شد ابرهیم متحیر بماند و قطره خون از کارد فرو چکید نگرفت و با ابرهیم
بسخن آمد و گفت یا خلیل الرحمن مهجا نکن آنچ فرمان آمد که ابرهیم را سوی
مرا نیز فرمان آمد که اسمعیل را نبرو بانگ شنید الله اکبر الله اکبر الله اکبر نگاه
کرد و جبریل را دید که بتناسیکرد قوله تعالی یا ابرهیم قد صدقت الرؤیا
انا کذلک نجزی المحسنین وفدیناه بذبح عظیم
ابرهیم نگاه کرد و گوسفندی دید سیه سپید ملبند با لاشاخ او را از بهشت
آورده و گفت اینک فدای اسمعیل و آن گوسفند بود که هابیل قربان کرده بود
واندر بهشت چرا می کرده بود تا بوقت اسمعیل فدای وی آمد بود پوست او را
سفره کرد و خلق خدا بر آنجا طعام نهادند از پشم وی سازه برست و گلیمی بافت
و در تابوت سکینه نهادند و چون تابوت سکینه نزد مصطفی صلی الله علیه
واله وسلم آوردند آن پشمینه خالا محمد مصطفی داد تا وی مرقع کرد و اند بپوشید

وتا وقت مرگ همان داشت وان جرم گاو موسی که نام در قرآن بقره است هم

بر ابرهیم علیه السلام اسمعیل را با ورد و باز بها جرداد و گفت اینک اسمعیل و

خود بهجیت نشت و بر بهسا به باز آمد و چون سالی چند بر آمد جبرئیل عم آمد بر

ابرهیم صلوات الله علیه و گفت خانه بنا کن تا مومنان زیارت کنند **قصه بناء**

کعبه ابرهیم علیه السلام گفت این خانه را کجا بنا کنم جبرئیل علیه السلم

گفت بر اشتر نشین تا نشانی بر بینی ابرهیم علیه السلام بر اشتر نشست و ابری

دید بر سر خویش یا بدان که کعبه ایستاده است و روی دید در میان ابر چون تن و

چون وقت آمدی سخن گفتی ابرهیم گفت کجا بنا کنم گفت تو برو و هر جا که روی تو می

این با تو می آید تا برسید اینجا که امروز کعبه است قوله تعالی **وَاِذ بَوّأنا لابرهیم**

مکان البیت یعنی بنیاد را پدید کردیم مر ابرهیم را جایگاه

خانه تا بر آورد و ان ابر بایستاد و برفت ابرهیم گفت من این خانه را از چه بنا کنم

جبرئیل گفت از سنگ ابرهیم گفت سنگ از کجا آرم جبرئیل گفت من بیاوردم

از پنج کوه یکی کوه لبنان و دیگر از کوه رضا و سه دیگر از کوه حرا و چهارم از کوه

طور سینا و پنجم از کوه صفا جبرئیل سنگ می آورد و با سمعیل میداد و ابرهیم

مینهاد تا خانه تمام شد و دست بدعا بر داشت قوله تعالی **رب اجعل هذا**

بلدا امنا الی آخر الایه گفت یا رب خانه را باین مکه ایمن دار و میوه ها شان

روزی کن و آزاده که سرو وقانتو بکرد جواب آمد که انکس که بما کافر بود و میوه دنیا

از وی باز نداشتم و لیکن او را اندکی بود و جایگاه وی دوزخ بود پس فرمان آمد

وَاَذِّن فی الناس بالحج الی الایه خلق را بدین خانه بخوان ابرهیم صلوات الله

علیه گفت ای بار خدای من بچه آواز کر شنود گفت من آواز تو بر پشت پدران و

رحم مادران برسانم تا جواب تو دهد هر که ان خانه را زیارت خواهد کردن و در آن

جواب چنین گفتند که لبیک اللهم لبیک لبیک لا شریک لک یا سیدی و مولای

لبیک بنا کننده ابرهیم بود و لیکن چون ان بنا راست نه خوب تمام نبود جواب مرجوی را

دادند و ابرهیم بر راست و چپ نگاه کرد و هیچ جای نعمتی ندید گفت بار خدایا این

نعمت از کجا آید که وادی بیتم بی کشت و زرد و د قوله تعالی **بواد غیر ذی زرع**

الایه بار خدایا میوه شان روزی کن تا مگر شکر نعمت بجای آرند پس فرمان داد

هر دو فرشته را جبرئیل و دردائیل را که بد و از ده فرسنگی مکه زمینی است هم

سنگ خانه است ای جبرئیل تو برو و بکن و این دوازده فرسنگ خاک بکن و تو که

دردائیل بزمین شام رو و آن میوه های الوان برو و بکن و بر زمین حجاز بر انجا که

جبرئیل کنده است بنه بیاوردند بکعبه و فرمان آمد که بگرد کعبه طواف کن

که ما این کعبه را از برای طائفان و قایمان و راکعان و ساجدان بر آوردیم و هفت

بار بگرد طواف کردند آنگاه انجا بود که فرمان بود و بنهاد و چون آن دوازده فرسنگ

زمین که مر کعبه را طواف کرده بودند نام آن زمین را طایف کردند و هر چه اندر

عالم یکی لطیف است در انجا از زمین است چنانکه می خوانی قوله تعالی **یجبی الیه**

ثمرات كل شيء روزی بود از تمام مومنان و اوطفل مومنان نیز کافرانرا
وچون کعبه تمام گشت ابرهیم بشام بازآمد وروی بعبادت آورد و طعام دادن را
گرفت یکسو سفره افگنده ومهمانی میکرد و یکسو مصلی انداخته ونماز میکرد
لاجرم چون ابرهیم این هردو تصدیق کرد مصلی گاهش قبلهٔ مومنان سفره گاهش
طواف حاجیان کرد و میان سفره و مصلی عیش آمدن عزرائیل به پیش ابرهیم ع
پس روزی عزرائیل آمد بشبه آدمی وسلام کرد ابرهیم علیه السلم جواب داد و
پرسید من انت یعنی چه کسی تو جواب داد که انا عزرائیل ابرهیم گفت زائرا او
قابضا بزیارت آمدی یا بجان بردن گفت بزیارت ابرهیم گفت می خواهم که یکی
از دوستان حق تعالی به بینم نام مرا از یاری کنم عزرائیل گفت خدای عز وجل بنده
را بدوستی خواهد گرفتن نام او را بدیدی تا من نیز مر او را دوست گرفتمی چون
ابرهیم ع این بگفت عزرائیل از پیش وی ناپدید گشت و ابرهیم روی بعبادت
آورد هربار که ابرهیم بنماز ایستادی یک میل جوشش دلش برفتی از خوف جلال
کردگار او را بودی وچون از عبادت فارغ گشتی از حق تعالی حاجت خواستی قوله تعالی
وإذ قال إبراهيم رب أرني كيف تحيي الموتى از حق تعالی جواب آمد
قال أولم تؤمن ابرهیم جواب داد قال بلى ولكن ليطمئن قلبي
ابرهیم گفت استوار میدارم که تو مرده زنده میکنی و لیکن می خواهم تا آنچه می دانم
برهیم فرمان آمد فخذ أربعة من الطير بگیر چهار مرغ را و بکش

و پاره پاره کن و برآمیز و بر چهار کوه بنه و بنهاد و سرهای ایشان را در دست گرفت
یک از ایشان خروس بود و دیگر طاوس و سه دیگر زاغ و چهارم کرکس و از جانوران
چهار مرغ را بگرفت زیرا که قدرت در مرغان بیشتر است و کاملتر خواهند بود
و خواهند بیرون خروس را بگیر و بکش که از بندگان آرزوی شهوانی بنیت یعنی
شهوت را بزیر پای آر و طاوس را بکش یعنی زینت از پس پشت بنه و زاغ را
بکش یعنی حریص از خویشتن بیرون کن و کرکس را بکش یعنی امل دراز مکن که
این هر چهار بدین چهار خصلت منسوبند وچون این چهار مرغ را بکشت و بر
چهار کوه بنهاد و بانگ کرد که بیائید بامر خدای تعالی خونهاشان قطره قطره از
هم جدا می شد و پرهاشان از یکدیگر جدا می شد و گوشتها و استخوانهاشان از یکدیگر
جدا می شدند و پیش ابرهیم ع آمدند و جمع گشتند بقدرت خدای عز وجل و پیوسته
گشتند که بهان سرها که اندر دست ابرهیم بود که یک ذره از ایشان خطا نشد
هفت شبانروز گرد وی طواف کردند که نه علف خوردند و نه آب ابرهیم علیه
الصلوة والسلم بعد از آنکه تن بآتش داد و فرزند بقربان داد و مال بمهمان داد
و تن بعبادت داد و دل بر جان داد و خود را تسلیم کرد قوله تعالی إذ قال له ربه أسلم
قال أسلمت لرب العالمين تا از عمر وی نود سال بگذشت و از
شان هیچ فرزند نیامده بود و طمع بریده بود بشارت آوردن اسحق پسر
ابرهیم و آنچنان بود که هفت شبانروز مهمان نیامد و هیچ طعام نخورده بود تا

باشد که با مهمانان خورد تا روزی دوازده تن بیامدند همه نیکو رویان و خوش بویان بشم
غلامان امرد و سلام کردند و ابرهیم ع جواب داد و پنداشت که آدمیانند و فرشتگان
بودند قوله تعالی وَلَقَدْ جَاءَتْ رُسُلُنَا إِبْرَاهِيمَ بِالْبُشْرَىٰ قَالُوا سَلَامًا
الی قوله بِعِجْلٍ حَنِيذٍ و حنیذ آن بود که بر سنگ بریان کرده باشند اندر زمین عرب
مر آن را حنیذ خوانند و سمین آن بود که فربه و پرورده کرده باشند و مر مهمانان را گوساله
پرورده بود از بهر دوستی فرزند و آن روز که آن مهمانان بیامدند ابرهیم نخورده بود و از
گرسنه بود که هفت شبان روز چیزی نخورده بود و آن گوساله را بکشتند و بریان کردند
و پیش آوردند و ابرهیم ع هر بار که طعام خوردی سر خود فرو کردی و سوی مهمانان
نگاه کردی که مبادا مهمانان از طعام خوردن شرم دارند ابرهیم دست دراز کرد و میخورد
و ساره از پس پرده آمد و بدید که ابرهیم نان می خورد و مهمانان نمی خورند ساره
سر بدر آورد و گفت یا ابرهیم تو طعام می خوری و مهمانان نه ابرهیم چون چنان بدید
بترسید که اینها بچه کار آمده اند که طعام ما نمیخورند ایشان جواب دادند که ما طعام
بی بها نخوریم ابرهیم گفت بها باید داد ایشان گفتند بهای این طعام چیست تا بدهیم
ابرهیم ع گفت بهای این طعام آنست که چون دست دراز کنید بگوئید بسم الله الرحمن
الرحیم و چون خورده شود بگوئید الحمد لله رب العالمین جبرئیل گفت هَذَا أَحَقُّ
خَلِيلًا بدین سبب خدای تعالی دوستی که فرا ستد تر که جبرئیل و ایشان همه
فرشتگان بودند و ساره را فرمانست که بشارتهای لوط علیه السلم دهید و لیکن فرزندان

چنان بود که نخست با ابرهیم گذر کردند که هفت شبان روز بود که طعام نخورده است
و اکنون آمده ایم و ترا بشارت دادیم بفرزندی حلیم علیم نام وی اسحق علیه السلم
و مر اسحق را پسری بود نام وی یعقوب و آن یعقوب چهار هزار فرزند پیغمبر آید
جز لیاسان و چون ساره بشنید فَضَحِكَتْ گفت من زنی نازاینده ام و شوی ابرهیم
شوهر من پیر گشته است جبرئیل جواب داد با آن فرشتگان قوله تعالی قَالُوا أَتَعْجَبِينَ
مِنْ أَمْرِ اللَّهِ رَحْمَتُ اللَّهِ وَبَرَكَاتُهُ عجب آن می آید از این که خدای آسانست و برکت
و رحمت بیارست شان از پس پرده گفت نشانی هست مر این را جبرئیل ع گفت
آن سپید که بروی نهاده بود شاخی بیرون گرفت و بساره داد و در ساعت در دست ساره
سبز گشت و برگ بیرون آورد و بار خدای عز و جل و جبرئیل گفت دیدی قدرت خدای
تعالی چنین است رفتن جبرئیل ع بشارستانهای لوط بر قصد
کردند تا بروند بشارستانهای لوط علیه السلام و ویران کنند ابرهیم گفت من با شما
بیایم گفتند تو طاقت دیدن عذاب خدای نداری گفت از خدای توفیق خواهم
گفتند اشتر نشین بنشست و می آمد بمقدار نیم فرسنگ گفتند تو اینجا فرود آی
که ترا از اینجا گذر نیست فرود آمد و اشتر را زانو بست و بنماز ایستاد اندر آن سنگ سخت
کرد و روی بعبادت آورد و این دوازده فرشته از وی جدا شدند و روی بشارستانهای
لوط علیه السلم نهادند و آن پنج شارستان بود و یکی بماند که ایشان آن فعل نکردند
و از ایشان زن نخواستندی و دختر بایشان ندادندی و چهار هلاک شدند و از هم

شارستان صد هزار مرد جوان بیرون آمدندی کرد میان ایشان یکی پیر بودی
وان همه یکبار هلاک شدند جبرئیل آمد با آن فرشتگان و بر و زنان دیگر بدین
شهر که نام وی عدوم بود و لوط بیرون آمده بود و با دختران کشت میکردند و در آن
ساعت کار و بدختران داده بود و خود بعبادتگاه رفته که بود و فرشتگان آمدند و سلام
کردند و دختران جواب دادند و گفتند کی هست که ما را امشب مهمانی دارد این دختران
گفتند شما را کی چنان مهمانی ندارد مگر پدر ما هم اینجا باشید تا پاید و ساعتی بود
و لوط علیه السلام آمد و ایشان را دید و ندانست که فرشتگانند و ایشان را بپرسید
از فعل بد قوم خویش همی دانست که ایشان رنج کشد بادی سرد برزد و گفت قوله هذا
یوم عصیب ای هذا یوم شدید یعنی اینست روزی سخت صعب که ما را
پیش آمد و مهمانانی بدین سان امرد و خوب روی و خوش بوی و قوم من بد فعل پس دختران را
مهمانان را پیش کرد و بخانه برد و زن لوط کافر بود و غلامان را دید نیکو روی امرد با
بویهای خوش و این زن لوط هر چه اندر خانه برفتی با کافران بگفتی پس زن
برفت و گفت با کافران که در خانه ما دوازده مهمان امرد آمده اند که کس بجمال
ایشان نیست قوم روی بخانه لوط نهادند قوله تعالی وجاءه قومه یهرعون
الیه ومن قبل کانوا یعملون السیئات بدر خانه لوط آمدند و دست
بر در خانه نهادند و لوط علیه السلم گفت ای قوم مرا در روی مهمانان شرم زده
مکنید که در میان شما دوازده هزار مرد هیچ مرد رشید نیست که سخن من بشنود قوله

تعالی ولا تخزون فی ضیفی الیس منکم رجل رشید لوط گفت
هؤلاء بناتی هن اطهر لکم اینک دختران من بنکاح شما دهم
قوم جواب دادند قوله تعالی قالوا لقد علمت ما لنا فی بناتک من حق
وانک لتعلم ما نرید گفتند تو نیک دانی که ما را دختران بکار نیاید لوط گفت
قوله تعالی لو ان لی بکم قوة او آوی الی رکن شدید یعنی اگر مرا
عشیرتی هستی یا یاران بودندی بدیدندی که من با شما چه کردمی و لوط دست بدر
اندر نهاد تا ایشان بخانه در نیایند و چوبی بر سر لوط همی زدند و سرش بشکستند و
تیر مهمانان اندر آمدند و لوط گفت ای مهمانان قوم قصد شما کردند و مرا قوت آن نیست
که ایشان را از شما دور کنم و این قوم من بدند و فعلها زشت دارند سه بار همچنین این
قول بگفت و فرمان حق تعالی آن بود تا لوط سه بار بر بدی قوم خویش اقرار کند آنگاه
شما خود را بر لوط علیه السلام پدید کنید و چون سه بار گفت پس فرشتگان خود را بر لوط
علیه السلام عرضه کردند قوله تعالی قالوا یا لوط انا رسل ربک جواب
دادند که یا لوط در بگشای و مترس که ما رسولان خداوندیم برخیز تو و امشب اهل
خویش را بردار و ببر که ما امشب این شارستانها را هلاک خواهیم کردن لوط گفت با اول
شب یا با آخر شب گفتند با آخر شب لوط گفت با اول شب هلاک کنید که این قوم بدند
فرشتگان جواب دادند قوله تعالی الیس الصبح بقریب نزدیک سپیده دم
نزدیک است چون این مناظره در میان ایشان برفت قوم خویش را در میان مهمانان

افکندند تا همه نانرا فرو کیرند جبرئیل علیه السلام بقی کرد بر روی ایشان و همه نابینا کشتند
چنانکه بینی شان نماند و نه چشم قوله تعالی فطمسنا علی اعینهم قوم جواب
دادند که ای لوط جادویان مهمان آوردی بکوی تا چشم ما نیکو کنند تا ما برویم
جبرئیل پری بمالید و بینا کشتند و بار دیکر قصد کردند باز بقی کرد و همچنان کشتند
تا سه بار قصد کردند تا شب اندر آمد و کفتند که ما امشب باز کشتیم و فردا بیائیم و سرا
شما بکنیم و در دروازهای شهر بنشستند و لوط غمکین کشت و کفت من از کدام دروازه
بیرون روم جبرئیل کفت هر رخت خویش و اهل خویش و ستوران بار بر باید و … کفت
ما دوشان بار فرمان آمد که انه مصیبها ما اصابهم وی همان باید که ایشان را
کروی از جمله غابران و ماندکان و بر ایشان کفت و چون همه جمع کرد لوط … کفت
یا کفت من بار کرده و همه آنچه تو … امر جبرئیل پر خویش بر ایشان
کرد و برداشت و از آن سوی این شهر بنهاد و کفت دیدی و روی باز مکنید که طاقت
دیدن عذاب خدای ندارید ایشان روی بجانب ابرهیم نهادند که ابرهیم پسر عم لوط
بود صلوات الله علیهما و ابرهیم چون بر سر آن کوه عبادت می کرد ابرهیم نکاه کرد
و جبرئیل را دید پرهای خویش کشاده کرد و بلند بر زمین فرو کرد و تا آب سیاه بر …
و این چهار شارستان را یک پر برداشت با باغها و شهرها و دشتها با چهار صد هزار مرد
رسید بجز دیکر چیزها و تا باسمان بر آوردند چنانکه قدحی که بر نهاده بود … کودک
اندر کهواره بیدار نشد و هر کس بکار خویش مشغول شده بودند چنانکه هیچ کس

از آنجا جز

از آن جا جز ندانست تا سحرکاه و ابرهیم علیه السلم بدید و طاقت ایستادن نماند
بنشست و جبرئیل می نکریست تا چه خواهد کرد و چون صبح بدمید و روشنائی اند
آمد و تاریکی شب از خدای اندر آمد قوله تعالی فلما جاء امرنا جعلنا
عالیها سافلها الایه ای جبرئیل از بر کردنیست بر کردان و چون در
کردانید آفتاب بر سر آن کوه برزد قوله تعالی فاصبحوا مشرقین سر زیر و
دو پای بر میان کوهها پاره پاره کشته و در کردن هر یکی پاره سنک طوق کشته
و نام وی بر وی نوشته مسومة عند ربک للمسرفین و از آسمان بر زمین می آمدند
چون شان … باز افتاد فرمان آمد آن کوهها را اکنون که آرام باش بر ابرهیم … کفت
بار خدای چنانکه تا از اندام ابرهیم بر آن سنک بماند جبرئیل علیه السلام ابرهیم
بشناخت پر بر سینه وی بمالید و بحال خویش باز آمد و کفت نه تراکفتم که ترا طاقت
عذاب خدای نبود ابرهیم کفت این کوه که رفت تا کجا رفت جبرئیل کفت بر هفت طبقه
زمین فرو شود و بدوزخ رود و چون قیامة باشد خروش از دوزخ بر آید اهل
قیامة سؤال کنند که این چه نوع است کویند که این شارستانهای لوط علیه السلم
بود که از آن وقت باز که ایشان نکونسار کردند اکنون بدوزخ رسیدند و از سختی
عذاب که ایشانرا باشد بعرصات قیامة بشارتشان بیارند چنانکه جز دیوار از یاجوج
و ماجوج را که از ایشان همه معصیت آمد نه طاعت و چون ابرهیم علیه السلام بجانه باز آمد
بعبادت آورد و لوط از پس وی بیش هشتاد سال دیکر بزیست و روز چهارشنبه در ماه

ربیع الاول فرمان یافت و دختر از وی بماند و یکی را اسحق علیه السلام بزنی کرد و مر
ابرهیم را خدای عز و جل چهار پسر کرامت کرد یکی اسمعیل از هاجر و دیگر اسحق از سارا
و سیوم مدین و چهارم مداین و از اسمعیل قیدار آمد و ملک همه عرب گشت
و سی کرسی بالای وی بود و هفت کرسی او هر چه در عرب ملک بود همه مر ورا مطیع
گشتند و از اسحق یعقوب آمد و از مدین شعیب آمد و از مداین ملک ملکان عجم
آمدند و چون عمر ابرهیم ع بصد و بیست رسید کس فرستاد تا اسمعیل از مکه
بیامد و اسحق خود نزدیک وی بود مدین از بادیه بیامد و مداین از عراق بیامد
و هر چهار پسران پیش بنشستند و مر ایشان را وصیت کرد در دین اسلام و علم خویش
قوله تعالی وَوَصَّى بِهَا إِبْرَاهِيمُ بَنِيهِ وَيَعْقُوبُ يَا بَنِيَّ إِنَّ اللَّهَ اصْطَفَى
لَكُمُ الدِّينَ و گفت شما بدین دین و ملت باشید که من می دارم که خدای تعالی
مرا بدین دین فرمود و این دین مسلمانی است تا شما بدین بمیرید و اسمعیل بزرگتر بود
و مر ابرهیم را گفت ای خلیل الرحمن خدای تعالی ترا نبوت داد و با نبوت نیز خلت داد
این خلت بچه یافتی ابرهیم گفت بسه چیز ما اهتممت الرزق غدا و لا تغدیت و لا
تعشیت الا مع الضیف و اخترت امر الله ثم امری گفت یکی آنکه هرگز اندیشه
فردا نه بکشتم و دیگر چاشتی و شامی نکردم مگر با مهمان و سه دیگر هر دو کار که
پیش من آمدی یکی کار نصیب خود او یکی نصیب تن خویش نصیب حق را پیش داشتمی
این بگفت و مر چهار پسر خلیفه خویش کرد و هر کسی را بجای خود باز فرستاد و اسحق

خود بر وی بود بشام و مر ورا خلیفت کرد بشام و آنگاه بعد از آن بیست و پنج روز
بماند بود و فرمان یافت بماه محرم بوقت نماز دیگر ملک الموت علیه السلام آشکارا
نزدیک وی آمد و ابرهیم ع گفته بود تا جان من برندارد که من شادم و از دنیا برون رفت
و اسحق علیه السلام مر او را دفن کرد و از وقت نوح تا وقت ابرهیم صلوات الله علیهما
هزار و چهارصد و بیست سال بود و اسمعیل ع از مکه باز آمد و مدین و مداین
وی بپا ستادند نگاه کن که این دنیا چه غدرها کرده است که فرزندان وی پدر خویش
نادیده و پدر وی فرزندان نادیده پس اسمعیل مر اسحق را گفت مرا یادگاری ده از آن
پدر تا با خود ببرم اسحق گفت تو بسنده نه و ترا اندر میراث چه حق بود و ملک
اسمعیل را از سخن اسحق دل بگرفت و اسمعیل چون از ابرهیم چهل سال بزیست و اسحق
نخاره و سال و در آن عهد جبرئیل آمد که چرا چنین گفتی که سلحم کرده ایم که رسید همه عالم
محمد مصطفی را صلی از پشت اسماعیل بیرون آید مر اسحق از گفته خود پشیمان گشت و تا دو سال
خندان نگردید که نابینا گشت پس بعد از دو سال جبرئیل آمد و بشارت آورد که ما
چهار هزار پیغمبر از پشت تو بیرون آریم و از ایشان یکی کلیم ما باشد موسی علیه السلام
گفت که هفت هزار کلام خویش بی واسطه مر ورا بشنوانیم و اکنون خواهی که بینایی تو
باز دهیم تا همچنین بباشی تا چون چشم باز کنی خدای بینی بیچون و بیچگونه آرزو کرد
ندا آید که بندگان من آن وعده که رسولان من بشما رسانیدند همچنان هست گویند
ای بار خدای فرمان آید و او خود داناتر ولیکن تا بندگان را بر خود گستاخ کرد اند که اکنون

دیگر چه خواهید آنگاه چنین گویند که بار خدایا از آن نیکوتر است که ما را دادستیم
فرمان آید که شما را نزد خدای هر آدینه مهمانی است بخوان کرامت و کرسیها بیارند
از زر بالشها سندس و حریرهای نورانی و آنگاه خوان کرامت را بیارایند و
بنهند تا اولیای خدای عز و جل بخورند و چون بخورند آنگاه ندا آید از حق تعالی
که ای ولیان من حاجتهای شما همه رواست هر چه خواهید آنگاه گویند که ای بار
خدای ما خشنودی تو خواهیم فرمان آید که خشنودی من بود که شما را بدین
نعمتها رسانید حاجت دیگر خواهید گویند بار خدایا ما طلب خشنودی تو خواهیم
سه بار این سوال بکنند آنگاه طلب خشنودی حق بر ایشان بیارند پس سرهای
ایشان برنثار ابری بر ایشان ببارد و حلها و هدیها و کرامتها و بی شمار بود آنگاه
حکمها نوشته که من خدای از شما خشنودم و این باشد که شما را خشنودی بود و
آنگاه فرمان آید بر داود که آن نعمت که ما ترا داده ایم ما را ثنا گوی و بندگان ما را
سماع کن آنگاه حلاوت آواز داودی چون بشنوند و بگوید بسم الله الرحمن الرحیم
و بانگ در ساق عرش افتاد و همه در زیر عرش حق لبیک زنند چون حاجیان و مست شما
شوند و خویشتن گم کنند و آنگاه فرمان آید که عبادت امروز معرفت من ایمان شما
و تقوی لباس شما و محبت ما مرکب شما و تفرقه ما لشکر شما و توفیق ما ارادت شما و
بهشت ما خلعت شما و قربت ما حضرت شما و ثناء ما نزهت شما لقای ما
مشاهده شما از همه آن ما را از آن شما پس فرمان آید فرشتگان را که پردهای

عجبتر از دید

محبت بردارید آنگاه هزار پرده محبت بردارند باز فرمان آید که پرده عظمت بردارید و بر
دارند پس حجاب نماند آنگاه خداوند خویش را ببینند بی چون و بی چگونه چنانکه بدین
جهان بشناخته بودند و پرسیده بودند و ندیده بودند بدان جهانش ببینند و پرسند و بشناسند
بی چون و بی چگونه و این اقرون نعمتهای بهشتیان دیدن حق بود و اقرون عقوبتهای
دوزخیان نادیدن دیدار خدای باشد آنگاه اسحق علیه السلام گفت آن دوست دارم که چون چشم
باز کنم خدا را ببینم و اسحق را دو پسر آمد از دختر لوط پیغمبر که از آن زن وی بود بیک
شکم یکی را عیص نام کرد و یکی را اسرائیل و اسرائیل بزبان عبری بنده خدای بود
چنانکه بتازی عبد الله و یعقوب نیز از بهر آن خواندند که نخست از مادر عیص آمد
او را یعقوب خواندند و شش اشتر بر گشتن چنانکه عرب گویند جاء علی
عقبه یعنی هم در پی وی باشنه باز گشت آنگاه اسحق فرمان یافت و عیص بروم رفت
که پیش از یعقوب آمده بود و همه روم از فرزندان عیص اند و یعقوب به بیت
المقدس بنشست و پیغمبری بوی رسید و در روزگار وی کافری بود که مراورا عوق
خواندندی از بیت عادیان بر قوی و با هول یعقوب علیه السلم بحرب وی بیرون
آمد و مر او را بکشت و حق تعالی مر یعقوب را دوازده پسر داد اول لاوی بود و شمعون و
آخر فرزندانش یوسف و ابن یامین و شاد بود بدیدار همه فرزندان و هر فرزندی را
حق تعالی هنری داده بود که اندر هیچ دیگری ننهاده و یکی از ایشان چنان بود که
چون بانگ کردی هر چه در شهر کسی بودی یا جهود کشتی یا زهره اش بدریدی بکراز

نسل یعقوب بیکو دست بر پشت وی بمالیدی تو بابلک شوا اشتی کردن بود دیگر
چنان بود که تیر بر سندان زدی بکذشتی و دیگری چنان بود که اگر تیغ بر سنگ خارا زدی
ندی بدو نیم کردی و دیگری با جمالی بود که بو بر روی وی بودی آفتاب را غلبه کردی
و آن یوسف بود علیه الصلوة والسلام **قصه یوسف ع** و این قصه
چنان بود که میکان یتیه رسول صلی الله علیه و آله وسلم آمدند و گفتند که ما شنوده
خواهیم که بتو آید که اندر وی نام بود و نزهتی باهم قصص بود یا اهل اسال جبرئیل
علیه السلام آمد و این سوره یوسف را و کاتبان الوحی بنوشت و مومنان و جهودان
و کافران همه بایستادند و گوش نهادند تا جبرئیل آید بر خواند جبرئیل علیه السلام
اعوذ بالله من الشیطان الرجیم **بسم الله الرحمن الرحیم الر** یعنی انا
الله اری من العرش الی الثری وهل احد من معبود که بری کما اری وهذه الآیات
کلماتی فهل احد من معبود که یتکلم بکلماتی وهذا محمد رسولی وهل لاحد
من معبود که رسول که رسولی هفت مر الف را بنا بشارت آمد و چهار خلعت آمد و
لعنت آمد و هفتاد و دو صفت آمد و چهل و هفت هزار و هشتصد و هشتاد و دو
عدد آمد و هر بود و نه نام حق را مقدم اش الف آمد و چهل و یکسوره را ابتدا از الف
آمد و چهل الف را این مرتبت است چون الف اندر حروف نیکوتر آمد لاجرم احسن
القصص را آغاز الف آمد و حق تعالی اندر تورات وعده کرده بود که چنین کتاب به محمد صلی
الله علیه و آله وسلم فرستد چون فرستاد جهودان منکر شدند تا این آمد **انا انزلناه**

قرآنا عربیا لقوم یعلمون اینک فرستادیم کتاب بزبان لغت عربیان تو بیگوی
بر گفتار عربیان عرب لغت نه اضافت کلام و را لغت نیست زیرا که کلام صفت متکلم است
و صفت را صفت نیست و او گوینده است بی لغت و داننده است بی غلط و شنونده
است بی دهجا دست بی وسواس آفریننده است بی خطا و بیننده است بی
بیدار او بینادرست بی نفاس قاهرست بی قیاس مقتدرست بی نظیر مدبرست بی
وزیر فردست بی شریک بینا است نه چون مخلوقان زیرا که خلق دو چیز را ببیند یکی
بزرگتر از او تر دیگر را و نیز آنچه دورتر بود خردتر بیند و آنچه نزدیکتر بود نیکوتر بیند و حق
تعالی چون در انجا دو روی کمتر نبیند و اگر در بزرگی چند بیند زیادت و نقصان نه بیند
مقاتل بن سلیمان گفت یعقوب با یوسف خفته بودند شب به نماز خواب یوسف را
سینه خویش جای کرده بود از دوستی که مر او را داشتی و آن دوستی بلای یعقوب بود که
پیغمبران بی بلا نبوند و یوسف هفت ساله بود که از خواب بیدار شد و گفت ای پدر
اندر خواب چنان دیدم که یازده ستاره با ماه و آفتاب مرا سجده کردندی قوله تعالی
انی رایت احد عشر کوکبا والشمس والقمر رایتهم لی ساجدین
یعقوب جواب داد که هان تا این خواب را با برادران نگویی مبادا برادران با تو کید
کنند که شیطان دشمن آدمیانست مبادا که اندر میان آید و کار خویش بکند و خبر
خاله او را بستر خفته بود و بشنید و برفت و با برادران یوسف بگفت برادران گفتند
ما خود اندرین غمیم که پدر همه دوستی با یوسف است و پیش روی ما بمانیکند و ما ده تن

قوی بود و آن دوستی یوسف در دل یعقوب بی علت بود زیرا که هر دوستی را
علت بود مگر دوستی یعقوب با یوسف و برادران یوسف از آن غیرت آمد و
گفتند یوسف را بکشیم تا پدر در ما نگرد «وَتَكُونُوا مِنْ بَعْدِهِ قَوْمًا صَالِحِينَ»
کاهی می سگالیدند و تدبیر با وی یاد میکردند زیرا که همه زادگان بودند بدل و ده
گفت و بقولی یهودا گفت شما را روا نشاید کشتن زیرا که کار در او در ابراهیم بگذرد همچنان
حد ما را بر تا اسمعیل علیه السلام مر او را در جای بایا انداختن قوله تعالی «قَالَ
قَائِلٌ مِنْهُمْ لَا تَقْتُلُوا يُوسُفَ وَأَلْقُوهُ فِي غَيَابَتِ الْجُبِّ» و همه پیش پدر آمدند و گفتند
ای پدر یوسف را بگذار تا با ما به دشت آید و گوسفندان نظاره کند و بازی می کند
و سه چیز بر زبان یعقوب برفت تا بجز خواسته شد کردن و همچنان برفت یکی گفت «لَا
تَقْصُصْ رُؤْيَاكَ عَلَى إِخْوَتِكَ» و دوم گفت «وَأَخَافُ أَنْ يَأْكُلَهُ الذِّئْبُ» یعقوب
و سه دیگر گفت «لَا تَدْخُلُوا مِنْ بَابٍ وَاحِدٍ» یعقوب گفت اگر با شماش بفرستم
ترسم که شما از وی غافل گردید و گرگ از اندر آید و او را بخورد و ایشان از دل شد گفتند
که نیکو نگاهبان باشیم کردید تا مادر دیگر روز یعقوب مر یوسف را سر و روغن کرد بدست
خویش زیرا که مادر یوسف فرمان کرده بود و یوسف و ابن یامین هر دو پیکر
بودند با مادر و سرش شانه کرد و آن پیراهن که از آن و دانه جهت ابراهیم علیه الصلوة و
السلام آورده بودند و در میان آتش پوشیده بود و باسحق رسیده بود و از اسحق به یعقوب
رسیده بود و وی مر یوسف را پوشانید روشن تر از آفتاب و خوشبوی تر از مشک

بود و تنک تر از پوست تخم مرغ و عماد ابرهیم اندر سرش بست و گر اسحق در میان آتش
حمایل اندر کردن وی افکند و چشمش سرمه کرد و جمال و کمال زیاده شد آنگاه برادران
از خوبی بر در دل یوسف دیدند و یوسف در کار بدبد آمد و بر روی و سینه و زانوی وی
بوسه داد و گفت ای پدر مرا با ایشان بفرست تا صحرا ببینم و تفرج کنم و باز آیم روان در شب
بود که هر که بکنعان باز نیامد و برادرش بر گذر نهاد و پدرش با ایشان بیرون آمد چند
میل برفت و فرزندان را وصیت میکرد که یوسف را همه نیکویی کنید و اگر تشنه گردد آبش
دهید و اگر گرسنه شود طعامش دهید و اگر مانده شود بر گردن نشانید و از جفای
هم بترسید و بر یوسف مهربان باشید و وصیت من یاد آرید و تا سر میل فرسنگی با
ایشان می رفت و بر سر بالایی بر آمد و بنشست و میگریست و ایشان مر یوسف را بگردن
نهادند و یعقوب چون چنین بدید بینا شد که آن شفقت است که میکنند و
می بردند چندانکه از چشم پدر ناپدید گشت و چون دانستند که پدر مرا ایشان را نمی بیند
از پشت فرو انداختند و بر زمین زدند و کلاهش از سر بر داشتند و پیراهنش از تن بیرون
کردند و پیش در افکندند و هر که جانب او شتر بود و پایکهاش آبله گشت و تدبیر کشتن
او میکردند و یوسف علیه السلام از تشنگی در میان ایشان همی دوید و بر پس می ماند و
بانگ میکرد که یا اخوانی عطشت واسقونی یعنی ای برادران تشنه گشته ام و آبم
دهید و باز گفت مانده گشته ام مرا برگیرید اجابت نکردند و بار سیوم گفت ای برادران
آفتاب بر سرم تافت و طاقتم نماند رحم کنید بر من هیچ کس اجابت نکرد از بی شعوری د

وکفت ای برادر یك شربت آب فرو ده جواب داد کرای ببر بدو جون یوسف جنان بدید دانست
کر حال چیست اندر وقت دستها برداشت و روی سوی فلك کرد و مناجات کرد و کفت
یا عالم الغیب هؤلاء اخوانی و بنوا ابی و قد علمت ما یریدون بی وانت ارحم بی منهم یا
ارحم الراحمین جون یکی ازیشان زنخان بدید طپانچه بر روی یوسف زد و یوسف خود سست
شده بود از بیم او طپانچه بر روی وی زدند بیفتاد و بیهوش کشت انکاه ایشان بنشستند
بر طعام و شراب و سیر بخوردند و یوسف جون بهوش آمد کرسنه و تشنه می کریست و میکفت
کره جرم من چرا چنین میکنید و بجای شما چه جفا کرده ام کفتند بدین ترا برما کزیده است
و شمعون برخاست تا یوسف را بکشد یوسف بزیر دامن یهودا اندر افتاد از انکه
یهودا از همه عاقلتر بود و کفت یوسف را مکشید بسبب چهار چیز اول انکه برادر ماست
و دیکر انکه از ما خرد ترست وسه دیکر انکه پیغمبر زاده است و چهارم انکه بتره ملک ما آنما
است فاما این همه اکر او نخواهید کشتن او را بچاه افکنید کر مرد کار دنیرو و مقصود
وی آن بود کر باشند تا کاروانی بکذرد باشد کر بر کشند شود و نمیرد و جون برادران
بیاسانند کر یهودا را مراد نیست درین کفتند بجنای یهودا اکر ما را خلاف کنی ترا
بزنیم پس یهودا کفت من با شما یار و یاور باشم کر مرا با یوسف بجای بکشید پس برادران
بترسیدند کر اکر یهودا بخشم برود سو یهاش از تن بخیزد و سر از جامه بدر کند و تا کسی را
نکشد باز نیاید کر اورا عادت چنین بود و جون بانك کردی خلق را بیهوش کشتی یا
زهره اش بدریدی و جون دانستند کر خشم خواهد کرد کفتند مراد تو چیست یهودا نیز

از خود میترسید اشارت بچاه کرد انکاه برخاستند و ترد ملك یوسف آمدند و یوسف
اندر یهودا آویخت و زاری میکرد و میکفت ای برادر زینهار از روی پدرم بترسید بحرمت
کشتی و پدرم اشمار الجنین وصیت کرده بود و اکنون دل بر کی نهادم ولیکن مرا عم بدرست
و اکنون جهدی بنا الدو بزاری من و من از شما این امید نداشتم و یهودا میکریست و
کفت جان برادر اینها قصد کشتن تو میکنند بهان تا بدین جاه اندازند بود کر کاروانی
بر کذرد و ترا بر کشند و خدای بر تو رحمت کند انکاه دستش بر ببستند و شمعون برخاست
تا پیراهنش بر کند یوسف دست اندر پیراهن زد انکاه بالیش آنجا فرو کردند پیچیدنها
یوسف در چاه افکندند ایشان دستش را از کرانه چاه جدا کردند و بچاه فرو هشتند
و فرشتکان نکر بیستند جبرئیل را فرمان آمد کر الدرك لعبدی و رایاب بیند مراز
بیت و پنج هزار ساله راه خویشتن اندر انداخت و بنزد چاه و یوسف را اندریافت
و پیش بزیر کرد و بکرفتش و سنکی برداشت و یوسف را بدان سنك هناد و فرمان
داد سنك را کر نکاه دارش سنك بروی آب بایستاد و انجاهی بود کر درو دیکر نکاران
بودند و همه نکاران رفتند و بانك دیکر کفتند کر پیغمبری را انجا آوردند
همه بار اسید و جمله بار اسیدن مکر ما را فعی کر بوی یوسف آمد یافت و پیشتر آمد
جبرئیل بانك بروی زد و کر کشت بهره و کوش ورا افعی تا بقیامت کر باشد و جبرئیل مونس
یوسف کشت در چاه چنانکه امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب مونس مصطفی بود
اندر غار و پر خویش را بچاه فرو مالید تا فراخ شد و پیراهنی از بهشت آورد و بپوشانید

در پوشید و فرمان آمد که ای یوسف حجت تا ابرهیم را از آتش من رهانیدم و جبرئیل
اسحق را من از ذبح رهانیدم تا ترا ازین چاه من رهانم صبر کن تا سر روز تمام ترا ازین چاه بخلاص
دهم و مملکت مصر بتو دهم که تا چاه ندیدی قدر گاه ندانستی و برادرانت ذلیل و خوار
و غریب وار در پیش تو بیارم و یوسف مر جبرئیل را گفت که مرا دعایی بیاموز که
مونس من بود جبرئیل گفت بگوی اللهم انی اسئلک یا حنان یا منان بدیع السموات
والارض یا ذا الجلال والاکرام اللهم صل علی محمد و آل محمد و چون یوسف این دعا
بخواند تعالی از آن چاه بر آمد و برادران از دور دیدند یهودا بر سر چاه آمد و بانک
کرد که یا یوسف السلام علیک یوسف گفت علیک السلام کیستی تو گفت یهودا
برادر تو یوسف گفت ای یهودا روز چه وقت است گفت شبانگاه وقت بازگشتن
است که هر کس روی بخانه و مان خود دهند یوسف زار زار بنالید و گفت ای برادر
زنهار تا بدم ازین حال خبر نکنی که دلش درد خیزد اما هر که پیرو وصیتی کند وصیت
من آنست که هر کجا جوانی و خورد بینی از جوانی و خردی من یاد کنی و هر کجا ستم دیده
بینی از بیچارگی من یاد کنی و یهودا چون از یوسف این وصیتها بشنید دلش بریان
گشت و چشمش گریان شد و چون برادران او آواز گریستن یهودا بشنیدند ملامتش
کردند و یهودا طعام داشت تا خود خورد و بچاه فرو انداخت ایشان بدیدند و خواستند
تا سنگ بر سر یوسف اندازند یهودا گفت اگر شما سنگ بر سر وی اندازید من پدر
را خبر کنم و بدین سخن از کشتن باز ماندند و هر چند که انداختش او بچاه سبب هلاک او

بود باری امر

بود باری امر معروف بجای آورد و یهودا آنست که یوسف را از دست ایشان
خواند رهانید تا انگاه بچاه اشارت کرد و باز گشتند و بزغاله را بکشتند و پیراهن
یوسف را بخون وی بیالودند و بر روی بخاک نهادند وهب بن منبه گفت که میان عمان
دیگر و عمان شام تاجر میکردند تا بماز شام اندر آمد و یعقوب علیه السلم در بیم و اندیشه
کردن می آمد و دلش از بهر یوسف مشغول بود و کبیر ایشان را بخواند و گفت این وقت
من پیر که بخت ضعیفم و تاریک شد و در این سخن بودند که دید که فرزندان آمدند با
دریغ و خاک بر سر کرده و خروش میکردند و الحزنا و ایوسفا خون و جفا کردند و خود
می گریستند و گفتند که ما یوسف را بر در یک متاع بنشاندیم و ما برفتیم و تیر می انداختیم
و چون باز آمدیم و دیدیم یوسف را گرگ خورده بود و اگر تو ما را استوار نداری اینک
پیرهن یوسف خون آلود و چون یعقوب چنان بدید آهی بکرد و از هوش شد یهودا
سر بدامن در کنار نهاد و زار زار میگریست تا وقت سحرگاه و چون یعقوب بحال خود
باز آمد گفت ای فرزندان آن نور دو چشم و روشنایی مرا بکر و بیدا آخر پاره استخوان
نماند که با و بیدا تا مرا مونس بودی و پیراهنش را بیگردانید و هیچ جای دریده نبود
و نیز رنجور تر شد و خروش و ناله زیاده کرد و میگریست و می گفت ندانم که گرگ دانا
دریاست عز قدر کردند از ما در ربود آن دیده و از پدر یتیم مانده اگر مادرت زنده
بودی که بر تو این جور روا نشدی که کردند اکنون ندانم که بکشتندت یا مجروحت
کردند هر کجا که هستی بعنایت سپردم بس گفت اکنون مرا راه نمایید بسوی یوسف

تا اگر مرده است کفنش کنیم و اگرنه آن گرگ که او را پاره پاره کرده بگیرید و بیاورید
فرزندان بانگ دیگر گفتند که بیایید بیایید تا یوسف را از آنجاه برکشیم و با
بان کنیم و پیش وی پاوریم تا ما را راست گوی داند یهودا گفت شما را شرم
ندارید از پدر خویش و شرم ندارید از خدا اگر شما چنین کنید من شما را همه پاره پاره
کنم یا با پدر بگویم انگاه همه بیرون آمدند و گرگی بگرفتند و دهانش خون آلود
کردند و کشان کشان می آوردند نزدیک یعقوب و گفتند این آن گرگ است که
گوسفندان ما می درد و یوسف وی خورده است یعقوب روی سوی
گرگ کرد و هیبت بر وی بگریست گرگ سر بجنبانید و گفت السلام علیک یا
نبی الله یعقوب جواب باز داد و گفت تو کشتی دل و جگر بنده را گرگ بزبان
فصیح گفت که ان لحوم الانبیاء علینا محرمة گوشت پیغمبران بر ما حرام است
یعقوب گفت پس آخر جگر و بند یوسف را چون تو نخورده گرگ گفت که ما سگان شما از
با شیم یعقوب گفت تو از کدام زمینی گرگ گفت من از زمین شام که زمین
مشرقی بود مرا پیش خویش حق تعالی بر برادران یوسف باز نمود تا یعقوب
ایشان را سرزنش کرد که سگی از سگان خویش نگاه میدارد شما حق برادری
نگاه نداشتید دیگر روز برادران یوسف بیرون آمدند و گوسفندان بچرانیدند و
واز دور نگاه کردند کاروان دیدند بر سر چاه فرود آمده و کاروان سالار مالک
بن دعر نام بود و غلامش را بفرستاد تا دلو کرد آب از آنجا آورد غلام دلو بچاه فرو گذاشت

و یوسف بدان دلو اندر نشست و غلام آن دلو را بسختی بر کشید و چون بسر چاه
رسید غلام جمال و کمال یوسف بدید و تامل کرد گفت یا بشری هذا غلام
مژده باد شما را که غلامی بر آوردم ازین چاه کاروانیان بدویدند و منادی کردند
که این بضاعتی شد ما را و برادران یوسف از دور بدیدند که او را از چاه بر
آوردند با ایشان رفتند و گفتند که این غلام ماست که بگریخته است و اگر خواهید
تا شما را بفروشیم گفتند خواهیم ولیکن با ما سیم بسیار نیست گفتند آنچه دارید
بدهید بگریستند مالک بدیشان هفده درم بداد قوله تعالی وشروه
بثمن بخس دراهم معدودة گفتند ما یوسف را
بفروختیم و از بر این پادشاهی کنیم وکانوا فیه من الزاهدین
در روایت دیگر بدان هفده درم بقایه که یوسف را بفروختند بی اباز بودند
در روایتی دوی بگذاردند و گفتند که شما را بفروختیم ولیکن این بنده گریز
پای است مالک گفت مالک نگاه دارم و برادران با یوسف بزبان عبری گفتند
گفتند که تو هیچ مگوی تا ما ترا بفروشیم و اگر نه ما ترا از ایشان بستانیم و بکشیم
پس یوسف خاموش شد و کاروان از آنجا برفت بشهری که بیت المقدس خوانند
آنرا و گور مادر یوسف آنجا بود و راه ایشان آنجا بود و چون یوسف بسر گور مادر
رسید خود را از اشتر فرو افکند و گور مادر را اندر کنار گرفت و زاری می کرد و
گاشکی بدیدی که فرزند ترا چه رسید در چاه افکندند و بعد از آن بفروختند که بنده و

ومرا ببرند تا خالم بکجا خواهند رسید ای خاک بده ره و باش که بود که دیگر بار ببینم
یانه   ای رفته ز شهر و ماندم برده قرار   بیرون شده از میان خویشان و تبار
هرچند بغربت نکو باشد کار   باز آ که غریب را نباشد مقدار   و چون نگاه
کردند یوسف را بر سر اشتر ندیدند گفتند راست گفتند که تو کریم پایی بوده
باز بر اشتر نشاندند و ببردند تا علام و از آنجا بعره و از عره بجبقال آمدند و صد
فرسنگ بیابان ببریدند و چون بناحیت رسیدند در آن ناحیت والی بود نام
نوشت مصر که مالک بن ضعف آمد و غلامی آورد از شام عبری که در همه مصر
بجمال و کمال وی نیست ریان گفت هرگز این نشاید بودن که در همه اقبال
مصریان بنشیند و بفرمود تا دوازده هزار دختر دوشیزه را بیاراستند و بیاوردند
و تاجها بر سر ایشان نهادند و نقابها بر روی ایشان فرو گذاشتند و بفرمود
تا بیست هزار غلام امرد بیاراستند و کمرهای زرین بگوهرها مکلل کرده بر
میان ایشان ببستند و انگاه کس بمالک ضعف فرستاد که بیا و آن غلام را بیاور
مالک مر یوسف را گفت برخیز و بدین رود نیل اندر آی و خود را از گرد
راه پاک کن چون یوسف قدم در آب نهاد نوری از روی وی در آن رود نیل بتافت و
ماهیان روی بر آن فرو نهادند و ماهی بیامد و دم خود را حلقه کرد و نگاه داشت
که هیچ ماهی گرد وی نیاید و گفت بزبان حال نه بزبان قال که این پیغمبرزاده است
نباید که شما را چشم بر عورت وی افتد که وی حرمتی باشد لاجرم بدان شفقتی که بر

یوسف کرد حق تعالی مر آن ماهی را دو فرزند داد یکی آن بود که یونس علیه السلم
اندر شکم وی بود و همه ماهیان روز شنبه بزیارت وی آمدندی و خود را بروی
بسودندی تا هر که از ایشان بیمار شدی نیکو شدی و چهل روز طعام و شراب
نخوردند تا یونس علیه السلام را دم بگیرد و نام آن ماهی را نوخا بود و دیگر بچه وی
بود که خاتم سلیمان پیغمبر داشت که ملک سلیمان بوی باز آمد چون یوسف را
بیامد دق مصری آوردند و اندر پوشیدند و عمامه خز بر سر وی نهادند و در
عماری نشاندند و بر روی بمصر نهادند و خبر بملک ریان رسید و ملک بفرمود مر
دلالکان را تا دوازده هزار دختر دوشیزه را و بیست هزار غلام امرد را بیارایند
و بدروازه مصر صف زدند دو رویه و آن روز ابری بیامد و زیر مصر بایستاد
بفرمان حق تعالی و آفتاب را بپوشانید و چون قافله بدروازه مصر رسید گفتند
بگویید تا پرده از عماری بگیرند تا مالک را ببینیم و برده برداشتند و نوری از روی
یوسف بتافت چنانکه همه مصر و صحرا از نور روی وی روشن گشت چنانکه گویی آفتاب
از زیر میغ بیرون آید و آن دختران نقابها از روی برداشتند و همه در جمال و کمال
یوسف فرو ماندند و در ساعت همه با عذر گشتند و غلامان سر فرو افکندند
و همه گفتند که اندر همه دنیا چنین نیست ریان کس فرستاد تر بیک مالک که این غلام
بهائی است گفت هست و بر وزن کانون وعده نهاد و قبطیان بوزن کانون وعده
خواندند و چون نوروز نبود خلق را از خانه بیرون آمدند با کیسهای درم و دینار آمدند

بجایی که آنرا امروز سوق خوانند که در مصر از آن فراخ تر جای نیست هشتصد هزار
مرد منعم آنجا جمع شدند و زلیخا که زن ریان بود دختر عملاق و زن عملاق دختر ملك
حبشه بود و بدان روزگار رویی چون روی زلیخا نبود بیامد و در میان ایشان نهان نشست
و دلالان منبری بیاوردند و بیاراستند و بر سر منبر کرسی بنهادند تا از راست و چپ
و پیش و پس همه توانستند دیدن و یوسف را گفتند بدین منبر برو و بران کرسی بنشین
برآمد و بنشست آراسته و پیراسته و روی سوی قوم کرد و سلام کرد و چون آن قوم
جمال و کمال او بدیدند هر کسی با آرزوی کرد که مرا او را بودی و نوری از روی وی
می تافت که آن همه انجمن روشن گشت و دلال بر پایه منبر برآمد و بانگ می کرد که
خود غلامی عبری بر هزار دینار و یوسف چون چنان بدید با خود می گفت که مگر
این مرد بکار من اندر غلط کرده است که مرا چندین بها کرده است آنگاه که من
بنده برادران بودم و ندانستند که من کدام و پسر کدام با این همه مرا به هفده
درم بفروختند و اکنون کسانی که مرا نشناسند و نیز غریبم و محنت غریب و رنج راه
بمن رسیده پیدا بود که مرا چند خرید تند و درم چند دنیا کمتر و چون یوسف قیمت
خود بشکنند حق تعالی قیمت وی بری نمود و از ینجا بود که رسول صلی الله علیه وآله
وسلم فرمود من تواضع لله رفعه الله همتش را بخلق نمود تا بدانند که هر کسی که تواضع کند
از جاهش بکاه آرند و هر که که افتخار کند از کاهش بجاه آرند و دلال بانگ می کرد
که من یشتری غلاما لطیفا ظریفا لیس فی الدنیا مثله یوسف مر دلال را گفت: چنین

مگوی که مرا خداوندیست که ستودن بند نپذیرد دلال گفت چگونه گویم گفت بگوی
من یشتری غلاما اسیرا ضعیفا غریبا دلال گفت این چنین گفتن رسم نیست یوسف
گفت اگر رسم نیست باری راستی بگوی دلال گفت چگونه گویم گفت بگوی من
یشتری صدیقا نقیا ابن صفی الله ابن ذبیح الله ابن خلیل الله دلال گفت خاموش که
اگر این سخن بگویی بر زهرها آب کرده و این کار تباه شود حق تعالی قیمت او چنان بر کشید
که چون دلال گفت که خود غلامی عبری به هزار دینار یکی دیگر گفت هزار و پانصد
دینار دیگری گفت دو هزار بدهم دیگری گفت سه هزار بدهم و می افزودند تا به هزار
وقیه زر و هزار وقیه سیم و هزار نافه مشك و هزار دیبای رومی و هزار قصب و
هزار ادیم و هزار اشتر و هزار اسب رسیده و می افزودند هر کسی بطاقت خویش
می گفتند تا که طاقت ایشان بود و زلیخا و چندان بیفزوده بود و ریان پنج چندان
کرد زلیخا و زلیخا هر چه بیش از مال و ملك که بود همه فدا کرد ریان دو چندان دیگر
فدا کرد و ریان مر زلیخا را گفت من این غلام را خریدم و در کار تو کردم تا او را نیکو
داری و یوسف را برداشتند و بسرای آوردند و زلیخا خدمت وی میکرد تا یوسف
هفده ساله گشت و مر او را خدای تعالی علم و حکمت داد تا هر چه پرسیدندی جواب
داد قوله تعالی وَلَمَّا بَلَغَ أَشُدَّهُ آتَيْنَاهُ حُكْمًا وَعِلْمًا وَكَذَٰلِكَ نَجْزِي الْمُحْسِنِينَ
و چون زلیخا را دل بیوسف میل کرد بشهوت و هر کنیزکان دست زلیخا نهاده
بود و زلیخا ایشان را بخواند و سر خویش با ایشان بگفت و هر یك حیله می ساختند و

زلیخا را هیچ موافق فرمان نمی آمد پس مادر دایه که زلیخا پرورده بود گفت بفرمای
تا هفت سرای برابر اندازند سنگ مرمر و درین سرایها کوشکی برابر اندازند بلور و اندران
کوشک نقشها کند صورت تو با آن یوسف هم در کنار گرفته و لب بر لب نهاده
و بر چپ و راست و بهر سوی چنان بیند و تو بگوی که من و تو با هم چنین زیبایم
جانکه ایشانند تا شهوتش جنبید آنگاه جمله را بروی عرضه کرد و مرا ورا آشنا کوی و
مهر بود و چنان کردند که مادر دایه زلیخا گفته بود و بر نهشان پیدا شد و یوسف
را گفت که بدین خانه اندر آی که با تو کاری دارم و یوسف علم غیب ندانست و هیچ
کس دیگر پس یوسف اندر آمد و زلیخا از پی وی میرفت و درها می بست تا بهفتم
سرای رسید زلیخا بر تخت نشست و روی بیوسف کرد قوله تعالی قالت هیت
لک من ترا ام و از بهر تو آراسته ام فرا نزد آی یوسف گفت قال معاذ الله
خدای من نیکوکار است و نیکوکاران را دوست دارد و هیچ بدکردار رستگار
نشود و آن زن که مرا بخرید بدو گفته بد که قوله تعالی عسی ان ینفعنا او نتخذه ولدا
گفته باشد مرا مستغرق کند باش بفرزندی گیریم و هیچ فرزندی ندیدی که
با مادر زنا کرد زلیخا گفت چشمت نیکوست یوسف گفت اول چیزی که در گور
بطرقد چشم خواهد بود گفت مویت نیکوست گفت نخستین چیزی که بگور
فرو ریزد موی بود و هر اندامی که می ستود یوسف جواب صواب باز میداد و چون
زلیخا عاجز شد خود را برهنه کرد شهوت اندر پشت یوسف بجنبانید و یوسف

دست دراز کرد و بند شلوار را که بازده گره بود اول بنام پدرش یعقوب و دیگر بنام
برادرانش ابن یامین و لاوی و شمعون و یهودا تا آخر و ازدهم و زلیخا از تخت فرود
آمد خواست که دست در گردن یوسف کند و یوسف خویشتن باز کشید و گفت
شرم دار و بتی آنجا نهاده بود و زلیخا دست کرد و یک گره بگشاد و اولی آن گره بنام ملک
و از هر گره که می گشاد ناله می آمد تا کار بگره یعقوب رسید قوله تعالی ولقد همت
به زلیخا قصد کرد وهم بها لولا ان رای برهان ربه هم بها
لان الانبیا معصومون و لا یهمون بالکبائر یعنی اگر آن برهان ندیدی قصد کردی
ولیکن قصد نکرد و صورت یعقوب علیه السلام بر دیوار پدید آمد انگشت
در دندان گرفته و گفت یا یوسف تا از جمله زانیان نباشی و جبرئیل با فرمان آمد که بر
پشت یوسف فرو مال فرو مالید و شهوتش از ده انگشت دست و پای بیرون شد
و روی بنهاد تا بگریزد و بر هر دری که رسیدی در گشاده گشت بفرمان خدای تعالی
قوله عز و جل کذلک لنصرف عنه السوء والفحشاء انه من عبادنا
المخلصین یوسف می آمد و زلیخا از پی وی می آمد تا بدر اولین رسید زلیخا دست
دراز کرد و پیراهن یوسف بگرفت و بکشید و بدرید و در گشاده گشت یوسف خویشتن
بیرون افکند وقدت قمیصه من دبر والفیا سیدها لدی
الباب چون یوسف بیرون آمد زلیخا از پی وی در آمد و عزیز ایستاده بود و هر دو را
بدید گفت چه بوده است شما را زلیخا گفت جزای کسی که باهل تو بد اندیشد آن بود

کرم ورا بزندان کنی یا عذاب دردناک کنی یوسف گفت وی مرا خواست زن وی را
زیان گفت من چه دانم که از شما هر دو تن راست گوی کیست یوسف نگاه کرد کودکی
دید هفت روزه بر گاهواره خفته گفت حکم ما آن کودک است و آن کودک از ان
دهان ملک زیان بود کودک او آن دادگر بنگرید اگر پیراهن یوسف پیش دریده است
گاه یوسف کرده است و اگر از پس دریده است زلیخا دروغ میگوید چون نگاه کردند
از پس دریده بود راست گفت یوسف و دروغ گفت زلیخا و یوسف مر زلیخا را گفت
تو بر کن و ازین نگاه باز کرد که از جمله کرامتی است و خبر در مصر فاش گشت که زلیخا برده خریده
خویش هوا آورده است و چهل زن از محتشمان مصر گرد آمدند و ده زن از ایشان چنین
گفتند که طرقیده باد آن دل که برده خریده خویش عاشق شود و ده زن چنین گفتند
که عشق بلاست و بر اهل بلا رحمت باید کردن و ده زن چنین گفتند که دیوانه باد
آنکس که برده خرید خویش عاشق شود و ده زن چنین گفتند که خدای تعالی مر ایشان را
بهم رساناد و چون زلیخا ازین گفت خبر کردند زلیخا کس فرستاد و مر آن چهل زن را بدعوة
خواند قوله تعالی فَلَمَّا سَمِعَتْ بِمَكْرِهِنَّ أَرْسَلَتْ إِلَيْهِنَّ و چون این چهل زن
بیامدند زلیخا بفرمود تا بر چهل جای هزار بالش نهادند و چون دعوت بخوردند
شرابشان داد و چون سر خوش شدند هر کی شان کاردی اندر دست نهاد و ترنجی بداد
و گفت مبرید تا من بفرمایم و خود بر تخت زرین نشست و بفرمود تا یوسف را بخواندند
و دو قدح شراب اندر دست وی نهادند تا مر وی شراب بنوشیدن و گفتند در میان

این زنان رو و بنشین و این شراب مر آن رسیده را ده چون یوسف قدم در میان
زنان نهاد و زنان او را بدیدند بدان جمال و کمال زلیخا گفت اکنون ترنجها ببرید
و چون بدیدند همه دست خود بریده بودند و همه حایض شده بودند و همه سر برآوردند
و گفتند که این آدمی زادی نیست بلکه فرشته کریم است که از آسمان آمده است و آن ده زن
که زلیخا را سرزنش کرده بودند و گفته بودند که طرقیده باد آن دلی که برده خریده
خویش عاشق شود همه دل را بطرقیدند بمردند و آن ده زن که گفته بودند که دیوانه
باد دیوانه گشتند و روی بر بیابان نهادند و آن ده زن که گفته بودند که عشق بلاست و
بر اهل بلا ببخشاید بخشود همه زاهدان گشتند و آن ده زن که گفته بودند که خدا ایشان
بهم رساناد از محتشمان مصر گشتند پس زلیخا جواب داد آن زنان مصر را که این آنست
که شما مرا ملامت کردید که من مر ورا خواستم قوله تعالی فَذَٰلِكُنَّ الَّذِي لُمْتُنَّنِي
فِيهِ و کار بر وی سخت کردم و اگر نکند آنچه من مر ورا فرمایم بزندانش کنم
و از جمله کرامتش کردار یوسف گفت زندان بر من دوستر از آن کار که تو میفرمایی
و چون قصد کرد زلیخا که یوسف بزندان کنند زندانبانان بیامدند و گفت یوسف را
بزندان می کنم تا زان نه بعذاب بلکه از بهر عتاب را و چون یوسف بزندان اندر آمد زندانیان
را دید که هر کسی بتی می پرستیدند بانگ کرد قوله تعالی يَا صَاحِبَيِ السِّجْنِ أَأَرْبَابٌ
مُتَفَرِّقُونَ خَيْرٌ أَمِ اللَّهُ الْوَاحِدُ الْقَهَّارُ ای زندانیان ای خدایان که شما
پرستید و این بتها که شما کرده اید بدان شما کرده اند و هیچ حجتی و حکمتی نیست و نخ

بلی خدای خدای دیگر نیست که او رزاق و قاهر است و حجت و حکمت و امر و نهی مر ورا است
هر دو وی از بتان بگردانیدند و توحید آوردند و هر کس که خوابی دیدی از یوسف
پرسیدی و وی تعبیر کردی و همچنان بودی که وی گفتی تا روزی هر دو تن را بزندان اندر
آوردند یکی خوانسالار ملک ریان بود و دیگری شرابدار وی و هر دو قصد کرده
بودند که ملک ریان را زهر دهند و خوانسالار گفته بود که من در طعام بدهم و شراب
دار گفته بود که من در شراب بدهم تا بخورد که وی ستم می کند بخلق خدای تا خلق از وی
برهند و شرابدار پشیمان شد و بیامد و با ملک ریان گفت و هر دو را بزندان
کردند و چون شب بخفتند خوابی دیدند و پیش یوسف گفتند شرابدار گفت من
بخواب دیدم که انگور می افشردمی و آن دیگر گفت بخواب دیدم که خوانی بر سر نهاده بودی
و مرغان از هوا می ربودندی و می خوردندی یوسف تعبیر خواب شرابدار را گفت فردا ترا
از زندان بیرون برند و شرابداری بتو باز دهند و آن دیگر را گفت ترا فردا از زندان بدر
برند و بردار کنند و مرغان از هوا بر گوشت تو می خورند خوانسالار گفت من این خواب
را ندیده بودم یوسف جواب داد قوله تعالی **قضی الامر الذی فیه تستفتیان**
قضا کار خویش و من تاویل کردم و آن تعبیر را خدای آموزانید و هر چه بدون خدای
می پرستید ما از آن جمله ایم که بیشتر ایمان ندارند و من بر ملت پدران خویشم یعنی
بر ملت ابرهیم خلیل الله و اسحق ذبیح الله و یعقوب اسرائیل الله و ما خاندان ما ستی
و نبوتیم و از ما جز راستی نیاید دیگر روز بیامدند و ایشان را بیرون بردند و خوانسالار

را کردن بزدند و بردار کردند و مرغان از گوشت وی میخوردند و مر شرابدار را خلعت
دادند و شرابداری بوی باز دادند و یوسف بوی گفت که چون عز و مرتبه بتو که
شرابداری باز رسید مرا بنزدیک ملک ریان یاد کن قوله تعالی **اذکرنی عند ربک**
یعنی عند عزیزک شیطان فراموش کردانید بوی تا سخن وی پیش ملک ریان یاد
کردی و تا هفت سال دیگر یاد نیامد و زلیخا صورتی ساخته بود مانند ریان و هر روز
بامدادگاه بزندان آمدی و بنشستی و زار زاری گریستی و یوسف عبادت میکرد و آن از
وی ننگرستی و تا سحرگاه بنزدیک یوسف می بودی و تا هفت سال برین صفت می بود
در جوش می گداخت از عشق یوسف تا شبی از شبها ملک ریان خوابی دید دیگر روز
دیگر حکیمان و معبران بخواند و گفت من دوش بخواب دیدم که هفت گاو فربه پیش
من ایستاده بودی و هفت گاو لاغر دیدمی که از رود نیل برآمدی و این هفت گاو
فربه را بخوردی و هفت خوشه گندم دیدی که برآمدی و بر هفت خوشه گندم سبز خشک
زدی و خشک کردانیدی قوله تعالی **انی اری سبع بقرات سمان یاکلهن**
سبع عجاف و سبع سنبلات خضر و اخر یابسات حکیمان گفتند که این خواب
گوشتاست و ما ندانیم آن شرابدار که از زندان رستگاری یافته بود یاد آمد بعد
هفت سال و گفت من شما را خبر کنم بکسی که تاویل این خواب داند گفتند کیست گفت مرا
بفرستید و بفرستادش بزندان و پیغام گذارد و یوسف گفت مر شرابدار را **ارجع الی ربک**
باز گرد و عزیز را بگوی تا آن زنان که دست ببریده اند همه را بخواند و زلیخا را با ایشان تا

آنجه در مملکت دفترها است من بکویم پس بیامدند و همه را جمع کردند و کس آمد و یوسف را
از زندان بیرون آورد و بصدر ملک حاضر شد و کفت ای ملک در مملکت تو فرمای
کفت زنان وزیر سرای ملک جمع آیند و زلیخا با ایشان و مرد نامحرم را در میان خویش جای
دهند و بفرمای تا بدل ترنج دستها ببرند و کواه ایشان کند و زندان من کنیم ملک
ریان کفت جواب یوسف بدهید از میان ایشان زلیخا جواب داد که بیزارست یوسف
از آنجه ما او را کفتیم قوله تعالی **قُلْنَ حَاشَ لِلَّهِ مَا عَلِمْنَا عَلَيْهِ مِنْ سُوءٍ**
الی آخر الآیة و ازوی هیچ بدی بیامد من او را خواستم و یوسف مرا نخواست و هرکز
خیانت نکرد بلکه ما کردیم ریان کفت اهل خیانت شما را نشاید و زلیخا را از سرای بیرون
کرد و یوسف را کفت برای رخت و من انکاشتم که هرچه تو کنی من کنم و هرچه تو نکنی
من نکنم کفت اکنون خواب را بکوی تا تعبیر کنیم ریان کفت بخواب دیده ام که هفت
کاو لاغر از رود نیل بدر آمد و هفت کاو فربه را بخوردند و هفت خوشه خشک و بدیدم
که بر هفت خوشه سبز زد و خشک کرد اینند یوسف کفت هفت سال و هفت روز
اندر جهان قحط بدید آید ریان کفت حیله این کار جیست یوسف کفت بفرمای تا هم
کشتی کری کنند تا تقدیر که خود دینستانش را بدر و آنجه زیاده است جمع آرند و با خوشه
بنهند که تا هفت سال دیکر این بدی خواهد آمدن و بفرمود تا خشت پخته کردند
و کج و آبکینه و آهک کو فشار بن همه اختلاط را جمع کردند و در خرمن برآوردند و بنا
و درازی وی جهار صد و ده کام هنباره وی و سعید لا اعلی بنر همچنین کردند بر هر شهری

همچنین کرد تا هفت سال و باران از آسمان باز ایستاد و نبات از زمین کم شد و خلق
همه در سختی افتادند و خبر شد بجهان که در مصر طعام هست و خلق از هر اقلیم روی
بمصر نهادند و یوسف کفت مرا بر خزینها وکیل خویش کن که بدین دانا ام و حافظم
ریان کفت چنین کردم پس عمالقه را بر پای کرد تا بهر دروازه شهرها بایستادند تا هر کسی که
از اقلیمی بیاید حلیت وی و نام وی بر کاغذی نقش کنند و بنزد ملک من آورند تا من بدانم
که از کجا آمده اند و بچه آمده اند تا هر کسی را بقدر روی بدهم و اول کسی که بطعام خریدن
آمد قیدار بن اسمعیل بود از مکه و همه عرب را ملک وی بود و سی کرها الامی وی بود
و هفت کرجهنا و آن نور مصطفی صلعم در پیشانی وی بود و جون بدروازه شهر رسید
عمالقه را اشتر وی بکرفتند و کفتند فرمان نیست تا عزیز را خبر کنیم و عرب را عادت است
که کردن زیر کسی ننهادند و کویند الجوع خیر من الخضوع یعنی کرسنکی بهتر از کردن زیر
کسی داشتن و عاجزی نمودن و قیدار قصد کرد که دست به تیغ برد عمالقه کفتند اکر
این دست به تیغ بردار زما کسی زنده نماند باید تا ملطفه را ورا فرود آریم کفتند ما
امیر بخت طعام بخریم و انکر بشهر رو و قیدار خود کرسنه بود و از اشتر فرود آمد و ما
پیش نهادند و طعام بخورد و حال صورت و صفت وی بنوشتند و پیش یوسف
فرستادند و یوسف دانست که کیست زیرا که هر دو سبط ابرهیم علیه السلام بودند یا
یوسف و یوسف کفت بیارید وی را بهر حاجت که او را همان زدید و یک دست
جامه و دو مصری فرستاد تا در پوشید و پیش یوسف آمد و یوسف آن نور مصطفی

در پیشانی وی بدید و کرامتش کرد و بر تخت با خودش بنشاند و کس او را نشناخت
مگر یوسف و بفرمود تا جوالهای وی پر طعام کردند و آن بضاعت که آورده بود اندر
خزینه نهادند و مر او را باعز و کرامة بمکه باز فرستادند پس مصریان آمدند و زر و سیم آوردن
گرفتند و طعام می خریدند و چون زر و سیم نماندشان خویش بفروختند و چیز بجهان اندر
شد که مصریان همه پیشهای خویش فروختند و عزیز مصر خرید و این خبر بشام شد که عزیز مصر
عزیزیست که با خلق خدای احسان می کند یعقوب علیه السلام را رغبت افتاد
یهودا را و شمعون را و لاوی را با همه پسر بخواند مگر ابن یامین و ابن یامین هم زاد یوسف
بود و یعقوب علیه السلام با ابن یامین تسکین کردی غم یوسف را و یعقوب بفرمود
تا کچی تر و بیخ و بیو و پشم بجوالها اندر کردند و با شتر بر نهادند و روی بمصر
نهادند تا رسیدند بمصر و عمال ایشان را فرود آوردند و گفتند تا ما را عزیز خبر کنیم
بر حلیت و نام ایشان هر ده و بنوشتند و بر یوسف بردند و چون یوسف نامهای برادران
خویش بخواند بر سر و چشم نهاد و زار زاری گریست و بفرمود که بیارید شان و کس را
خبر نه مگر خدای تعالی و چون اندر آمدند قوله تعالی فعرفهم وهم له منكرون
یوسف بشناخت و ایشان مر یوسف را نشناختند و یوسف آن رنج را و محنت و
غربت برادران بدید و قطره قطره آب از دیده می بارید و دستر میزار بیچنانکه قال
گوید شعر از رفتن شمعون و یهودا ز وطن   وان بار نهادن بشتر و مصر شدن
از گفتن آن که ما همه بجوییم   در سالها بقحط و بلا از محن   فرزند نبی و آل ما در کنعان

مو توی بلیت اند و در کرم جز من ما را کنعان بضاعت مزجاتست   ترفت و بلیز و
پشم و بیو و غن شاها تو بدین بضاعت ما منگر   با ما بکرم کار کن ای زین زمن
گفتا کریم از شاخ کرم بر چینید   عفو است شما را همه امروز ز من چون یوسف صدق
چنین واندکره ما را ز خدا شاد و نومید بدن   پس یوسف بفرمود تا بضاعتها ساورند
و گفت شما چند برادرید گفتند ما دوازده برادر بودیم و یکی را گرگ بخورد و یکی تا بلد
بجای وی بنشاندند قال ائتوني بأخ لكم من أبيكم یوسف گفت
چون این طعام بر دید تا نخورید و سیری شود چون بار دیگر بیایید آن برادر دیگر
با خویشتن بیارید تا وی نیز همچنان طعام دهم و کیال بخواند و گفت جوالهاشان
پر طعام کن و آن بضاعتهاشان در میان جوال نه تا چون بوطن خویش برسند همچنین
بضاعتها باز آرند و چون باز آمدند بر پدر یعقوب گفتند اینک طعام آوردیم و
عزیز مصر مردیست کریم و متواضع است و بفرمود تا جوالهای ما را پر طعام کردند و چون بارها
بگشادند نگاه کردند و بضاعتهای خویش اندر میان جوال دیدند و به پدر نشان دادند
تا بپیشان بود و پدر را گفتند قوله تعالى هذه بضاعتنا ردت إلينا این
بضاعتهای ما را باز داده است بما و جوالها پر طعام کرده اگر ابن یامین با ما بودی
مر او را نیز بدادندی یعقوب گفت اگر ابن یامین را بشما دهم همین پیش آید که یوسف را پیش
آمد ایشان گفتند برادر را نگاه داریم یعقوب گفت با وی همان کردید که با برادرش
کردید قوله تعالى فالله خير حافظا وهو أرحم الراحمين خدای

داروبست که بخشاینده است برهمه بخشایندگان که برتن خویش نبخشاید پس
بفرمود که اشتری با بضاعت با بن یامین دهند و کفت برو تا ترا نیز طعام دهد که
عزیز را بس کریم یافتم می دهند و یازده اشتر بضاعت بار کردند و روی بمصر نهادند
تا رسیدند بدروازهٔ مصر یوسف علیه السلام بکاخی بر آمده بود و روی بسوی
شام نهاده که کی بود که برادرانم بیایند و درین اندیشه بود که نگاه کرد و هر یازده
برادر دید که می آمدند و اشتران پیش کرده و کرد راه بر ایشان نشسته و بدیشان یعقوب
کفته بود که چون بمصر رسید جمله یکبار بشهر مروید و چون یوسف برادرانرا بدان
حال بدید آب در دیده اش بگشت و بفرمود تا ایشانرا بعز و ناز فرود آوردند و مهمان
داشتند و بفرمود تا ایشانرا بعز و ناز فرود آوردند هر حالی که همی میکردند بر
طعام کردند و یکی برادر میشدند تا نوبت با بن یامین رسید و کیلی بود زرین
آراسته بجواهر و قیمت وی خراج یکساله مصر بود و کیاله را بجوال اندو کفت این
صاع را در جوال ابن یامین نه جایکه کسی بیند و بجوال وی اندر نهاد و یوسف
ایشانرا دعوت کرد و صحبت جسته هر یکی با برادر خوانشاندند و ابن یامین تنها
بماند و مرا او را پرسید که ترا برادری هست ابن یامین کفت بود ولیکن ناپدید شد
این بکفت و قطره قطره آب از رخسار ابن یامین فرو چکید و یوسف چون ازنا
بدید دلش بریان کشت و در دیده اش کریان شد ولیکن چون نقاب داشت کس
آب چشم وی ندیدی کفت خواهی تا من برادر تو باشم کفت چرا نخواهم فرمود تا بنزد وی

آمد وهر

آمد و هر دو دست بطعام دراز کردند و می خوردند ابن یامین کفت تا برادرم یوسف
از من جدا کشته است من بدین خوشی طعام ندیده ام و نخورده ام و چون نیکوتر نگاه
کرد چشمش بر پشت دست یوسف افتاد و آهی بکرد ابن یامین بیهوش کشت یوسف
سر ابن یامین در کنار خود نهاد و کریستن کرفت و چون ابن یامین بهوش باز آمد
یوسف نقاب از روی بر داشت و کفت اِنّی اَخُوكَ فَلَا تَبْتَئِسْ بِمَا
كَانُوا يَعْمَلُونَ من برادر تو ام یوسف و ابن یامین دیگرباره
بیهوش کشت و یوسف دست بر سینهٔ وی فرود آورد و بهوش باز آمد و کفت تا
باشم برادران بدانستند که من حیلهٔ تو ساخته ام تا ترا باز دارم و چون طعام خورده بودند وی
برادران آوردند تا بروند و رسیدند بدین که آنرا بلبس خواستند فرود آمدند و سواران
اندر رسیدند و بانک بر ایشان زدند که ای کاروانیان شما دزدان بوده اید جواب دادند
که ما دزد نه ایم کفتند شما صاع ملک دزدیده اید و جوالهاشان بجستند و چون بجوالی
ابن یامین رسیدند صاع بیافتند برادران مر ابن یامین را کفتند که صاع بتو که داده بدی
کفت من صاع نه دزدیده ام مکر غلط نهاده اند کفتند چرا غلط در جوالهای ما
ننهادند ابن یامین جواب داد که همچنانکه بضاعتهای شما را بار اول در جوال نهادند این
صاع نیز همچنان بود برادران کفتند قوله تعالی قَالُوا اِنْ يَسْرِقْ فَقَدْ سَرَقَ
اَخٌ لَهُ مِنْ قَبْلُ اگر ابن یامین دزدی آمد برادری داشت
یوسف نام هم دزدی کرده بود پیش ازین و این از بهر آن کفتند که یوسف را عزیز بود ودر

یوسف را دوست داشتی گفت چه حیله سازم تا یوسف بر خویش باز دارم و شبی
یوسف اندر خانه او خفته بود و عمه او کمر اسحق را بیاورد و یوسف در خواب بود در
میان وی ببست چنانکه یوسف خبر نداشت و یوسف بامداد نزدیک یعقوب
آمد و عمه از پس یوسف بیامد و گفت ندیدی که یوسف کمر اسحق بدزدید یعقوب
گفت واجب گشت بر یوسف علیه السلم که یکسال پیش تو باشد چنانکه در این امت
دزدی چون ده درم بدزدد دست ببرند در شریعت ایشان واجب بود که هر کس
دزدی کردی یکسال بندگی کردن واجب آمدی و برادران یوسف گفتند که یوسف
دزدی کرده بود و ابن یامین نیز دزدی کرد پس ابن یامین باز آوردند پس برادران
گفتند که بدرستی که خدای بخواست تا ما را هر یک هنری داده است که هیچ کس را
نداده است ما بدلیری و بقوه و همت خویش ابن یامین را بستانیم و روبیل را گفتند تو
باری بانگی بکن که هر بار بانگ کردی هر که در شهر بودی بیهوش گشتی یا
زهره اش بدریدی پس بیامدند نزدیک یوسف و بنشستند و روبیل در میان
ایشان بنشست و مویهاش در تن بپای خاست و سر از جامه بیرون کرد و یوسف
دانست که بانگ خواهد کردن و فرزندی بود یوسف را بمقدار هفت ساله
در میان ایشان آمد چنانکه ایشان ندانستند دست بر پشت روبیل فرود آورد
و هر چند روبیل خواست تا بانگ کند نتوانست کردن و متحیر بماند و یوسف از تخت
فرود آمد و سنگی نهاده بود دو ارش درازی دست دراز کرد و آن سنگ را بپای در

برداشت و گرد سرای بگردانید و ایشان را گفت اگر از هر خر برداشت شما بودی
این سنگ بر سر شما زدمی تا همه سرهاتان خرد شدی پس سنگ هم آنجا بنهاد و گفت
باز گردید نزدیک پدر و بگوئید اینچه رفت ایشان گفتند که یکی از ما بجای ابن یامین
باز گیر که تو نیکوکاری و او پدری دارد پیر و نابینا گشته است از غم یوسف و این برادر
را بمهر او میدارد و غم با او میگذارد یوسف گفت لا والله که صاع در جوال او بود و من نه
ستمکارم قوله تعالی ارجعوا الی ابیکم فقالوا یا ابانا ان ابنک سرق
بیامدند تا شام و قصه را پیش یعقوب بگفتند و یعقوب بخروشید و در روی فرزندان
و گفت صبر کنم صبری جمیل ان شاء الله همه را بمن رساند و بفرمود تا تابوت سکینه را بیاوردند
و بگشادند و گیسوی آدم برگرفت و در گف افکند و تاج حوا بر سر نهاد و کمر شیث بر
میان بست و گلیم سام بر پشت افکند و به بیت الاحزان اندر آمد و یک نالیدن بنالید
چنانکه در هوا پرنده بود و غیره همه بروی آمدند و با وی بنالیدند ملک عزرائیل نزد وی آمد و
سلام کرد یعقوب گفت تو کیی گفت من عزرائیل گفت بزیارت آمدی یا بجان ستدن گفت
بل بزیارت که هر چه در آسمان فرشته است همه از بهر تو بنالیدن یعقوب گفت مرا
بگوی که جان یوسف من برداشته یا نه گفت اگر جان وی برداشته بودمی بدین
نالیدن که تو نالیدی جان وی باز دادمی بامر خدای تعالی یوسف زنده است طلب
کن که باز بینی یعقوب فرزندان را بخواند قوله تعالی یا بنی اذهبوا فتحسسوا من یوسف
واخیه ولا تیأسوا من روح الله انه لا ییأس من روح الله برسید و یوسف را و برادرش را

بطلبید که یوسف زنده است گفتند کجا رویم و بطلبیم گفت به مصر روید و او را
طلب کنید که عزرائیل علیه السلام را خبر کردم که وی زنده است بروید و طلب کنید
و از رحمت خدای نومید مباشید که از نعمای مهجور ایم که ما را رحمت کند ایشان می
نگریستند و یعقوب می گریست بکنعان و حق تعالی گریه ش بندگان را دوست دارد
آنگاه یعقوب با خاله یوسف که زن یعقوب بود نشسته بودند یعقوب گفت ما را
نامه باید نوشتن بعزیز مصر و نوشتند که این نامه یعقوب است اسرائیل الله بن اسحق
ذبیح الله بن ابرهیم خلیل الله که ما خاندان بلائیم جد ما را ابرهیم با آتش نمرود انداختند
و بند دوم اسمعیل را بکشتن مبتلا کردند و مرا نیز فرزندی بود یوسف نام و از پیش
من ناپدید شد و ابن یامین را تو باز گرفتی اکنون فرزندم را نزد من باز فرست
و نامه بر پیک داد و گفت پیش از آنکه فرزندان من بکنعان آیند از مصر چنان باید که نامه
پیک پیش از برادران از مصر آمد بتعجیل و نامه بعزیز داد و چون یوسف و ابن یامین
نامه باز کردند بوسید و بر سر نهاد و عنوان بخط یعقوب نوشته دید و برنج دل وی
بشنید تاج مملکت را از سر بینداخت و از تخت و جهانبانی اش اندر گشت و بپای
باد اندر افتاد و هر دو زار زار میگریستند جبرئیل آمد و فرمان آورد که جواب نامه
باز نویس گفت چگونه نویسم خویشتن پیدا کنم جبرئیل گفت هنوز مدت مانده است
و بر پشت نامه نوشت نظم کما ظهر فاصبر کما صبر اولوا العزم من الرسل
شکیبائی کن چنانکه پیغمبران کردند تا ظفر یابی چنانکه ایشان یافتند مهر کرد و باز

فرستاد و بر یعقوب رسید و فرمود که نامه بخوانند و چون جواب نامه بشنید آنگاه
گفت که این چنین سخن جز پیغمبری یا پیغمبرزاده نگوید آنگاه بادی سرد بزد و بانگ نالیدن
بنالید و اندر نالیدن چنین گفت یا اسفی علی یوسف و در ساعت جبرئیل
علیه السلام آمد و فرمان آورد از حق تعالی که پیش ازین نام یوسف مبر غم اندر دل یوسف
افکندی گفت از آن غم خوابش ببرد و یوسف را بخواب دید خواست که نام یوسف
بگوید عهد خدایش یاد آمد گفت یا غیاث المستغیثین ای آنکه درماندگان را دست
گیری در ساعت جبرئیل آمد و مژده آورد که ما یوسف را بتو باز رسانیم و چون فرزندان
بدروازه مصر رسیدند سرها برهنه کردند و زاری کردند و یوسف و ابن یامین
بالای چهار طاق میدیدند و بدانستند که بی طعام بکلی درمانده بودند بیامدند و باز
خواستند و پیش تخت یوسف آمدند و چشمها پر آب کردند و گفتند یا ایها العزیز
مسنا و اهلنا الضر وجئنا ببضاعة مزجاة چون چشمهاشان
پر آب دید با حق تعالی مناجات کرد که خویشتن را پیدا کنم جبرئیل آمد و مژده آورد
که مدت تمام شد و عزیز بود که یکی صاع آوردند و یکی قضیب و آن قضیب را بر آن صاع
زد و آواز از صاع بیرون می آمد آنگاه روی سوی برادران کرد و گفت شما را برادری
بود یوسف نام و او را در چاه انداختید و کاروانیان او را بر کشیدند و شما بفروختید
و بگفتید که بنده ماست که بکار بیشتر است و او را ببها خسیس فروختید و داند که با وی چه کردند
ای نادانان که شما اید آنگاه نقاب از روی برداشت و نگاه کردند یوسف را بدیدند

وبشناختند تو خود یوسف بوده یوسف جواب داد که من یوسفم برادران گفتند
بخدای که تو نیز چیزی نگویی آنگاه بپای برادران افتاد و گفت معاذ الله مرا با شما
این عتاب چندان بود که این سر آشکارا نشده بود و چون این آشکارا شد من برادر شما ام
و شما برادران من و نیز هر که از من این سخن نشنوید و امروز شما را نخواهم که خدای
ترا ذهم بخشایند که ایشان اکنون بروید و این پیراهن من ببرید و بر روی پدرم بیفکنید
تا خدای تعالی بینایی وی باز دهد و آن پیراهنی بود که جبرئیل از بهر ابراهیم علیه السلام
از بهر ابراهیم آورده بود اندر آتش و اگر یک سال پوشیدی اندازه وی بودی
و اگر صد سال پوشیدی باندازه وی بودی و اگر در میان دو انگشت کردی ناپیدا
شدی و آن و نیز که یوسف را بچاه انداختند آن پیراهن اندر حمایل وی بود و با ایشان
داد و گفت این پیراهن بر روی پدرم افکنید تا بینا شود و بهر اهل بیت رسانید و چون
برادران آن پیراهن برداشتند و بیرون شهر آمدند و اشتران بار کردند که بروند
باد بوی پیراهن با کنعان رسانیده بود و یعقوب شنیده بود و فرزند و فرزند
زادگان گرد اندر گرد وی نشسته یعقوب گفت من بوی پیراهن یوسف همی شنوم
اگر ملامت نکنید و فرتوت نخوانید فرزندان گفتند همیشه نادان ماندهٔ یوسف
گرگ خورد از چندین سال بر آمده و هنوز بوی یوسف می یابی جواب داد که من از خدای
آن دانم که شما ندانید نیز اگر در فراق او چشیده بود بوی یوسف او یافت پس چون
برادران یوسف اندر آمدند و پیراهن بروی یعقوب افکندند در ساعت بینا گشت

یعقوب گفت من نه شما را گفتم که من از خدای آن دانم که شما ندانید و قصه از اول
عزیز مصر تا آرزو نیاز گفتند که این همه یوسف بکرده بوده است از شفقتها که عزیز
مصر گشته یعقوب گفت علی قد وجده که گفتند بر دین اسلامش یافتم آنگاه سجده
شکر آورد مر خدای را عز و جل و گفت کاروانها باز آید تا ما آنجا رویم آن روز که برادران
یوسف از پیش پدر برده بودند یازده برادر بودند و آن روز که روی بمصر نهادند هفتصد
تن گشته بودند از بزرگان ازانها که ایشان طعام داشتند و بدان وقت هیچ جای
طعام نمانده بود و مصر تا ابن طعام دینار یوسف بود و از آنجا نور ازان دیگر قحط
بود و چون نصرت تمام شده آن گندم چهل ساله یوسف همه از زمین برست و
نازدینان از نعمت برگشت و مر یوسف را خبر آمد که پدرت آمد او نیز هفتاد هزار
با هفتاد علم بیرون آمد چنانکه جملگی هفتصد هزار مرد بود در زیر هر علمی ده هزار
سوار و علم خویش بر سر خویش بداشت و بر آن علم بر نوشته بود که لا اله الا الله
محمد رسول الله چنانکه از نور آن علم همه دشت روشن گشته بود زلیخا خبر یافت
و بر راه گذر وی آمد با خادمی و چشمها نابینا گشته بود و خادم را گفته بود که
چون یوسف نزدیک من رسد دست بر پشت من زود او تا من ببانگ و بزبان مگوی
که ملامتم کند و چون یوسف در رسید خادم مر او را آگاه کرد زلیخا گفت شعر
یوم الفراق من القیامة اهول ۞ والموت من جنبه فقده اسهل ۞ چون دیده برفت
توتیای تو چه سود ۞ چون جان همه با لود وفای تو چه سود ۞ چون جان به بی برآمد

از فرقت تو اگر نه وصال الجان قرای تو حصر سود بعد از آن برپای خواست با
کر و چشم نابینا و روی با سمان کرد و این مناجات کرد سبحان من جعل العبید
بطاعته ملوکا سبحان من جعل الملوک بمعصیته عبیدا پاک خدایا که بندگان
را بطاعت ملک کرداند و ملک را بمعصیت بنده کرداند یوسف را این بشنوانید
و یوسف اندر گذشته واند و رسید یعقوب را و یوسف خواست که خود را از
مرکب فرو افکند یعقوب سوگند یاد کرد که فرو نیایی تا من بر تو آیم و یک دیگر
را ببوسیدند و اندر کنار گرفتند و آنگاه یوسف را گفت ای پدر اگر نه دیدنی بودی
مرا بدنیا بودی که بقیامت بدیدی یعقوب گفت از آن می ترسیدم که کارها بالخطر است
چون با آنجا رسیدند که زلیخا نشسته بود خادم گفت اینک یوسف با پدرش و برادران
آمد زلیخا برپای خاست و بانگ کرد که ای یعقوب النبی ملکم رفت و مالم
رفت و چشمم رفت و جوانیم رفت اندوستی فرزند تو یک ذره کم نشد یعقوب
جواب داد اگر ترا جوانی و مال و چشمها باید تا ما را باید که جواب روی هست
خوای گفت جوانی و مال و یوسف را خواهم یعقوب دعا کرد و جبرئیل در ساعت
آمد و پر بر روی فرود آورد در ساعت چهارده ساله گشت و جمال از آن زیادت
شد که بود با ول بار گفت یارب فرزندم را نیز از آنچه وی را داده به حالی هم بدل
شد و بعز بود تا هم عماری ساختند و از دشت تا بخانه که آمد هشتاد بار بوی
نظر کرده بود شعر ایها الصابر ابشر بنجاة وصفو وسرور من غموم وعنود

وسقر

ودخول فی جنان ونعیم ونهر وکبیر من اجورها کرجاء الحجر نشود رنج توای
بی رنج بکار مهدد بکیش این رنج تو ببر هین صبر مهد دل به رنج و بلا را بکش
ای کرم عنا کین جهان همچو سرابیست نهاده بد و دو یک در ش عمر تو باشد که دونا
بتاب مرا چون بادبر اندهم را سوی و کر یاد کن محنت یوسف غم زندان دراز
نالد بر بکنعان که ابا جان بدر یاد کن دولت زنان و زلیخا و عز و آن زمان دست
بریده شده بر خلق مصر دولت و محنت اشان همه بگذشت و نماند آن تو نیز نماند
غم واندوه محنور چون زلیخا برای آسانی صبر فرو ریخت و روی سوی بیت المقدس
آورد و بعبادت مشغول گشت و یوسف چون در آمد او را بعبادت دید دست فراز
کرد و پیراهن زلیخا بکشید و بدرید زلیخا گفت قصاصا بقمیص یعنی پیراهنی که از آن
تو دریده بودم باز قصاص کردی آنگاه گفت که دریغا که عمر بجاهلیت بگذاشتم
و قدر عبودیت و ربوبیت وی نشناختم یعنی حق عز و جل را که چندین کرم و لطف
بود ما است مرا و را ابر آنگاه یوسف بمصر شد و کرسیها بنهادند و مر او را حجه هر برادری
کرسی بنهادند اندر میان میدان و بنشستند و آنگاه یوسف بر تخت بر آمد و
بنشست و برادران نظر کرد و ایشان مر او را سجده کردند قوله تعالی وخروا له
سجدا آنگاه یوسف گفت هذا تاویل رؤیای من قبل قد جعلها
ربی حقا اینک تعبیر آن خواب که من دیده بودم که یازده ستاره با
ماه و آفتاب مرا سجده کردندی رایتهم لی ساجدین آنگاه یوسف زبان

کشاد و فضلها که خدای تعالی بر خود شمردن کرفت قوله تعالی وَقَدْ أَحْسَنَ
بِي إِذْ أَخْرَجَنِي مِنَ السِّجْنِ زبان نکاه داشت و ادب بجای
آورده و نیز کفت که مرا از زندان کرده ند کفت خدای تعالی مرا از زندان بیرون آورد و بعد از آن
کفت که آنچه میان من و برادران رفت آن همه شیطان افکند و نیز مرا بر این تخت پادشاه
کردانید و علم خواب داد تا چیزی نکرد که بنابت کردم مرا از ملک آن ایشت زیرا که جمیع
بملک دنیا فخر نکند آنکاه مر پدر را کفت که چندین سال در کنعان بفراق من بنالیدی
بقولی چهل سال و بقولی هشتاد سال اکنون یکی بنال تا من ببینم که چکونه نالیدی
یعقوب کفت من بهر زمان نتوانم نالید و این نالیدن و کریستن جز برای خدا نبود قوله
قَالَ إِنَّمَا أَشْكُو بَثِّي وَحُزْنِي إِلَى اللَّهِ کفت نکفتا لی یوسف
در ساعت جبرئیل آمد و یوسف را کفت تا نکذارد که بنالد خویش خواهی و تو در ملک مصر
آنکاه یوسف خاک بر سر ملک مصر را انجا کر نالد بدر من ویران شود آمد که
بنال یعقوب بادر دین آورد و یک نالیدن بنالید چنانکه آن تخت که یوسف
بروی نشسته بود بلرزید و تاج از سر یوسف بیفتاد و یوسف بر خاک آمد و یک ناله
بزد و چون برادران چنان بدیدند ایشان نیز مر کردارهاء خویش یاد کردند و درد
نالش آمدند و در نالشها زیادت کشتند و چون ارکان دولت با اهل مصر
آن بدیدند و همه مصر بنالیدن ایشان بنالیدند و تا سر شان زن و نه هیچ
و مرد هیچ شغل مشغول نکشتند و از طعام و شراب ایشان یاد نیامد و می کفتند که

عجیب است که چندین سال تا پدرش بکنعان بنالید و اهل کنعان را جان نیا ندیدند
و اکر یک بار دیکر بنالیدی جانها از تنها زایل شدی آنکاه اهل مصر
را کفت شما بندکان من اید جواب دادند که ما را اکر آزادی فرمایی است و لیکن ما
همه بندکان تواییم یوسف کفت همه تان آزاد کردم بر روی پدر خود همه بند
اند آمدند و از در بیرون رفتند عاجزان را بسیار امید هست بقیامة که حق تعالی
همه را آزاد کند بروی خاصان خویش و بشفاعة محمد مصطفی صلی الله علیه
و آله و سلم پس برادران یوسف کفتند اکنون بپایید تا روی بطاعة آریم که پدر و
برادر خشنود شدند اکنون خشنودی حق طلب کنید تا مکر کوید که از ایشان
خشنود شدیم هفتده سال روزه داشتند و نماز کردند تا فرمان آمد که امرزیدم
و چون یوسف چنان بدید خوفش زیاده شد و آنکاه کفت قوله تعالی تَوَفَّنِي
مُسْلِمًا وَأَلْحِقْنِي بِالصَّالِحِينَ یعنی یا رب مسلمان بمیران و بنیکان فرازاند
رسان و چون این قصه تمام بر پایان شد جبرئیل علیه السلام آمد و آیة آورد قوله تعالی لَقَدْ
كَانَ فِي قَصَصِهِمْ عِبْرَةٌ لِأُولِي الْأَلْبَابِ الی آخر یعنی فی قصصهم عجیبة کید حسد
احد علی احد کفته اند در قصهاء ایشان عبرتهاست مر علما را و عقلا را و در وی
عبرة شرح داده اند که اندران و عجایبها و عبرتهاست تا هیچکس بر هیچکس حسد
نکند وقال عبرة آن بود که یوسف در تعبیر آن خواب بر هیبت خویش دیده به
بند کیش مبتلا کردند و آنکاه بر هیبتش رسانید تا خلق را ادب بود بدان تا کسی که

بحرص و سرور مشغول شود و از حسد بندکی چنان اندیش از زو کند سزای وی
آنست که بر بندکی و جاه و زندان افتد چون بر حق تعالی بدل کیرد و کسی دیکر اختیار
کند او نیز بپسندد و از نیجا این بیان کرد قوله تعالی **ان الذین قالوا ربنا الله**
ثم استقاموا یعنی قرار اختیار و اشیاء سوی الله **سیوم** عبرت آن
بود که روز فراق او از پدر چندین بلاها را پدید آمد تا آنکاه بوی رسید زیرا که
پدر هر دو را دوست داشتی **چهارم** عبرت آن بود که چون خواست که تا اهل مصر
را بندهٔ یوسف کرداند نخست او را در بندکی کسی دیکر مبتلا کرد تا ذل بندکی بازماند
تا قدر آزادی بداند و شکر آن بجای آرد چنانکه مومنان را ببلای دنیا و فزع و کور
و منکر و نکیر و قیامة مبتلا کرد تا چون نعمت بهشت یابند قدر آن بدانند **پنجم**
عبرت آن بود که زنان دست ببریدند زلیخا نبرید زیرا که دوستی یوسف در دل زلیخا
قرار کرفته بود و آنان را اول بود و دوستی که بدل اندر آید او را خجل و متحیر دلیل کند
آنکه چون دوستی که از اول بود مردم را کوینده و شاعر کرداند تا با هم میکویند کاه
شادی می کند و کاه میکرید تا آنکاه که بیابد و چون یافت مدهوش کردد چنانکه
در حکایه می کوید که دوستی مر دوستی را بیافت یك شبانروز با وی نشسته بود و یك
سخن نتوانست کفتن آن معشوق کفت چرا سخن نکویی عاشق جواب داد زیرا که
من بهمکی تو مشغول کشت **ششم** عبرت آن بود که زلیخا با جان دوستی یوسف
با زندان کرد تا چون بمحنت نظر نیست با دیکری نیز نبود چنانکه حق تعالی بندهٔ مومن

را تن درست دهد و مال دهد تا نظرش بر او بود بطاعت آوردن انجا که مال باید
انجا که تن باید تن چون بتن او را بکوشد نه تن بشغول کرداند به بیماری تا چون
طاعت سازد معصیت با وی نیاید و اکر بمال نیز طاعتی نیارد مال را ذلیل کرداند
تا معصیت نیز نیارد قوله تعالی **ان الله لا یغیر ما بقوم حتی**
یغیروا ما بانفسهم ششم عبرت آن بود که یوسف کفته بود که **رب السجن**
احب الی و نکفت و افوض امری الی الله و چون فال بد بزد و نکفت که کار
خود را بخدای سپردم حق تعالی بدل زلیخا افکند بزندان کردن و از ینجاست که رسول
صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که الفال علی ما جری هر چه بر زبان بکذرد همان
کردد نیك و بد چون جبرئیل علیه السلام این آیه بر مصطفی صلی الله علیه و آله
و سلم برخواند که **احب الی** پیغمبر کفت صلی الله علیه و آله و سلم
و افوض امری الی الله تا لاجرم همه کارها بر وی آسان کرداند تا چون کلیدهای خزاین
دنیا بر وی عرضه کردند که خواهی باز چون اختیار بر وی افکندند و دانست که اندرین خیری
نیست و درویشی خواست چنانکه ابراهیم علیه السلام تن تسلیم کرد و اختیار نکرد آتش
بر وی بستان کرداند و آدم در بستان چون اختیار کرد بستان بدل شد **هشتم**
عبرت آن بود که بر یوسف دعوی کردند و مر او را بزندان افکندند تا همه بر دی ازوی
بکردانیدند چنانکه ذو النون مصری رحمة الله علیه کفت که من روزی میرفتم
بجایی آوازی شنیدم نکاه کردم و اقرونا صد هزار بیمار دیدم کفتم حالتان چیست

گفته‌اند اندرین غار پیری هست و هر سال یکبار بیرون آید و چیزی برما خواند
و با دید مند و همه علیلان درست شوند بقدرت حق تعالی ذو النون گفت نگاه
کردم و پیری دیدم با هیبت و با وقار نورانی و چیزی بخواند و همه درست شدند
و من نظاره میکردم و چون بیرون خواست که بغار اندر شود دامنش بگرفتم گفتم
یا ذو النون دعنی فان الحق غیور حق تعالی ببیند که بدون وی در او آویختی از با
نگاه بیفکند و از ینجاست که چیزی نا نکوی که نیکو باشد و نگوید که نیکو
و نام ایزد نگوید و یاد کند آن چیز را آفتی رسد که بدون حق را دوست گرفت و با
بزبان بگفت و از وی نرسید **نهم** عبره آن بود که یوسف دعوی
دوستی حق کرد مر او را ببلا و محنت مبتلا کرد و توفیقش داد تا خلق بداند که دوست
مر دوست را در سر و علانیه و اندر راحت و محنت و زمان برد او بود و چون
باشد خلیل بود که اندر دوستی او خلل نباشد و هر چه جز آن بود دوستی با خلل
بود و او ذلیل باشد **دهم** عبره آن بود که چون حق تعالی گفت **ان الصلوة تنهی
عن الفحشاء** یوسف دوست من بود اندیشه کرد و خاطر خطیر خود بکند را ببند
بدون من از آن اندیشه را بان همه بر خود راست نکرد تا قیامت کله و برابر
خلق پیدا کردم تا خلق بداند که از من بدون من التفات نباید کرد که هر که
چنین کند از رحمت ما دور ماند **یازدهم** عبره آن بود که جوانی یوسف آتش
بود و زلیخا داعیه بود و دیو با وسوسه بود و خواستند تا یوسف را بحیله برها

ما برهان الوهیت خود بیوسف نمودیم و همه را منهزم کردیم چنانکه میگوید
که بنده مومن را آتش هوا است و نفس اماره بشهوت داعیه است و دیو لعین
با وسوسه خواهند تا او را از راهش ببرند ما تا سیدی حضرت الوهیت خود بوی نمائیم
و توفیقش دهیم تا بجمایه طاعت ما اندر آید که **ان الصلوة تنهی عن الفحشاء و
المنکر** **یازدهم** عبره ان بود که زلیخا دام نهاد تا یوسف را بیود و حق تعالی
جبرئیل را گفت برو و بصورت یعقوب برهان بنمای و ویرا حضرت کن همچنین
دیو بر بنده مومن دو دام نهاده است یکی تن و یکی بدل عصیان زنا و لواطه
و امثال بدین ماند و بدل غش و خیانت و هر چه بدین ماند و ملک تعالی دو دام
برابر وی نهاده است توحید و شریعت و گفتهای مومن گناه دلت بتوحید بخشیدم
و گناه تنت بر نگاه داشت شریعت بخشیدم که **ان الحسنات یذهبن السیات**
دوازدهم عبره آن بود که برادران یوسف پیش یوسف آمدند و
یوسف خواست که ایشان را عقوبت کند فرمان آمد که مکن و آشنایی نمود که
ایشان را بد اسجر با تو کردند زیان کردند و سوال شواسند کردن و انکار عطا
کرم تو بدید بنماید بر فضل و کرم او اولیتر که فردای قیامت معصیت مومنان را
حجاب کردانند تا انجه کرده بود بنمانند تا خجل نشوند تا فضل و کرم و عطاء مولی
بر خلق پدید آید **سیزدهم** عبره ان بود که یوسف مر ابن یامین را بدزدی
منسوب کرد تا با وی بماند و دوستان مر دوستان را عیب کنند بهران بکند

تا بدیکشتند تا کسی دیگر طمع نکند تا مر ویرا ماند حق تعالی همچنین مومنان را نیکو هید
و گفت انه کان ظلوما جهولا و بدان آن خواست تا دیو دشمن روی ایشان
بگرداند تا ایشان اندر سرا با مولی نمانند چهاردهم عبرة آن بود که کودکی اند
گهواره سخن گفت و گفت گناه از زلیخا بود و این الهام از حق تعالی یافت چنانکه مصطفی
صلی الله علیه و آله وسلم شب معراج گفت شما امتم بر دست من کن انگاه فرمان
آمد که من نخواهم که تو بدانی که ایشان چه کرده اند زیرا که دانستی تو پرده دراینده
بود و من نخواهم که پرده دوستان خود بدرم پانزدهم عبرة آن بود که زلیخا
یوسف را بدان دوستی داشت و انگاه او را به عزیز سپرد تا عقوبت کند تا لجوج زنی
زنانی کرد جزای بی فرمانی بخشید همچنین حق تعالی مومنان را دوست می دارد و انگاه
او را به تیر عوان و سلطان و شیطان سپرده است تا مر ویرا عقوبت می کند تا چون
بی فرمانیها کرده است جزای بی فرمانی بخشد هم بدنیا کفارت شود شانزدهم
عبرة آن بود که یعقوب را چشم بینا برفت و باز آمد و همچنین در دار دنیا مومنان را
زندگانی و روشنایی دینا بر و دو کور تاریک و باز روشنایی ایمان و معرفت چشمش
روشن شود قوله تعالی فلا تعلم نفس ما اخفی لهم من قرة اعین
هفدهم عبرة آن بود که یعقوب بوی یوسف یافت همچنین نیز مومنان
بوی صنع مولی یابند تا بدیرهاش قوله تعالی فروح و ریحان و جنة نعیم
هژدهم عبرة آن بود که یعقوب به پیراهن تو بینا بینش باز آید نوزدهم عبرة آن

بود که یعقوب مر پسران را گفت که بروید و یوسف را طلب کنید زیرا که دوستان
بیابند دوستان هرگز نومید نباشند و همچنین مومنان نیز روز قیامت بوی یابند
و روح و راحت و کافران و منافقان با ایشان ایستاده باشند و ایشان از آن
چیزی نکشند چنانکه کس از ایشان جز یعقوب چیزی نبود زیرا که دوستان آن یابند
که بیگانگان نیابند چنانکه یعقوب بوی پیراهن یوسف از چهار صد فرسنگ
بیافت و کسی دیگر نیافت بیستم عبرة آن بود که یوسف چون ابن یامین باز
گرفت برادرانش قصد کردند تا باز ستانند و یوسف خاموش می بود تا برادرانش
خویشتن را اندر افکندند و مصر و خلقی بسیار هلاک کردند و انگاه یوسف پیش آمد
و مر ایشان را باز نمایید و حکمت اندر آن آن بود تا اهل مصر قوت و مردانگی ایشان
بدانند تا چون وقت آشنایی برادران دادن بود مر یوسف را تا ایشان بدانند
که وی از نسل ایشان بوده است که هیچکس مر ایشان را باز نتوانست نشاندن
یوسف تنها باز نشاند همچنین حق تعالی مومنان را رها کند تا عاصیان آیند و انگاه
باز ایشان توبه دهند تا طاعتها کنند تا مرتبت و دانش ایشان بفرشتگان بنماید
تا بدانند که حق تعالی ایشان را اختیار کرده است بیست و یکم عبرة آن بود که خوابی
دید و آن سبب گشت که سی سال به بندگی افتاد و هم به سبب آن آدمی یافت و
بجاه و پنج سال مملکت افتاد تا خلق بدانند که حق تعالی چون بخواهد زهر را با
زهر کرده اند و باز هر را زهر کند و در حق مومنان نیز همچنین خواهد کار را

طاعت کرد اند قوله تعالی **فَأُولَئِكَ يُبَدِّلُ اللَّهُ سَيِّئَاتِهِمْ حَسَنَاتٍ** وچون خواهند
طاعت را معصیت کرد اند **فَجَعَلْنَاهُ هَبَاءً مَّنثُورًا بیست و دویم**
عبرة آن بود که یوسف برادران را عفو کرد و نیز آمرزش ایشان خواست از حق تعالی
زیرا که جبرئیل گفت که اگر تو مر ایشان را عفو به کنی ترا اجر خواهند و اگر عفو کنی ترا جزا
خواهند بنگر تا کدام دوستر داری گفت کریمی دوست دارم گفت **لَا تَثْرِيبَ عَلَيْكُمُ**
الْيَوْمَ پس مخلوق با مخلوق نام معذبی بر خود روا ندارد و نام کریمی اختیار کند و
مر برادران را عفو کند که مر در آنکه دل ایشان زیان داشته بود پس اکرم الاکرمین
وارحم الراحمین چه گمان بری که بر بندگان خود هزار بار که بیشتر از برادر و مادر مهربان
باشد که مر کردار ایشان ملک ذره زیادت نقصان در مملکتش پدید نیاید و نخست
بیامرزند فالنگاه توبه را بپذیرد قوله تعالی **غَافِرِ الذَّنبِ وَقَابِلِ التَّوْبِ**
بیست سیم عبرة آن بود که چون برادران یوسف تواضع کردند تا از یوسف عفو
کردن آمد همچنین از بنده مومن چون تواضع و خدمت آید از اکرم الاکرمین
نیز عفو و عطا آید من تواضع لله رفعه الله **بیست و چهارم** عبرة آن بود
که زلیخا را جوان کرد ایزد و به یوسف داد زیرا که جوانی خویش اندر غم یوسف کرده
بود همچنین از مومنان که جوانی خویش به گناه حق تعالی در کار کرده بود چون
بقیامت آید جوانیش باز دهد و در بهشت مملکتش بنشاند و دیدار خود عطا کند
عبرة آن بود که یوسف برادران را عفو کرد و گفت ما سزای این بودیم

یوسف گفت هرچند که چنین بود مرا عفو واجب کند از دو روی زیرا که سبب من
بسبب شما باطل گشته بود و نام بندگی بر من افتاده بود و باز هم بسبب شما نسب
من باز آمد و نام آزادی بر من درست شد نزدیک خلق زیرا که اگر شما آنجا نیامدی
اهل مصر مرا راست گوی نداشتندی که من فرزند یعقوبم و چون بسبب شما
آزادی یافتم واجب کند عفو کردن همچنین چون بنده مومن بقیامت آید حق تعالی
مر او را بفضل خویش کند بنده گوید من نیکویها کردی من سزای این کرامتها
نبودم زیرا که من همه بی فرمانیها کرده ام آنگاه از حق تعالی فرمان آید که اگر تو سزای نیستی
بآمرزش من من سزاام بآمرزیدن تو زیرا که سبب ربوبیت من نزدیک کفار باطل
شده بود و نام من به ثالث ثلثه الاخری افتاده بود و بسبب شما نام ربوبیت من باز
آمد و نام من **بیست و پنجم** درست شد نزدیک خلق و اگر
شما را نیامرزم که آمرزم واهل کفر مرا راست گوی کی داشتندی که من کریمم
و چون بسبب شما نام رحمانیت من نزدیک اهل کفر اظهار شد اکنون از خود
کی پسندم که شما را نیامرزم و عفو نکنم و نیز اگر شما گناه نکردندی و بعمل خویش بدرجات
رسیدی من که آمرزیمی چون گناه فراوان دشمن بودندی واهل آمرزش بودندی
نام غفوری و کریمی و رحیمی من بر که ظاهر شدی اگر شما گناه نکردندی پس آنگاه
که یوسف برادران را عفو کرد توفیق عفو کردن از ما بود و اضافت عفو کردن
بوی افتاد و من مر او را ستوده ام تا قیامت اگر من شما را عفو بکنم و عفو کردن را اضافت

همی بود اولیتر که بعذر من ومن بستایش اولیترم از همه عالم که کریم وعفو حقیقة
منم **بیست وششم** عبرة آن بود که چون برادران از یوسف برسیدند که حالت
حکونه است هم بکفت مکر حدیث چاه که نکرد وکفت خدای مرا از زندان
برهانید ونه مرا از چاه صعبتر از آن بود که در آن چاه بیم هلاکت بود زیرا که چون
برادران بکفتند که ما خطا کردیم لاجرم یوسف نیز کفت **لا تثریب علیکم الیوم**
اکر با برادران از چاه انداختن یا بمصر آوردن وفروختن این همه حدیثها یاد
کردی ملامت وسرزنش کرده بودی وکفته بود که من شما را سرزنش نکنم وهیچ
چیز نکفت وهمچنین حق تعالی اکر بندهٔ مومن از کناهانش شرح ندهد تا
هیچکس را از آن خبر ندارد عجب نبود چون توبه کرده بود وعفو کرده
بیست وهفتم عبرة آن بود که هرچند که مر ورا بچاه افکندند واو بی کناه بود
کناه برابلیس نهاد قوله تعالی **من بعد ان نزغ الشیطان بینی وبین**
اخوتی زیرا که دوست بحقیقت آن بود که جرم دوست خویش بر دشمن نهد نه
بر دوست نه بینی که الله تعالی جرم آدم بر دیو نهاد قوله تعالی **فازلهما الشیطان**
عنها یعنی عن الجنة به روز قیامت فرشتکان کویند هاله سنو الحما قد
فضلهم علینا وقد عصوك فیقول الله تعالی **انما ذلکم الشیطان**
یخوف اولیاءه آن کناهان که کردند همه دیو کرد
بیست وهشتم عبرة آن بود که یوسف کفت **رب قد آتیتنی من الملك وعلمتنی**

من تاویل الاحادیث آخر کار خویش بحق تعالی سپرد همچنین مومنان را چنان
باید که کار خویش بحق تعالی سپارند **بیست ونهم** عبرة آن بود که برادران یوسف
کفتند که این پدر ما همه دوستی خویش بیوسف افکند وپیش روی ما همی کند یوسف
را بکشیم تا پدر دوستی ما نکرد تا چون برادر را از یعقوب دور کردند بینایی از وی دور
شدند واکر ایشان خواستند آن بود که خدای خواست اینجا نیز بشارت مومنان
را که روزی پیغمبرزادکان خواست ایشان نیز بود که میکفتند **وتکونوا**
من بعده قوما صالحین واندیشه توبه نیز میکردند پس هرکه خواست دیو باشد
تا مومنان را از راه حق ببرد که دشمن حق است ودوست را که تواند فریفتن **سی‌ام**
عبرة آن بود که چون برادران یوسف بمصر اندر آمدند همسایکی خویش مر ایشان را
جای داد وپنهان پیکانکان دها نکرد وطعامهای الوان داد اندر آن چنان قحط و
بعد نمود تا جامها شان از کرده پاك کردند وبکرمابه شان فرستاد وجامها اندر کرم
نو فرستاد تا اندر پوشیدند هرچند که جفا کرده بودند لش یاد نداد که از خود
دور شان کردی مر مومنان را این نکته دلیلست که یوسف با مخلوق خویش اکر
چه بسیار دجفا وجفا کرده بودند بسبب آنکه حسب ونسب پیوسته بودند از
خویشی وهمسایکی خویش دور نکرد ملك مصر پیش ایشان بنداشت پس هرکه
از کرم که پیری که سزد که چون مومن را از کرده سفر بقیامت آید مر او را چشمهٔ حیوان هفت
اندام را بشوید وحلها پوشانند وهمسایکی رحمت خود شان فرود آورد

رحمت وانر قحط قیامتشان بیرون نیاورد وطعام وشرابش ندهد واو ملك
نیز او مملکت کلی مراو را وحسب ونسب مومن به بندکی او پیوسته تر و درستر
از ایشان نیز اکر شاید که تا ایشان را جز از ایشان شرح ندادندی که مکر بکدیکر
را برادرانند زیرا که ی ندانستی ونسبت بندکی بنده را هیچ کونه زد عالمی کر
رود با حق تعالی سری بندکی شرح دادن حاجت نیاید اکرچه جفا کرده است اند
میان بیکانکان رها نکند بد درخ اکرچه بضاعتش را لاتو خزینه او بود
چنانکه یوسف کفت بضاعتهاشان بیارید و بخزینه بنهید هر چند که ایشان
خزینه من نیست طعامهاشان بدهید وخلعتهاشان بدهید که بما نسبت
دارند وهر یکی را اشتر واری کندم بدهید بر اکرم الاکرمین اولیتر که با
کریمی خود رحمت کند چنانکه آدم را بسبب یك دانه کندم از بهشت بعدل خویش
بیرون آورد قادرست که بی هیچ دانه طاعه بفضل خویش اندر آرد دنیا که اکر
نه فضل او بود آدم بدرش را از بهر یك دانه کندم بیرون آورد لیکن یکی را از انها جز
اندر آورد مر فرزندانش را این معلوم شد که هر چه بر مومن کند بفضل کند و
هر چه بر کافران کند بعدل کند نه بجور والله اعلم وچون روزکار بر آمد یعقوب
علیه السلام فرمان یافت ومر اورا تابوتی ساختند از سنك رخام واندر انجا نهادند
وازمصر بشام بردند بتربت پدرانش ابرهیم واسحق علیهما السلام نهادند وار
بن یعقوب یکسال خالزوی فرمان یافت که زن یعقوب بود واز وی پسری

بود نام وی ... ب بن بیست سال یوسف را فرمان یافت وتابوتی کردند از آبکینه
واورا اندر آنجا نهادند واندر میان رود نیل بنهادند تا آب از بروی میکذشت
ومردمان میخوردند واز یوسف یکی دختر ماند نام وی رحمت که زن ایوب بود علیه
السلام ویوسف هشتاد وهفت سال بود که از دنیا برفت وبر شریعت ابرهیم بود
علیه السلام اورا با همه بنی اسرائیل یعنی با همه فرزندان یعقوب تا سه هزار سال تا
آنکاه که عیسی ع آمد واز شریعت منسوخ شد وبعد از عیسی تا ششصد سال بیات
تا باز شریعت عیسی منسوخ شد بآمدن محمد مصطفی صلعم وازین یان کفتیم که
پسری ماند نام او مصعب واز مصعب بن ریان بپادشاهی نشست تا دویست
سال که کافری بیامد ومر مصعب را از اسلام بر کردانید تا وی با همه مصریان کافر
کشتند وبت پرستی اغاز کردند مکر بنی اسرائیل که بر دین راست بماندند ایشان
وفرزندان وبزرکان یعقوب علیه السلام بودند زیرا که بنی اسرائیل قوت داشتند
که مر ایشان را از بت پرستی باز داشتندی ومر مصعب بن ریان را پسری دلت نام
او ولید واین ولید بن مصعب فرعون بود علیه اللعنه ویوسف ع از زلیخا هفت
فرزند آمد وهمه وفات کردند ملك بر ایشان نماند وبر کس نخواهد ماند والسلام علی
من اتبع الهدی **قصه فرعون علیه اللعنه** وچون فرعون علیه اللعنه
بپادشاهی بنشست بفرمود تا مصریان هفت ریض بر آوردند واندر هر ریضی هزار
باره دیه بنا کردند کرد بر کرد دیه درختها بنشاندند ومدت سیصد سال بیات

تا آن داشت شد و خلقی بسیار بمرد بود تا آنجا که بنشستند و کسب کردند و خراج میدهند

و بمرد بود تا اندر میان این هفت ربض کوشکی بر آورده بودند و اندر وی اندر میان

این کوشک کنبدی بر آورده بودند بالای وی هفتصد کز و سر کنبد از مینا کرده بودند

چهار رکن و دیوار وی از سنگ و آهن بر پای کرده بودند که آهن خویشتن کرفتی و کشیدی

سیاستی و تختی بمرد بود از آهن و فولاد بیاورده بودند و اندر میان این چهار رکن بنهادند

و فرمود تا این تخت را بهر سوی کشیدند تا اندر هوا و تخت اندر میان کنبد هشتصد

کز اندر هوا معلق بایستاد و آنگاه فرعون بر آن تخت برآمد و بنشست و مروارید بیاوردند و

دلش خوی بدان بیافت و کلاه دو شاخ بر سر نهاد و مصطفی را فرمان داد تا بیامدند

و در پیش او بایستادند و آنگاه مر ایشان را بخود دعوت کرد و قول لعین عظیم منکر بر

زبان راند **انا ربکم الاعلی** و همه مر او را سجده کردند و گفت دستار نبسته بیشی

بنارید و مر مرا پرستید که من خدای شما ام و شما را بجز من خدای دیکر نیست قوله تعالی

ما علمت لکم من اله غیری چون وی این سخن بگفت رود نیل از رفتن

بایستاد و خلق کرد آمدند و گفتند اگر تو خدایی رود نیل را بگوی تا برود و بعد بمرد

تا لشکر بر نشستند هفتصد هزار سوار و بسوی صعید الاعلی رفت بکفرسنگ

و صد هزار سوار را فرمان داد که شما اینجا باشید و هر فرسنگی که میرفت همچنین

صد هزار سوار را بداشت تا آنگاه که تنها بماند و بوادیی اندر رفت و در آنجا غاری

بود و بدان غار اندر رفت و از فراق تو بر بکشاد و بلابه و عجز بیرون کرد و بلابه

اندر پوشید و غل بر گردن نهاد و سر بسجده نهاد و گفت بار خدایا من می دانم که حق

بحقیقت تویی ولیکن من این دنیا را بآخرت اختیار کردم و هر چه درین دنیا مرا می باید

بده و درین حدیث بود که مردی دید بر در غار و گفت بتظلم آمده ام گفت این جا بیا

داد خواسته است و آن جبرئیل علیه السلام بود و گفت مرا خصومتی افتاده

است گفت بگوی تا حکم کنم جبرئیل گفت بنده هست که خداوند نعمت او را نیکو

دارد و این بنده فرمان خداوند خویش نکند جزای وی چه بود فرعون گفت جزای وی

آنست که اندرین رود نیلش غرق کنی گفت مرا دست خطی باید گفت من دوات و

قلم و کاغذ ندارم گفت من دارم و مر وی را داد تا بر آنجا نوشت که هر بنده که از امر خداوند

بیرون آید و فرمان وی نکند جزای وی آنست که بآب غرق کنی این بنوشت و بوی

داد و کاغذ جبرئیل بستد و نگاه می داشت تا آنگاه که وقت فراز آمد که کار بفتوی

وی کردند و جبرئیل ناپدید گشت و چون فرعون از مناجات بکرد و بیرون

آمد و بر اسب نشست رود نیل اندر فرمان وی شد اگر گفتی برو برفتی و اگر گفتی

بایست بایستادی و اگر گفتی بر بالا رو ببالا رفتی و اگر گفتی بر نشیب رو برفتی

قوله تعالی **الیس لی ملک مصر وهذه الانهار تجری من تحتی افلا تبصرون**

یعنی نه ملک مصر مراست و رود نیل اندر فرمان من رود و چون چنان بدیدند

انقوم مر او را کفتند تا وی بکوشک خویش اندر آمد و کوشک وی آنجا بود که الرون

عین الشمس است چشمه است و بزیر آن چشمه چهار استون میان تهی بر پای کرده و بر سر

ستونی ناودانی زرین بساخت تا آب باندران ناودان آمد زرین بصحرا می آمد و از
خدای عز و جل درخواسته بود تا از آن آب دو درخت فزاید و از یکی درخت روغن
زرد می رفت و از یکی روغن سرخ و هر که بیمار بودی روغن زرد در وی مالیدندی
و بهتر گشتی و هر که مجروح بودی روغن سرخ مالیدی و نیکو شدی و هر کرا
درد چشم بودی برگ آن درخت در چشم مالیدی و بهتر شدی و مر آن لعین
را برهان این بود که دعوی خدایی کردی و آن هر دو درخت را حق آفریده بود تا شبی
از شبها خفته بود و بخواب دید که رود نیل بهوا برآمدی و هر چه در شهر و صحرا خلق است
در زیر خود گرفتی پس جادویان و منجمان را بخواند و با ایشان بگفت ایشان گفتند که
فرزندی را از بنی اسرائیل پدید خواهد آمد که این ملک تو بدست او خراب کرده
و مال تو با ایشان میراث شود گفت آن فرزند در شکم مادر هست گفتند نه لیکن
اکنون خواهد آمدن از پشت پدر برحم مادر گفت موکل کنم تا سر شبان روز هیچ
بنی اسرائیل بر زن فراز نشود پس موکل کرد و از قضا این عمران بن قاهث بن لاوی
بن یعقوب و بقولی عمران از فرزندان ابن یامین بن یعقوب بود و بقولی از
فرزندان یهودا بن یعقوب بود و این عمران که پدر موسی صلوات الله علیه بود
ندیم فرعون بود و مر و را دو فرزند آمده بود یکی پسر هارون نام و یکی دختر نام او
خایل و کس را از این علم خبر نبود مگر خدای عز و جل که چه خواهد بودن و این عمران
اندر سرای فرعون بود و مادر موسی علیه السلام اندر خانه خویش بود و آن شب که

حق تعالی این حکم را خواسته راند مادر موسی نشاط برآمد و مادر موسی را یوخابد
بدنام بود و او نیز هم از فرزندان لاوی بن یعقوب بود و آتش آرزومند گشت
بدیدار عمران و پای از خانه بیرون نهاد و آمد تا خانه فرعون و درها بیکبار گشاده
گشت بار خدای عز و جل و بدر پای تخت فرعون آمد و عمران را دید بر بالین فرعون
و مر و را بخواند و هر دو خلوت کردند هم آنجا و مادر موسی بخانه خویش باز آمد و
کس را از این خبر نبود دیگر روز منجمان بیامدند و گفتند ای ملک دوش آن حکم رفت
فرعون گفت اگر این حکم رفت حکم دیگر کنم پیش دوم و هر فرزندی که نرینه آید
از بنی اسرائیل او را بکشیم پس بر بانی بنی اسرائیل موکلان کرد تا هر فرزندی که نرینه
بیامدی بر جا کشتندی و بدر سرای فرعون آوردندی و هفتاد درم را بدادندی
و فرزندان در پیش مادر بکشتندی و چهار صد سال بنی اسرائیلیان در بن بلا
بودند و هر مردی که بودند بنده مردی قبطی و هر زنی که بودند بنده زنی
قبطی بودی و نام خداوند بنده بر بنا گوش وی داغ کرده بودندی تا هیچ بنده
کس را نتوانند گرفتن و کار و حال بر این جمله بود و چون نه ماه برآمد هیچ کس نتانست
کردن عمران بار داره و لیکن موکلان زنان اندر آمدندی و دست بر شکم زنان اسرائیلیان
نهادندی قوله تعالی یذبحون ابناءکم و یستحیون نساءکم یذبحون
ابناءکم آن بودی که فرزندان نرینه را بکشتندی و یستحیون نساءکم آن بود که
دست بر شکم زنان نهادندی تا بچه دادی یا نه تا روز زادن مادر موسی علیه السلام

نان می پخت و در میان نان پختن دردش بگرفت و از بس درد پسری آمد که چون
او دکری تا ید مرد با جمال و کمال و با راحت و ملاحت و در ساعت موکلان فرعون
اندر آمدند با خود اندیشه کرد که خدای عز و جل قادر با کمالست که فرزند مرا
هر کجا که باشد نگاه دارد بسم الله گفت و آن فرزند را بدان تنور آتش اندر انداخت
و موکلان فرعون اندر آمدند و هیچ چیز ندیدند و خود بر سر تنور بنشستند و
بیرون رفتند و مادر موسی گفت که فرزند من خود سوخته باشد و بیامد و
نگاه کرد و فرزند را دید اندر میان آتش دست بر سر کرفته و می پوید مادر موسی
شکر آورد مر خدای را عز و جل که فرزند را ایمن باز داد و برداشت و بر کنارش نهاد
و هاتفی از گوشه خانه آواز داد که شیرش بده و مترس و اگر بترسی برو نجار را و
تابوتی بفرمای و آن تابوت را بقیر محکم کن و اندر میان آب انداز و مترس و
اندوه مدار که ما مر او را بتو باز رسانیم و از جمله پیغمبرانش گردانیم قوله تعالی
وَاَوْحَيْنَا اِلَى اُمِّ مُوسَى اَنْ اَرْضِعِيهِ الی آخر الآیه و یک روز مادر
موسی بطلب دروذگر رفت و حزبیل بن نوخابیل را دید با سازهای دروذگری
و مر ورا بخانه برد و گفت مرا تابوتی باید تراشید و حزبیل پنداشت که تابوت
مردگان باید تراشید و یک تابوت خردک تراشید و از خانه بیرون آمد مادر موسی
علیه السلام فرا آورد و تابوت بمالید و کودک را شیر داد و بر رود نیل انداخت و این
رود نیل بدو شاخ می رفت یکی بجای فرعون انجا که درش بود و بحرهای آهنین تا

بقعر دریا نهاده بود تا کسی براه آب اندر سرای وی نتواند آمدن قوله تعالی
وَفِرْعَوْنَ ذِي الْاَوْتَادِ این اوتاد میخهای آهنین است و چون آن تابوت
را بر رود نیل انداخت مادر موسی مر خواهر موسی را گفت با تابوت برو تا کجا رود و
چنان منکر که کسی نداند که در آن تابوت می نگری و چون آن تابوت بحرها رسید جبرئیل
صلوات الله علیه آمد و بحرها را باز کشید تا آن تابوت در سرای فرعون اندر آمد
و حوضی بود که در حوض بگشت و میان حوض بایستاد و فرعون با آسیه بنت مزاحم
رضی الله عنها که فرعون از ملک مصر خواسته بود و به نیکویی اندر آن ولایت چون
آسیه نبود و از فرزندان ملوک شام بود و بقولی از فرزندان لوط پیغمبر علیه السلام
بود که بغارت برده بودند و چنانکه یوسف بیاد جبار کشته بود او را نیز همان افتاده
بود و زن فرعون بود و پنهان از فرعون مر خدای را عز و جل چهل سال عبادت کرده و آن
روز با فرعون هر دو بر تخت نشسته بودند و فرعون آن تابوت را دید که می گشت
کنیزکان را بخواند و گفت بگیرید آن تابوت را و نتوانستند گرفتن و کنیزکی از پای
خود می کشید و پای وی بلند بود و بر تابوت رسید و در ساعت پای کنیزک نیکو شد
و هر چه اندر وی بود هم بهتر شد و لیکن نتوانست گرفتن تا آسیه از تخت بلب
حوض آمد و دست فراز کرد و تابوت را بگرفت و پیش فرعون برد و فرعون متعجب
بماند که تا چه شاید بود درین تابوت و سرش بگشادند و موسی علیه السلام را دیدند
و بدین سبب او را موسی خوانند که مر ورا در میان آب و چوب یافتند میان درختان

وسو بزبان عبری آب بود و سی درخت بود و خدای عزّ و جلّ اندر چشم موسی ملاحتی
نهاده بود که هر که مر ورا بدیدی او را دوست گرفتی قوله تعالی وَأَلْقَيْتُ عَلَيْكَ
مَحَبَّةً مِنِّي وَلِتُصْنَعَ عَلَى عَيْنِي الی آخره و از قضا دختری داشت فرعون و بثر
آمده و آب دهان بگرفت و بر خویش مالید و آن دختر که بیمار بود و اندر ساعت
نیکو شد بامر خدای عزّ و جلّ و آسیه مر فرعون را گفت دیدی که چگونه مبارک فرزند است
پس فرعون او را دوست گرفت و بکنارش نهاد و نیک بوی اندر نگریست و گفت
دایه‌ها باید تا مر ورا شیر دهند دایگان آوردند و شیر هیچکس نگرفت و خواهر
موسی آنجا ایستاده بدان سبب که مر ورا دایه گفته بود که نگاه دار که کدام سو رود
تابوت برا درست و چون شیر هیچکس نگرفت خواهر موسی گفت شما را من
دلیل باشم بخانمانی که شغل ورا کفایت کند و بر ناصح آمده مر ورا قوله تعالی
هَلْ أَدُلُّكُمْ عَلَى أَهْلِ بَيْتٍ يَكْفُلُونَهُ لَكُمْ وَهُمْ خواهر موسی بخانه
خویش باز آمد و مادر را گفت که ای مادر خیز که اقبال آمد و او باز رفت مادر
موسی بر خاست و بخانه فرعون آمد و با دایگان دیگر بنشست و هر دایه که پیش
اندر آمد دهان وی نهادی نگرفتی قوله تعالی وَحَرَّمْنَا عَلَيْهِ الْمَرَاضِعَ مِنْ
قَبْلُ و موسی را بر مادر آوردند و مادرش بر کنار گرفت و خواست تا از
دوستی موسی بانگ کند و حق تعالی دل مادر موسی را نگاه داشت بفضل خود قوله
تعالی لَوْلَا أَنْ رَبَطْنَا عَلَى قَلْبِهَا و چون شیر بگرفت هامان بخانه نشسته

بود آن ملعو

بود آن ملعون نرم نرم با مادر موسی گفت که مگر این فرزند تو است مادر موسی
گفت که نه که مرا شیر خوش است و هر فرزند که باشد شیر من بگیرد فرعون گفت
مزدش بگیند و هر ماهی که دو بیست دینار می‌ستد تا دو سال شیر داد و روزی فرعون
موسی را بستد و بر کنار نشاند و موسی دست دراز کرد و یک دسته ریش فرعون
بگرفت و بدیگر دست طپانچه بر رویش زد و فرعون گفت مر این را بکشتم که این آنست
که ملک من بدست وی خراب خواهد شد آسیه رضی الله عنها گفت غلط
کردی آن از اسرائیلیان گفته بودند و ایشان را کشتی و این طفل نادانی حرکت کرده
مر ورا مکش قوله تعالی قُرَّتُ عَيْنٍ لِي وَلَكَ لَا تَقْتُلُوهُ الآیه و اگر خواهی
که بدانی طشتی آتش بیاور و یکی پر گوهر بیار اگر دست بگوهر کند بدانکه داناست
و اگر دست بآتش کند بدانکه نادانست پس بیاوردند دو طشت یکی پر گوهر و یکی پر آتش
بیاوردند و پیش وی نهادند و مر ورا رها کردند و موسی روی بطشت گوهر نهاد
و جبرئیل آمد و دستش بسوی آتش کرد و دست دراز کرد و پاره آتش بر داشت و در
دهان نهاد و دهانش بسوخت و بگریست آسیه گفت دیدی فرعون او را بار
دیگر بکنار نهاد و آن عقده بر زبانش بماند تا از وقت برخاست که خدای عزّ و جلّ
مر ورا بی واسطه کلام خود بشنوانید از حق تعالی بخواست که این عقده از زبان من
برگیر وَاحْلُلْ عُقْدَةً مِنْ لِسَانِي يَفْقَهُوا قَوْلِي و بزرگ
می‌شد تا بیست ساله رسید و روزی بوقت گرما بیرون آمد در وقتی که مردم

بقبول او باشد و یکی قبطی را دید که مردی از بنی اسرائیل بعجز گرفته بود و می گفت
که این هیزم من ببر و این قبطی مطبخی فرعون بود و این اسرائیلی سامری بود بعجز و شد
اندر پیش موسی آمد و گفت مرا ازین قبطی برهان موسی مر قبطی را گفت چه خواهی ازوی
گفت این هیزم را بمطبخ ببرد فرمان او برد نه و مرا او را بر فرعون کشتندی که فرعون مرا
پرورده بود و گفت یکی دیگر بگیر گفت نگیرم جنگ او و موسی چهار انگشت در سینه
با کینش زد و اجلش رسیده بود و بیفتاد و بمرد و هیچکس ندید موسی مر سامری را
گفت خیز و برو کار افتاد و موسی بسرای فرعون رفت و متعلقان مرده ازمرده را
دفن کردند و دیگر روز موسی هم بدان جایگاه رسید و قبطی دیگر دید که هم
سامری را گرفته بود موسی گفت هر روز ندیدی وقت جرا بیرون می آئی یا سامری
قبطی بترسید و گفت ای موسی میخواهی که همچنان کنی که دی روز آن مرد را بکشتی مرا نیز
بکشی تو جباری خواهی بودن که اندرمیان ما و فرعون ملعون عدل کردی
اندرمیان خلایق و هر کس که کسی را بکشتی او را باز کشتی اگرچه از اهل بیت او
بودی و موسی از آن بترسید و ان حال پاماند و نگفت و گفت اکنون ای ملک مرا
بکشند و اندرین حدیث بود که مردی بخانه مادرش درآمد و گفت موسی را همی جویند
تا بکشند که یکی را بکشته است من ترا نصیحت می کنم که از شهر برو که ترا بکشند و
این ناصح جبریل بن نوخایل بود و قوله تعالی **وَجَاءَ مِنْ أَقْصَى الْمَدِينَةِ رَجُلٌ**
الی آخره موسی روی از شهر مصر بیرون نهاد و هفت شبانروز اندر راه

می رفت هرگز نا طعم او بود پای برهنه چندان رفته بود و پایهاش آبله شد و تا بمدین
رسید بدان جایگاه بر در شهر چاهی دید و دو دختر را دید آنجا نشسته و گوسفندان را
بر پیش خود پای کرده بینک لا اغر و ایشان را گفت چه بوده است شما را گفتند ما را آب
می باید چراندهید گفتند تا شبانان قوی باشند آب نتوانستد داد و چون چوپانان
گوسفند خود را آب دهند باقی که از ایشان بماند آنگاه ما را دهند و یکی بود که
چشمها نابینا موسی را از آن دل تنگ آمد که این قوم مر این ضعیفان را خوار دارند
بر سر چاه آمد و سنگی بود بر سر آن چاه که چهل مرد برداشتندی موسی علیه السلم
تنها برداشت و چهل گام بینداخت و نیز هفت روز بود که چیزی نخورده بود و
دلو در چاه افکند و چهل تن بایستی تا آن را برکشیدندی و موسی تنها آن دلو
را برکشید و آب بریخت و گوسفندان را سیراب کرد و در آنجا درختی بود و موسی ع
بپای آن درخت بنشست و روی باسمان کرد که قبله دعاست و گفت یا رب یکی
نان جوینم روزی کن قوله تعالی **ثُمَّ تَوَلَّى إِلَى الظِّلِّ** الی الآیه و این جا
را بسر ابرهیم خلیل صلوات الله علیه کنده بود مدین و این ما مدین خوانند
پس چون دختران شعیب پیغمبر صلوات الله علیه از موسی آن بدیدند با مدند
نزدیک پدر و شعیب هر روز دست بر پشت گوسفندان فرود آوردی تا سیر آب
و سیر علف هستندی یا نه و آن روز دختران را گفت امروز گوسفندان سیراب و سیر علف
اند گفتند بلی و قصه از اول تا باخر باز گفتند گفت بروید و این مرد را بیارید تا مزد

او بوی دهیم گفتند با این همه نیز گرسنه است و چنین دعا کرد و یکی از دختران با شرم بیامد
و موسی صلوات الله علیه گفت که پدر ما ترا می جوید تا جزای آن آب که برکشیدی
بتو دهد موسی صلوات الله علیه از آنکه گرسنه هفت شبانه روز بود بنزدیک
شعیب آمد و سلام گفت و شعیب جواب داد و دست وی بگرفت و بپرسید و در پهلوی
خویش بنشاند و شعیب از فرزندان مدین بن ابرهیم بود علیه السلام و مادرش
دختر زاده لوط علیه السلام بود چنانکه چون نسب شعیب و موسی با براهیم خلیل
علیهم السلام رسید هر دو از یک نسب بودند قوله تعالی **فلما وقص علیه القصص**
موسی علیه السلام قصهٔ خویش با شعیب بگفت شعیب جواب داد قوله تعالی **قال**
لا تخف نجوت من القوم الظالمین اکنون بیش مترس که خدای تعالی ترا از
ظالمان برهانید پس یکی از دختران گفت ای پدر مزدورش کن تا کار کند که مردی
قوی و نیز امین است شعیب گفت از امینی وی چه دیدی گفت اگر چون من
او را بخواندم من پیش بودم و او از پس و باد جامهٔ مرا از پیش و پس می برد وی مرا
بانگ کرد که تو از پس رو و چون من کژ روم سنگ انداز پیش من تا من بدان جانب
روم که بدو توانست و از بهر آن کرد تا مرا نبیند امینش چنین دیدم شعیب گفت یا
موسی خواهی تا یکی از این دختران بتو دهم تا شبانی کنی از بهر من هشت سال و اگر
دو سال دیگر تمام کنی دختر ترا یعنی صفورا ترا **و ما ارید ان اشق علیک**
و نخواهم که بر تو محنتی نهم موسی جواب داد **ستجدنی ان شاء الله من الصابرین**

ان شاء الله که مرا از جمله صابران یابی آنگاه شعیب مر دختران فرمود که مر آن خانهٔ تاریک
اندر روید که اندر وی عصاهاست و یک عصا بیاورید برفتند و بیاوردند گفت
این باز برید و دیگری آورید که عصای پیغمبری خواهد بودن که کلیم حق بود چهل و
علا و عصا بخانه انداختند که دیگری بیارند و همین عصا بدست آمد و بیاوردند
همان بود آنگاه شعیب بزمینش فرو برد و موسی را گفت بیاور و برکش و برکشید و آن
عصا آن بود که آدم علیه السلام از بهشت آورده بود و از چوب مورد بهشت بود که همچنین
میراث بمیراث با براهیم علیه السلام رسیده بود و از ابرهیم بمدین و از مدین بفرزندش نویب
رسید و از نویب بفرزندش شعیب علیه السلام رسید و از آنگاه میراث تا
موسی علیه السلام داد آنگاه وصیت کرد مر موسی را که بفلان وادی مرو که آنجا
اژدهاست گوسفندی یک لقمه کند و گوسفندان این نبی بر علف باید بر تا آن
شود و چون گوسفندان از پیش شعیب علیه السلام بیرون برد گوسفندان روی بدان
وادی نهادند و هر چند که موسی جهد کرد باز نگردیدند بفرمان خدای و موسی
بسر کوه بر آمد و بنشست و خوابش برد و این عصا بپهلوی خویش نهاده بود و اژدها
از آن وادی بر آمد و عصای موسی نیز اژدها گشت و فرو رفت و آن اژدها را بکشت
و چون موسی علیه السلام بیدار گشت اژدها را دید کشته و شاد گشت **قصهٔ**
شعیب علیه السلام شعیب بن نویب پیغمبری عرب بود علیه السلام چنانکه
هود بن عوص و اسمعیل بن ابرهیم و محمد بن عبد الله صلی الله علیه و آله و سلم

چهارم شعیب بن یویب بود علیه السلام فاما پیغمبر صلی الله وعلیه وآله وسلم
فرمود که شعیب خطیب پیغمبران است علیهم السلام که وی از همه عرب با فصاحت تر
بود و شعیب بدو قوم رسول بود قومی که ایشان را اصحاب مدین بود و ایشان
شهریان کفشندی و قومی غزاریان و ایشان را اصحاب مدین بود و ایشان را شهریان
الایکه نام بود و شعیب از مدین بود نه از ایکه و از بهر این یعنی چون تو پیغمبر بند که
ایشان آمده شعیب را بلفظ مرسل یاد کرد و با ایشان اضافه نکرد قوله تعالی
كَذَّبَ أَصْحَابُ الْأَيْكَةِ الْمُرْسَلِينَ إِذْ قَالَ لَهُمْ شُعَيْبٌ أَلَا تَتَّقُونَ
تا ده سال شریعت پیغمبر بود و چون فرمان وی نکردند حق تعالی ایشان را بانک
جبرئیل هلاک کردانید و بعد از آن چون فرزندان کلان می شدند و شعیب
از غم هلاک شدند قوم شب و روز گریان بود تا از گریستن نابینا شد و جبرئیل
آمد و فرمان آورد که خدای گوید خواهی چشمهات باز دهم گفت من از شوق دیدار
دوست می گریم تا باز فرمان آمد که چشمی که بار روی و دیدار ما نابینا گشته بود در
او چندین دیدار ما باشد و اند بهشت جایگاهی هست که آن را شوق الجنه گویند
که مهمان خدای عز وجل باشد هیچ تنا آنجا و چون مهمان بخوبند و سلام
حق بشنوند آنگاه دیدار ببینند بیچون و بی چگونه و آنگاه جمله بیابان القرار فراد کیرند تو
نیز اینجا با ایشان دیدار بینی و تا دوازده سال گریست همچنان تا آنگاه که موسی
بنزدیک او آمد و چون موسی پس از ده سال از نزدیک وی برفت هفت سال و

چهار(ده) سال نبوت و دیگر اهل مدین را دعوت کرد قوله تعالی **وَإِلَىٰ مَدْيَنَ أَخَاهُمْ**
شُعَيْبًا الی الآیه و از بهر این اخاهم گفت و با اهل مدین اضافه کرد که شعیب را
که از مدین بود و مر ایشان را گفت که توحید آرید یک خدای و ترازو ها و پیمانها
راست دارید که شما چیزی بسیار است یعنی هزار رطل نان بدیناری بود و رطلی
شش صد درم سنگ بود و دیناری بیست درم بود چنانکه صد رطل نان بدرمی بود و ایشان
با این فراخی نعمت خیانت میکردند و پند او نپذیرفتند و جواب دادند که ما هر چه خواهیم
بمال خود همیکنیم شعیب جواب داد که اندیشید شما را عذاب چنانکه قوم طوفان
در یافتند و قوم هود باد و قوم صالح صیحه و قوم لوط از شما بود ند و رفتند
بجایهای ایشان و بعضی دوزخ **وَاسْتَغْفِرُوا رَبَّكُمْ** یعنی من الشرک ثم توبوا الیه یعنی
من الذنوب تا بر شما رحمت کند جواب دادند نشنوده آنچه تو گویی و اگر نه آنستی که ما
نابینایی بینیم ما ترا از شهر برون کنیم قوله تعالی **وَإِنَّا لَنَرَاكَ فِينَا ضَعِيفًا**
وان ضعیفی اینجا نابینایی میخواهد شعیب جواب داد که مرا این پیری و نابینایی و
عزیزی خدای داده است اکنون هر چه خواهید می کنید شما را عذاب خواهد
آمدن و جبرئیل آمد و گفت تو اهل بیت را برگیر و از بهر این کوه بنشان که آتش
بر ایشان عذاب آید و آن نعمت که هزار رطل بدیناری بود رطلی بهزار دینار نیافتی
و زیانها آن ایشان از دهانشان برون افتاد از سموم باد تشنه و گرسنه بماندند و یکی
روز که آفتاب برآمد از سوی مشرق ابری برآمد ایشان زنان بینا شدند که باران خواهد

آمدن وهر که قوت داشت پای از شهر بیرون نهادند و به ابر می آمدند و چون
برسیدند آن ابرها از هوا فرود آمدند و بشکافت و آتش از وی بیرون آمد و از زمین
نیز بر آمد چنانکه ماهی بر تابه بریان کرده و بریان شدند چنانکه از ایشان هیچ نسل نماند
و شعیب پیغمبر با نامد و برکات آن شهر بنشست تا خدای تعالی موسی را بوی رسانید
باز آمدیم بقصهٔ موسی علیه السلام | پس شعیب مر موسی را گفت که هر چه
امسال زه ما سیاه آید همه ترا آن سال همه سیاه آمد و مر موسی را داد و باز گفت هر چه
امسال سپید آید همه ترا و همه سپید آمد و چون ده سال تمام شد شعیب گفت یا
موسی ترا و لیکن زن و اینک گوسفندان هر کجا که خواهی برو قوله تعالی فلما
قضی موسی الاجل | چون موسی اهل خویش را برداشت و به بیابان
آمد عصا فرو افتاد و زن فرزند بگرفت و گفت مرا روشنایی باید و آن شبی بود
هوا ابر گرفته بود و تاریکی از زمین بر آمد و باران باریدن گرفت و رعد غریدن
گرفت و برق جستن گرفت و موسی متحیر بماند و آتش زنه بیرون کرد تا هفتاد
بار آهن بر سنگ و سنگ بر آهن زد و آتش بیرون نیامد آتش زنه را بیرون انداخت
آتش با وی بجنگ آمد که مرا فرمان نیست تا ترا آتش دهم پس از دور نگاه کرد روشنایی
دید گفت شما اینجا باشید تا قبس یا جذوه یعنی پاره آتش از وی آرم تا شما گرم شوید
و قدم سوی طور نهاد و سیصد قدم بآنجا رسید و تا آنجا سیصد فرسنگ بود و چون
قدم بر کوه نهاد درختی سبز دید و گویند که درخت عناب بود و این درخت تا سر درخت

همه نور بود موسی پاره خشیش بر سر عصا بست و بر سر درخت داشت تا بر درخت
آمد موسی متحیر شد و در آن حال ندایی شنید انی انا الله رب العالمین
و در قول الاخری فلما اتیها نودی یا موسی انی انا ربک فاخلع نعلیک
الی آخره اما ان امر تعظیم و تبجیل را بود و ان امر تفرید و توحید را بود و ان امر تخویف
و تحذیر را بود ندا شنید از حق تعالی منم خدای همه عالم نعلین بیرون کن که تو بجای
پاکی و عصا بیفکن چون نعلین بیفکند کژدم گشت و چون عصا بیفکند اژدها
گشت و بدان وقت که از بر اهل خویش برفت اول کفشه بود که این نعلین مار و کژدم
دارد و اول کفشه بود که بنعلین مار و کژدم از خود دفع کنم و بعصا مار را بکشم چون
نعلین کژدم گشت و مار عصا شد موسی بترسید ندایی شنید که بگیر و مترس
که ما آنرا بحال خویش باز آریم دست بقفا وی کرد و همچنان عصا گشت که اول
بود و گرمی آن هنوز در دست موسی بود قوله تعالی وما تلک بیمینک یا موسی
قال یا موسی قال هی عصای اتوکؤا علیها واهش | خدای تعالی
میدانست که در دست موسی چیست از آن معنی گفت که در دست چه داری تا
موسی از خود گستاخ کرده اند تا زبان برگشاد موسی و گفت این عصای منست که چون
ماندم شوم بروی تکیه کنم و برگ درخت فرو زنم تا برگ فرو ریزد و گوسفندان بچرند
ولی فیها مآرب اخری قول جعفر صادق رضی الله عنه و عن آبائه آنست که موسی
گفت چون بر میشی فرو دیدم درخت گرده هفت شاخ و از یک شاخ بوی مشک آید

وازدویم شاخ بوی کافور وازسیوم بوی عسل وازچهارم بوی اسپرغمها واز
پنجم شیر وعسل وازششم طعام وازهفتم شراب هرچه اندر بهشت باشد از
خوردنیها اندر وی پیدا آید وبر هر شاخی که بر آیم اقلیمی را به بینم وبر هفت شاخ بر آیم
و هر هفت اقلیم دنیا را به بینم واما تفسیر اقلیم را باید دانست تا بدانی که اقلیم خود
چه بود **صفت اقالیم دنیا** بدانکه حق تعالی زمین را بیافرید بر مثال گوی گرد
واندر هوا بیستاد بقدرت خود ومیان زمین ومیان افلاک وکواکب گشادگی
است که آنرا هوا خوانند تا مر باد وبرف وباران وژاله ورعد وبرق وآنچه بدین ماند
مر ایشانرا اندرین میان راه باشد تا دنیا تازه وخرم باشد وچهار باد را بیافرید جنوب
وشمال ودبور وصبا ومر باد جنوب را گرم وتر آفرید وشمال را سرد وخشک آفرید
ودبور را گرم وخشک وصبا را سرد وتر آفرید واندر آسمان دوازده برج آفرید بشمار
دوازده ماه ونام برجها حمل وثور وجوزا سرطان اسد سنبله میزان
عقرب قوس جدی دلو حوت تا چون آفتاب بحمل آید ماه محرم پدید
آید وچون بسرطان آید ربیع الآخر وچون باسد آید جمادی الاول وچون
بسنبله آید جمادی الآخر وچون بمیزان آید رجب آید وچون بعقرب آید شعبان
آید وچون بقوس آید رمضان آید وچون بجدی آید شوال آید وچون
بدلو آید ذی قعده وچون بحوت آید ذی حجه آید وچون این دوازده ماه سپری
شود باز بحمل آید وسال نو پدید آید وهفت ستاره آفرید وهفت روز

آفرید وبدان هفت ستاره بازبست روز شنبه زحل راست ومر ورا از آهن آفرید
ونحس وسرد وخشک آفرید وبزرگی او نود ونه بار چند زمین است واز آسمان هفتم تابد واندر
هر برجی دو سال ونیم بماند ومر فلک را بسی سال ببرد وبدلو شادمانه بود زیرا که
خانه اوست ویکشنبه آفتاب راست ومر ورا از زر آفرید واز آسمان چهارم تابد وصد
وشصت وشش بار وچهار یک یکبار چند زمین است ودر هر برجی یک ماه درنگ
کند وفلک بیکسال ببرد وگرم ونحس وخشک است وباسد شادمانه بود زیرا
که خانه اوست ودوشنبه ماه راست ومر ورا از نقره آفرید واز آسمان دنیا
تابد واندر هر برجی دو نیم شب درنگ کند وفلک را به بیست وهشت روز ببرد وزمین سی ونه
ونیم بار چند ماه است زیرا که بزرگترین ثابتات نود ونه بار چند زمین است وخرد
ترین ثابتات شانزده بار چند زمین است وماه سعد ضعیف بود سرد وتر است و
بسرطان شادمانه بود زیرا که خانه ماه است وسه شنبه مریخ راست ومر ورا از مس
آفرید واز آسمان پنجم تابد ویک نیم بار چند زمین است واندر هر برجی یکماه و
نیم بماند وفلک را بیکسال ونیم کند ونحس وگرم وخشک است وشادمانه بود
بعقرب زیرا که عقرب خانه مریخ است وچهارشنبه عطارد راست ومر ورا از
زبرجد سبز آفرید وزمین بیست ودو بار چند عطارد است واز آسمان دوم تابد و
اندر هر برجی هژده روز درنگ کند ومر فلک را به نه ماه ببرد ومعتدل است با سعد
سعد است با نحس نحس وخشک است وشادمانه بود بسنبله زیرا که خانه عطارد است

وبحقیقت نه مشتری راست و مهره از یاقوت سرخ آفرید و هشتاد و یک بار چند
زمین است و از آسمان ششم تابد و اندر هر برجی یکسال درنگ کند و هر فلک را
بدوازده سال برد و شادمانه بود بقوس زیرا که خانهٔ اوست و آدینه از هر ماه
و از آسمان سیوم تابد و زمین چهل و چهار بار چند زهره است و اندر هر برجی بیست
و پنج روز درنگ کند و هر فلک را بنوزده روز برد و سرد و تر است و شادمانه بود بثور
زیرا که خانهٔ اوست ذلك تقدیر العزیز العلیم و این دوازده برج بود و
سالی دوازده ماه بود و هفت ستاره و هفته هفت روز میکردد زیر و زبر چون
چرخ دلیمان بر هر شبانروزی یکبار و این افلاک از زبر یکدیگرست و هر فلک
بر مثال پایه از زبر یک دیگر و افلاک چون تخم مرغی است و این زمین چون
زردهٔ تخم مرغی و هر برجی که زیر زمین رود یکی بصد وی زبر زمین آید بقدر صورت
و زمین بیست و چهار میل است و دوازده برج است و هر برجی یک درجه است
چنانکه هر عشانی هفتصد و نیم فرسنگ باشد و هر برجی هزار و پنجاه فرسنگ
باشد و هر درجه شصت دقیقه و هر دقیقه شصت ثانیه و هر ثانیه شصت
ثالثه و هر ثالثه شصت رابعه و هر رابعه شصت خامسه و هر خامسه شصت
سادسه و هر سادسه شصت سابعه و هر سابعه شصت ثامنه و هر ثامنه شصت
تاسعه و هر تاسعه شصت عاشره و هر ساعتی از روز و شب پانزده درجه است
چنانکه شبانروزی سیصد و شصت درجه است و اما اول ساعت که روز بر آید سایه

مر صد و بیست پی بود چنانکه باشنه سر انگشت پای بینی چنانکه بود یا کران بنماید
و چون بشصت پی باز آید یک ساعت از روز گذشته و چون بسی پی باز آید دو ساعت
گذشته باشد و چون از سی پی بپانزده پی آید سه ساعت گذشته بود که آن را چاشتگاه
گویند و چون از پانزده پی بر هفت و نیم باز آید چهار ساعت گذشته باشد و چون
از هفت پی و نیم بچهار پی و پنج چهاریک باز آید پنج ساعت گذشته باشد و چون بدو
پی و نیم باز آید شش ساعت گذشته باشد آن وقت کشش زوال گویند و چون سایه
بچهار پی آید هفت ساعت گذشته باشد آن اول نماز پیشین گویند و چون سایه
بپانزده پی باز آید نه ساعت گذشته بود و آن وقت نماز دیمیان گویند و چون سایه
بسی پی باز آید ده ساعت گذشته بود و آن وقت نماز دیگر گویند و چون سایه
بشصت پی رسد یازده ساعت گذشته باشد که آن را زردگاه گویند و چون بصد و
بیست پی باز آید دوازده ساعت گذشته باشد آن اول نماز شام گویند و زمین هفتاد
و سه هزار فرسنگ است و دیگر همه آب است و مسلمانی دو هزار و هفتصد فرسنگ
دیگر همه کافران اند و زمین بر هفت قسمت است و هر قسمتی را اقلیمی خوانند و
هر اقلیمی هفتصد فرسنگ است اما اقلیم اول هندوستانست و اقلیم دویم
حجازست و اقلیم سیوم مصر و بادیه و کوفه است و اقلیم چهارم عراق و شام و خراسانست
با جیحون و اقلیم پنجم روم است و نواحی ارمینیه و اقلیم ششم زمین یاجوج و ماجوج
است و اقلیم هفتم حبش و ترکستانست و نظر آن هفت ستاره بدان هفت اقلیم

است بهر نظری یا یکی اگر این ستاره را خللی رسد بقرآن خلل بیابان اقلیم کند
ولیکن این هفت ستاره را بر مثال قلم دان قلم می نویسد و لیکن هیچ مانند که چه
نوشته جز نویسنده رفتارشان هست و حواست و مراد نا اگر حمل بودی آتش
بودی و اگر ثور بودی خاک بودی و اگر جوزا بودی باد بودی و اگر سرطان
بودی آب بودی و اگر اسد بودی خشک بودی و اگر سنبله بودی کشت
و حرمی بودی و اگر میزان بودی عدل و داد بودی و اگر عقرب بودی
دشمناکی بودی و اگر قوس بودی باریک انداختن و صید و شکار بودی و
اگر جدی بودی آبادان بودی و اگر دلو بودی گردش و مخالفت بودی و اگر
حوت بودی سبز بها بودی فاما چنانکه آسمان و زمین را هفت آفرید ملکان
آسمان را هفت آفرید هشت را هفت دوزخ را هفت آدمی را نیز هفت اندام
باطن آفرید و اگر یکی ازوی کم شود آدمی را زیان بود و این هفت اندام باطن بوده
یکی دل است و دوم جگر و سیوم گرده و چهارم شش و پنجم سپرز ششم زهره و هفتم
مغز اما دل گرم و خشک است و جایگاه نور و توحید است و از نجاست که چون چیزی
شود از سخن حق تعالی از چیزی دیگر آتش شوق از دل بسوی دماغ زود چنانکه
آتش از این شوق بسر شعله فروغ دهد اینجا از دل بسوی دماغ آتش شوق بود
و دماغ از آن آتش بجوش آید و آب از چشم قطره قطره روان کرد چنانکه
گلاب از گلاب دان اگر خواهند و اگر نه اما جگر خانه خون است و گونه روی

و باللك و جوانی از خون جگر راست ما کرده و شش سرد و تر است و جایگاه بلغم است
و تیز خاطر شهوت مستی و فراموشی و موی سپید شدن از وی است و سپرز سرد و
خشک است جایگاه تیمار داشتن و تنها بودن و سودای باریک اندیشیدن و بخل
و شرمگین و کین کشیدن است اما زهره جایگاه بسیار گفتن و دلیری و سبکساری
و وسوسه و رمیدن و جماع و عیاری است و مثانه خانه سردی است و مغز گرم و تر
و خانه و جایگاه خرد است و نیز جایگاه آواز دادن و خنده است و معده خانه
بیماری و دردمندیست و خدای عز و جل معده مردم را چون دیگ گوسفندان
آفریده است همچنان درست طعام بمعده فرو رود و انگاه یک قسم ازوی جاذبه جذب
کند یعنی بسوی خود کشد و دیگر قسم ماسکه و آن سرد و تر است و از نجاست
که چون مردم طعام خورند سرما یابند و قسم سیوم ازوی هاضمه گرم که جگر گرم گردد
و مرورا دو سر است یکی فراخ تر و یکی باریکتر و نگونسار بود و یک قطره ازوی بمعده
چکاند تا معده را بجوش آورد و معده همچون دیگ است و آتش معده از آتش جگر
تیزتر است دلیل بر آنکه هر چه بدیگ افکنی بر جدا جدا بر آید و هر چه بمعده
فرو شود همه یکی شود مگر آنچه نگذارد که زود بر سیری خورد و ان نگذارد و چون
بجوش شد اول چیز جگر دهن فرو کند و دهان جگر بر سر که است و هر چه لطیف
تر بود جگر برباید و بمغز فرستد تا چشم و گوش و بینی بهره یابند و دیگر بهره چون
روشن شود و بسوی دل رود تا مرد هشیار بوند با طبع درست و هر چه تلخی و تیزی

وتيره بود زهره بسوی خويش كشد و لش بزند كرده و هرچه كرمی و تری
لطيفی بود كرده بسوی خويش كشد تا كرد بر كرد كرده می كرده تا آب بنت از
وی بود و هرچه سردی و تری كه شفاست شش بسوی خود می كشد و بلغم
و سرفه كرده و آن ما بقی كه بماند بسوی روده فرو شود و چون بفرو شدن
جای بايستد ناف پنهان كرده و درد شكم از آن بود و كاهی كه معده تهی كردد و
جكر تهی بود و زهره خويشتن را بيفكند و از آن سوی زير بنكونسار كشد
و قطره از آنجا فرو ريزد تا در آنجا افتد آنكاه چنانكه قصاب پرورده دود مند
و عزعز بر خيزد و تا بيايان می برد و بنبراند بمقدار چهار انكشت فرود تر پاره
كوشت است ايستاده تا اين را نكاه دارد تا غايط از وی همواره بيرون نيايد
مكر آنكاه كه حاجت آيد آنكاه آن كوشت پاره كرد شود و راه دهد غايط
را تا بيرون آيد و مردم را راحت آيد و آنكاه آبی كه در مثانه است چنانكه جوی
بالين پر شود و اين آب از آن خورد و آن زين اعضای آدمی نيز بيان مثالی از
يك ديكر آب خورد اول سر آب از پای خورد و پای از سر خورد و كوش و آب
از زهره خورد و از بنجاست كه آب كوش تلخست و چشم آب از معده خورد
و از بهينست كه خورد ديها مختلف بچشم اثر كند و بينی آب از شش خورد
و آب ريش از خصيه خورد و از بنجاست كه كسی را بخردی خصی كنند و ريش
بر نيايد و زنان او بشتاب از جكر خورد **ذلك تقدير العزيز العليم**

قال الحكيم مردی ديدم كه كفت فلسفه دانم و خوانده ام نامهای حكمت يونان
بر جهان ديدم سرد و كرم چشيده ام كشته و آرميده كشته بشما نكفت همانست
حال كاول ديدی همچون من و چون تواند عاجز و حيران جان حدانی كون چه بايد
كردن سبب مقهور بودن از بن دندان **قصه معجز موسی عليه السلام**
چون فرمان آمد كه يا موسی عصا بيفكن و بركير و مترس چون بكرفت بحال
خويش باز آمد و باز فرمان آمد كه اكنون دست در جيب كن قوله تعالى **واضمم**
يدك الى جناحك تخرج بيضاء من غير سوء موسی دست در جيب
كرد بيرون آورد و هوا پر نور كرفت چنانكه نور آفتاب غلبه كرد آن دو معجزه داد
يكی كه اندرو هزار معجزه بود و ديكر يد بيضا پس فرمان آمد كه بمصر رو موسی
كفت ای بار خدای اهل من اينجا تنها اند فرمان آمد كه من از بهشت حوران فرستاد
ام تا كوسفندان ترا نكاه دارند تو بمصر رو موسی كفت **واحلل عقدة**
من لسانی يفقهوا قولی الی آخره يا رب دل را فراخ كردان تا علم و حكمت
در وی كنجها كرده همه انبيا عليهم السلام تا نخواستند اجابت نيامد ابحر خواستند
و باز مصطفی صلی الله عليه و آله و سلم را هر چه بايست ناخواسته بداد و كفت
قوله تعالى **الم نشرح لك صدرك** يعنی نه ما دلت فراخ كردانيديم و نيم كردانيدم
بی آنكه بخواستی و اكر نوح عليه السلام كفت رب اغفر لی يعنی مرا بيامرز كه انبيا ان
كاه معصوم اند و از زلت خالی باشند باز مصطفی صلی الله عليه و آله و سلم را كفت

إِنَّا فَتَحْنَا لَكَ فَتْحًا مُبِينًا يعنى فتح كرديم ما كشاده كرده ايم بر تو ابواب
ديكر ما كشاده كرده ايم دل دوستان تا حجة بكفتند بنبوت تو كه لا اله الا الله
محمد رسول الله علي ولي الله لِيَغْفِرَ لَكَ اللَّهُ مَا تَقَدَّمَ مِنْ ذَنْبِكَ وَمَا
تَأَخَّرَ يعنى ما تقدم من زلل الانبياء قبلك وما تاخر من ذنب امتك
لكى يجمع الله لك مع المغفرة فتح لك ما تقر به عينك في الدنيا والاخرة
كقوله تعالى وَإِنْ كُنْتَ فِي شَكٍّ مِمَّا أَنْزَلْنَا إِلَيْكَ كقوله لَئِنْ أَشْرَكْتَ
لَيَحْبَطَنَّ عَمَلُكَ في الخطاب في الشك والشرك للرسول والمراد به الغير وكذلك
في المغفرة لِيَغْفِرَ لَكَ اللَّهُ الخطاب للرسول والمراد به امته ولانبيا
قبلك ما امرزيديم ايرزلت آدم را پيش از تو وامرزيديم گناه امت را پس از تو
واكر موسى كفت وَاجْعَلْ لِي وَزِيرًا مِنْ أَهْلِي هَارُونَ أَخِي
يا رب هارون را وزير من كردان بخواست تا بداد
ما وزير تو كرده ايم قوله تعالى لَيَسْتَخْلِفَنَّهُمْ فِي الْأَرْضِ كَمَا اسْتَخْلَفَ الَّذِينَ
مِنْ قَبْلِهِمْ يعنى من قبلهم آدم وداود ومن بعده قوله تعالى إِنِّي جَاعِلٌ فِي الْأَرْضِ
خَلِيفَةً وكفت يَا دَاوُودُ إِنَّا جَعَلْنَاكَ خَلِيفَةً فِي الْأَرْضِ اين همه كه
موسى وعيسى موسى بخواست تا بداد و باز مصطفى صلى الله عليه وآله وسلم را
نا خواسته بداد موسى را فرمان آمد كه برو فرعون را بكوى كه ترا بر به افتد
اكر براه راست باز آيى و ان فرعون رها كنى تا سركار با تو كنيم يكى آنكه جوانيت

بازدهيم ديكر ملك مصر پيش بنادى همه روى زمين ترا دهيم و همچندين بركت
عمر زيادت كنم موسى بمصر آمد بدر خانه خويش ورود رفته بود دوش آمده
ودر بزد وكسى بيرون آمد وكفت كيست كفت مهمان مادرش كفت اندر آى
وهارون بعبادت كاه رفته بود اندر آمد وبكوشه صفه بنشست وچراغ پيش
وى آوردند وپاره نان جوين ونمك موسى خوردن كرفت وساعتى بود وهارون
اندر آمد بنزديك مادر وخواهر وكفت اين مرد كيست كفتند مهمان است هارون
پيش موسى آمد وسلام كفت وموسى جواب باز داد هارون نكاه كرد وموسى را
بشناخت و بانك كرد كه اى مادر مژده ترا كه اين موسى است مادر وخواهر
در آمدند چون والهان وپيش موسى آمدند وسر شرا اندر كنار كرفتند
وازشادى مى كريستند هارون كفت اى برادر مارا خبر آوردند كه تو نزديك
شعيب عليه السلام رفتى ودختر او را خواستى كفت همچنين بود وليكن
مژده مر شمارا كه خداى عز وجل مرا پيغامبرى داد وبى واسطه با من كلام كفت
هارون از براى تعظيم وحرمت پيغامبرى چون اين سخن بشنيد بر پاى خواست
موسى كفت تو نيز با من يار كرده است و معجزه داده است اينك عصا واينك
يد بيضا چون اين عصا را بيفكنم چون مارى كرده و هر يكى چون اژدها
كرده و بجنبش چون برنان كرده و ملكه بقرآن نيز همچنين خبر كرده حق تعالى
يك جاى حَيَّةٌ تَسْعَى ويكجاى ثُعْبَانٌ مُبِينٌ ويكجاى

كَأَنَّهَا جَانٌّ وبنزاکردست در جیب کنیم و برآدم همه عالم نور گیرد هارون شاد
گشت و گفت امید دارم که بنی اسرائیل را فرج آمد و دشمن را هلاک آمد دیگر روز بامداد
چون از نماز و عبادت فارغ گشتند و موسی ع پشمینه داشت و ازاری و نعلین و کلاهی
پوشش وی این بود و از خانه بیرون آمدند و روی بسوی خانهٔ فرعون نهادند و آن
ملعون گرد بر گرد سرای خویش حوضها بان ساخته بود و بر هر حوضی شیری بسته بود
تا کسی دیگر بسرای نتوانستی گذشتن از بیم آن شیران که هر که را بیافتندی بدریدندی
و خورش این شیران شکمها و جانوران بود که از جهت خوردن بکشتندی و مر ایشان را دادندی
و چون موسی و هارون اندر آمدند آن شیران همه سرها بر خاک نهادند و تواضع
آوردند و موسی دست دراز کرد و حلقه در سرای فرعون بگرفت و بلی جنبانیدن
بجنبانید چنانکه همه کوشک بلرزید و بانگ بکرد با فرعون إِنِّي رَسُولٌ مِنْ
رَبِّ الْعَالَمِينَ فرعون گفت بنگرید تا کیست گفتند موسی و هارون است گفت در
آریدشان و اندر آوردند و فرعون بر تخت نشسته بود در روی بموسی کرد و گفت
قوله تعالى أَلَمْ نُرَبِّكَ فِينَا وَلِيدًا نه ما ترا بپروردیم و بجای فرزندی داشتیم
و سالها بر ما بودی و کردی آنچه کردی و یکی را بکشتی و از ما برفتی موسی جواب
داد که بلی کشتم و در آنگاه بگریختم که از شما بترسیدم فَوَهَبَ لِي رَبِّي حُكْمًا
وَجَعَلَنِي مِنَ الْمُرْسَلِينَ پس آنگاه پروردگار من مرا پیغمبری عطا داد
و از جمله پیغمبران مرسل کرد و اینک بتو فرستاد تا بگویی لا اله الا الله فرعون

گفت چون این بگویم مرا چه دهد گفت چهارصد سال عمر داده است چهارصد
سال دیگر بدهد و جوانیت باز دهد و دختر ملک مصر بزنی دهد و همه روی زمین
مر ترا دهد و بقیا تر بدین ملکت با تو شمار نکند و فرمان چنان بود موسی و هارون را
که با فرعون سخن گویند و نرم گویند فَقُولَا لَهُ قَوْلًا لَيِّنًا لَعَلَّهُ يَتَذَكَّرُ
أَوْ يَخْشَىٰ تا مگر یاد کند یا بترسد فرعون جواب داد که مرا وزیری است تا با
وی مشورت کنم و تو امروز باز گرد موسی و هارون بازگشتند بخانه خویش و هامان
وزیر فرعون بود گفت چه گویی درین که موسی میگوید و مرا برب العالمین دعوت
کند و چنین و چنین میگوید که بدهد و مرا بهیچ چیز رغبت نمی‌افتد مگر جوانی
هامان گفت تو دعوی خدایی کردی و اکنون باز دعوی بندگی کنی آنگه مرواریدها
از ریش بیرون کن بیرون کرد و در وی خضاب مالید و بامداد برخواست و ریش خود را
سیاه دید شادمان شد و پنداشت که جوانیش باز آمد چون موسی باز آمد و گفت
بگوی لا اله الا الله و بنی اسرائیل بفرست بر ما و عذاب ایشان مکن قوله تعالى
قَدْ جِئْنَاكَ بِآيَةٍ مِنْ رَبِّكَ و با آیت معجز آمدیم بفرمان خداوند که ترا آفریده است
گفت آن معجز چیست دست اندر جیب کرد و برآورد و همه عالم نور گرفت گفت دیدی
گفت دیگر هست گفت هست و عصا بیفکند و اژدها گشت و سر برآورد و
کفک انداختن گرفت و ابخره بزمین آمد هر که بر آنجا نبات برست و ابخره کافران
افتاد همه بیش گشتند و روی بیرون نهادند و خلق برمیدند و بانه همی بیست هزار مرد

اندر زیر پای وی هلاک شدند چنانکه بنی اسرائیل را بیازرده بود آنگاه پیش موسی
آمدند و گفتند تو از فرستادهٔ اندتا ما را هلاک کنی یا بدعوت فرستادهٔ اندی اژدها
را بگیر که ما را پیش طاقت دیدار وی نماند موسی بر وی آمد و دست بقفاء وی کرد
و همچنان چوب گشت که از اول بود ما ند آمده بپیش فرعون گفت دیدی گفت دیدم
و با جادویی محکم آمدی و مرا نیز جادویان هستند و مرا مهلت ده تا جادویان
خویش را جمع کنم و وعده نهیم موسی گفت نهادیم قوله تعالی قَالَ مَوْعِدُكُمْ يَوْمُ
الزِّينَةِ وَأَنْ يُحْشَرَ النَّاسُ ضُحًى اما یوم الزینه یعنی یوم النیروز و موسی
بازگشت بپیش مادر آمد زیرا که شش ماه بیایست تا آن وعده رسیدی و فرعون جادوان را
را جمع کردن گرفت تا چهار هزار و بقولی هفتاد هزار مرد جادو را جمع کرد و چهار
صد تن جادو را الجمع از ایشان استادان بودند که اندر روی زمین از ایشان استاد
تر نبودند و مهتر ایشان نابینایی بود و فرعون گفت چهار صد سال است تا هزار مشا
و نعمت من می خورید باید که هر علمی که بدانید بکار آرید جواب دادند که تقصیر
نکنیم اکنون ما را دست افزار باید و بفرمود که در خزینه بگشادند تا هر چه ایشان را
بایست بردارند و چهار هزار خروار بار از عصا و سیماب و رسن بردا شتند و این طلسمها
از آن دیگر کردند بمانند ماران و موسی علیه السلام در خانه خود با مادر و
و خواهر نشسته بود ایمن از مکر فرعون و پشمینه میدوخت و جبریل صلوات
الله علیه بیامد و گفت ای موسی فرعون بتکاپوی شغل جادویی اندر افتاد

است و تو پشمینه میدوزی قوله تعالی فَأَرْسَلَ فِرْعَوْنُ فِي الْمَدَائِنِ حَاشِرِينَ
و کس فرستاد تا حشمها بر نشستند و ده بار هزار هزار سوار بود و پیادگان بجز این و
بفرمود تا سواران بر راست کاخ بایستادند و مر ورا کاخی بود چهار صد گز بالای
وی و اندر زیر کاخ چهار طاق بود و قبه از مینا بر آورده بود و بفرمود تا تختها را
بر سر آن بنهادند و بر آن تخت بنشست و پیش صدان چهار فرسنگ در چهار فرسنگ جا
کردند و آن صحرا از سر بالا بود و نشیب میانگاه نشیب آنگاه جادویان بیامدند و
آلتهای جادویی بیاوردند و بر سر بالا آن بیاشتند و پیش فرعون آمدند و گفتند
ما را از جهت آن کار آمده‌ایم اگر موسی علیه السلام را غلبه کنیم فرعون گفت اگر غلبه کنید از
جمله ندیمان من باشید یعنی که هر چهل روز خلق را دیدار دهم تخت شما را دهم
قوله تعالی قَالَ نَعَمْ وَإِنَّكُمْ إِذًا لَمِنَ الْمُقَرَّبِينَ و موسی بیامد با هارون
بمیان میدان و سلطانی و هیبتی دیدند که اندر عالم خلق گرفته موسی بر
یکی تل بایستاد چنانکه همه مردم مر ورا بدیدند و کلاهی بر سر نهاده و پشمینه پوشیده
و چوبی بدست گرفته ای عجبی خلقی با چندین آلت بیرون آورده است و تو با چوبی
بیرون می آیی آری فرعون بی عون خدای است و خدای را چوبی کفایت است آنگاه جادوان
نزدیک موسی آمدند و گفتند نخست تو افکنی یا ما و هم با یک دیگر گفتند که اگر
ما را غلبه کند خدا او را بود و اندر آن وقت جبرئیل آمده بود و فرمان آورده بود
که مفکن تا نخست ایشان افکنند و چون ایشان این دستوری خواستند موسی بر

نگاه کرد و گفت چیزی بینی درین دستوری خواست جبرئیل گفت که بوی ایمان می آید
ازیشان بدین حرمت داشتن جبرئیل گفت عیب جنابید اند و چون موسی گفت نخست
شما افکنید بیامدند و جادویها از سر بالا سوی نشیب بیفکندند بوقت چاشتگاه
چنانکه آفتاب برایشان و بر سیمها آب سیماب و جادویها یک دیگر را در پیش گرفتند
بجادویان هر هفتاد هزار جادویها خانه ای نگرفتند و چهار هزار جادویی چهار
فرسنگ اند چهار فرسنگ از بالا سوی نشیب روان شدند و روی بموسی علیه السلم
نهادند و چون موسی چنان بدید بترسید که بنی اسرائیل باطل انگارند و فرمان آمد
قوله تعالی قُلْنَا لَا تَخَفْ إِنَّكَ أَنْتَ الْأَعْلَىٰ مترس از بنی
اسرائیل که دست تو برتر است از دست ایشان هر کجا حق بود باطل را حصن بود وَأَلْقِ
مَا فِي يَمِينِكَ تَلْقَفْ مَا صَنَعُوا بیفکن آنچه بدست راست داری بیفکند
وعصا بر زمین فرو رفت و موسی علیه السلام از آن حال غمناک شد و بقولی
دیگر آنست که بکرانه میدان بر آمد و اژدهایی گشت و هفتاد و دو پای بر وی پدید
آمده پایی چند پای پیلان و چهل گز سر بر هوا بر آورد و سه خط بر سرش نوشته
پدید آمد خط اول القدرة لله و بخط دوم العظمة لله و بخط سیوم محمد رسول
الله و موییها سیاه هر یک نیزه و رحمن بر قفای وی پدید آمد و لب زیرین وی
تا لب زبرین هشتاد گز بود و بقولی سیصد گز و اندر دهانش هفتصد دندان بود
هر یک چند دندان پیل با دو چشم سرخ تر از خون پدید آمد و دم حلقه کرد و روی عز تد

و آتش از دهانش می دمید بر مثال برق جهنده و بر هر چه می زدی می سوخت صحرا
همان بود و بالا همان کاخ همان بود و کوه همان و هر دندانی که بر سنگ زدی چون
بت فرو ریختی و آن چهار صد خروار بار جادوییها را از برای آنکه گرد کی جمع آورده بودند
همه را فرو برد به قدرت ایزد قوله تعالی فَإِذَا هِيَ تَلْقَفُ مَا صَنَعُوا
و چون بر روی بکاخ فرعون نهاد و چون فرعون آن حال بدید بترسید و از کاخ
فرو دوید و بسرای اندر شد چنانکه خلق بدیدند که او لنگ بود و از دهاش مویش
سپید شد و شکمش چهار صد دست فرو رفت و اژدها بیامد و لب چونه بر زبر
کرد و اگر اجلش آمده بودی او را با همه کاخ چهار صد گزی فرو بردی و لیکن عمرش
هنوز نمانده بود و چون فرعون در سرای اندر آمد دم حلقه کرد و آن کاخ را از جای
بر کند و سینه بر وی نهاد و چون سبک کرد و یک دمیدن بدمید و کرد گشت و روی
بکوه نهاد و هر چه اندر بیابان و کوه خرسنگ بود همه فرو خورد و حق تعالی با ایشان
باز نمود تا بدانند که اگر چه بسیاری دیگر بودی هم خوردی آنگاه فرمان آمد که یا
موسی عصا را بگیر دست بر قفای اژدها نهاد و در ساعت همچنان عصا گشت که از
اول بود نه زیادت گشت و نه نقصان اسلام سحرهٔ فرعون و چون
جادویان پیش مهترشان رفتند و قصه گفتند مهتر ایشان گفت که این سحر نیست که بر
شما کوشید گفتند تو چگونه گفت من خدای موسی را سجده خواهم کردن و بوی
ایمان آوردیم گفتند ما نیز همین کنیم و همه در سجده آمدند و مردم مخالف شدند

وبعضی گفتند که این سجده فرعون را کردند ایشان گفتند که خدای ما خدای موسی
و هارون و فرعونست و ما خدای عالمین را سجده کردیم نه فرعون را زیرا که
فرعون مصر بیش نباشد از جهت تاکید تا هیچ کس را شك نماند گفتند قالوا آمنا
برب العالمین رب موسی وهرون آنگاه فرعون ایشان را گفت آمنتم له قبل
ان آذن لکم ایمان آوردید پیش از آنکه من شما را دستوری دهم جواب
دادند که تا کاهنان ما را پیامبر زده و جادوییها که تو ما را بکردی و ناکام بیان بیاشتی
زیرا که بکوشان بباشت تا بیاموزید و بطوع کردند فرعون گفت لاقطعن
ایدیکم وارجلکم من خلاف ولاصلبنکم الی الآیه دستهاتان و پاهاتان
از خلاف ببرم یعنی دست از سوی راست و پای از سوی چپ و این خلاف تر بدن
رخوف را بود نگاه داشتن تن از هلاك به تغلیط او عرض دید هلاك شدن
ایشان گفتند که حکم کن بر ما بر هر چه خواهی و بفرمود تا جلاد دستها و پاهاشان
می بریدند و به درختان خرما بدار میکردند و ایشان گفتند قوله تعالی لا ضیر انا
الی ربنا منقلبون ما را هیچ گزندی نیست و ما بخداوند خویش باز گشتیم
که در قدرتش دیدیم بامداد جادو بودند و نماز پیشین مومن و نماز دیگر به درجه
شهادت رسیدند آنگاه موسی و هارون باز خانه آمدند دیگر روز دست برداشتند
و گفتند یا رب این فرعون مال و تیغ دارد و ایمان نمی آورد مالش را سنگ و
سفال گردان و سخت گردان دلش را و عذاب دردناك او را بچشان ربنا اطمس

علی اموالهم واشدد علی قلوبهم الآیه فرمان آمد که دعا
شما مستجاب کردیم لیکن چهل سال مدت این اجابت است موسی دعا کرد و هارون
آمین گفت و هر روزی میرفت و دعوت میکرد و فرعون گفت قوله تعالی یا
هامان ابن لی صرحا گفت ای هامان یکی بنا بر آور بلند تا مگر من به آسمان
بر شوم و خشت بخته کرد و نخستین کسی که خشت بخته کرد وی بود و بفرمود تا
بنا برآوردند بلند چنانکه بنا بیستی تا خشتی دست بدست بر سر نهاده رسیدی
چنانکه بلندترین همه بناهای جهان این صرح ممرد بود تا خداوند بر آورد که خشت
بر سر بنا بایستادی و باد ببردی و هفت سال اندر کار این عمارت ببر شد و خدای
عز و جل مر جبرئیل را فرمان داد تا پر فرو کرد و آن بنا را بیفکند و هر کس که اندر آن
بنا کار کرده بود هلاك شدند و به زمین فرو شدند چون هفت سال برآمد
آسیه زن فرعون سر شانه میکرد و شانه از دستش بیفتاد گفت سر فرعون نگونسار
باد دختر فرعون بشنید و چهل سال بود تا ایمان آورده بود و آرزو در سر آشکارا
شد فرعون گفت باز گرد تا ترا خانه زرین سازم گفت هرگز مباد که از دین اسلام
باز گردم و بفرمود تا او را برهنه کردند و چهار دست و پای وی را بر زمین چهار میخ
کردند و آنگاه روی به آسمان کرد و گفت ای بار خدای خانه فرعون نخواهم مرا خانه در
بهشت باد رب ابن لی عندك بیتا فی الجنة الآیه اندر بهشت کوشك بوی نمودند
و حوران بهشت را بدید و بخندید و از آن درد هیچ خبر نبود فرعون بگفت تا هفتصد

هزار سوار بر بوی آسیه بتاختند تا در زیر پای نعلین ایشان متلاشی شد و موسی
هر روز دعوت میکرد اندرین چهل سال تا روزی حزبیل بن بوخاییل آنکه
تابوت موسی تراشیده بود نزدیک فرعون ایستاده بود و فرعون گفت ذَرُونِي
أَقْتُلْ مُوسَى الی آخره بگذارید مرا تا فرعون را بکشم که می ترسم که دین شما
بدل کند موسی گفت من تن خود بخدای سپردم حزبیل را طاقت نماند روی
بفرعون کرد و گفت قوله تعالی أَتَقْتُلُونَ رَجُلًا أَنْ يَقُولَ رَبِّيَ اللَّهُ وَقَدْ
فرعون گفت تو نیز بوی گرویده گفت بلی چهل سالست و فرمود که بگیرید تا بکشند
او را از سرای برون آمد و دو شیر از فرمان آمد تا هیچکس را بروی الحی نماند موسی دعا
کرد و بخدای بنالید تا ایشان بقحط سنین گرفتار شدند و فرعون دست از طعام
دادن باز داشت و او را هشتاد هزار مهمانخانه بود که خلق را نان دادی و برکت
آن خوان تعالی بر دنگاه داشتی چون هشتاد سال بر آمد خلق نزدیک فرعون
آمدند که ما از رماندیم گفت نزدیک موسی روید که این از شومی ویست بیامدند
و گفتند که ای موسی بگوی تا خدای تعالی این بلا از ما بگرداند تا ما ایمان آوریم دعا
کرد و هارون آمین گفت و ابری بر آمد و باران آمد چنانکه سیصد فرسنگ مصر
همه تا قیر اندر آب گشت قوله تعالی فَأَرْسَلْنَا عَلَيْهِمُ الطُّوفَانَ باز آمدند و گفتند
دعا کوی تا باران کم کند تا ایمان آوریم دعا کرد و هارون آمین گفت و آب بدریا
باز رفت و نبات بسیار بر آمد و نعمت فراوان گشت موسی گفت اکنون عهد را وفا

کرزکن

کنید گفتند قَالُوا لَنَا هَذِهِ این خود هم از ما بود بعد از آن ملخ را بر ایشان
بارید تا همه نبات بخوردند باز آمدند نزدیک موسی و همان گفتند و نیز بنی اسرائیل
بود هیم تا بپری و عهد کردند و باز دعا کرد و باد اندر آمد و ملخ را بدریا انداخت باز
موسی دعوت کرد و جواب دادند که این نعمت خود از ما بود باز قمل بارید بر ایشان و هم
اندر طعامها ایشان می خوردند باز آمدند بر موسی تا دعا کرد و بلا باز گشت باز دعوت کرد
و همان گفتند و غوک بارید گرفت و ایشان از طعام ماندند و در جای خواب الا همه
گشته بود باز آمدند و باز دعا کرد و نجات یافتند و باز دعوت کرد و اجابت نکردند باز
آب ایشان را خون کرد اینده و چون قبطی بنی اسرائیل را آب خوش می داد و قبطیان همه از آن جاه
خون بسته تلخ می خوردند باز آمدند و باز دعا کرد و آن بلا باز گشت و باز دعوت
کرد و اجابت نکردند تا چندین بلاها می آمد هر هفته و ایشان می چشیدند و عهدها
بستند بشکستند فرمان آمد موسی را که برو نزد فرعون و بگوی که ما را عید آمد است
و ما را زینت می باید و ما را زینت عاریت ده ولشکر را بفرمای تا ما را زینت بعاریت
دهند تا ما عید خویش بکنیم و غایت ما العبد او بدان باز نشانیم موسی بیامد و فرعون
او را عزیز داشتی چنانکه موسی را زینها بستی خواست و از روی غایت خواست فرمان داد
کرد و خزینه بگشادند تا هر چه موسی را بباید بردارد و بنی [illegible] آمدند و هر چه در خزینه
او چیزی قیمتی بود همه برداشت و گفت تو ادی هامان نیز بگوی تا بدهند
و او نیز بداد و بنی اسرائیل را بفرمود تا هر کسی که بنده کسی بود زینت از وی بخواست

وهم بدادند و بنی اسرائیل سیصد هزار مرد جوان بودند جز از زنان و کودکان
و پیران و جبرئیل آمد و گفت بگوی مر بنی اسرائیل را تا هر کسی را مرغی یا بزغاله
بکشند و خون وی به سرای خویش اندر مالند که امشب فرشتگان خواهند
آمد و در خانه هر قبطی را طفلی از ایشان هلاک خواهند کرد تا ایشان بدان
مصیبت گرفتار آیند و تو امشب بنی اسرائیل را بیرون بر هان شب آدینه بود و
از مصر بیرون آمدند و روی بغراء روم نهادند و هارون را مقدمه کرد و خود با
ساقه و بنی اسرائیل اندر میانه برفتند و روز یکشنبه فرعون خبر یافت و گفت
قوله تعالی إِنَّ هَٰؤُلَاءِ لَشِرْذِمَةٌ قَلِيلُونَ الی آخر الآیه
ایشان طایفه اند که با ما کردند ما نیز با ایشان بکنیم و هم کردن بسته باز آریم و
بکشیم و کوسی داشت که چهل فرسنگ آواز وی برفتی و کوس فرو کوفتند و دو سیه
سالار را با هر سیه سالاری با هزار سوار مقدمه فرستاد و با هفتصد هزار غلام که
سرای او واندر میان ایشان می آمدند و هامان نیز افزون بود تا سپاه خویش بساقه کرد و همه
بیکبار روی به موسی نهادند و موسی به پیشان فرو رفته بود و بغراء روم رسیده که
فرعون جایگاه ایشان را اندریافت و چون بنی اسرائیل از پس نگاه کردند
موسی را گفتند قوله تعالی إِنَّا لَمُدْرَكُونَ ما هلاک شدیم از پیش
دریا و از پس شمشیر موسی گفت قَالَ كَلَّا إِنَّ مَعِيَ رَبِّي سَيَهْدِينِ
نه چنانست که شما می گویید جهت خدای من با من است آن بود که خدای خواهد

انگه ایشان هنوز اندرین مناظره بودند که تا یکی اندر آمد و همه سپاه فرعون را بر
جای بداشت و فرمان آمد موسی را که أَنِ اضْرِبْ بِعَصَاكَ الْبَحْرَ موسی
عصا بر دریا زد و آب از پیش وی اندر رسید و آب از قعر دریا بر می آمد و اندر هوا
از بر یک دیگر می نشست و باد بر زد و خشک کرده آید و آفتاب بتافت یکبار و نیز
تا قیامت نتافت پیش و از پس آن و بدوازده کوی گشت و هر سبطی بکوی فرو رفتی
و در آب روزنها و سوراخها گشت چنانکه تا بخار یک دیگر را همی دیدند که همه
سلامت اند و هارون را فرمان داد که فرو رو با سپاه خویش فرو رفت و بعد از آن
کالب را فرمان داد با سپاه خویش و بعد از آن یوشع را با سپاه خویش هر دوازده نقیب به
ترتیب فرو رفتند با هر نقیبی پنجاه هزار سوار چنانکه جمله ششصد هزار سوار بود
جز از زنان و فرزندان و ستوران هیچکس از ایشان هلاک نشد آنگاه حق تعالی جبرئیل
را فرمان داد تا بر اسپی ابلق برنشست و نام آن اسب حیزوم ماذیانی بود و سی فرشته
بنه پیشان فرعون عمودها گرفته بودند و لشکر فرعون را گرد کردند تا یک تن
از ایشان جدا نشوند بانگ بر می زدند و تسبیح می گفتند که بشتابید تا ملک را اندر
یابید و فرعون را بر لب دریا آمد و آن حال را بدید و آن تا یکی گفت بانگ کنید ها
پا مند با فرعون گفت می بینی گفت می بینم موسی جادوی بی نهایت است تو خدایی فرو رو
و فرعون خواست که باز گردد و جبرئیل از پیش فرعون به دریا اندر آمد بر آن مادیان
برنشسته و اسب فرعون گشن بود و بدنبال اسب جبرئیل اندر آمد چون سپاه فرعون

مر فرعون را بدیدند که اندر شد سپاهش از پس وی اندر آمدند و هر که نیز آمد
فرهنگان عمود می زدند تا یک تن از لشکر فرعون و ستوران بنماندند مگر هامان
و هامان در وی مصر بود فقوله تعالی وَجَاوَزْنَا بِبَنِي إِسْرَائِيلَ الْبَحْرَ
الآیه و چون بنی اسرائیل پاک برآمدند بر آن جانب دریا فرعون با سپاه بمیان دریا
رسیده بودند موسی باز گشت تا عصا بر دریا زند فرمان آمد که بگذار تا ما خود
ایشان را غرق کنیم و بانگی از دریا آمد که اگر نه آن بودی که اجلشان نیامده بود هم
را زهره بطرقیدی و آن بانگ بجهان مانده است تا بقیامت و فرعون ندانست که
غرق خواهد شدن و آب دید که اندر هوا در شکست و مرو را با همه سپاهش اندر
دریا گرفت و فرعون سر بهوا آورد و گفت ایمان آوردم بدان خدایی که بنی اسرائیل گرویده
اند و من از جمله مسلمانانم و جبرئیل آن خط که از آن وقت بر در غار از وی بستده بود
پیش وی بداشت و گفت با تو بقول تو کار کردیم او گفت من از جمله مسلمانانم
جبرئیل دست فرو برد و از آن عرینیک دریا اندر دهانش فرو کرد و گفت آلْآنَ
وَقَدْ عَصَيْتَ قَبْلُ وَكُنْتَ مِنَ الْمُفْسِدِينَ تو از جمله بدکاران و بدکاران را
هرگز رستگاری نبود و ترا اندر دو جهان رستگاری نیست و بنی اسرائیل هم
گرو آمدند و موسی را گفتند که ما را درستی باید که فرعون غرق شد یا نه گفت
بکرانه دریا اندر آیید تا ببینید دشمن خدای را بیامدند و صفها زدند و شصت
هزار مرد دیدند که ایشان را آب بهوا بر می برد و بکوهها می زد و استخوانهاشان

درهم می شکست و اسرائیلیان با آنک و سخرگی میکردند که ای فلان دست مرا
ده از پس کردن بخ بندگی کشیده بودند و چون همه شان غرق شدند و جانهاشان
بدوزخ رفت دریا موج زد و همه را بر انداخت و فرعون را بهر یکی تل انداخت
تا مر حقیقت بدیدند آن خدای مردن آب برده را و مردی سوگند یاد کرده بود
که اگر خدای تعالی فرعون را هلاک کند من آن ریش او را بشکال اسب خویش کنم
و آن مرد را سوگند راست شد و مرو را بدیدها از ریش بیرون کرد و در پیش بسته بند
و بشکال اسب تافت و آن مالها که با ایشان بود قبض کردند و هامان را نیافتند
و موسی را فرمان آمد که ما هامان را هلاک کردانیدیم و چون از راه خشکی بمصر
آمدند هامان را دیدند نابینا گشته و ابنانی بکرده نا منکن و عصایی بدست
گرفته و نان می خواست وی گفت بار کرسنگی ام طاقت نماند و بار نانم بدهید
موسی گفت ای بار خدای گفتی که ما هامان را هلاک کردیم و هامان را بهزار عذاب
هلاک کنم و اسرائیلیان بهر سرایی که بندگی کرده بودند بدان سرای فرو دمی آمدند
و خواجگی و کدبانویی میکردند زن و مرد فقوله تعالی فَأَخْرَجْنَاهُمْ مِنْ جَنَّاتٍ
وَعُيُونٍ وَزُرُوعٍ وَمَقَامٍ كَرِيمٍ وَنَعْمَةٍ كَانُوا فِيهَا فَاكِهِينَ
بنی اسرائیل آن مقام کریم آن خانهای فرعونیانست که حق تعالی هفتاد هزار مهمان
خانه را مقام کریم یاد کرد که غریبان و درویشان را اینجا طعام دادی و موسی علیه السلم
قصد کرد تا بنزدیک اهل خویش بود و چون بر بیابان تیه آمد بس از چهل سال او

دختر آمده بود بیک شکر و کوسفندان بجال خویش و فرزندان چهل سال کشته
ایشان را بمصر آورد برادر و خواهر خویش با او و بکوه طور آمد و چون بپایان
کوه رسید رضوان بفرمان سبحان کرسی آراسته جبرئیل داد تا کلیم بر آن مناجات
کند و آن کرسی مکلل بود بدر و یاقوت و بکوه طور سینا بنهاد و کلیم بر آمد و
بنشست و بحق تعالی مناجات کرد اما این کرسی رضوان بود و آن رفرف طاوس
فرشتگان بار آرایند و برده تا بعرش خدای رحمن بود و قوله تعالی سبحان الذی
اسری بعبده لیلا من المسجد الحرام الی المسجد الاقصی یعنی من المسجد
الاقصی الی الافق الاعلی موسی مناجات کرد با حق و گفت آنچه گفت و شنید آنچه
شنید آنگاه حق تعالی مر و را وعده داد قوله تعالی وواعدنا موسی ثلثین لیلة
واتممناها بعشر تا موسی بر وحی روز روزه دارد و آن روزه اتصال بود
که شب و روز نگشادی و هر روز قوی تر بود و چون بر قوم باز آمد و گفت که خدای
تعالی مرا کتاب وعده کرد قوم گفتند که ما چه دانیم که خدای ترا کتاب وعده کرده است و
شک آوردند و گفتند اختیار کنید آنان که امین ترند از میان شما و بفرستید با من
پس شصت مرد را اختیار کردند و یکی یکی را بیات تا هفتاد تن راست شدی و
آن شب بخفتند و چون بامداد برخاستند یوشع بن النون را دیدند که پیش دید
گشته بود و با یوشع هفتاد تن کشته بودند چون بیامدند و کلام خدای بشنیدند
بایک دیگر خبر کفتند که ما ندانیم که سخن خواست یا نه و چون موسی را ایشان گفت که

پیش من آید ایشان پیش موسی رفتند یوشع با ایشان نمی آمد موسی علیه السلم
گفت چرا پیش با ایشان نمی آیی گفت ایشان اختیار کرده تواند و من اختیار کرده
خدای عز و جل و با ایشان از آن نمی آیم که ایشان ترا ناسزا می گویند قوله تعالی
لن نؤمن لک حتی نری الله جهرة فاخذتکم الی آخر الایه موسی
گفت ای قوم او آن سخن مخلوق را از جانب تو آن شنید و بکوش تو آن شنید و
منقطع بود بمنقطع شدن دم و با هیبت بود و با لذت بخود و این کلام از هر سوی
بر هفت اندام می شنودیم بی قطع و بی نفس زدن و با هیبت و لذت و بملالت
بر هر ساعتی لذت بیشتر هست و هر چند که با ایشان گفتند مصدق نباشند
فاخذتکم الصاعقة بظلمهم آتش آمد و همه را سوخت موسی قدم
بر کوه نهاد و جبرئیل کرسی آورده بود و نهاد موسی دست دراز کرد و برگ زیتون
بکند و اندر دهن نهاد و بخایید و فرو برد و چون بمناجات گاه رسید فرمان آمد که
ای موسی ترا گفتم که روزه دار و روزه گشادی و آنگاه آمدی موسی گفت بوی بد دهان دیدم
دهان من گفت ای موسی تو ندانستی که بوی دهن روزه دار بر من دوستر از آنکه
تر و شما بوی مشک بر و بر ده مخلوق فم الصائم اطیب عند الله من ریح المسک
ای موسی باز گرد و ده روز دیگر روزه دار تا چهل روز تمام کرد دشب یاد کرد لیکن
روز مضمر است زیرا که ان الله روز بنج استعانند شب سکوت و آسایش و اما از آن
سی روز که روزه داشته بود ماه ذو الحجه بود و ده روز دیگر تمام کرد از محرم و چون

بپایان کوه فرود آمد دعا کرد که بر دیگر قوم و بر این هفتاد که با یک تن حکم برزوم
همه را زنده گردانید وَأَنْتُمْ تَنْظُرُونَ یعنی والله اعلم ای فرزندان یوشع
پدرتان میدید بلفظ جمع یاد کرد که تا کردیدن پدر همچون دیدن فرزندان
بود و این را اندر شریعت نظیر بسیار است اندر حق فرزند و پدر زیرا که گاه
پدر در حق فرزند بسیار چیزهاست بخایز که چنان بود والله اعلم و موسی باز
آمد و چهل روز تمام کرد و باز آمد با این قوم و شتاب پیش از همه فرمان آمد
که چرا شتاب کردی از قوم و او خود داناتر که گفتا ای بوعلی از بهر خشنودی تو
می شتابم و چون بمناجات گاه آمد و هفتاد هزار کلمه بشنید از لذت کلام
دریای شوق از دلش موج زد بدانست که با خبر است زیرا که دل انبیا پیشتر
با خبر بود بدانست که دریافت بپای برخاست و گفت رَبِّ أَرِنِي أَنْظُرْ
إِلَيْكَ خدای تعالی این کلام موسی را بشنوانید فرشتگان آسمان یکبار
بانگ بر آوردند که پسر عمران طمع دیدار کرد فرمان آمد که یا موسی بنشین و
بنشست بر کرسی فرمان آمد که فرو نگر فرو نگریست فرمان آمد که بر نگر بر
نگریست هفت طبق آسمان را دید معلق و عرش را دید برهنه باز ندا آمد که
فرو نگر فرو نگریست گفت بر نگر بر نگریست هفت طبق آسمان را دید گفت
دیدار خدای می خواهی طبق آسمان را گفت نیست گرد نیست گشت گفت هست
کرد هست گشت باز برخاست بار دوم و بانگ بر آورد که رَبِّ أَرِنِي أَنْظُرْ إِلَيْكَ

بنمای تا بر بینم فرمان آمد تا موسی بنشین بنشست هفتاد هزار فرشته از آسمان
دنیا فرود آمدند بصورت گاوان و بانگهای ایشان چون بانگ رعد و هر یکی هفتاد
بار جدا از کوه که موسی بروی ایستاده بود میگفتند یا ابن امرأة الحیاض اتطمع فی
رویة رب العزة این هفتاد هزار اندر گذشتند باز موسی بر پای خاست و بانگ
آورد که رَبِّ أَرِنِي أَنْظُرْ إِلَيْكَ باز ندا آمد که بنشین و بنشست از آسمان
دوم هفتاد هزار فرشته دیگر بصورت ایشان در آمدند و در دست هر یکی
مزراقی و تیغی و بیم بر آن گفت دیگران و اندر گذشتند باز بر پای خاست
و همان گفت باز فرمان آمد که بنشین و بنشست و از آسمان سیوم هفتاد هزار
دیگر بصورت گرگان بیامدند و همان گفتند و اندر گذشتند باز بانگ بر آمد
رَبِّ أَرِنِي أَنْظُرْ إِلَيْكَ باز گفت بنشین بنشست باز در آسمان چهارم گشاده
گشت و هفتاد هزار دیگر فرود آمدند نیمه بالایین تن ایشان از برف و نیمه پایین
زیرین از آتش و خویشتن می افشاندند و آتش و برف از ایشان جدا می شدی و همان
گفتند که فرشتگان دیگر گفتند و اندر گذشتند باز موسی دیدار خواست باز در آسمان
پنجم گشاده شد و هفتاد هزار دیگر فرود آمدند رویهاشان چون غلامان و
پرهاشان چون پر طاوس همان گفتند و اندر گذشتند باز گفت رَبِّ أَرِنِي أَنْظُرْ
إِلَيْكَ بنمای تا بر بینم فرمان آمد که ای موسی بکوه بنگر بکوه نگریست هزار کوه
دید از عقیق سرخ و هزار موسی دید عصا بر گرفته و می گفتند رَبِّ أَرِنِي أَنْظُرْ إِلَيْكَ

کفت تا لوبیان دیکر بند کفت یا موسی بم جون توانند و بتو بم تو خود را آن همه
شناسی وهمه را آن خود می شناسی دیدار ما نتوانی دیدن بنشین و بشست باز دو
اسمان ششم کشاده کشت وهفتاد هزار درآمدند و بمان کفتند کرد بکران هم
جون لولو خوشاب واندکی شند باز موسی کفت بمای تا بر بینم باز هفتاد
هزار دیکر درآمدند جنانکه همه عالم نور کرفت از نور ایشان و هر یکی با بانک میکر دند
طاب اسمعنیک و وقتک موسی را امید افتاد کر مکر کر بینم کر اینها با لطف
آمدند با زبانک برآورد کر رَبِّ اَرِنِي اَنْظُرْ اِلَيْكَ فرمان آمد کر لَنْ تَرَانِي
یعنی نتوانی سُؤَال موسی کلام باقی بکوش فانی بشنید جرا بجشم فانی
نیز روا نبود کر بجشم فانی نیز ببیندی مر دیدار باقی را جرا فانی جَوَاب
زیرا کر شنیدن کلام مراد و خواست مولی بود بشنید و دیدار خواستن مراد مولی
مراد و خواست موسی بود تا بماند بنده کرا بجز خواست مولی آن بود نه خواست بنده
جواب دیکر نتوانی دوزی کر مقسوم است و حریص محروم وَلَكِنِ انْظُرْ
اِلَى الْجَبَلِ لیکن بکوه نکر سُؤَال حوالت بکوه جه حکمت بود
جَوَاب جون فرمان امد کر بر دیک فرعون رو و برسالت او اندران
حال بسوی هارون حوالت کرد و کفت وَاَخِي هٰرُونُ هُوَ اَفْصَحُ مِنِّي
لِسَانًا فَاَرْسِلْهُ مَعِيَ موسی نیز درا نحالت حوالت بکوه کرد تو
سؤال فَاِنِ اسْتَقَرَّ مَكَانَهُ فَسَوْفَ تَرَانِي بدان کوه مکر کر دیش تو لت

اکر بجای بماند تو مرا ببینی یک ذره از آن نور تجلی بدان کوه افکند و کوه
بر جهار پاره شد پاره اندر هوا شد و پاره بمشرق و پاره بمغرب و پاره بثری
تا اینها قرار نکیرند موسی جنانکه نبیند لان وعد الکریم خیر من نقد الکریم
واین اشارت بقیامت باشد من لم یعرف الوقت فالو[illegible] الوقت یعنی هر کر
وقت را نشناسد وقت او را نشناسد و کفته اند سه تن در سه حال اندر سه جیز
نکریستند تا قیامت اندر او بماندند یکی ابرهیم عم مر آتش را سوی جبرئیل
دوم موسی علیه السلام بکوه و سیوم مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم شب معراج
بجبرئیل نکریست مروی باز بیر کرد کر اینها و انما نا اکر نکر ستی تا بقیامت بدین
بماندی وَخَرَّ مُوسٰى صَعِقًا جون تجلی بکوه آمد و موسی
بروی اندر آمد و از بی قدم وی بر آمد کبندی بقدرت اندر ان شفاعت هزار لطف
بر خدای با موسی قوله تعم صَعِقًا دلش بر جهار پاره شد پاره بدید هیبت بای
افتاد و پاره بر وضه محبت افتاد و پاره جوادی قدرت افتاد و پاره بر بستان رؤیت
المنن افتاد قوله تعم فَلَمَّا اَفَاقَ قَالَ سُبْحَانَكَ تُبْتُ اِلَيْكَ وَاَنَا اَوَّلُ
الْمُؤْمِنِينَ ای تبت الیک من سوال المحال لانه الوقت الحال توبه فاسقان از
فسق بود و توبه عاشقان از نه شک بود یعنی من تجلی خواستم کوه را آمد تو
کردم کر نیز نخواهم وَاَنَا اَوَّلُ الْمُؤْمِنِينَ ای انا اول من آمن
بلقائک اول کسی کر ببیند تو امید دارد منم بس ندا آمد از حق تعم اِنِّي اصْطَفَيْتُكَ

علی الناس برسالاتی وبکلامی الی آخره من ترا بر
وبرسالت دادم وبکلام خویش خاص کردانیدم فرمان آمد جبرئیل را کهبهر دو
ده لوح است از زمرد سبز وبقول بعضی ده لوح است از ثا لرکونه آفتاب
که اختی وبر آتش وقول او معتبر ترست فرمان آمد که قلم ده تورات که اندر
لوح محفوظ نوشته است برانجا مکتوب کند هزار سورت بنوشت هر سورتی
هزار آیت هر آیتی چند سورة البقره وبر آیتی هزار احکام امر ونهی ووعد ووعید
بنوشت وجبرئیل با چهار هزار فرشته فرود آوردند این الواح را قوله تعالی
وکتبنا له فی الالواح من کل شیء موعظة وتفصیلا لکل شیء
الی آخر الآیة موسی را چشم بر خطی افتاد ملوح اندر نوشته دید علماء حکماء
فقهاء کانهم من الانبیاء یعنی امتی اند که ایشان عالمان وحکیمان اند وفقیهان
کویی پیغمبرانند دلش شاد کشت ای محمد صلی الله علیه وآله وسلم تو بکوه
طور نبودی که ما اتر تو اندا کردیم ولکن رحمة من ربك وان رحمتی
بود از من که ندا کرد موسی یا امة احمد همه جانهای این امت ایدنجا حاضر آمدند وجواب
دادند که لبیك اللهم لبیك سر با این امت را ندا خود بشنوانید خدای عز وجل
روز میثاق یکبار الست بربکم جواب دادند قالوا بلی ودیکر
بدان وقت که ابرهیم خلیل کعبه را بنا کرد واذن فی الناس بالحج هر یکی
جواب دادند که لبیك اللهم لبیك لا شریك لك لبیك ان الحمد والنعمة

لك والملك لا شریك لك لبیك یا سیدی ومولای لبیك موسی کفت
بار خدایا ندا من کردم جواب ترا دادند فرمان آمد که ندا کننده تو بودی ولیکن
رسانندهٔ ندا منم موسی کفت اکنون چون اینجا ایشان حاضر کردی عطاشان ده
ندا آمد از حق تعالی که یا امة احمد سبقت رحمتی علی غضبی اعطیتکم قبل ان تسئلونی
وغفرت لکم قبل ان تعصونی رحمت من بر خشم من سبقت کرد بر شما پیش از
انکه کینه آمرزیدم وپیش از انکه بخواهید دادم وهیچ باك ندارم واین را نظیرست
بقرآن اندر ان الله اشتری من المؤمنین انفسهم واموالهم بان لهم
الجنة الی آخر الآیة بخرید خدای عز وجل تنهای مؤمنان ومالهای مؤمنان
به بهشت خویش فروختکار خدای بود وخریدار خدای وحرب کند این امت
جهد با کافران ظاهر وجهد با کافران باطن کافران ظاهر آدمیان وکافران باطن
دیوان وپریان وعده مرایشان را اکر بکشند کافران را بهشت ایشان را واکر کشته
شوند بهشت ایشان را حقا بتوریت وبانجیل وبقرآن همچنین یاد کرده ام وکیست
آن خریدار که وعده را وفا کند از خدای عز وجل شده مر شما را کری شما انتما
خرید بوده ستید شمار سیتی عظیم وصفت ایشان آنست که یاد کرد قوله تعالی
التائبون العابدون الحامدون السائحون الراکعون
الساجدون الآمرون بالمعروف والناهون عن المنکر والحافظون
لحدود الله وبشر المؤمنین یعنی تائبان اند وعابدان وحامدان وروزه داران و

راکعان وساجدان وامر معروف کنندکان وازمنکر بازدارندکان وحدهای
خدای عز وجل نکاه دارندکان است وفرموده مرایشان را بایمان پس چون این الواحها
بیامد موسی از سر کوه بیابان آمد ونکاه کرد وآن شصت ونه تن را دید کر از نور
تجلی سوخته بودند وجانهاشان بآسمان میرفت موسی کفت قوله تعالی
لَوْ شِئْتَ أَهْلَكْتَهُمْ مِنْ قَبْلُ وَإِيَّايَ أَتُهْلِكُنَا الی الآیه اکر خواستی
پیش ازین شان هلاک کردی واکنون نزدیک قوم روم ومرا چنین کویند کر
بزرکان مارا هلاک کردی وقوم من همه نادانند اند ساعة همشان زنده
کردانید وبنکریستند ودر روی موسی نتوانستند دید برقع کرد از کرباس ونور
روی وی از ان کرباس را بسوخت از جوب کرد وهم بسوخت از اهن وفولاد
کرد وهم بسوخت وهر کرد در روی وی نکریستی نابینا کشتی موسی مناجات
کرد کربار خدایا از جه برقع کنم مر بن نور روی خود را فرمان آمد کر از خرقه
درویشان کن تا درویشان از جشم حقارت نکرند کر ایشان عزیزان حضرت اند
تشنه دهانان پیش خلقان پوشانند از آن جهان بر آیند تا آن یک تمنای ایشان
عالم علوی سفلی کردد درویش آن باشد کر مرقع جامه بود یا بدبه سرای تو آید
بطلب نان یا زنان ما سجاده بر دوش کیرد یا رکوه بر دست کیرد یا دوستان ابدوه
کند کل خلائق بصفت درویشی باز بسته شدی ولکن از معنی درویشی خبر نه
درویش آن بود کر هر یکی را جاکر وبنده باشد بتواضع ومهر وشفقت از تن خود

فرو نهند وبرتن جوددو ببر پرده وخفی آورده ونفس بدنیا بوده ودلش بعقبی بود
سرش بمولی بود واکر خواهند تا بفنی زنند حق تعالی هژده هزار عالم
کشد و پرده از سماع هژده هزار عالم فرو پوشد تا نشنوند ونه بینند زیرا کر نفس
ایشان برتر دحق تعالی فاضلتر از آنست کر سمع خلق یا بصر بشری مر ورا اندریابد وسمعنا
واطعنا نصیب ایشان آمده ونخز ایشان برده هر سکنه وبی جز هر لغو وکر از آید وکر
رجنین بودی نبی مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم جرا کفت اللهم احینی مسکینا
وامتنی مسکینا واحشرنی فی زمرة المساکین یعنی درویشم بزبان ودرویشم بمراد
وجون برانکیزانی درویشم برانکیزان جنانکر قایل کوید لا تعذلن
مسکین طلاق فانما هو اقسام وارزاق ولکن خیا برجوا شفاعته وللمسکین
یوم الحشر اشراق اینان عزیزان حضرت درویشانند ایمنت زیرا کر او را از بهر
بهشت ودوزخ نپرستند او را از بهر او پرستند وجون خرقه درویشان برقع کرد
قرار کرفت وروی بمصر نهاد وجون موسی بمصر آمد با آن هفتاد تن والواحها
وچهل روز بر آمده بود تا موسی از قوم جدا کشته بود وجون موسی بکوه طور
رفت بر از بیست روز سامری کفت بیایید کر با شما سری دارم وبکویم وازین حلیها
جیزی بیرون برده بود وبنی اسرائیل فرو خواست داشتندی کفتند بکوی تا چه سر
داری کفت موسی با آن هفتاد قوم هلاک شدند کر بیست روز وبیست شب کذشت
وچهل روز بود اکنون نخواهید تا شما را خدای موسی بنمایم کفتند خواهیم وسامری

خود زرگری بود کالبدی کرد بر مثال گوساله و از زیور زمین پنهان کرد و هیزم
از بالای وی بنهاد و بنی اسرائیل را گفت هر کسی بروید و دیناری بزر بیاورید
و بقولی یکی چند چشم ملحی و از عونیان برفتند و بیاوردند ششصد هزار
دینار آورده بودند و در آن آتش انداختند تا آن زرها را بگداخت بیان
کالبد فرو رفت و چون آتش خاکستر شد باد اندر آمد و بهوا اندر برد سامری
آن گوساله را از هوا برآورد و بر زمین بنهاد و خاک داشت که از زیر قدم اسب
جبرئیل برداشته بود کرد و جبرئیل را بشناخت قوله تعالی فقبضت قبضة
من اثر الرسول فنبذتها و چون خاک زیر پای جبرئیل بر گوساله دمید
آن گوساله بانگ آمد سامری مر بنی اسرائیل را گفت قوله تعالی هذا الهکم
واله موسی این خدای شما و خدای موسی خلق اندر سجود آمدند مگر دو نیم
سبط دوازده سبط و هر سبطی پنجاه هزار بودند این دو نیم سبط که ایشان صد
بیست و پنج هزار بودند سجده نکردند و از حق تعالی رستگاری خواستند خدای
عز و جل راه روشن ایشان کرد تا پیش ایشان بدید و ایشان فرو رفتند بدان
زمین و هر چند می رفتند زمین و کوه می دیدند و دریا میرسید تا بکران کوه
قاف برآمدند و خانها بنا کردند همه یکسان زیرا که در میان ایشان حسد بود
و زیادتی طلب کردن و گورستانها نزدیک خود ساختند تا چون از خانها بیرون
آیند از مرگشان یاد بود تا بفضولی مشغول نشوند و مسجدها بنا کردند از خانها

دورتر تا برفتن مسجدها ثواب بیشتر بود و لختی چوب برداشتند و بر زمین
انداختند و باران بیامد و نباتشان برآمد و ایشان حنا را پرستیدن گرفتند
چنانکه طعامشان بیابیتی بیاوردندی و چون بخوردندی و دیگر بهشت رها کردندی
و شب معراج مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم بنگریست و از هوا نوری دید
که از آنجا بر می آمد و گفت یا جبرئیل آن نور چیست گفت نور عابدان بنی اسرائیلست
از قوم موسی قوله تعالی ومن قوم موسی امة یهدون بالحق وبه یعدلون
پس گفت مرا بر ایشان بر تا ایشان را دعوت کنم مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم
را بر ایشان برد و آنگاه جبرئیل بانگ کرد و گفت هذا نبیکم الامی العربی الهاشمی
القرشی المکی المدنی الابطحی تعالوا و اسمعوا به همه یکبار از خانها بیرون آمدند
و پیش مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم آمدند و بگرویدند و رسول صلی
الله علیه و آله و سلم مر ایشان را الحمد و سورة الملك و قل یا ایها الکافرون
بیاموزانید و اکنون ایشان در دین مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم اند و آن
نه و نیم سبط که سجده کردند گوساله را چون موسی بیامد با آن الواحها آن قوم
را دید که گوساله را در این سجده میکردند بتر دیک ایشان می رفت و بنزدیک هارون
آمد و مر هارون را گفت قوله تعالی بئسما خلفتمونی من بعدی
بد خلیفتی کردی از پس من تا قوم را رها کردی تا این گوساله را سجده کردند
هارون جواب داد ان القوم استضعفونی وکادوا یقتلوننی

میان قوم خویش تنها بودم واین ضعیفی تنهایی خواهند وخواستند که مرا بکشند
پس موسی الواحها را بیرون انداخت وسر وگردن برادر بگرفت ومی کشید
وَأَلْقَى الْأَلْوَاحَ وَأَخَذَ بِرَأْسِ أَخِيهِ يَجُرُّهُ إِلَيْهِ هارون بانگ بر
آورد قَالَ يَا ابْنَ أُمَّ لَا تَأْخُذْ بِلِحْيَتِي وَلَا بِرَأْسِي الآیه ای برادر
من گفت چرا از جهت آنکه تا موسی را از مادر یاد داد تا وصیت وحق مادر بجای
آرد گفت ریش وسر من چرا بگیری وبکشی چون بقول من نظر نکردند من چکنم
موسی گفت ای بار خدای اگر گوساله سامری کرد وخاک سامری انداخت گوساله
را که بانگ بر آورد جواب آمد از حق تعالی که من آوردم پس موسی گفت إِنْ هِيَ إِلَّا فِتْنَتُكَ
این نیست مگر فتنهٔ تو آنگاه از آنکه خواهی گمراه میکنی وآن را که خواهی براه راست
می نمایی فرمان آمد که ای موسی تو قوم را به هارون سپردی ندانستی که هارون
قوم را نگاه نتواند داشت چرا بمن نسپردی ندانستی که بمن بایست سپرد تا تمام
جان بتو باز سپردمی باز مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم امت را بخدای سپرده است
چون روز قیامت باشد آدمیان صد وبیست صف بوند هر صفی را دراز صد و
سی وسه هزار ساله راه وجای گرفته باشند وپهنای وی دو ساله راه وبقولی
شش هزار ساله راه وهشتاد صف امت مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم بود
فرمان آید از حق تعالی که اینک امت را اندکی بمن سپردی وبیا دیگر باز سپردم قوله
تعالی وَعُرِضُوا عَلَى رَبِّكَ صَفًّا ۱۱۵ مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم

جواب دهد که من امت را اندر عرصات قیامت چکنم بهشت شان بمن باز ده
جهان ابدیشان رسان واین از کرم حق آیت واز فضل مصطفی صلی الله علیه
وآله وسلم را بامت این کرامت خواهد کرد پس موسی گفت ای بار خدای ایشان را
توبه هست گفت هست گفت چیست فرمان آمد قوله تعالی ان اقتلوا انفسکم
ذلکم خیر لکم عند بارئکم یا گردن یک دیگر بزنید یا بعزیمت بروید که کفارت توبه ایشان آمد
گفت بار خدایا چگونه کشیم ایشان را فرمان آمد که بفرمای ایشان را تا جامها از تن
بیرون کنند ودر سرای خویش بنشینند وکس خویش نگاه نکنند وآه نکنند
تا توبه ایشان بپذیریم وچون روز بر آمد هفتاد هزار تن بیرون آمدند وتیغها
می زدند برادر برادر را وپدر فرزند را وفرزند پدر را تا هفتاد هزار مرد کشته
شدند موسی سر برهنه کرد وبصحرا بیرون شد وبانگ بر آورد قوله تعالی فاغفر
لنا وارحمنا وانت خیر الغافرین تا جبرئیل آمد واین
قوم که مانده بودند بر خاستند وجامها اندر پوشیدند وموسی خاموش
گشت وتختها را از زمین برداشت وقوم را جمع کرد وگفت اینک کتاب آوردم
که اندر وی علم خدای نوشته است بگیرید وبخوانید وبوی کار کنید گفتند
نتوانیم جبرئیل آمد تا کوهی بر آن مقدار که ایشان بوده اند برداشت وبیاورد و
سر ایشان بداشت وچون نیز ایشان رسید بر کوه آمدند واز بالای سر ایشان
برداشت وگفت بگیرید وبخوانید وبدان کار کنید وهمه در سجود آمدند وبعضی

کفتند سَمِعْنَا وَأَطَعْنَا و بعضی کفتند قَالُوا سَمِعْنَا وَعَصَيْنَا بعضی کفتند
یا رب شنیدیم و بخوانیم ولیکن کار نکنیم و بنی روی بر زمین نهاد و بعضی بردی
اندر هوا اکنون سجدهٔ جهودان بر جانب است و چون آن کوه از بالای سرشان
برداشت برخاستند و روی بتوریت آوردند و بعضی بیاوردند و اندران
کوساله می نکریستند و موسی سوکند یاد کرد بخدای که من این کوساله را باز
کنم و بسوزنم و در دریا اندازم قوله تعالی لَنُحَرِّقَنَّهُ ثُمَّ لَنَنسِفَنَّهُ فِي الْيَمِّ
نَسْفًا و بقول ابن عباس آنست که جبرئیل آمد و کفت یکی کیاه است آن کیاه را
بیار و آتش اندر زن تا این زر کداخته کردد و بقولی از انبوخت و بعضی بود
تا سوهانها آوردند و آن کوساله را سبردند و ذره ذره کردند و با آب اندر افکندند
و آن کسانی که آن کوساله را بخدای کرفته آب را بیاشامیدند و هر کس که از آن
آب بیاشامید لبها و شکمهاشان بیاماسید و رویهاشان سیاه شد و بیطرقیدند
و کافر بمردند پس چون آن الواحها را بر ورقها بنوشتند تا هر کسی را از آن
علم میراث بود و جهل [illegible] کشت و لوحها اندر میان ایشان ناپیدا کشت و
ایشان می خواندند بر ورزبان آمد موسی را علیه السلام که توریت را از بر
کرداند موسی کفت من چیزی ندارم جبرئیل کفت یا دیناری از کیاه را اکر
آن کوساله را سوختی کفت دارم و سر کیاه دیکرش [illegible] که یا ان کیاه با ارکز
و هر چهار کیاه را بر سر آن کرده کردد و موسی بنوشت بر رقعه و بهارون داد که

۱۱۶

برو و آن فلان کیاه را بیار و روی قارون بر راه نشسته بود و آن رقعه را نکا او بستد
و بخواند و بیاموخت و او خود حافظ بود چنانکه همه توریت از بر خواندی
پس آن کیاه بیاوردند نزد موسی و خود قارون همان کار کردن کرفت تا کنجها
نهاد و نزدیک موسی بیامد و آنکاه دست بفساد برد قصهٔ قارون
قوله تعالی إِنَّ قَارُونَ كَانَ مِن قَوْمِ مُوسَىٰ فَبَغَىٰ عَلَيْهِمْ الآیه قارون خویش
موسی بود و قارون بن صالح بن قاهث بن لاوی بن یعقوب موسی و یوشع
و قارون هر سه بزرکان یعقوب بودند ولیکن چون مال جمع آمد خویشی
هیچ سود نداشت که باغی کشت و مال جمع کرد و صد هزار کنج نهاد و کلید
کنجها اظهار کرد پیش خلق قوله تعالی ما ان مفاتحه لتنوء بالعصبة اولوا
القوة ابن عباس کوید عصبه ده تن بودند و چهل تن
بود و شصت تن بود و بقولی شصت مرد قوی بود و بقولی شصت اشتر
سپید بود که کلید کنجهای وی کشیدی چنانکه بکرانی بر خاستندی و فتدی
زیرا که لتنوء بکرانی برخاست و رفتن بود و موسی قارون را کفت شاد مباش
بدین نعمت دنیا که حق تعالی دوست ندارد آنکسها که از برای دنیا شاد باشند
قوله تعالی ان الله لا یحب الفرحین و در غنیمت کن بدار
الآخرة و خویشتن را فراموش مکن و نصیب خویش بردار واحسن کما
احسن الله الیک و نیکوئی کن با خلق خدای چنانکه خدای تعالی با تو کرد به دنیا

مقدار بینت قارون بجواب منکر پیش آمد قَالَ اِنَّمَا اُوتِيتُهُ عَلَى عِلْمٍ
عِنْدِي این علم خود مرا بود دروغ گفت و داده حق را منکر گشت تا از
حق تعالی جواب آمد اَوَلَمْ يَعْلَمْ اَنَّ اللّٰهَ قَدْ اَهْلَكَ مِنْ قَبْلِهِ مِنَ الْقُرُونِ
مَنْ هُوَ اَشَدُّ یعنی نمیداند که خدای بسیار قرن را هلاک کرده است پیش
از وی که بمال و قوت و آلت و حشمت بیشتر بودند قارون مطربان خوانند
و دست بفساد برد تا روزی تزویج خواست کردن با قوم خویش از سرای خویش
بیرون آمد با چهار هزار غلام رومی و رومی و حبشی و ترک آراسته با جامهای
منقش و مرصع بهای قیمتی و قصبها و نعلها از زر و شانها یاقوت و مروارید
قوله تعالی فَخَرَجَ عَلَى قَوْمِهِ فِي زِينَتِهِ زینت ایشان اینچنین بود
و قارون در میان می رفت پیراهنی مروارید پوشیده و تاجی از گوهر بر سر
نهاده و چتری زرین از زبر سرش می بردند و چون درویشان آن حال بدیدند
بانگ بر آوردند که يَا لَيْتَ لَنَا مِثْلَ مَا اُوتِيَ قَارُونُ اِنَّهُ لَذُو حَظٍّ عَظِيمٍ
ای کاشکی که ما را نیز همچنان بودی که قارون که بهره تمام از دنیا یافت از
تمنای ایشان موسی گفت ای وای بر شما اگر شما همچون قارون گردید و تنا بندند
که ثوابی که خدای دهد به از دنیا و این ثواب نیابد مگر بصبر قارون اندر
گذشت و بدرویشان نظر نکرد جز بتوانگران با دوازده هزار توانگر را
خویشتن همان بتان بود که یک درویش نبود و هر یکی با بالشی زربفت نهاد

دوازده هزار طبق اینچنین بیاراست و در پیش توانگران نقل بنهاد و شراب
بنشستند و چون شراب خوردند بنقل مشغول خویشتن برداشتند و برفتند موسی را
فرمان آمد که برو مر قارون را بگوی که زکوة بده و یاغی میکرد که هر کس که زکوة
مال ندهد یاغی کرده و جای یاغیان و طاغیان دوزخ است اکنون از
هزار دیناری بده درویشان ده قارون گفت دل از کار بدادم گفت مکن
که هلاک شوی قارون زنی آبستن که بار از حرام گرفته بود طلب کرد
و یک طشت زرین به دینار مر او را مزد کرد و وعده کرد که تو بیا و گواهی
خود ده که من این بار از موسی دارم بحرام زن گفت سپاس دارم و بگویم فردا روز
کسی فرستاد نزدیک موسی و موسی بشتافت که مگر از بهر آن می خواند تا
مر او را زکوة دهد و چون موسی اندر آمد قارون مردم را جمع کرده بود
انگاه روی بموسی کرد و گفت این امر معروف که بر من میکنی اول بخود باید
کرد که اینک زنی آمده است و میگوید که از موسی بار دارم بحرام و زن
خواست که بگوید جفا بخر قارون فرموده بود و بر زبانش چنین رفت که من
یکی از ایشان بار گرفته ام بحرام و موسی از آن بیزار است و چون موسی آن حال
بدانست از مکر قارون بخدای تعالی بنالید که هلاکش کن در ساعت جبرئیل
آمد که زمین را در فرمان تو کردیم موسی عصا بر زمین زد و یک لرزه زمین
بلرزید که تخت قارون با همه بر زمین فرو شد قارون آن دوازده هزار

توانکر را وآن چهار هزار غلام همه شان پایها بر زمین سخت شد کریک
تن نیز دیک قارون نتوانستند آمدن و قارون سر برآورد و کفت ای موسی
زینهار و موسی بانک بر زمین زد که بکیر تنی زمین تا بسینه رسید و کوشک
بکنکره و قارون دستها بازانداخت و روی سوی موسی کرد و کفت ای
موسی قصد کردی بمال من همچنانکه بمال فرعون و بر بنی اسرائیل دادی از
من نیز به بنی اسرائیل خواهی داد جبرئیل آمد و آن همه کنجها وی را جمع کرد و همه
با قارون بسخن آمدند که من فلان کنجم که بفلان جای نهاده بودی تا آن صد
هزار کنج با وی بزمین فرو برد و آنکاه موسی کفت ای قارون دیدی که
تو و مال تو مر خدای را نمیشایست پس کفت بکیرش زمین بحلق رسید
مرو را با آن همه غلامان و دوازده هزار جان توانکران قارون کفت ای
موسی زینهار موسی کفت بکیرش و آن کنجها چون طوق کشت و اندر کردنش
افتاد و بزمین فرو شدند چنانکه کوشک نماند و نه غلامان قوله تعالی
فخسفنا به وبداره الارض و اکر آنجه بکفت ای موسی زینهار یکبار
بکفتی ای بار خدای توبه کردم زینهار بودی که فریادش رسیدی چون
درویشان چنان بدیدند زبانها بثنا بکشودند و کفتند قوله تعالی لولا
ان من الله علینا لخسف بنا ویکانه لا یفلح الکافرون اکر فضل و صفت
خدای تعالی با ما نبودی فرو شدمانی بی پندکه هیچ کافری و مفسد

دارستکاری

دارستکاری نباشد قوله تعالی تلک الدار الاخرة نجعلها للذین
یریدون علوا فی الارض که علو فرعون ولا فسادا که فساد قارون بزرکواری
مجویند چنانکه فرعون جست و فساد مکنید چنانکه قارون کرد تا آن سرای
آخرة مر پرهیزکاران است و موحدان را لولا ان من الله علینا لخسف
بنا ویکانه لا یفلح الکافرون الی آخر الآیة مقاتل

باز قصه موسی ع

بن سلیمان کفت در بنی اسرائیل مردی بود نام وی عامیل با مال و حشمت او را فرزند
نبود و برادرزاده داشت درویش و اکر این عامیل فرمان یافتی میراث مر این برادر
زاده را رسیدی و برادرزاده عم خود را بکشت و بهانه بر یکی سبطی افکند و آن مرد
قبیله داشت و از جمله بنی اسرائیل برخاستند و با آن قبیله جنک کردند و حرب در
میان ایشان پیدا شد قوله تعالی واذ قتلتم نفسا فادارءتم فیها یعنی
فاختلفتم فیها پس نزدیک موسی ع آمدند و کفتند این کار را حیله چیست موسی
کفت حیلت آنست که یکی کاو را بکشید و کوشت آن کاو بر این کشته زنید تا عامیل
بکوید که او را که کشته است کفتند ای موسی بر ما افسوس میکنی موسی جواب داد
که هرکز مباد اکر من از جمله نادانان باشم قال اعوذ بالله ان اکون من الجاهلین
پس بدین آیه معلوم می شود که اکر کسی افسوس کند نادان باشد اکرچه فسوس
بود چنانچه در خبر می آید که من تشبه بقوم فهو منهم پس کفتند این کاو را چکونه
می باید ما را بیان کن موسی کفت نه تمام رسیده و نه نارسیده عوان بین ذلک

درین دو میان گفتند از خدای بخواه که این گاو را چه رنگ می باید جواب آمد که زرد خوش رنگ که زراعت کرده بود و نه زمین را آب داده بود از همه رنگهای مختلف بری بود بر بجستند و بیافتند در بنی اسرائیل از چنین گاو ایشان که ذکر کرده بود که پدرش حلال به تعریف بود و آنچنان بود که مرد عیالی داشت و بهر وقت وقتها آن گوساله را در آنجا بیامدند و گفتند که این گاو را بده در هم بفروش گفت زیادت خواهم و زیادت میکردند تا به هزار دینار رسید و بنداد گفتند بوستان گاو را پر زر کنیم و بدهیم آنگاه بداد و بنی اسرائیل جمع آمدند تا به بینند که آن مرده چگونه زنده می شود و آن گاو را بکشتند و پاره از آن گاو بر آن کشته زدند و کشته بگون بنشست و روی سوی برادرزاده خویش کرد و گفت مرا کشتی تا میراث من ترا بود و اکنون بر من میگریی پس برادرزاده او را بگرفتند و بکشتند و گفتند برای او بود که ما را پوست گاو پر دینار می بایست کرد و آن مال را حاصل کردند بدو نشان صدقه کردند قوله تعالی وَاِذْ قَالَ مُوسٰى لِقَوْمِهٖ يَا قَوْمِ اذْكُرُوا نِعْمَةَ اللّٰهِ عَلَيْكُمْ الی قوله يَا قَوْمِ ادْخُلُوا الْاَرْضَ الْمُقَدَّسَةَ الَّتِي یعنی فرض الله لکم الی آخره چون موسی مر بنی اسرائیل را گفت یاد کنید نعمتهای خدای را که از شما پیغمبران است و ملوک شدند من العالمین یعنی آنچه داد ایشان را داد کس را نداد و فرمان خدایست که از زمین مصر بر زمین شام فلسطین و سواد اردن و ایله و ریحا و بلقا که بدست بقایای عاد و ثمود ستانند کافران بگیرند

و از مصر تا الجاد و ماه عمرا او بود و فرمود که آن زمین جد شماست یعنی ابراهیم و اسحق و یعقوب علیه السلام که آن زمین پیغمبرانست علیهم السلام بنی اسرائیل گفتند فرمان بردار یم و با ششصد هزار مرد حرب با زن و فرزند و رخت برداشتند و بشام آمدند تا رسیدند بعزم و لا بعزم به تیه آمدند و آن تیه زمینی بود هامون شش فرسنگ در شش فرسنگ میان مصر و فلسطین و اندرین میان یکجا آب بود و بر کشیدند و جا خشک شد بنی اسرائیل تشنگی درماندند و موسی مناجات کرد و فرمان آمد از حق تعالی که آن سنگ که اندر تابوت نهاده بیرون آر و آن سنگ آن بود که روزی جامه بر آن نهاده بود و غسل می آورد و آن سنگ جامه موسی برداشت و در میان بنی اسرائیل برفت و بنی اسرائیل موسی را بعیب متهم کرده بودند زیرا که هر باری که وی طهارت کردی دور رفتی اسرائیلیان گفتند مگر او را بر اندام عیب است که خود را از ما پوشیده دارد و دور رفتی او را بیازردند قوله تعالی يَا اَيُّهَا الَّذِينَ اٰمَنُوا لَا تَكُونُوا كَالَّذِينَ اٰذَوْا مُوسٰى و خدای تعالی مر او را از آن تهمت بری کرد چون سنگ جامه او برداشت موسی برهنه در میان بنی اسرائیل برفت برهنه و دستها بر عورت خویش نهاده تا بنی اسرائیل توبه کردند و از آن بیزاری گفتند و آن سنگ بود و بقول سعید بن جبیر و بقول بعضی آن سنگ از بهشت بود که آدم بیرون آورده بود و بقول بعضی از کوه طور که با خود برداشته بود و بموسی فرمان آمد که آن سنگ را از تابوت بیرون کن که و فرمان آمد که اَنِ اضْرِبْ بِعَصَاكَ الْحَجَرَ

عصا بر سنگ زن که ما درین سنگ امانتی نهاده ایم و آن امانت آن بود که از نور
که عصا بر وی بنیل زده بود دوازده کوی بدید آمده بود و آب آن کوی‌ها با امانت
درین عصا نهاده بود خدای تعالی و چون عصا سنگ زد آن آب از عصا بر سنگ آمد و
دوازده چشمه بیرون آمد هر چشمه بر مثال رودی بر شش راست و شش بر چپ
و آب آمد و بر جوی برفت و جوی تا جوی یا میمنی با ایشان هر سبطی بجاه
هزار مرد جنگی بود جز از زنان و پیران و کودکان و ستوران که بخوردندی
و طهارت کردندی و کار بستندی از آن آب قوله تعالی قد علم کل اناس
مشربهم یعنی قد علم کل سبط مشربهم و هر سبطی آب خویش می خوردند
و فرمان آمد که اینک آب و اینک طعام گفتند طعام نایل شد گفتند بفرستید بطلب
طعام هفده تن و بقولی دوازده تن از بنی اسرائیل بطلب طعام بیرون آمدند
و بر لب آن نشستند و روی بشهر اردوم نهادند تا از آنجا طعام آورند و مردی
از آن شهر بیرون آمده بود تا هیزم برد و هفده سوار را دید که از سوی بیابان
تیه بیامدند و هر هفده را بگرفت و در ساق موزه نهاد و بشهر اردوم
برد و بیان کرد که بباشید تا قوم موسی را ببینید که چگونه ما آمده اند و بقولی
آن شخص عوج بن عنق بود که حق تعالی موسی را وعده کرده بود که او را بدست
تو هلاک کردانم قوله تعالی قوما جبارین یعنی فی الطول والقوة
والعظمة کان منهم عوج بن عنق بنت آدم و آن هفده تن که قوم موسی بودند

با لا دوازده گز بودند و ایشان هشتاد گز بودند پس بنظاره آمدند و ایشان را
گرد شهر بگردانیدند و گفتند اینها اند که فرعون با همه قوم هلاک کردند اکنون
قصد شهر ما کرده اند و ایشان را ملکی بود نام وی اسحیابر خواست و بنزدیک بلعم
باعور آمد که زاهد زمانه بود و چون فرو نگریستی ثری را بدیدی و چون بر
نگریستی ساق عرش را بدیدی و براست نگریستی مشرق را بدیدی و بر چپ
نگریستی مغرب را بدیدی و هر دعایی که بکردی اجابت آمدی این اسحیابر بنزدیک
وی آمد و گفت دعایی در کار موسی کن تا با همه قومش هم اینجا بدارد بلعم اجابت
نکرد برفتند و زن را بفریفتند و طبقی گوهر با طبقی مروارید بدادند تا شوی را
بدان بدارد که دعایی در کار موسی کند و بنزدیک شوهر آمد و گفت دعایی در
کار موسی کن تا خدای تعالی او را با قومش هم آنجا بدارد بلعم آن زن را نیک دوست
داشتی پس با جمال بود و برخاست و بکوه رفت میان غاری که هر بار دعایش
را اجابت آمدی و چون به میمز وادی رسید واو بر خری نشسته بود و فرشتگان
بیامدند و مان خر را باز داشتند از خر فرود آمد و پیاده برفت و بلاسی در پوشید
و غلی بگردن نهاد و بغار اندر آمد و سر بسجده نهاد و گفت یارب موسی را با همه
قومش هم اینجا بدار حق تعالی دعاء او را اجابت کرد و آن زمین چو موسی و قومش زندان
کردانید و بلعم ازانجا برخاستندی و ستوران بار نهادندی و تا شبانگاه برفتندی
و شب هم آنجا بودندی که چندی بر گشته بودندی و قوم بنزدیک موسی بنالیدند

کراین چه حالت کرما رابیش آمد موسی کفت ندانم تا بکوه طور بروم برفت و بکوه
برآمد و جبرئیل کرسی آورده بود موسی بدان کرسی برآمد و باحق تعالی مناجات
کرد وان قوم خویش بنالید قوله تعالی قَالَ رَبِّ إِنِّي لَا أَمْلِكُ إِلَّا نَفْسِي وَأَخِي
فَافْرُقْ بَيْنَنَا وَبَيْنَ الْقَوْمِ الْفَاسِقِينَ موسی کفت بارخدایا قوم مرا فاسق خواندی ندا
آمد کهای موسی تحقیق تو خواندی باز مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم
شب معراج ندایی شنید از حق تعالی که السَّلَامُ عَلَيْكَ أَيُّهَا النَّبِيُّ وَرَحْمَةُ اللَّهِ
وَبَرَكَاتُهُ مصطفی صلعم جواب داد که السَّلَامُ عَلَيْنَا وَعَلَى عِبَادِ اللَّهِ الصَّالِحِينَ
یعنی بر تو بادیا محمد صلعم رحمت و برکات من مصطفی صلعم جواب داد که سلام خدای
بر من و بر بندکان نیک کرامات باشد چون مصطفی صلی الله علیه و آله و
سلم خویشتن را صالح خواند خدای تعالی نیز صالح خواند قوله تعالی وَلَقَدْ
كَتَبْنَا فِي الزَّبُورِ مِنْ بَعْدِ الذِّكْرِ أَنَّ الْأَرْضَ يَرِثُهَا عِبَادِيَ
الصَّالِحُونَ باز موسی علیه الصلوة و السلام مر قوم خویشتن را فاسق خواند
خدای تعالی نیز فاسق خواند و باز موسی علیه السلام را فرمان آمد که من این د
تیه را بر قوم تو زندان کردانیدم چهل سال قوله تعالی قَالَ فَإِنَّهَا مُحَرَّمَةٌ
عَلَيْهِمْ أَرْبَعِينَ سَنَةً يَتِيهُونَ فِي الْأَرْضِ موسی کفت بارخدایا
انبه چه دعا بلعم باعور را بر من و بر قوم من اجابت کردی که او را مقام و لا یقت
مقام بنوت بارخدایا الحمد سزای اوست با وی کار کن حق تعالی آنچه کرامتش
۱۲۱

بازستدان بلعم باعور را و از ایمان چنان بیرون آمد که چون مار از پوست قوله
تعالی وَاتْلُ عَلَيْهِمْ نَبَأَ الَّذِي آتَيْنَاهُ آيَاتِنَا فَانْسَلَخَ مِنْهَا فَأَتْبَعَهُ الشَّيْطَانُ
الی آخر الآیه یعنی برخوان یا محمد بر امت خویش قصه بلعم که نام بزرک خویش را و دل
کرامت کرده بود و کرهر کاه که آن نام بر زبان راندی یا بر دل اندیشه کردی هرچه از
مالحق است بدادی و بیرون آوردیمش از کرامت چون موی از خمیر و تبع ابلیس کشت
و از جمله فریفتکان شد و مثل وی چون مثل آن سک کرداندیم که اکر باری بر وی
هنیم زبان از دهان بیرون افکند و اکر بی بار باشد همچنان مثل او نیز همچنان کشت
و اورد آن نام و نهی وی بکی شد و بامداد پیش از آفتاب بر آمدن مرخدای را سجد
کردی چون آفتاب بر آمد نام بزرک از دلش بر داشتند آفتاب را سجده کرد و
کافر کشت بخدای عز و جل و دعای موسی بر وی اجابت کشت و چون موسی
بزمین تیه باز آمد و از تجاملان آن هفده تن را بر تیه باز فرستاده بود و نعمت
خویش ایشان را نمود هر خوشه انکور بر کردون نهادندی و پیاوردندی و نام
همچنان اکراناری دا تهی کردندی این هفده تن بلدران انار جای یافتندی نعمت شان
بدین نشان بود و چون این هفده تن باز آمدند و پیش موسی حکایت کردند قوله
تعالی قَالُوا يَا مُوسَىٰ إِنَّ فِيهَا قَوْمًا جَبَّارِينَ یعنی قبالین و
چنین کفتند هفده تن از آن که تن از ایشان بر نیامدیم زیرا که بالای ایشان هشتاد
کز بود و از آن ماده دوازده کز بود موسی کفت یا هارون هرچند که چنین اند توکل

بخدای کُند کرما را نصرت دهد بنی اسرائیل جواب دادند فَاذْهَبْ اَنْتَ
وَرَبُّكَ یعنی فاذهب انت واخوك فَقَاتِلَا اِنَّا هٰهُنَا قَاعِدُوْنَ
تو و هارون بروید و جنگ کنید ما خود اینجا باشیم و تا جباران از آن شارستانها
بیرون نروند ما نیائیم قَالَ رَجُلَانِ یعنی یوشع بن نون بن افرائیم
بن یوسف بن یعقوب و کالوب بن یوقنا بن یهودا بن یعقوب ایشان گفتند گر
اگرچه بزرگ و باقوت اند و ما ضعیفیم خداوند ما قادرست کی چون ما را وعده
کرده است که این زمین بنی اسرائیل میراث دهد لابد شود و چون موسی این بشنید
موسی گفت خدای تعالی این زمین تیه را بر شما زندان کردانید گفتند ما را آفتاب می
بسوزد خدای تعالی ابر را فرمان داد تا چهل سال بالای سر ایشان بایستاد گفتند
شب ما را تاریک بود فرمان آمد ستاره را که فرود آی و مر ایشان را روشنائی کن
تا چنان شد که روشنائی آن ستاره مروارید را برشته کردانیدی گفتند ما را
جامه چوب کند فرمان آمد که جامه را آتش دهید و جامه بیلاهی را از آتش برداشتندی
و چیزها پاک بسوختی گفتند ما را ترنجبین و مرغ بریان بباراند حق تعالی بوقت
سحرگاه ترنجبین و مرغ چون کلیچه آمدی و چون روغن گاو و شیر و چون از هوا
فرود می آمد ندانند هوا انبیج میکردندی اینک ما مروارید خوانیم بماندند آن
وما او را لنهزیان مرغ خواسته و چون صبح بدمیدی بادی انهوا الند را آمدی
و همانند هوا بشمل کشتندی و چون آفتاب برآمدی باد همه را بریان کردی

و بر روی هر کلیچه دو مرغ بریان بودی نهاده قوله تعالی وَظَلَّلْنَا عَلَيْهِمُ
الْغَمَامَ وَاَنْزَلْنَا عَلَيْهِمُ الْمَنَّ وَالسَّلْوٰی كُلُوا مِنْ طَيِّبَاتِ فرمان آمد که
بخورید از این نعمت با شکر خدایتان روزی کردی چون سی سال برآمد و نیم سبط بشر
موسی آمدند و گفتند یا موسی لَنْ نَصْبِرَ عَلٰی طَعَامٍ وَاحِدٍ دعا کن
تا خدای تعالی ما را از این زمین تره و خیار و گندم و عدس و پیاز دهد موسی جواب
داد اَتَسْتَبْدِلُوْنَ الَّذِیْ هُوَ اَدْنٰی بِالَّذِیْ هُوَ خَیْرٌ چیزی
بهتر دون از خدای می خواهید و بدل کردید بدین چیزها که معتبر بهتر است اکنون
بمصر شوید که اینها که شما می خواهید حق تعالی بمصر آفریده است و می خورید از
هر جا که می خواهید که مصر بسیار است و چون بمصر رسید سرها خود افکنید کی جو بدید
آنچه شما را آرزو کند و تواضع آیید خدا را وَادْخُلُوا الْبَابَ سُجَّدًا وَقُوْلُوْا حِطَّةٌ
یعنی حط لنا خطایانا بگوئید لا اله الا الله موسی رسول الله تا گناهان
پا مرزد و چون بنزدیک دروازه مصر رسید ندیک پای از زمین برداشتند
و بنشستند بگرفتند و لنکان لنکان پای بمصر نهادند و چنین گفتند که حنطه
بیضا عنبر حمرا و ابجز موسی علیه السلم گفته بود جز آن بگفتند قوله تعالی فَبَدَّلَ
الَّذِیْنَ ظَلَمُوْا قَوْلًا غَیْرَ الَّذِیْ قِیْلَ لَهُمْ تا بدان فسق که بکردند از آسمان
ترنجبین و مرغ و بریان می آمد عذاب ایشان آمد و موسی با هارون بر تیه بماندند و هر
باری که موسی با ستاط مناجات آمدی بکوه برآمدی و جبرئیل کرسی نهاده بودی

وموسی برآمدی وبا خدای مناجات کردی یکبار موسی کفت بار خدایا وقت
باشد که بطور سینا ترا بیم جکیم کفت یا موسی انا عند المنکسرة قلوبهم یعنی هر کجا
اندوه زده وخرمن سوخته وشکسته دلی بینی بنزدیک وی بنشین که با این وی
طور سیناست زیرا که من انجام بنده بندکی ما محکم تر بود تو بیان صورت خالی
منکر بیان ودیعت جلالی که کرده کوئی محلتی وشهری که بروی بوی اندوه
رسیده بود عذاب از آن شهر بر داشتند زیرا که جمال وکمال اندر دل نهاده اند نه بر
نهادها تا تو بدین صورت ظاهر مشغول نشوی وچون موسی از مناجات باز
آمدی منبری نهادندی وششصد هزار مرد در پیش منبر وی بنشستندی هفت هزار
پیغمبرزاده نقیبان مجلس وی بودندی وی بر منبر برآمدی واز آن الواح علم
کفتی ایشان را وچون وقتی شوری برپای خوستی بر منبر وچنین کفتی قال الله
خدای این کفت نکفتی اوحی الی جبرئیل او میکائیل واسرافیل اسناد وی از
خدای بودی تا روزی از وی سوال کردند هل عالم اعلم منک جواب داد لا اعلم
کفت هیچ عالمی هست از تو عالمتر کفت ندانم در ساعت جبرئیل آمد وعتاب
آورد که مال بنده کاست که ایشان را علم داده ام که تو آن علم ندانی کفت ای جبرئیل کجا
کفت برو وطلب وچون بیابی بیاموز بنی اسرائیل را کفت بدین مسئله
که شما برسید یدا کنون مرا طلب علمی بباید رفتن تا علم آموزم که بنا بیرون
آمد با یوشع بن نون از تیه وبلب نیل با ایشان ویکی ماهی خشک وجبرئیل

کفته بود که هر کجا که این ماهی زنده شود خضر را بجوی نامش بلیا ابن ملکان
وخضر از آن خوانند که هر کجا قدم نهد سبز کردد ونام وی بلیا بن ملکان
است ومر او را بجوی که ما مر او را علم من لدن داده ایم که تو آن علم ندانی بیرون امدند
وبلب دریا رفتند ووقت طهارت آمد وموسی مر یوشع را کفت که از بر این
بنشین تا من بروم وطهارت کنم وچون وی بطهارت کاه رفت آن ماهی در بن
زنبیل زنده کشت بقدرت خدای عز وجل وخویشتن را در آب افکند ومی رفت
وآن آب کوی کشت وچون موسی عبادت کرده ووقت عبادت آمده بود هر دو
تن بعبادت کردن رفتند ونسیان بر یوشع بدید آمد که با وی نخواست کفتن
که ماهی چه شد وچون عبادت بکردند وروی براه آوردند ومیرفتند وی
کرسنه کشتند ووقت چاشتگاه آمد موسی مر یوشع را کفت آن ماهی را بیار
تا چاشت کنیم یوشع قصه ماهی با موسی صلوات الله علیه وسلم باز کفت
موسی کفت ما را خضر اینجا طلب بایست کرد اکنون بیا تا بازیم آنجا رفیق رو
آن باز آمدند وآن اثر بدیدند قوله تعالی فَارْتَدَّا عَلَىٰ آثَارِهِمَا قَصَصًا
فَوَجَدَا عَبْدًا مِّنْ بدید کردم عِبَادِنَا یعنی یافتند بنده
از بندکان ما یعنی خضر صلوات الله علیه بسجاده از مروارید تر در میان دو
دریا بر میان آب افکنده یکی آب تلخ یکی آب خوش که ازان با آن آمیخته نه زان
با آن بقدرت خدای عز وجل وسلام کردند مر خضر را جواب سلام باز داد

و موسی گفت ما بیامده ایم تا بیاموزانی ما را آنچه خدای ترا داده است خضر
گفت ترا با من هرگز صبر نباشد موسی گفت ان شاء الله مرا از صابران بینی و
فرمان ترا دست باز ندارم خضر گفت اگر چنانچه مرا متابعت کنی هر کاری که
من کنم تو از من مپرس تا من خود ترا خبر کنم و روی بدریا بنهادند تا بلب دریا
رسیدند و کشتی دیدند بیامدند و با ایشان در کشتی نشستند و کشتیبانان
بینا شدند که ایشان مسافرانند و ندانستند که ایشان پیغمبرانند و چون کشتی
بمیان دریا رسید خضر دست دراز کرد و تخته از کشتی برکند و کشتی را سوراخ
کرد موسی مر خضر را گفت **أَخَرَقْتَهَا لِتُغْرِقَ أَهْلَهَا لَقَدْ** کشتی
سوراخ کردی تا مردمان هلاک شوند این صعب کاری خضر گفت من ترا گفتم که
هیچ صبر نتوانی کرد موسی جواب داد که از من مگیر که مرا فراموش گشته بود
و کار بر من سخت مگیر و چون کشتی بکرانهٔ دریا رسید و ایشان و مردمان
از کشتی بیرون آمدند ببر رفتند و غلامی دیدند ایستاده و قومی نظاره میکردند
و خضر از موسی جدا شد و آن غلام را حلق بگرفت و بدیگر دست سرش از تن بر کند
و بینداخت موسی گفت تنی پاک کشتی که از وی هیچ ندیدی و کسی را
نکشته بود خضر علیه السلم جواب داد که نه ترا گفتم که تو هرگز صبر نتوانی کردن
با من موسی جواب داد که اگر ازین پس چیزی پرسم مرا استادی مکن و عذر من
تمام شد تا برسیدند بیکی دیه که آن را قریه انطاکیه خوانند و اصحاب

۱۲۴

الرس نیز گویند و نان طلب کردند و تا قیامت اندر مصحفها نویسند و اندر
محرابها خوانند **فَأَبَوْا أَنْ يُضَيِّفُوهُمَا** یعنی منع کردند مهمان
داشتن ایشان مر خضر موسی را گفت بیا تا کاری بکنیم که این مردمان ما را
مهمان نداشتند موسی گفت چکار کنیم گفت این دیوار کژ گشته است
و راست کنیم و درازی آن دیوار ده گز بوده است و بالا پنج گز و چندانکه
قوت بنوبت داشتند یک گوشه خضر گرفت و یک گوشه موسی و راست
کردند و خشت و گل بیاوردند و آن کدوات بوسیده را راست کردند و نکو
کردند و موسی مر خضر را گفت باری اگر کاری خواستی کردن مزد بیافتی
شدن تا ما شام کردمانی خضر گفت **هَذَا فِرَاقُ بَيْنِي وَبَيْنِكَ**
الی آخر الآیه قال جعفر بن محمد الصادق عن آبائه عن جده صلی الله علیه
و آله و سلم انه قال رحم الله اخی موسی لو صبر علی العلم لرای سبعین عجبا
یعنی اگر برادر من موسی صبر کردی علم بیاموختی و عجایب بدیدی لیکن
بدید کردم اول گفته بودم که تو با من صبر نتوانی کردن فاما این سه چیز که بکردم
تاویل آن با تو بگویم قوله تعالی **أَمَّا السَّفِينَةُ فَكَانَتْ لِمَسَاكِينَ يَعْمَلُونَ
فِي الْبَحْرِ** الی الآیه آن کشتی را که تخته بازبرکندم از آن درویشان بود
و کار ایشان آن بود که بدریا کار کردندی و از آن سوی دریا ملکی بود نام
وی جلندا و کشتیها را غصب کردی و من آن کشتی را عیب ناک کردم تا با

در دست ایشان بماند بهتر از آنکه بر عیب بدست سلك بود واما آن غلام
کافر بود بخدای و مادر و پدر مؤمن داشت و مر ایشان را در کفر خواست آوردن
و من خواستم و خدای خواست که آن غلام را بکشم تا خدای تعالی بدل آن غلام
را فرزندی دیگر بدهد و آن فرزند که داد دختری بود و از آن دختر فرزندان
دی هفتاد پیغمبر پیدا شدند و اما این دیوار که قومی بپنی ایشان دو یتیم است یکی
را نام اسرم و دیگری را صریم و پدر ایشان نیکو داشتند نام وی کاسوح او و ام دادی
مرهم را و تقاضا نکردی و امانت خیانت نکردی **وَكَانَ اَبُوهُمَا صَالِحًا**
خدای تعالی مرا و را بنیکوکاری یاد کرد و بزیر این دیوار گنج نهاده بود و اگر آن دیوار
بیفتادی گنج آن دو یتیم ضایع شدی و بقولی دستر آنست که هر چه
مال داشت بیکی لوح بدل کرد و آن لوح از زمرد سبز بود و بر آنجا علمها
نوشته بود و گفتا این گنج فرزندان مرا کفیل بود زیرا که گنج دو است یکی
عز و یکی ذل اما آنکه ذل است نهادن وی حرام است و آن آنست که دنیا جمع
کنند و بنهند و اما آنچه عز است آنست که علم جمع کنند و بنهند دلیل بر درستی
اینکه علم بود که اگر علم بنودی پدر ایشان بصلاح یاد نکردی و نیز پیغمبر از خود
بدان تعاهد کردن ندی مسلط نکردی و در گنج نهادن دنیا پیغمبران رغبت
نکنند که حرام است دلیل بر قول خدای عز و جل **اَلَّذِیْنَ یَکْنِزُوْنَ الذَّهَبَ**
وَالْفِضَّةَ وَلَا یُنْفِقُوْنَهَا الی قوله **فَذُوْقُوْا مَا کُنْتُمْ تَکْنِزُوْنَ**

و علم گنجی است که جمع کردن وی حلالست کما قال القاضی الامام ابو القسم
محمد بن محمد بن الحسین البردوی تعالی حکا الشیخ الامام ابو نصر احمد بن
عبد الله قال ح ابو اسحق ابرهیم بن محمد بن عبد الله الرازی قال ح ابو محمد
بن عبد الرحمان بن ابی حاتم قال ح ابو سلمه المقری قال الصدقة بن موسی
قال ح ابو المغیرة عن ثابت البنانی عن انس بن مالك عن النبی صلی الله علیه
و آله و سلم ان قال المؤمن اذا مات و ترك له ورقة واحدة مكتوب علیها
العلم یكون تلك الورقة سترا له من النار و یعطی بكل حرف مثل الدنیا
سبع مرات فاذا قعد الرجل عند العالم ساعة یقول الله تعالی عبدی جلست
عند حبیبی لاسكننك فی الجنة معه بعزتی و لا ابالی پس معلوم شد
که علم گنجست و گنج علم است که هر گز نکاهد بلکه زیاده شود و هیچ ملك
را دست بر وی نبود و آن علم که در زیر دیوار بود این بود اول عجبت لمن ایقن
بالقبور كیف یبنی والثانی عجبت لمن ایقن بالعقاب كیف یعصی والثالث
عجبت لمن ایقن بالموت كیف یفرح یعنی عجب دارم از آنکسی که میداند که بگور
باید رفتن و کوشکها بلند و منظرها سازد و دوم آن بود که عجب دارم از آنکسی که
داند که طاعتها ثوابست و معصیتها عقاب و طاعت نیارد و گناه کند سوم
آن بود که عجب دارم از آنکسی که داند که طاعتها ثوابست هم دار و زی و هد و
او بجهد و عنا مشغول شود و چهارم آن بود که عجب از آنکس که داند که بباید مردن

و وی شادی کند بدنیا این سخنان نوشته بود بران لوح که خدای تعالی از گنج
یاد کرد پس خضر صلوات الله علیه مر موسی را گفت چون اکنون از من جدا
خواهی شدن من ترا دو پند دهم اول گفت کن بشاشا و لا تکن غضبانا او عا
شادمان باش و خشم آلود و ترش روی مباش تا نیز در مردمان دوست روی
باشی و دیگر گفت **وَلا تَمْشِ بِغَيْرِ حاجَةٍ** و مرو هر جای مگر حاجتمند
شوی از آن خویش یا از آن مسلمانی این پند بداد و از ایشان جدا گشت و موسی
بر تیه باز آمد بنی اسرائیل گفتند این علم با ما بگوی گفت این علمیست که
شما را بکار نیاید مگر پیغمبران را و بر تیه با ایشان می بود تا چهل سال تمام شد
روزی هارون را گفت برخیز تا برویم و برخواستند و با هارون
از تیه بیرون آمدند و می رفتند و از دور یکی بستان دیدند و حوض آب و
بر لب حوض تختی نهاده و هارون را گفت بدان تخت برو و بنشین برفت
و بنشست و روی بموسی کرد و گفت این چه ناخوش جاییست و در ساعت عزرائیل
آمد و جان هارون برداشت و بقول آن تخت و او را باسمان بردند پس آنگاه
جان از تن وی برداشت و چون موسی بر تیه باز رفت بنی اسرائیل جمع آمدند
و گفتند هارون کجا رفت گفت هارون علیه السلام را از ما بحق رسید گفت
تو هارون را کشتی گفت نکشته ام خود فرمان یافت گفتند هارون را بمن بنمای
وهب بن منبه گفت که شش پیغمبر بود که خدای تعالی مر ایشان را مرگی داد و باز

زنده کرد یکی ادریس و یکی عیسی تا سر ساعت و بلا زمین کرد و جبرئیل او را بان
آمد تا بآسمان برد از بس آنکه جهودان بشبه عیسی شده بود و او را عوض
عیسی بکشتند و سیوم عزیر و چهارم جرجیس و پنجم یونس و اینجا نبود که الیاس
از دست کافران بگریخت تا هفت سال بر آمد و آنگاه بخانه متی بود و این نام
مادر یونس است علیه السلام و دو تن از انبیا بنام مادر خوانند یونس را و عیسی
را علیهما السلام و مادر یونس مر الیاس را خدمت نیکو کرد تا شش ماه اندر خانه الیاس
بود و دل تنگ شد و برخاست و بکوهها رفت و مادر یونس بسیار بگریست
از بهر الیاس و چون سه روز بر آمد یونس شیر خواره بود و بیمار شد و فرمان
یافت و غم مادر یونس و چندان شد و می گریست تا هفت روز بر آمد و
الیاس رفت و بسیار بگریست و الیاس را گفت که یکی دعا بکن مگر تا
فرزندم زنده شود الیاس دو رکعت نماز کرد و دعا کرد و حق تعالی مر یونس را
زنده گردانید و ششم هارون بود که چون بنی اسرائیل گفتند که هارون را بما
بنمای بیامدند و بدیدند هارون را بر تخت خفته و حق تعالی در ساعت جان بهرون
باز داد و بنشست و گفت یا بنی اسرائیل موسی مرا نکشته است خدای تعالی جان
من برداشته است این بگفت و در ساعت بوستان از چشم همه خلق نا پدید گشت
و چون موسی با ایشان بر تیه باز آمد یوشع بن النون را بر قوم خود خلیفه
گردانید زیرا که فاضلتر بنی اسرائیل بود و گفت مرا نبی عمر بمانده است و صد

پنجاه سال عمرش بر آمده بود وچهل سال بود که بوی وحی آمد وکلام گفت
وچهل سال فرعون را عزق کرده بود وچهل سال در تیه بود وسی سال که فرعون غرق
شد با بنی اسرائیل روزگار کرد وصد وپنجاه سال بود وروزی با ما در خرابات
عزرائیل را دید پیش خود ایستاده سلام کرد وجواب داد گفت نادیدگار او قابضا
گفت موسی گفت جان من بکدام راه بر داری گفت از راه دهان گفت از دهان
که با خدای سخن گفته ام گفت از راه گوش گفت از گوشی که ندای حق شنوده ام
گفت از راه چشم گفت از چشمی که تجلی دیده ام گفت از دست گفت از دستی که
الواح گرفته ام گفت از راه پای گفت از راه پایی که بر کوه ایستاده ام عزرائیل باز
بمقام خویش باز آمد گفت بار خدایا تو میدانی ندا آمد که با موسی دوست بدی
که بنزد ما آیی گفت بلی یا رب العزة ولیکن در آرزوی آن بودم که یکبار دیگر ندا
شنوم اگر هزار جان دارم فدای ندای حق باد بار خدایا مرا دختران اند وبیوه زنها
می نهم که قوم را بر هارون بنها داده ام وگوساله پرست یافتم نگاه دار ایشان از
دین بد وان مردم بد وروزی حلال شان ده ندا آمد که عصا بر سنگ زن بزد و
بدو نیم شد کرمی بدید آمد سپید وبرگ سبز در دهان گرفته وی گفت سبحان
من یرانی ویا خدایا کرامی بیند ویسمع کلامی ویعرف مکانی ویرزقنی ولا
ینسانی وبشنود سخن مرا وبشناسد جای مرا وروزی رساند بمن ومرا فراموش
نکند پس ندا آمد از حق تعالی که یا موسی با چنین الوان جانوران که بیافریده ام

وهمرا روزی می دهم در خزینه من مقدار سر سوزنی کم اندر نه زیادتی بکر
که چند تر شود وبدان مقدار در خزانه من نقصان نیاید این بشنید و
روی از تیه برون نهاد وبرفت وقومی را دید بشبه آدمیان وگوری
می کندند وبر دیدار ایشان شد وگفت این گور کیست که می کنید گفتند
از آن خاصی از خاصان خدای واین کس که باندازه تو است بنگر تا این گور
اندازه تو هست فرود آمد واندر آن گور بخفت ودر ساعت سیبی آوردند
از بهشت وببینی وی داشتند وببوئید ودر ساعت جان بداد واز وقت
ابراهیم تا وقت موسی صلوات الله علیهما پانصد سال بود **قصه یوشع**
بن نون بن افرایم بن یعقوب ع م وچون موسی صلوات الله علیه
والسلام از دنیا بیرون شد وصیت کرده بیوشع واو را خلیفه کرد واین یوشع بزبان
عبری یوشع نام بود وبزبان عرب الیسع وهم تورات از بر خواندی واندر بنی
اسرائیل کسی از وی فاضلتر نبود وموسی او را گفته بود که بنی اسرائیل را
بزمین شام بر که خدای عزوجل مر ایشان را این زمین بتیه فتح داد ودر
ایشان با ایشان باز دهد ونصرت دهد بر کافران وچون فرشتگان موسی
وهارون را صلوات الله علیهما دفن کردند بیرون آمدند ... از مرگ موسی
یوشع مر ایشان را بشام برد وجبر بعما القد رسید که بنی اسرائیل آمدند وبلعم را
که آن سر کرامت ایشان بود بدعاء موسی علیه السلام بلعنت کشته وعمالقه

بحرب بیرون آمدند با بنی اسرائیل و آن روز روز آدینه بود بنی اسرائیل بترسیدند
یوشع رفتند و گفتند از روز نیمی گذشت و ما را با این کافران دست نمی بود
و فردا شنبه است که سبقات ما بود و ما را روز حرب کردن نبود تو دعا کن
تا مگر خدای تعالی ما را نصرت دهد گفت کسی از شما گناهی کرده است و مردی را
طلب کردند و صد درم سنگ غلو کرده بود در او بسوخت و بعد از آن چون
زوال راست بایستاد و آیین کردند و بعد از آن کوس فرو کوفتند و بوقها
اندر دمیدند و فرمان آمد آفتاب را که بایست و بایستاد و سر شان زدند
و فرو رفتند و بادی از سوی مغرب برآمد و سنگ و ریگ بر می داشت و
بر روی کافران میزد و یوشع با بنی اسرائیل از پس شمشیر ایشان بیامدند و
شمشیر میزدند تا همه جبابره را فرو شکستند و بکشتند و از پس هزار ماه یوشع
شمشیر بر کردن نهاده بود و غزا میکرد و بانگ که بماندند بمغرب برفتند بیرون
قیام چنانکه چون از حدیث یوشع حق تعالی مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم
تمنا کرد که کاشکی از امت من بودی در وقت جبرئیل آمد که ای حبیب الله و
مدا که من امت ترا شبی داده ام که هر که اندران شب عبادت کند بهتر از آن
بود که یوشع علیه السلام هزار ماه شمشیر بر کردن نهاده بود و آن غزات و امر
معروف میکرد چنانکه الله در قرآن مجید بیان کرد **لیلة القدر خیر من الف شهر**
یعنی بهتر از هزار ماه چنانکه یوشع مرا امت داد و امر معروف یوشع چنان بود

که روزی کسی مرده را جنازه داد و بوی گران که نهای شما از زنان نامردی زنانی کند
فلان جای و یوشع بدان جایگاه رفت و مرد را خفته دید و بدو حربه بر پشت مرد
نهاد و بکشت و آن زن بیرون برد و بفرمود تا همچنان میگردانیدند تا نیز بنی اسرائیل
معصیت بیارستند کردن که تا کس خویش چنین کرد با دیگران محابا نکند و از پس
موسی یوشع بود سال و هفت ماه زیست و بعد از آن خدای تعالی کالوب را
پیغمبری داد **قصهٔ کالوب پیغمبر علیه السلام** بر کالوب بنی اسرائیل را
بند بنهادند و ایشان عبادت میکردند تا برایشان بد آمد و هشتاد هزار تن
از ایشان جدا گشتند و با وی به شهر رسیدند و گفتند که امشب اینجا باشیم و
فردا برویم دیگر روز فرمان آمد عزرائیل را تا همه را جان برداشت چنانکه تا ستوران
نیز زنده نماندند بامداد مردمان شهر بیرون آمدند و همه را مرده دیدند و دیوار
اندر گرد ایشان در کشیدند و بپوشیدند پس هزار مرد از بنی اسرائیل جمع آمدند
و بسوی یمن رفتند و گفتند زمین دیگر طلب کنیم همانسون تا آنجا دیه بنا
کنیم و زمینی یافتند پنجاه فرسنگ درازا و سی فرسنگ پهنا از یک سوی کوه
و از یک سوی دریا و آن امروز صنعا است و چهار هزار مرد سنقیها و کلندها
برداشتند و جای بکندند تا آب بیاید ندو آب از آنجا بیرون آمد و هوا
برفت و چون درختی گشت بقدرت خدای عزوجل و بهر بادی و هر صحرا که
و هر مغاکی که بود بدان سو شاخی فرو آمدند تا آن زمین سیراب گشت و ایشان

شکر او آوردند مر خدای را عزّ و جلّ و شهری بنا کردند و آن ده فرسنگ دراز او
فرسنگ پهنا و تخمها در زمین انداختند و هر کجا تخم انداختندی آب از
جاه برآمدی و آنجا رفتی تا سیراب گشتی و چون کشت برسیدی بار دادندی
و بگرفتی و کاه از دانه جدا کردی و از آن هر کسی بدر خانه وی آوردی و
بی آنکه ایشان را هیچ رنجی رسیدی تا هفتصد سال برآمد و همه می زادند
و نمی مردند تا آن شهر پر گشت از خلق و هر روزی بامداد دو رکعت نماز
کردندی و شبانگاه دو رکعت و عبادت ایشان پیش ازین بود و آنجاها
گنبدی کردند از چوب آبنوس و بندهای آن از زر سرخ گفتند این کرامت
است از خدای عزّ و جلّ ما را و بعد از آن باز دست بفساد بردند و خمر خوردن
گرفتند و ابلیس آمد با همه ذریت خویش و با ایشان بنشست و خاک بر سر کردن
گرفتند پس ابلیس گفت شما کرا می پرستید گفتند خدای را گفت شما او را
دیده اید گفتند نه گفت من خدای را بشما بنمایم گفتند نیک آید گفت فردا
بامداد لباسهای نیکو بپوشید و عطرها بجوز کنید و در آن وقت عالمیان
تمامه بودند که بگفتندی که خدای را بینا شوانند دیدن و دیگر روز تختی
ساخت از آهن و فولاد و چون آینه بصحرا او یکی را از فرزندان خویش بر آن
تخت نشاند و آن پایهای تخت را بر گردن فرزندان خود نهاد تا مردمان آن را
معلق در هوا ببینند و صد هزار بتان کرد بر صورت جانوران و بجیه

و پیش وی بر تخت بنهاد و آنگاه گفت بصحرا بیرون کنید تا خدای را ببیند و
چون دیدید سجده کنید مر ورا همه خلق یکبار زن و مرد و پیر و جوان بصحرا آمدند
و آن تخت را معلق در هوا بدیدند و همه یکبار مر دیو را سجده کردند و گاو
کشتند و بعد نمودند تا آن بتان را بر کرد و نهادند و بتها اندر آوردند و بهر محلتی
یکی بتکده کردند و همه بت پرست گشتند تا خدای تعالی از انبیا ایشان
یکی پیغمبر داد نام وی حنظله علیه السلام **قصه حنظله علیه السلام**
روزی آمد مر حنظله را گفت برو و ایشان را دعوت کن و هر شبی بیرون آمدی
و بر چهار سوی گاه بایستادی و بانگ کردی که یا بنی اسرائیل قولوا جمیعاً لا اله الا
الله این بت پرستی باطل است و آن ابلیس بود که شما را از راه ببرد و ایشان جواب
دادند که ما خدای را دیدیم و اینک هر کسی را معبودی داده است گفت آن معبود
بنت باشد و می کند که خدای شما را عذاب فرستد و طاقت عذاب او ندارید
پشیمان را فرستاد و بند وی بپذیرفتند و هر روز او را می طلبیدندی تا بکشندی
و ایشان را ملکی بود نام وی طیعون بن طیعوناش و مر او را دوازده هزار غلام سرای
بود و گنجهای بسیار داشت و مر وی هفتصد هزار مرد بادشاه بود و می گفتی
او را طلب تا بکشیم و نیافتندی و چون شب اندر آمدی هیچ کس را غلب بودی
و دعوت کردی تا شبی بیامد و گفت یا قوم فردا تان بلا خواهد آمدن و آن قرآن مقالات
و ایشان مر او را فراموش کرده بودند و دیگر روز مرد برای می رفت و می افتاد و می مرد

و جز علت بردند که ایشان نمی‌شناختند ملک گفت آن مرد می‌بود که خفته بود و سیمی
بزنید تا بیدار شود و بترسیدند مرا پس ملک کوشکی برآورد بس عظیم و مروارید درو زد
هزار برج بنهاد و هر برجی هزار غلام سرای با سلاح بنشاندند تا اگر مرا بباید حرب کنند
و گنبدی برآورد اندر میان کوشک و تختهای فولاد بنهاد و از زبر و بالای قلع
فرو ریخت پس شمعها بیاوردند و بر گنبد بنهاد و تا روشنایی بود و در آنجا رفت
و در را استوار کرد و گفت اکنون مرا با من جز تو آید کرد و شخصی را دید اندر میان
گنبد پس عظیم گفت تو کیی گفت منم ملک الموت که جان همه خلق من بر دارم بفرمان
خدای تعالی گفت امروز مرا بر و فردا باز آی ملک الموت باز گشت که این روز زندگانیش
نمانده بود بیرون نیامد و غلامان گفتند چرا نگاه نداشتید که ملک الموت بر پیش
من آمده بود و قوم دیگر با خواندند و با ایشان یار کرد و گفت نگاه دارید تا بر من
اندر نیاید و مگر بر این گنبد سوراخ مانده است و اندر آمد بکوشتن و نگاه کرد
و ملک الموت را دید اندر میان کوشک گفت دراز کرد و جانش بستد و آن
همه قوم را که با وی بودند یکبار جان برداشت و آب از چاه باز ایستاد و حنظله
بر ایشان دعوت کرد و همه گفتند که از شومی تو بود که ما را این بلا آمد و حنظله
را بکشتند و خدای تعالی منادی را فرمان داد تا از دریا بر آمد و دم حلقه کرد و
این دوازده فرسنگ شهر اندر دم خویش جمع کرد و [illegible] از گرد
دودی برآمد و همه بسوختند و هلاک شدند قوله تعالی وبئر معطلة وقصر مشید

و آن چاه و آن کوشک همچنان خراب مانده است تا قیامت پس آن باقی بنی اسرائیل
بزمین شام بماندند و آن عمالقه که از شام منهزم بمغرب رفته بودند بوقت یوشع علیه
السلام دیگر باره بسیار گشتند و قصد شام کردند و بنی اسرائیل دیگر باره بفساد
مشغول گشتند خدای تعالی توبه از میان ایشان برداشت و هر باری که گناهی کردندی
نبوت و ملک از میان ایشان برداشتی تا خوار و ذلیل گشتندی و عمالقه کین خواه شدند
که بسیاری کشته بودند بوقت یوشع علیه السلام و با بنی اسرائیل حرب کردند و قهر
کردند و تابوت سکینه و مالهاشان برداشتند و بمغرب بردند و همچنان بود که
آخر عهد موسی دعا کرد که بنی اسرائیل با دشمن بسیارست چیزی ده مرا ایشان را که
حجتی و برهانی بود فرمان آمد که تابوتی بساز از [illegible] و از زر و سیم و سرب و همه را
بهم بگداخت و بندهای زرین ساخت آنگاه فرمان آمد که آن سنگ که معجز
تو است و آن زبرهای الواح را اندر آن تابوت کن تا از من نصرت باشد و
مر آن موسی را نیک آمد و معجز بود تا عصاء او و عمامهٔ هرون و زاد را آنجا نهادند
و سر تابوت را بیفزودند و هر گاه که مر بنی اسرائیل را محنتی پیش آمدی که از آن برون
آوردندی و فتح ایشان را بودی و چون فساد کردند از شومی فساد آن برهان از
میان ایشان برفت و ضعیف گشتند و با ایشان پیغمبری و ملکی نبودی که اندر
میان ایشان پیغمبری یا ملکی یا عالمی باشد تحت خوار باشند و مردی از بنی اسرائیل
دو زن داشت و از یک زن ده فرزند آمده بودند و یک فرزند نیامد و مرد زنی عیال

ایشان بخنی برفت واین زن مرین نیز اکفت که اندر تو چه چیز هست که از من فرزند
آمد واز تو هیچ نیامد وآن زن کفت کار وزند کانی بخدایست تا نا خواسته دهد
وترا خواسته یکی تنها در مردی بعبادت آورد و خدای تبارک وتعالی دادم این زن
یک پسر داد ونام وی اشمویل کردند وبتازی اسمعیل بود وچون چهل ساله شد
جبرئیل آمد ووحی آورد از حق تعالی قصه اشمویل النبی عم پس
دیکر باره بنی اسرائیل جمع آمدند وکفتند ما را پیغمبری آمد ملک می باید تا
با عمالقه حرب کنیم وتابوت سکینه باز ستانیم واین تابوت سکینه عمالقه برده
بودند بغارت تا هفت سال ویرا آتش نهادند وبسوختند وتیر باران کردند و
نشکست کفتند این خدای بنی اسرائیل است ویرا ببردند وبجای مستراح بنهادند
هرکسی که بروی بول کردی یا سور مبتلا کشتی برداشتند وبر بتخانه بردند
وبتان بروی نهادند وهمه بتان نکونسار کشتند کفتند حیله آنست که آنرا بر
کردون نهیم وبر کاوان بربندیم وبر بیابان رها کنیم تا هر کجا کاو خواهند ببرد
وهمچنان کردند پس خدای عز وجل فرشتکان را فرستاد تا آن کاوان را براندند
وتحمله الملائكة یعنی تسعر الملائکه ومیراندند بیشت بر بنی اسرائیل پس وبنی
اشمویل آمدند که چون ما را پیغمبر فرستادی اکنون ملکی باید که بفرستد تا غزا
بکنیم قوله تعالی اذ قالوا لنبي لهم ابعث لنا ملكا نقاتل في سبيل الله
الی آخر القصه ومردی بود از بنی اسرائیل ونه از بنی اسرائیل بود بلکه از فرزندا

عیص بود وعیص برادر یعقوب بود علیه السلم وکاوان وچهارپایان ایشان
نکاه داشتی وسبب آن بود که چهارپایی از میان رمه کم شد وهرچند جست
نیافت تا بر پیغمبر رود وبرنا حیله این بکند وبتر دیک اشمویل علیه السلام آمد وکفت
مردی دهقانم از ده وبیشی کار من بانجا رسیده که رستوران مردمان بچرانم بمزد تا نان
یابم ونام وی طالوت بود وجبرئیل آمده وقصبی آورده بود که هر که بدین اندازه
آید ملک او را بود وهمه بنی اسرائیل اندازه کردند واندازه هیچ کس نیامد بود
اشمویل علیه السلم کفت بیارید آن قصب را بیاوردند وراست بر اندازه طالوت
آمد اشمویل قوم را کفت که خدای تعالی بعث کرد ومر طالوت را ملکی بر شما
کفتند که ما بملک اولیتریم از وی زیرا که وی را مال نیست وما از نسل یهودا وی از نسل بنیامین است
داود که کم کرده است ومر ورا بسر ما ملک میکردانی اشمویل کفت خدای تعالی
مر ورا بر کزید بر شما که بتن قوی است وبعلم پادشاهی داناست وخدای ملک
آنرا دهد که خود خواهد ونشان ملکی وی اینکه چیست کفتند ندانیم کفت
نشان ملکی وی آنست که برود وتابوت سکینه را بیاورد وپیش شما بنهد وبتن
خویش نهاد برداشته بود وچون طالوت بصحرا شد تنها دید آن تابوت که با کاو و
فرشتکان می رانند هزار فرسنک تا از مغرب بشام آورده ند وچون طالوت
کاو کردون بدید که تابوت سکینه می آوردند یقینش شد که حق تعالی مر ورا ملکی
دید وهمه مردمان سر نهاد وفرمان بردار کشتند وتابوت سکینه را بیاورد بنی اسرائیل

گفتند که ما اندکیم و بعدد او سی هزار مرد بودند که اشموئیل علیه السلام گفت خدای
تعالی شما را بسیار کرد اند و سلاحها در پوشیدند و بروی بحرب آوردند تا برسیدند
بدان شهر که بوقت کالوب علیه السلام آن هشتاد هزار مرد بنی اسرائیل را بدو باز
بکرفتند و کشته بودند که امشب اینجا باید در شهر باشیم و فردا روی بحرب نهیم که خدای
عز و جل بنی اسرائیل را فرمان داد تا همه را جان برداشت کنند ستوربانند و نه خدا
ستوربردمان همه یکبار مرده بودند و پوسیده و ریزیده که فرمان آمد اشموئیل
را علیه السلام که تکبیر کنند که مرده را بانگ کرد که ای مردگان برخیزید بامر خدای
عز و جل یکبار هشتاد هزار سوار با سلاح تمام برخاستند قوله تعالی **فقال**
لهم الله موتوا ثم احیاهم اشموئیل گفت اینک خداتان بسیار کرد ایند **ان الله**
لذو فضل علی الناس ولکن اکثر الناس لا یشکرون مرده ما را فضل
و رحمت خدای بی خبرند و چون بنی اسرائیل بدین بحرب آوردند طالوت گفت
در پیش شما جوی آب بیرون خواهد آمدن و شما تشنه گشته اید و که شما را آن
جوی خواهند بودن و ابجابل بکرنیت نگرید تا از ستوران فرو نیایید و دست
فرو کنید و بکف آب خورید و هر که فرود آید و دهان بر آب نهد از من نیست
فمن شرب منه فلیس منی ومن لم یطعمه فانه منی و این طعام معین
معنی است اندکی بودند که مرین عهد را کار بستند **فشربوا منه الا قلیلا**
منهم سیصد و سیزده تن بودند که بیک کف آب بر داشتند و از

کف آب خوردند و هم ستور بیاتی زیادت آمد و مطهرها کردند و مطهرها
برکشت و از آب بکذشتند بلا فتر و از دیگران که فرود آمدند و دهانها بر
آب نهادند و بر اسب نتوانستند نشست و بسختی بکرانه رود آمدند و بنشستند
و روی بطالوت کردند که ما را طاقت جالوت و سپاه وی نیست و انان
بزرگان و دانایان ایشان گفتند که ای قوم لشکری که از برای خدا حرب کنند
اگر چه اندکی بود از بسیاری کافران اندیشه نکند بسیار اندکی بوده است که مر بسیار
را غلبه کرده است و خدای تعالی یار صابرانست و چون این سیصد و سیزده
تن که سوار بودند بنشت بر بنی اسرائیل آوردند و روی بر کافر صف کشیدند
و بعدد چنان بودند که روز بدر یاران مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم
و بعدد پیغمبران مرسل علیهم الصلوة والسلام بودند و چون صف بر کشیدند
دعا کردند **ربنا افرغ علینا صبرا وثبت اقدامنا** ما را صبر ده و توفیق صبر
و قدم ما را بر زمین نگاه دار تا نگریزیم و نصرت ده بر این کافران که ما بر حقیم
و صف کافران نود هزار بودند و بقولی هفتصد هزار سوار و درین حدیث
بودند که از میان صف کافران کافری بیرون آمد بنام لاحیذ منار و با هزار
رطل سلاح و سیصد رطل خود بود هر رطلی سیصد درم سنگ و سیصد رطل
زره و دو ساقین موزه بود بیست رطل و عمود و کمر و شمشیر چنانکه ده هزار
تن سلاح بود و مرورا خود هیچ اسب نکشیدی از کلانی که بود و پیاده آمد و مبارزت

خواست و بانگ کرد یا بنی اسرائیل کیست از شما که بمبارزت من بیرون آید که من
ملک هفتصد هزار سوارم و از اسفهسالاران شدادم که از مشرق تا بمغرب
مر مراست و نام من جالوت است و از فرزندان حام بن نوحم طالوت گفت
کیست که بمبارزت وی بیرون رود تا من از ملک خویش نیمی بوی دهم و دختری
دارم بجمال وی را دهم و بنی اسرائیل همه خاموش بایستادند ناگاه از کرانه
بیابان برنایی پدید آمد توبره در گردن افکنده و پشمینه پوشیده و کلاهی بر سر
نهاده و فلاخنی اندر دست گرفته پیش طالوت آمد که من بیرون روم طالوت
گفت اسرائیلی هست گفت هستم و اینک دو برادر من با تو ایستاده است
درین حرب و نام من داود است و از فرزندان یهودا ام و چهار برادرم و من خرد
ترم گفت هرگز تا تو بوده حرب کرده‌ای گفت کرده‌ام با سباعی که قصد گوسفندان
ما کرده بودند و بگرفتم و ران و از زبان او بدیدم و بدو نیمه کردم بر داود تیر رسیدن
و گفتند این کار بحیلی کرده داود گفت بدانش و قوت کردم برادران گفتند که داود
بمنات و این کار فرزی عظیم است طالوت گفت من زرهی دارم بیارید و هر که
باندام آن زره آید بمبارزت بیرون رود و هر سیصد و سیزده تن اندر پوشیدند
یا دراز در آمدی یا کوتاه کوتاه چون داود اندر پوشید باندام او آمد
طالوت گفت بیرون رو که خدای تعالی ترا نصرت دهد و شب در خواب دیده بود
که ما ترا نصرت خواهیم داد بر جالوت و مرسه داد در دشت سپاه رها کرده بود

و بر وی بنا آورده بود و بلشکر مومنان آمده و در راه سنگی با وی بسخن آمد که
هلاک جالوت و سپاه وی بمنست که من از آن سنگم که خدای تعالی بقوم لوط فرستاده
بود و چون قدری چند دیگر برفت سنگی دیگر گفت که مرا بردار که من از آن سنگهاام
که خدای تعالی باصحاب الفیل خواهد فرستاد و فرو ناید و سنگی دیگر گفت مرا بر
دار که من از آن سنگهاام که خدای تعالی باصحاب الرس فرستاده بود داود هر سه سنگ
برداشت و اندر توبره نهاد و چون دست کرد و از توبره بیرون آورد و اندر فلاخن
نهاد هر سه سنگ یکی گشته بود بقدرت خدای عز و جل و پیش جالوت آمد جالوت
گفت تو اسرائیلی گفت بلی بمبارزت من آمدی گفت بلی گفت بچه حرب کنی گفت
بدین سنگ جالوت گفت پادشاهان بسنگ حرب نکنند داود گفت تو کا
وکاوی سگ بوده و سگ را بسنگ کشند جالوت گفت مرا دریغ می آید که ترا
ضعیفی در پیش من داود گفت اگر من ضعیفم ناصرم قویست که مرا بر تو نصرت
دهد و قوت مرا اهل اسلام است این سخن بگفت و فلاخن گرد سر بگردانید و
بگشاد و بر سینه جالوت زد و بر پشتش بیرون برد و باز سنگ سه پاره گشت چنانکه
از اول پاره بوده و هر پاره پس هزار کافر از پای اندر کشید و جالوت از پای اندر
آمد قوله تعالی **وَقَتَلَ دَاوُدُ جَالُوتَ** و داود جالوت را بکشت با نود
هزار سوار پیش سنگ و بنی اسرائیل پیش داود جمع آمدند و گفتند هو کاری
کردی که جالوت را بکشتی داود گفت من نکشتم خدای کشت تا لاجرم خدای گفت

داود گشت باز مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم روز بدر مشتی خاک بگرفت
و بر روی کافران انداخت و کافران از چشمها بر خاک شد و مؤمنان شمشیرها
اندر نهادند و مشرکان می کشتند و چون از حرب باز آمدند یاران می گفتند که من
فلان را کشتم رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم گفت من نیز مشتی خاک انداختم
تا چشمهاشان پر خاک گشت جبرئیل علیه السلام آمد و آیه آورد قوله تعالی
فَلَمْ تَقْتُلُوهُمْ وَلَٰكِنَّ اللَّهَ قَتَلَهُمْ وَمَا رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ
ای یاران رسول شما نکشتید آن من کشتم یا رسول خدای او بخاک نه تو انداختی
من انداختم این بلائی بود که بر شما نیکو کردانیدم و داود هر چه بدید از خدای دید
لاجرم عتاب نیامد و یاران مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم از خود دیدند
لاجرم عتاب آمد **قصه داود و سلیمان علیهما السلام** و چون داود
علیه السلام از حرب جالوت باز آمد بنی اسرائیل آمدند و مر طالوت را
گفتند که آن عهد که کرده وفا کن و اندیشه کرد که این داود مردی اشقر و ازرقست
و دختر با جمال و اندر بنی اسرائیل هر که بدین صفت بودی مر او را نیک نداشتندی
و مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم فرمود کل الازرق عدو لا اخی داود گفت
هر کبود چشمان نیک نباشد مگر بیاد من داود علیه السلام طالوت گفت
من این عهد بر گشتم و من دختر بوی ندهم داود گفت من خود روی بعبادت آوردم
و مرا دختر وی نباید و بر سر کوه صومعه کرد و بروز روزه می داشت و بشب نماز می کرد

و عابدان بنی اسرائیل نیز مرافقه کردند و بنزدیک وی هفتاد صومعه بر آوردند
و هر کسی عبادت آغاز کردند و خبر بطالوت بردند که اکنون اگر عابدی دیگر رو
تو کند تو هلاک شوی طالوت بزیر آن کوه و لشکرگاه بزد بنیت آنکه چون
شود همه عابدان را بکشد و آن شب خیمه بزیر کوه بزد و شمشیر به پهلوی خویش نهاده
بود و چون خواب رفت داود از صومعه بیرون آمد و بپایان کوه اندر آمد بخیمه طالوت
آمد و آن تیغ برداشت و بر سنگی زد و تا دسته فرو برد و از سنگ بر کشید و بر شکم
طالوت نهاد و شمع از بالین بستد و بپایین نهاد و از آن شمع باغ سیاهی برداشت
و بر سینه طالوت بنوشت که چه گویی اگر این حربه که بر سنگ زدم بر شکم تو زدمی
و این تیغ بر کرده ن تو زدمی تو چه کردی برخیز و باز گرد که این نیت که کرده ترا اندر دو
جهان بکار نیاید و چون روز گشت طالوت برخاست و آن چنان دید عجب آمد از
سینه خویش بخواند باز گشت و به بیت المقدس آمد و داود بمیان کوهها در رفت
و سنگها بنهاد و جای عبادتگاه ساخت و طالوت سپاه فرستاد و خود نرفت و
بفرمود که هر کس که اندر آن صومعها یابید همه بکشید و بیامدند و آن هفتاد عابد را
بکشتند و چون نگاه کردند داود میان ایشان نبود و طالوت پشیمان شد
و بفرمود که داود را طلب کنید طلب کردند و او را نیافتند و گفتند که طالوت
چنین کاری رفت و اکنون پشیمان شد و بیا تا عهد او را وفا کند گفت من
نیایم تا تو بغزات بیرون نروی و کفارت آن را بجای نیاری تا شهادت را کفارت کنی

وهمچنان کرد و بعزا رفت و شهادت یافت و داود علیه السلم از کوه فرود
آمد و بملک بنشست و چون چهل سال گشت و صبر کرده و دختر یافت و هم
ملک یافت و هم پیغمبری و هم آواز خویش که هیچ کس یاد در روی زمین بود چنانکه
هر بار که توریت خواندی آب از رفتن باز ایستادی و برگ سبز بر درختان زرد گشتی
و وحوش گرد آمدندی و مرغان پر اندر پر آوردندی و با وی تسبیح کردندی
و کوهها را با وی تسبیح کردندی و کتاب دیگر که راستی کرده و آن زبور بود که
باری که خواستی خواندن لباس نیکو اندر پوشیدی و بر سر منبر آمدی و زبور
خواندی که در وی چهل فرسنگ از راست و چهل از چپ و چهل از پیش و چهل
از پس وی برفتی و هر کلمه که از حلق وی برآمدی به هفتاد الحان گشتی
و صناعان از صنعت خویش دست بداشتندی و گوش بدان کردندی و
این زبور هیچ فرشته نیاورده بود و خدای عز و جل جل جلاله در دلش را الهام
داد تا ظاهر میخواندی چنانکه توانستی و در وی زبور امر بود و نهی و وعد
و وعید و قصص و نیز امثال و لیکن حمد خدای تعالی و نام رسول ما صلی الله علیه
و آله و سلم عاقب و ماحی و بدین زبور خاص بود و دیگر آهن بدست وی نرم
گشتی چون موم و خدای تعالی حرارتی اندر سر انگشتان وی نهاده بود که
آهن بدست وی نرم گشتی چون موم قوله تعالی وَأَلَنَّا لَهُ الْحَدِيدَ
الی آخره و زرهی بافتی و بچهار صد درم بفروختی و دویست درم صدقه کردی

و صد درم بیادران و خویشان دادی و صد درم بر عیال و فرزندان بکار بردی
تا فرمان آمد از حق تعالی که برو و مر شداد را دعوت کن تا ایمان و توحید آرد قصه
شداد گفت برو و شداد را بگوی که هزار سال است عمر دادم تا هزار
گنج نهادی و هزار لشکر بکشتی و دویست و شصت ملک با تاج و تخت
فرمان تو کردم و هزار دختر دوشیزه بزنی کردی این همه ترا از ما بود بگوی لا اله
الا الله تا همچنین که دنیا دادیم بهشت نیز کرامت کنیم و بدین ملک با تو شمار نکنیم
و این شداد مردی بود که خدای تعالی مر ورا از مشرق تا بمغرب بداده بود و این جالوت
که بدست داود کشته شد یکی از نبسه سالاران شداد بود با هفتصد هزار سوار
و این شداد پسر عاد بن ارم بن سام بن نوح علیه السلام بود و خداوند عز و جل
قسم یاد کرد این سوره کرمی خوانی بِسْمِ اللهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيمِ وَالْفَجْرِ وَلَيَالٍ
عَشْرٍ الی آخر الآیه یعنی بدان صبح روزی که می بیند و بدان ده ماه ذی
مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم که بیان زیر درخت بیعت کردند و بدان نیکی
مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم و بقول دیگر و بدان شفع که همه عالم است و بدان
وتری که خدایست عز و جل بدین همه قسم یاد أَلَمْ تَرَ كَيْفَ فَعَلَ رَبُّكَ
بِعَادٍ إِرَمَ ذَاتِ الْعِمَادِ الَّتِي لَمْ يُخْلَقْ مِثْلُهَا فِي الْبِلَادِ یعنی لم
یعمل و لم یبن مثلها فی البلاد یعنی چیزی نکنیم ترا از شداد ملک که وی چه کرد
بدین دنیا چون داود علیه السلم ویرا دعوت کرد که دنیا داده است و با آخرة هشت

نیز کرانتر کند جواب داد کمرا بهشت او حاجت نیست من خود اندرین دنیا یکی
بهشت کنم و نشستگاه وی بدمره بود و تفرجگاهش دمشق بودی خدای
عز و جل دمشق را بقرآن یاد کرده است قوله تعالی وَآوَيْنَاهُمَا إِلَى رَبْوَةٍ
ذَاتِ قَرَارٍ وَمَعِينٍ شداد آمد بدمشق و نشست و سیصد
قهرمان را بخواند و گفت از برای من زمینی طلب کنید که خالی و خوش و هموار
بود تا من اینجا شارستانی کنم چنانکه بهشت است و آن کتابها اوایل خوانده بود
ولیکن بدبختی را هیچ شوان وده سال کرد جهان بگردیدند و طلب کردند
و بیافتند و در زمین عرب زمینی چهل فرسنگ درازا و بیست فرسنگ پهنا
بیامدند و گفتند که یافتیم شداد شاد گشت سیصد مرد بیت و هر مردی
هزار مرد استاد زیر دست داشتند سیصد هزار مرد استاد بهمه علم و بفرمود که
روی زمین را بکنند تا باب رسد چهل گز بزمین فرو رفتند و خاک بیرون آوردند
و در دریا انداختند و از آنجا که آب بود چهل گز سنگ مرمر و زمرد سبز بر آوردند
و جایها آب روها کردند و مورها برآوردند تا اگر از رهی زمین آب برآید
چشمها را بروی زمین شان بود و چون کار بروی زمین رسید بفرمود تا در
خزینه بگشادند و هرچه در آن گنج بود از زر و سیم و جواهر و مروارید و یاقوت
و لعل اشتران بار کردند و آنجا بردند و بفرمود تا آن همه را خشت زدند زرین و
سیمین و هر روزی چهار هزار اشتروار از زر و سیم و گوهر بکار شدی بمدت

سیصد سال تا شارستانی بیاوردند و هزار کوشک اندروی بنا کردند اندر آن
سرای صفه بنا کردند و بر در آن صفه ایوانی کردند و اندرون آن صفه چهارصد
ستون از زمرد سبز برپای کردند بر مثال عمودها و از زرین و غرفها ساختند بر
سر آن عمودها و کنگرها گوناگون ساختند و بر هر کنگره مرغان زرین ساختند
قوله تعالی ذَاتِ الْعِمَادِ و این عماد این ستونهاست و بفرمود تا در کنارهای
آن کوشکها از عود قماری بساختند و بندها از زر سرخ اندر نشاندند و قبهای
آن از لعل بدخشان و هر لعلی چند خربزه اندر آن درها نشاندند و هر کوشکی
را دو طوق از زر بساختند و بفرمود تا درختان کردند بیخ زیرا از زر و بیخ بالا از
سیم و برگها از زبرجد سبز و بر آن درختان از مروارید تر و اندر میان هر دو درختی
درخت میوه دار بنشاندند تا آن زینت را بود از بهر خوردن و نافهای مشک و عنبر
و زعفران بیامیختند و بجای خاک بر زمین آن بریختند و چهار جوی اندر وی
روان کردند آب و می و انگبین و شیر و دیوارهای بهشت را چهار صد گز بالا بود
خشتی از زر و خشتی از سیم و کنگرها از زر سرخ و بر کنگرها و غرفها مرغان کردند از زر و
سیم بعضی طاوس و از همه لونها مرغان ساختند و از بیرون دیوار چهار میدان
فرمود و بجای سنگ ریزه مروارید و یاقوت و زمرد بریختند و اندر وی درختان بر
بنشاندند و اندر میان میدان خوان زرین بنهاد و در پیشان هزار هزار دیگ بریان بنهاد
و پیش خوان شصت هزار کرسی زرین و سیمین بنهاد و هزار عصابه زرین و

سیمین بر طعام الوان بنهاد از چرب و شیرین و چون این بهشت تمام گشت بمدت
سیصد سال و جز آورده اند که تمام شد شداد بر تخت نشست از سامره و بدین باغ آمد
و روی به بیابان و کوهها نهاد و بدمشق آمد و بفرمود تا هر چه در روی زمین غلام
امرد بود و دختر دوشیزه با جمال بدمشق همه را بدمشق حاضر کردند و گفت شما
اینجا باشید تا من بروم و بهشت را ببینم و با دویست هزار غلام سرای بدان بهشت
که ساخته بود و غلامان را چهار قسم کرده بود هر قسمی پنجاه هزار و گفت بدین
میدان اندر آیید و بدان کوشکها بنشینید و اگر تان طعام باید از آن خوانها بخورید
و اگر میوه باید از آن درختان بخورید تا من تنها اندرین بهشت روم و ببینم و غلامان
بمیدان اندر آمدند و بدان کرسیها بنشستند و برهای بریان و طعامهای الوان
دیدند ساخته شاد گشتند و چون سر برکردند میوه‌های الوان دیدند برومند
سر فرود آورده و برگهای درخت از زر سرخ و شاخها از جواهر و مرجان اندر یک
دیگر ساخته و اندر زیر درختان جویها دیدند و گلابها اندر وی روان شده
چون بدیدند شاد گشتند از علم غیب کس را خبر نه جز خدای عز و جل و شداد
با یکی غلام در آمد تا بدر این بهشت و چون قدم بدهلیز اندر نهاد هفت آسمان
بلرزید و نگاه کرد شخصی را دید گفت من انت جواب داد انا ملک الموت منم
فرشته جان ربا شداد گفت فامهلنی حتی انظر یعنی چندانم زمان ده تا ببینم
عزرائیل گفت لیس لامر الله زمان نیست که زمانت دهم و یکی پای از رکاب برون کرده بود

و پای دیگر در رکاب بود که جانش برداشت و آن غلامان که در آن باغ نشسته
بودند دست بطعام دراز کردند خواستند تا بدهان نهند که صاعقه آمد و همه را
هلاک کرد و هر دویست هزار غلام را و نیز این حدیث معروف است که بروزگار
معاویه و چون خلافت بمیر اندر بود عبدالله بن قلابه گفت اندر ناحیت عدن
وقتی اشتری گم کرده بودم برخاستم و بر جستن وی گشتم اندر کوهها و بیابان
دریا تا باشد که باز یابم و روزی چند بگذشت و یک روز در میان بیابان بجایی
رسیدم خرم و خوش و با سبزه بسیار و آب روان و درختان میوه دار از هر گونه و اندر
شارستانی دیدم چنانکه صفت کرده شد و گرد آن شهرستان حصاری دیدم کرد اندر
کرد کشیده اعرابی گفت پیشتر تا مگر کسی را ببینم و از حال اشتر خود پرسم
نگاه کردم بگرد آن حصار میدانی دیدم مربع و زمینی همه از زمرد سبز و هر چند
بگردیدم کسی را ندیدم آخر پیشتر رفتم و جنیبه را پیش آن حصار بخوابانیدم و زانوها
ببست و شمشیر از نیام برکشیدم و اندر آمدم و نگاه کردم و جایی دیدم که هرگز نه بچشم
و خاطر او بود چنان جایی ندیده بودم و نه اندیشیده و چون آنجا نبودم متحیر بماندم
و لرزه بر اندامم افتاد و خواستم که بیهوش گردم و اندیشه میکردم که این چیست
که من می‌بینم و این چنین صفت بهشت را شنیده ام مگر که دیوانه شده ام که این
من چنان می‌بینم تا جواب اندهم و اندرین تفکر بودم و آنگاه دست دراز کردم و از آن
گوهرها و درها و یاقوت که در ترکیب کرده بودند لختی بجهد و حیله برکندم و از آن مشک

وعنبر بسیار برداشت چندانکه آن جنب را بار کرد و باز گشت و همه را متحیر بماندند
که این عجب جای بود که من دیدم و از آن بیابان بیرون آمد و بحد یمن اندر آمد تا بجای
حضرموت رسید و لختی از آن بفروخت و اسباب خرید و توانگر شد و سخن او در میان
خلق افتاد که وی مال بسیار از آنجا آورد تا بمیان مردمان این سخن فاش
گشت و آن خبر در یمن بود همه بگوش ولیکن معاویه فرستاد که اندر آن روزگار
خلیفه وی بود و معاویه سرای خالی کرد و از اعرابی احوال پرسید وی آنچه دیده
بود همه باز گفت و معاویه را عجب آمد که اندر کتابها یافتیم که سلیمان از اجنه
بوده است و کسی دیگر نتواند کردن اعرابی گفت اینک نشانها آورده‌ام تا بیشک
کردند و مرواریدها دید زرد گشته از بس روزگار بروی گذشته بود و از آن
و کافور و زعفران که بدست بمالیدند و بوی خوش از وی بر آمد معاویه مر
ندیمان را گفت که از کسی بپرسیم تا ما را معلوم شود ندیمان گفتند در عالم هیچ کس نماند
مگر کعب الاحبار که وی کتابهای پیشینگان بسیار خوانده است معاویه کس
فرستاد و کعب رضی الله عنه بیاورد و معاویه گفت یا ابا اسحق رنجت کردیم که
ترا خواندیم اما مسئله‌ای ما را مشکل است و شرح آن بگفت گفت در هیچ کتاب
شرح این چنین نیافته‌ام کعب الاحبار رضی الله عنه گفت بنا شده که مرا از دنیا
بیرون شوم و کسی را بحال این شارستان نرسند و بعد از آن گفت این شارستان شداد
کرد و زر و سیم دنیا همه جمع کرد و غواصان را کار کرد و اندر شهرها سو کلان

کرد از مشرق تا مغرب و از شیر و روغن گل کرد و گرد صفت آن کوشکها نتواند
کرد بتمامی و اندر توریة چنین خوانده‌ام که سیصد سال بیایست تا تمام شود
و هر روزی چهار هزار اشتروار از زر و سیم و گوهر و یاقوت و مروارید و مشک
و عنبر و زعفران و لعل بکار شدی تا سیصد سال و حق تعالی آن شارستان را
از چشم خلق پوشیده کرده است و اندر توریة چنین خوانده‌ام که از امة محمد
صلی الله علیه و آله وسلم یک تن بدان شارستان برسد بسبب اشتر جستن و آن
مرد در پیش کعب الاحبار نشسته بود و نمیدید و چون بدید معاویه را گفت
اینک آن مرد است که آنجا رسیده است که صفت وی خوانده‌ام و هیچ شک نیست
که مرد رسیده است و باخر الزمان حق تعالی آن را آشکارا کند بدین آیت الله تعالی
اعرابی را دستوری داد و جبرئیل علیه السلام نزدیک داود آمد که ما دشمن
ترا هلاک گردانیدیم و شداد را و جالوت را و ملک بتو تسلیم کردیم و حکمت دادیم
یعنی چیزی دادیم و کتاب دادیم و خلیفه گردانیدیم بر روی زمین تا امر
تو امر بود و حکم تو حکم قوله تعالی وَشَدَدْنَا مُلْكَهُ وَآتَيْنَاهُ الْحِكْمَةَ وَفَصْلَ الْخِطَابِ
یا داود بشر المذنبین و انذر الصدیقین گفت الهی این اشارة می چه تا قدم بیشتر
هند و نومید نشوند و توبه کنند تا بجز صدیقان رسند و صدیقان نیز ما را بطاعت
خودشان نظر نیفتد و قدم از صدق بیرون ننهند آنگاه داود یک هفته را قسمت
کرد و دو روز حکم کردی و دو روز با اهل خویش خلوت کردی و دو روز عبادت

کردی یا نماز کردی یا زبور خواندی و با هیچکس از مخلوقات سخن نگفتی و
دو شنبه روز میقات بودی با بنی اسرائیل بمسجد بیت المقدس درآمدی و
توریه خواندندی این هفته بدین قسمت کرده بود روزی نشسته بود و بر
دل وی بگذشت که هر پیغمبری را بلیتی بود تا بدان صبر کردند و بدان درجها
رسیدند آدم را از بهشت بدنیا آوردند و بلیت بوی دادند و نوح را طوفان آمد
و قومش هلاک کرد تا بر دل وی رنج رسید و ابرهیم را با آتش انداختند و یعقوب
را بفراق یوسف مبتلا کردند و یوسف را بچاه افکندند و زندان و موسی را بلای
فرعون دادی و مرا هیچ بلیت نیست جبرئیل آمد و عتاب آورد که یا داود چرا
از خدای عافیت نخواستی از خدای بلا بباید خواست و چون خواستی آمد
و روزی بجای عبادت نشسته بود و هر دو فرزند بود و نگاه کرد و مرغکی را دید
اندر میان سرای شبه طاوس بگرد سرای می گشت بران کنگرهای آب زر مرغک
را بگیرد بس نگرست خواست که بگیرد و بپرید و ببام رفت داود بر بام رفت تا
بگیرد و سبب این فتنه فرزندان بودند قوله تعالی انما اموالکم واولادکم فتنة
و مرغک بکی بستان بپرید داود از پس وی بنگریست در آن بستان زنی دید نام وی بطایع
سخت با جمال و مویی داشت از سر تا پاشنه و زن برهنه بود و سر می شست و در نگریست
و داود دید سر بجنبانید و همه اندام خویش را بدان موی بپوشید و چنین گویند
که هر که از سه چیز ایمن باشد وی فتنه بود و از فتنه بود حذر باید کرد از آن زن

یکی لفظ شیرین و دیگر روی نیکوست و سه دیگر موی نیکوست داود را از
بام فرود آمد و اندیشه در دل وی افتاده بود و بپرسید که آن بستان از آن کیست گفتند
از آن زنی بطایع نام گفت شوهر دارد گفتند اوریا او را خواسته است ولیکن با هم
نشسته اند و حکم خدای عز و جل چنانست که هر زنی که پیغمبری را خوش آید شاید که
در دست هیچ امت بود و لیکن اینجا عتاب بود بفرمود تا لشکر برنشست و شوهر
آن زن اوریا را اسفهسالاری داد و گفت برو قومی هستند که ایشان را بلطفه خوانند
و حرب کن و ایشان را باسلام خوان و درویش می بود که مکر سببی بود که تا وی آن زن
را نخواهد و اوریا از آن حال آگاه نبود و برفت بغزو و کسی که اول با رایت بیرون آمدی وی
بود که شهادت یافت و دیگر را خلیفه کرده اند و از دنیا برفت و خلیفه وی با لشکر
کفار حرب میکردند و باخر نصرت اسلام را بود و غنیمت برداشتند و به بیت المقدس
آمدند پیش داود و آن خبر رفته بود بگفتند و چون سال بر آمد آنگاه که فرستادن آن
زنان غزات را بآن زن بنشست و خوش آمد و این زن مادر سلیمان بود علیه السلم
که آن زن بدان شرط زن وی بود که اگر او را از من فرزند بود از پس تو او را خلیفه خویش
گردانی و بعد از آن که سلیمان چهار ساله بود که داود را این زلت پیش آمد و داود
اندر محراب نشسته بود تا عبادت کند دو تن دید که از هوا فرود آمدند و
پیش وی بنشستند با هیبت چنانکه داود بترسید گفتند مترس که ما خصومة
آمده ایم حکم کن میان ما بحق و میل مکن براستی ما را راه کن ان این برادر منست

و مرد را نود و نه گوسفند بیش هست و مرا یکی و این یک مرا در میان نود و نه خود در
آورد داود گفت ستم کرده است بر تو و چون این حکم کرده در ساعت ناپدید گشتند
و داود باندیشه خود فرو رفت قوله تعالی هَلْ أَتَاكَ نَبَأُ الْخَصْمِ إِذْ تَسَوَّرُوا
الْمِحْرَابَ إِذْ دَخَلُوا عَلَى دَاوُودَ فَفَزِعَ مِنْهُمْ قَالُوا لَا تَخَفْ خَصْمَانِ بَغَى بَعْضُنَا
عَلَى بَعْضٍ فَاحْكُمْ بَيْنَنَا بِالْحَقِّ الی آیه داود گفت آه این خود مرا پیش آمده
است که مرا خود نود و نه زن بود و بدین زن دیگر بخواستم و آن زن اوریا بود که خطبه
کرده بود و اکنون از جمله زنان من آمد وَظَنَّ دَاوُودُ أَنَّمَا فَتَنَّاهُ داود و ایقن
انما ابتلیناه یعنی یقینش شد از آن حال خویش و یک نالیدن بنالید بحسرت و آنجا
برخواست و روی به کوه طور نهاد و آن کوه بر بیت المقدس است و بدان کوه بر آمد
و یک نالیدن نه یک بنالید و روی بر خاک نهاد و چهل شبانروز در آن یک سجده بود
که نه طعام خورد و نه شراب و چندان بگریست که از آب چشم وی گیاه بر آمد و سبز
گشت و سر بر آورد و یک نالیدن دیگر بنالید و آن گیاه سبز گشته بر زرد شد و خشک
گشت از نالیدن وی و دیگر باره بنالید و چون آب از چشم وی روان گشته بر روی
سوی آسمان کرد و گفت اللهم ارحمنی علی دمعی جبرئیل آمد و گفت اتذکر دمعک
و لا تذکر ذنبک یعنی آب چشمت یاد کنید و زلت را یاد نکنی گفت یا رب خدایا حیلت
چیست گفت حیله خشنود کردن خصم گفت از دنیا رفته است شهادت یافته مگر
تو او را خشنود کردن گفت برو بر سر گور وی و بحلی بخواه برفت بر سر گور و بانگ کرد

که یا اوریا مرا بحل کن گفت کردم جبرئیل آمد و گفت قصه بکار خویش گوی بگفت آنچه
رفته بود جواب داد که بحلت نکنم داود بگریست گفت هر چند که بگویی بحلت نکنم
جبرئیل آمد و گفت یا داود حق تعالی میفرماید که ما روز قیامت او را از گنج خویش
خشنود کرد اندیم تو باز گرد که این خصومت مانده است تا روز قیامت پس داود بکوه
رفت و روزی چند عبادت کرد و قصد کرد که از کوه فرود آید بنی اسرائیل آمده
بودند و بزیر کوه ایستاده و آن نالد وی شنیده بودند و پیش آمدند و گفتند یا خلیفه
الرحمن چه حال است تا روزیست تا لذت طعامها از حلقهای ما رفته است از نالد تو
حال گوی گفت عتاب آمده است از حق تعالی گفتند حیله چیست گفت خشنودی
کردن خصم و تضرع و قدم در بیت المقدس نهاد و یک قدم هنوز بیرون بود که
چشمش بصخره افتاد و روی بسجده نهاد و جبرئیل آمد و مژده آورد قوله تعالی
فَغَفَرْنَا لَهُ ذَٰلِكَ وَإِنَّ لَهُ عِنْدَنَا لَزُلْفَىٰ وَحُسْنَ مَآبٍ و اکنون آن در را
باب التوبه خوانند و هر که بدان در حاجتی خواهد روا شود و اگر توبه کند
قبول شود و ندا آمد که توبه پذیرفتیم و اکنون باز حکم بنشین و بنشست و
حکم میکرد تا روزی دو تن اندر آمدند یکی دهقانی بود و دیگر خداوند
گوسفندان قوله تعالی وَدَاوُودَ وَسُلَيْمَانَ إِذْ يَحْكُمَانِ فِي الْحَرْثِ
إِذْ نَفَشَتْ فِيهِ غَنَمُ الْقَوْمِ الی الآیه دهقان بر خداوند گوسفندان دعوی
کرد که دوش گوسفندان وی بزمین من در آمده است و رزهای من هلاک

کرد او را

کرداینده اند و برزمین بر بار شده بود داود گفت بروید و برزه را شمار کنید و بها
کنید بها کردند و باندازهٔ بها بر گوسفندان آمد داود گفت گوسفندان بخداوند
بزه تسلیم کن مرد کریا ز بیرون آمد و سلیمان بر در نشسته بود گفت چه بوده است ترا
گفت خلیفهٔ خدای حکم کرد و من بدان حکم رضا دادم ولیکن غمگین گشتم
سلیمان گفت باخبر رفتست پیش من باز گوی باز گفت گفت برو و باز کرد وی
گو که در این تأمل کنی بهتر ازین آید باز گشت هر دو خصم و بگفتند داود گفت
شما را که باز فرستاده است گفت سلیمان گفت او را بخوانید بخواندند و بیامد و
بر تخت بنشست پیر داود گفت درین کار چه تأمل توان کرد گفت مرد را بگوی
تا و برزه بوی تسلیم کند گفت و ر تدبیر آن چه کند در زمین و ماش و لوبیا بکارد و بر آن
بگیرد تمام و را قوتی بود گفت وی این گوسفندان را چکند گفت پشم و نو و شیر
گیرد تمام و را نیز قوتی بود و چون سال دیگر کرده و زمین بار کرده و بار بخداوند
بزه دهد و گوسفند بخداوند گوسفندان باز دهد تا هر دو بقضا حاجت
کردند داود دعا کرد و گفت خدای تعالی بر فهم تو زیادت کرداناد ای سلیمان و
سلیمان هفت ساله بود که این حکم کرد و دعای داود بر سلیمان اجابت کرد
خدای تعالی فهم و حکم و علمش داد قوله تعالی ففهمناها سليمان وكلا آتينا
حكما وعلما وكذلك نجزي المحسنين و چون دیگر روز بحکم بنشست
زنی درآمد و خصومت کرد که یا داود باد ابانی آرد از کف من بربود و

ببرد و ابانه بدزید حکم کن ای خلیفهٔ خدای داود گفت من ترا کجی ابان آرد بانه
دهم که مرا بر باد حکم نیست و یک ابان آرد بدو داد و بیرون آمد و سلیمان بر در نشسته
بود گفت ای زن بخصومت رفته بودی یا بحاجت گفت بخصومت و قصه باز گفت
سلیمان گفت باز گرد و بگوی که من قضا خواهم نه عطا زن باز آمد داود گفت مرا بر
باد حکم نیست من ده ابان آرد ترا دهم زن شاد باز گشت و بیرون آمد سلیمان گفت
چه کردی گفت مرا یک ابان آرد زیان شده بود و ده ابان بخشید سلیمان گفت
باز گرد و همان بگوی که اول گفتی برفت و داود گفت ترا کسی فرستد سلیمان
گفت مرو را بخوانید بخواندند و در آمد و گفت ای سلیمان مرا بر باد حکم نیست
گفت دعا کن تا خدای تعالی باد را حاضر کرداند دعا کرد و سلیمان آمین گفت باد
حاضر شد و سلام کرد و ثنا گفت داود گفت آن باد شمال بود که اندر دریاها و
بیابانها برود تا خلق را از وی راحت بود داود گفت ای باد ابان آرد این زن چرا
افکندی و آن آرد وی بکجا بردی گفت نه بمراد خویش کردم بفرمان خدای کردم و
گفت سبب چه بود گفت کشتی بود و در میان دریا غرق می شد و مردمان دست
بدعا برداشته بودند و نذر کرده که اگر ما ازین غرق خلاص یابیم عشر مال بدرویشان
دهیم و در آن کشتی سوراخ افتاده بود و از مان آمد که زنی است در بیابان
می آید از بیت المقدس و آن آرد بردار و بمیان سوراخ افکن تا کشتی را
سخت کرد و خلق را نجات بود و کشتی بسلامت بقیصر برسید سلیمان گفت که

نقیبان بیرون کن تا عشر مال بستانند و این زن زاده هند که حق وی است و نقیبان بیرون شدند
و پیغام وی برسانیدند گفتند راست می‌گوید و عشر مال بیرون کردند و هفتاد
هزار درم بیاوردند و پیش داود بنهادند داود گفت این زن اگر برگیرد حق تو است
سلیمان گفت ای زن تو چه طاعت کرده بودی که بدنیا چنین چیز دادند زن گفت
کرد آسیا نشسته بودم و یکی کوزه داشتم سائلی بیامد و گفت از بیابان آمدم
گرسنه‌ام و مرا بطعام حاجت است من آن کرده بنان بدادم و وی بخورد و من او را
گفتم که با من بیا تا من این آرد بخانه برم و از هر ده نان یکی ترا دهم تا تو سیر شوی و مرا
و فرزندان مرا دعا گویی و این نذر بکردم و چون بمیان دشت رسیدم مرا این حال
پیش آمد و غمگین گشتم از برای آن مرد که من این نذر را وفا نکردم و آن مرد گرسنه
بماند و در ساعت جبرئیل آمد و گفت بگوی آن زن را که هفتاد هزار درم خلف آن
یک نان بود که تو دادی و اگر بدین نذر که بکردی بتو دنیا را دادمی اندک بودی
بالغ باز داشتیم تا بهشت جاودانه کرامت کنیم و چون داود از آن حکم برخواست
در وی بطلعت او در بنی اسرائیل جمع آمدند و گفتند یا خلیفة الرحمن چندانکه حق تعالی
ترا قوت داده است یکبار زبور بر خوان تا بشنویم گفت همه خلق جمع کنید جمع
آمدند دو بار هزار هزار بنی اسرائیل و مسجد بیت المقدس پر گشت و منبر
بنهادند و داود آنجا بر آمد و سلیمان پیش صخره فرو هشته بودند که حکم کردند
بمیان و بدان منبر بر آمد و بنشست و ابتدا از حمد خدای عز و جل کرد و آیتی چند از

توریة برخواند و آنگاه زبور آغاز کرد و هر کله که از حلق وی بر آمدی هفتاد الحان
بگشتی و چون روز تمام بنشین گشت سلیمان گفت یا خلیفة الرحمن
قد افتتنت الناس خلق را در فتنه بودی و نگاه کردند و چهار هزار دختر و شیره
جان داده بودند بجز مرد و زن کالم و چون از منبر فرود آمد روی بعبادت
آورد و چون از عبادت فارغ گشت و بنی اسرائیل جمع آمدند و حاجت خواستند
از داود علیه السلام که حکمها که بقیامت خواهند بود خواهیم که بدنیا
یکی از آن ببینیم و علامت آن نشان داد بروز عید و در بنی اسرائیل بیشی بود با مال
بسیار و گاو و اشتر و اسب بسیار داشت و در میان گاوان گاوی بود چنانکه
در هر چه عالم نگشت بران گاو بود و آن گاو را مباح کرده بود داند رمیان
بنی اسرائیل تا هر کجا که مهمان بودی و اندر آنجا در آمدی و از آن طعام ایشان
بخوردی و ایشان نیز بدیدار وی شاد شدندی و قلادهای زرین مکلل
بدر و یاقوت کرده بودند و شاخهای آن وی را آراسته بودند و جلی زربفت
بر پشت وی افکنده بودند و منادی بانگ کرده بود که هر که این گاو را بیازارند
بزنیمش و هر که بکشد بکشیمش و اندر میان بنی اسرائیل زنی بود درویش
و یک نیرل داشت بر بیت المقدس بکرانه ویرانه بود و در آنجا صومعه
ساخته بود و بر در آن صومعه یک چشمه آب بود و بر کرانه وی یک درخت انار
بود و هر روز دو انار بار آوردی یکی ببرو خوردی و یکی مادر و فرزندی

آن پسر در پیش مادر بنالید که در بازار بیت المقدس بعضی ها آلوان هفت
و من می بینم و آرزو می کنم مادر گفت بی شکری مکن که هر روز
انار میخوریم و کفایتست و زیادت را نشاید و چون این سخن بگفتند آن انار که
درخت بیرون آمدی بود ناپدید گشت و بی بار ماند مادر گفت دیدی که بر
بی شکری نعمت بر ما زوال گشت و آن روز و آن شب گرسنه بماندند
تا سه روز آن پسر را طاقت نماند گفت ای مادر دعا کن تا ما را روزی
دهند که من پیش بی شکری نکنم دعا کرد و پسر آمین گفت در ساعت آن گاو
را دیدند که با آن همه زینت بصومعه ما در آمد و با ایشان بسخن آمد که مرا
بکشید که من روزی حلال شما ام مادر گفت برون با آن این گاو را کارد
و حلق بر زمین نهاد و بانگ کرد که مرا بسمل کنید که من روزی حلال شما ام
پسر گفت این خدای تعالی بسخن آورده است تا کارد طلب کنم و او را بسمل کنم
پس کارد آورد و او را بسمل کرد و نیکو کرد و از جگر وی نان و طباخی کردند و
بخوردند که گرسنه سه روز بودند و سه شبانروز گاو بخانه رئیس باز نرفت
گفت گاو را طلب کنید و طلب کردند در همه بنی اسرائیل نیافتند و کسی
بدین صومعه گمانی نبرد و زنی بود پیر روزی بدین صومعه چون بدید دید و بی
دستوری بصومعه اندر آمد و گاو را دید کشته و گوشت وی بر پوست وی
نهاده و زینتهای وی را بر جل نهاده دید و آتش بسیار کرده و خورده و ما

این پسر بنالید و گفت رسوا گشتیم در میان بنی اسرائیل چندین سال بعبادت
مشغول بودیم و هر روزی بی رنج میخوردیم و اکنون عمر ما باخر آمد و هر روزی بد
علوفه ما فروشد و پرده ما درید و آن زن پیر از پیش شد و دلالت کرد که گاو
شما در صومعه فلان زن است کشته و از گوشت وی کباب کرده و می خورند
رئیس با جمله برنشست و پیش داود علیه الصلوة والسلام آمد و گفت گاو مرا
فلان کس کشته است و خورده اکنون من حکم خدای خواهم و خصم را بیاوردند
و همه بنی اسرائیل را گمان چنان بود که مرا اکنون او را بکشند و چون هر دو را پیش
داود علیه السلام آوردند گفتند چرا کشتید این گاو را بی حکم خداوند گاو
گفتند این گاو با ما بسخن آمد که مرا بکشید که من روزی حلال شما ام رئیس گفت
هرگز گاو سخن گوید داود گفت اگر خدای تعالی او را بسخن آورد چه عجب آنگاه داود
گفت هزار دینار از بیت المال بستان و این خصم را بحل کن گفت نخواهم و حکم خدای
خواهم گفت ده هزار دینار بستان و این خصم را بجای بمان پس آن داود گفت این بود
گاو به زنبیل گفت نخواهم حکم خواهم داود مر مادر و پسر را گفت شما را چه افتاده
رسیده بود که این گاو را بکشید گفتند سه شبانروز بود که ما را چیزی از راه
نرفته بود و قصه خویش را تا با آخر بگفتند رئیس شاد گشت و گفت ایشان بر ما
خویش مقر آمدند و من اکنون قصاص کنم در ساعت جبرئیل آمد علیه السلام
گفت یا داود بنی اسرائیل را بگوی تا فردا الصحرا بیرون آیند که در وعید خوا

بود که از آن حکمها کرد در قیامت خواهد شد و روزی که آشکارا خواهد بود و همه
بیرون آمدند و بکوه بر شدند و منبری بنهادند و داود را و رئیس را با خصم و خدم
بیامدند و آن زن را با پسر هر دو بر تخت بپای کردند و داود بمنبر بر رفت و آیتی چند
از زبور بر خواند تا همه خاموش گشتند و جبرئیل آمد و فرمان آورد که یا داود بگوی
این پیر را که یاد داری که از شام بمصر رفتی و با تو صد اشتروار بار همه بضاعت قیمتی بود
و مال از آن پدر این پسر بود و تو مزدور پدر وی بودی و پدر این پسر را از راه بیکسو
بردی و بیفکندی و سرش را ببریدی و او را در ریگ پنهان کردی و مال وی بمصر
بردی و بیازار شو کردی و پس از چهل سال از شام باز آمدی و اینجا نشست کردی
و بنی اسرائیل از تو گواه و حجت نخواستند از جهت مال و تن بدر این پسر و رایت
بتو دادند و هر روزی مالت بزیادت می شد تا بدین غایت چون رئیس این سخن
بشنید منکر شد و گفت من هرگز کسی را نکشته ام و مال کس بغصب نبرده ام
دستش بسخن آمد که یا داود کارد من داشتم که گلوی وی بریدم و پایش گفت من
رفتم از پس آن تا بریگ آورد و چشمش بسخن آمد که من دیدم که او را بکشت گوشش
بسخن آمد که من دیدم که او را بکشت شنیدم که وی گفت زنهار زنهار تو مرا زنهار
ندادی و همه اندامش بسخن آمد تا همه فعلها گواهی دادند و زبانش ختم گشت یعنی مهر
گشت چنانکه خدای تعالی یاد کرد قوله عز و جل الْيَوْمَ نَخْتِمُ عَلَى أَفْوَاهِهِمْ وَتُكَلِّمُنَا
أَيْدِيهِمْ وَتَشْهَدُ أَرْجُلُهُمْ بِمَا كَانُوا يَكْسِبُونَ و در قیامت همچنین خواهند بود پسر را

مر این پسر را گفت برخیز و گردن رئیس بزن که حکم برگشت و آن همه مالها از آن تو است
و آن بندگان از آن تست و هرچه خواهی میکن و چون عمر داود صد و پنجاه سال برسید
جبرئیل درجی آورده و در پیش تخت داود بنهاد و گفت یا داود در اینجا مسئلهاست دوازده
مسئله است از فرزندان تو هر کس که آن مسئلها را جواب گوید ملک بوی تسلیم کن
که اینک عزرائیل آمده است و بر حسب تو نشسته است و جان تسلیم باید کردن
لون داود بگشت چون عزرائیل بدید و درج را سر بگشاد و خاتم و نامه ای دید در
آنجا و آن خاتم از بهشت آورده بود که هر کس که آن خاتم داشتی هرچه در عالم چیزیست
از آن خاتم بیرون آمدی بقدرت خدای عز و جل و نگین وی از یاقوت سرخ بود
و مربع بود و چهار خط بر آنجا نوشته بود و بر هر خطی نامی از نامهای خدای عز و جل بر
آنجا نوشته بود و آن نگین روشن می تافت چون شعاع آفتاب و هرچه در عالم
جانورست مطیع آنکس بودی که این خاتم داشتی و آن تا دنیا از خود عقوبه کرده
اگر کسی عاصی شدی بی آنکه دست کسی بوی رسیدی قوله تعالی وَمَنْ يَزِغْ مِنْهُمْ
عَنْ أَمْرِنَا نُذِقْهُ مِنْ عَذَابِ السَّعِيرِ و بقولی دیگر ده زبانه بود از دوزخ برآوردند
و در پیش داود بپای کردند پنج براست و پنج بچپ و هرچه در عالم آدمی بود و دیو
و پری بود با همه جانوران بدان مملکت حاضر گشتند تا ملک که را رسد از فرزندان
داود و داود را یازده پسر بود و پسر کهتر با ال سلیمان بود پس فرزندان را جمع آوردند
تا مسئلها پرسند هر که جواب گوید ملک مر او را بود و بیامدند و در پیش تخت بایستادند

وحلق نظاره میکردند تا ملك بکه رسد اول برسید که شرم در کجاست و هیچ
کس جواب نداد و گفت عقل در کجاست و ایمان در کجاست و قوت در کجاست و
محبت در کجاست و هیچ کس جواب نداد سلیمان گفت یا خلیفة الرحمن
شرم اندر چشم و عقل مغز اندر سر و ایمان اقرار بزبانست و راستی
در دل و قوت باستخوانست و محبت اندر رگست و چون این مسئلهارا جواب داد
داود گفت برای و بجای من بنشین و خلیفه باش قصهٔ سلیمان علیه السلام
قوله تعالی وَوَرِثَ سُلَيْمَانُ دَاوُودَ وَقَالَ يَا أَيُّهَا النَّاسُ عُلِّمْنَا مَنطِقَ
الطَّيْرِ وَأُوتِينَا مِن كُلِّ شَيْءٍ إِنَّ هَٰذَا لَهُوَ الْفَضْلُ الْمُبِينُ میراث
رسید سلیمان را از داود ع پس سلیمان گفت یا قوم خدای عز و جل مرا زبان
مرغان کرامت کرد و فهم داد تا هر چه جانوران بگویند من بدانم و داود ع شاد گشت
و برخواست تا بصومعه رود و عبادت کند و در پایه برآمد و در پایه دیگر
ماند بود که عزرائیل اندر آمد و گفت جان بده گفت تا اندر آیم و عبادت
کنم گفت فرمان نیست و همچنان در آن دو پایه جان بداده و دفن کردند و خلق
بتعزیت و تهنیت اندر آمدند تعزیت از جهت پدر و تهنیت از ملکت و طیور
از هوا اندر آمدند و بر اندر بر تخت بایستادند و وحوش از دشت و کوه و بیابان
اندر آمدند و صف بر کشیدند و بایستادند و دیوان از دریاها بر آمدند
و صفها بر کشیدند و باد اندر هوا بایستاد و هر چه در عالم جانور بود جز ماهی ١٤٥

جان ایشان در آب نهاده است حق تعالی همه مسخر وی کرد تا دیو و پری باز گفت که
از بهر من بساطی کنید چهار فرسنگ اندر چهار فرسنگ کشید فرمان بردار بودند
گفت که بناها برآرید و بعضی را گفت که مروارید از دریاها بر آرید قوله تعالی
وَالشَّيَاطِينَ كُلَّ بَنَّاءٍ وَغَوَّاصٍ الی آیة و چون این ملک
بروی راست شد و آن بساط با فرش شد بفرمود تا تختی کردند چهار فرسنگ اندر
چهار فرسنگ از سیم خام و اندر آن تخت هزار خانه سیمین کردند و درهای وی
بر زبر تخت و خانها در زیر تخت و هر خانه را بناها اندر ساختند تا هر که اندر
بودی اندرون بدیدی و هر که در اندرون بودی از بیرون بدیدی و خبر داشتی
و مر وی را سیصد زن بود و هفتصد کنیزک سریت داشت و هر یکی را خانه بنا کرده در
چهار گوشه تخت چهار درخت از جان ساخته بود و شاخهای وی از مرجان
سیمین و زرین کرده و شکوفهای ایشان پر مشك و عنبر و کافور کرده بودند و دوازده
هزار کرسی زرین از راست این تخت بنهادند و دوازده هزار سیمین از چپ وی
هزار کرسی بلورین پیش تخت بنهادند و دوازده هزار کرسی از آهن و فولاد از پس
تخت وی بنهادند و بر هر کرسی که از راست وی بود وزیری از آدمیان بودی و سر
ایشان آصف بود و بهر کرسی که از چپ بود حاجبی یا امیری و بنشستی و بهر
کرسی که پیش وی بود یکی از مهتران پریان در آمدی و بنشستی و سر همه مهتران
پریان عفریت بود و بر هر کرسی که از پس وی بود قایدی از آن دیوان بر آمدی و

بنشستی و سرهنگان و مهتران بر پایان عزت بودندی و بر هر کرسی که از پس وی بود قا

از آن دیوان برآمدی و بنشستی و سر قایدان دیوان اسحر جی بود و هفتاد محراب

بود بر گوشهای بساط و در هر محرابی زاهدی ایستاده بودی بنماز و پلاسی پوشیده

که اگر کوه را گفتی که برو برفتی و دوازده هزار مسند نهاده بودی و بر هر مسندی

عالمی بودی که علم گفتی مر هر قومی را و چون آن بساط از خلق پر گشتی و آن جبل

و هشت هزار کرسی که بود در زیر هر کرسی هفتصد هزار خاتون بودی و سلیمان

بر تخت بنشستی و پیراهنی پشمین در زیر پوشیده بودی و بر زبر پیراهنی حریر

پوشیدی و عمامه بر سر نهادندی و مرغی بیامدی و بالای سر وی بایستادی

و تاجی بسلسله زرین چهار طاق از بالای سر وی معلق بداشتی و مرغان دیگر

بیامدندی پر بگسترانیدندی و همه بساط را سایه کردندی و یک تن از جای

خویش بجنبیدی و مر این باد را یک جای اندر قرآن عاصفه یاد کرد یعنی باد

سخت و بسورة ص رخاء یاد کرد یعنی باد نرم یعنی چنانکه سلیمان

خواستی برفتی اگر نرم خواستی نرم و اگر تیز خواستی تیز رفتی تا بامداد به بیت المقدس

بودی و نماز پیشین به پارس بودی یک ماهه راه و نماز دیگر به کابل بودی

یک ماهه راه و نماز شام باز به بیت المقدس بودی قوله تعالی ولسلیمان

الریح غدوها شهر ورواحها شهر الی آخر الآیه و بفرمود

دیوان و پریان را تا محرابها کردند اندر عبادتگاهها و نقشها و نگارها میکردند

بطلسمها و کاسها میکردندی چند حوضها هر کاسه چون جبل کرده و دیگها میکردند

اندر کوهها هفتصد هزار دیگ کرده اند هر دیگی بالهفتاد گز بالا و هفتاد

گز پهنا و بقول کلبی هر دیگی فرسنگی اندر فرسنگی بود و هر روزی ایشان را فرمان

دادی که آب بر دارند اندر آن دیگها کن تا دیگها پر شدی و بنی اسرائیل را فرمان

دادی تا چهار هزار گوسفند هر روز بکشتندی تا هزار گاو و گوشتها را بشستندی

با حوایجها و اندر دیگها کردندی و باد سموم را فرمان دادی تا در زیر دیگها آمدی

تا همه پخته گشتی و هزار کنیزک را فرمودی تا هزار خروار آرد میده نانهای

حواری بپختندی و بر خوانها نهادندی از زبرجد سبز و آن طعامها را الله

از کاسهها کردندی تا بنی اسرائیل بخوردندی و دو آنها مروارید بودی هر

یکی چند خانه فاشتر مرغ و ماهی از آن آنهی کرده و اندر آن آب جلاب کرده ندی و بر در

خانها بداشتندی تا هر که بایستی بخوردی و اهل خویش را آن که بکینی دادی

و خود نان جوین بر داشتی و بمسجد بیت المقدس آمدی تا آنجا درویشی گرسنه

تشنه دیدی و با وی بنشستی و آن نان را بکار برده و مر وی را بگذاشتی و دست

بر داشتی و دعا بکردی که یا رب بر مسکینان رحمت کن و آن درویش گفتی

آمین و آنگاه گفتی مر شکر این چه توانم کردن اگر با درویشان بنشینم قوله

تعالی اعملوا آل داود شکرا وقلیل من عبادی الشکور ای آل داود شکر

نعمت ما بجای آورد و اندک تا از بندگان که شکر نعمت ما بجای آورند و بفرمود

تا بساط بار کردند و تخت میان بساط بنهادند و چهل و هشت هزار کرسی بنهادند

واز پریان و دیوان بر آنجا نشاندند و بر زبر هر کرسی هفتصد هزار جانوران بپرند

و پرندگان و مرغان اندر هوا پر اندر پر آورده اند تا سایه افکنند و بادرا

فرمان داد که بردارد این بساط و بر داشت بدان گرانی چنانکه بنی اسرائیل آواز

تسبیح فرشتگان بشنیدند و با یکدیگر بگفتند ان الله تبارک و تعالی اعطی

لآل داود ملکا عظیما فرشته از آسمان ندا کرد و گفت ای بنی اسرائیل اگر

یک ذره دین مملکت بدل بنگرد همچندین که ترا آورده ایم همه را از بن

فرو برد چون سلیمان این سخن بشنید سجده آورد و خدای را و توفیق خواست شکر

کردن قوله تعالی أَوْزِعْنِي أَنْ أَشْكُرَ نِعْمَتَكَ الَّتِي أَنْعَمْتَ عَلَيَّ

و چون وقت عبادتش آمد امر کرد مر باد را تا بساط را فرود آورد بوادی

که آنرا وادی نمل بود یعنی مورچگان قوله تعالی حَتَّى إِذَا أَتَوْا عَلَى

وَادِ النَّمْلِ و فرود آمد تا طهارت عبادت تمام کند و مهتری ازان مورچگان

بود بانگ کرد بر مورچگان که مسکن خود باز شوید تا زیر پای لشکر سلیمان

سپرده نگردید که زبانهاشان با تسبیح است و دلهاشان با یاد مولی و ایشان

خبر نبود و باد آن گفتار آن مورچه را بگوش سلیمان رسانید نیز اگر باد ازو

بود تا آواز همه جانوران بگوش وی رسانداند که هر سنگی و سلیمان از گفتار

وی تبسم کرد و نام آن مورچه بود سلیمان گفت یا عربا تر ابر سپاه خویش چند

شفقت است گفت آری اگر کسی انرا بیمار کرده اگر زوی وی داشتمی

و اگر بمرده بوطن خویش بازبرد و بر روی زمین رها کنیم و اکنون اگر ایشان

بصحرا بودندی با غم شدندی که صد فرسنگ لشکرگاه تو است پس تیغ

فرسنگ دیگر در بندگان و سباع اند و در زیر پای ایشان زخم شدندی تا فنا

ایشان چه خواستی که لشکر آراسته بدیدندی که من ایشان را بقناعت بوده

ام سلیمان گفت یا عربا این لشکر تو که است گفت دوازده هزار چند لشکر

تو است گفت تا سلیمان دانی که نام تو سلیمان چه حکمت است یعنی از سلیمی دلت

که بر بن ملک دنیا مشغول گشته پس مورچه را گرا و را از ثواب و نه عقاب بود

انا دیان بود و نه از پریان و نه از فرشتگان نبود بنده داد و یک شفقت که بر اجناس

خویش کرده بود اگر گشت بقرآن تا اندر مصحف ها می نویسند و اندر محرابها می خوانند

قَالَتْ نَمْلَةٌ يَا أَيُّهَا النَّمْلُ ادْخُلُوا مَسَاكِنَكُمْ لَا يَحْطِمَنَّكُمْ سُلَيْمَانُ وَجُنُودُهُ

پس مومنی که بر مومنی دیگر شفقت کند بنگر تا بقیامت مر او را چه درجه بود و چون سلیمان

از عبادت فارغ گشت بر تخت آمد و قوم بر بساط آمدند و قبا بر داشتند بر بیت المقدس

باز برد و دیگر روز بفرمود تا بساط باز کردند و تخت بنهادند و وی بر تخت آمد

و مرغان اندر هوا پر اندر پر بافتند و یک جای خالی بود و آفتاب بر سلیمان تافت

بنگریست و جای هدهد خالی دید گفت چه بوده است مرا که این بویش از ملک

من غایب بوده است اضافه خود کرده و تهدید کرده که عذاب سخت کنم یا بکشم یا مکر

حجتی آرد و عقاب نقیب مرغان بود و هوا گرفت تا مگر ببیند و هدهد را
دید که می آمد از سوی یمن پیش وی باز آمد و گفت کجا بوده که پیغمبر خدای
بر تو خشم گرفت و گفت بکشم یا عذاب کنم تا مگر حجتی آرد بو پیش گفت
حجتی آرم گفت دستی که پیغمبر خدای با عدل کند یا فضل کند و چون سلیمان
آمد و تحیت کرد و وی حضرت است همه عالم را که یک یک را تحیت کند و زبان برگشاد
گفت یا نبی الله **اِنّي اَحَطْتُ بِمَا لَمْ تُحِطْ بِهِ** من علمی دارم که تو
ندانی گفت پیش آی ای بدبخت و بگوی آنچه دیدی تا من بشنوم علمش این بود که
بدانست که سجده بجز خدای را نشاید پس سوال کرد با پیغمبر خدای این کسی سیاست
عذاب سخت چیست بقولی آنست که گفت با دشمنت صحبت کردانم که هیچ
عذابی ازین سخت‌تر نبود که با دشمن زندگانی باید کردن و بقولی دیگر آنست
که پرت بر کنم و با آفتاب افکنم تا مورچگانه بخورند و بقولی دیگر آنست که از
خدای تعالی بخواستی تا لباس قناعت از تو برگرفتی و لباس حرص بر تو پوشیدی
تا بفلکانه حاجتمند کردانیدی که هیچ عذاب اندر جهان سخت‌تر ازین
بود و سلیمان هرگز دیده نه بود و یمن نه و خدای تعالی بر وی پوشیده کرده بود
و این سباء یمن است هدهد گفت زنی دیدم پادشاه و مر ویرا دوازده هزار
سرهنگ و هر سرهنگی را دوازده هزار سوار و خدای تعالی همه چیز او را داده بود مگر
شوهر و مر او را عرشی دیدم عظیم و بامداد که آفتاب برآمد سجده کردندی آفتاب را و

بشنید
ابلیس مر ایشان را از راه برده بود و چون سلیمان علیه السلام از هدهد این
گفت چرا آن خدای را سجده نکنند که از آسمان باران فرستد و از زمین نبات رویاند
آنگاه هدهد گفت من ترا لشکر دادم و مرا عطا داد و تاجش داد گفت نبادت
خواهم گفت کارد و قفص از تو برداشتم و نیز هر دو قران ذاکر گشت تا قیامت در مصحفها
نوشته و در محرابها خوانند و سلیمان گفت باش تا بنگرم که راست میگویی یا
دروغ **نامه نوشتن سلیمان به بلقیس** پس نامه نوشت و اول
نامه آغاز کرد و گفت آنکه فرود است و نباید که استخفاف کنند باری اگر کنند بر
نام من کنند بر نام خدای عز و جل نامه نوشت و مهر کرد و هدهد را داد و هدهد
آنرا بمنقار گرفت و در هوا رفت و بزمین سبا فرود آمد بکوشک بلقیس و بلقیس
بر تخت خفته بود که چهل گز بالای وی بود و چهل گز پهنای وی بود از چوب
عاج و بنهای وی از زر سرخ مکلل بمروارید و یاقوت و کنگرهای وی از زر و بر
سر هر کنگره مرغی از لولو ساخته و شکمهاشان از مشک و عنبر و کافور آگنده
چنانکه باد اندر هوا اندر پشت ایشان فرود آمدی و بدهانهای ایشان بیرون آمدی
مشک و کافور و عنبر بر وی باریدی بی آنکه دست هیچ جانور بر وی رسیدی
بلقیس خفته بود و هدهد فرود آمد و بر سینه بلقیس نشست و نامه بر سینه
وی بنهاد و بمنقار بلقیس را بیدار کرد و بلقیس چشم باز کرد و نامه دید و هدهد بپرید
و بانگ کرد و بنشست بخواند و گفت **اِنّي اُلْقِيَ اِلَيَّ كِتَابٌ كَرِيمٌ**

الی آلایم بنرسید کاوی کرید وحرمت داشت مرآن نامه را وخدای تعالی اسلام روزی کرد بر که نام خوتی چنین است چون برهد هدیه دادکار و وقفی بر وی حرام شد وتاج بر سر وی ارزانی باشت وچون بر بلقیس رسید اسلام یافت وجمعی چون سلیمان رسید وبانک کرد کرای بندکان وچاکران من مرا قوی دهید ومرا نمایند کراین بر کار چگونه کنیم سرهنگان وندیمان جواب دادند کرما دوازده هزار سرهنگیم قوی باد وازده هزار سوار کرانند ولیکن امر تراست حبر وزیاتی وحبر کنیم جواب داد کرمرا اسلام میخوانند واکر من بروی بزرم سپاه آرد وولایت مرا خراب کند و در ولایتی کر سپاه اندر آید فساد کند وعزیزان را ذلیل کند وخدای تعالی خبر میدهد کرهر آینه همچنین بود فعل ایشان

پس تدبیر کردند کر رسولان فرستیم وهدیها با این رسولان تا باز آیند وخبر آرند پس بفرستاد هفت خشت زرین وهفت خشت سیمین وهفت برده زربفت بیرون آمدند با این هدیها وباد صبا صاحب خبر سلیمان بود علیه السلام وازآن حال مر سلیمان را خبر داد وسلیمان بفرمود مر دیوان را تا یک فرسنگ دو رویه دیوار بر آوردند پیش میدان از سنگ مرمر واندر میان آن خشت زرین وخشت سیمین بیفکندند وهفت هزار برده زربفت بیاویختند وجای هفت خشت زرین وهفت خشت سیمین وهفت جامه زربفت بجای بماندند وسلیمان بر تخت آمد وبنشست وهمچنانکه از ابتدا گفته شد از

وزیران وحاجبان ودربانان وقایدان دیوان ودیگر کسیها آنجا بنشستند وبنا داد فرمان داد تا دو ازده هزار غلام سرایی اندر هوا صف زده بباشت وچون رسولان بلقیس بیامدند وآن حال آنجا بدیدند کار مملکت خویش با چشمشان بنماید ونیز چون بپیش آمدند آنجا کر آن خشتها نهاده بودند ونگاه کردند وجای هفت خشت زرین خالی دیدند با خود اندیشه کردند کر ما هفت خشت زرین داریم واینجا هفت خشت کست بباید کرما را بدزد گیرند وگویند کر این خشتها از اینجا برداشته اید پس آن خشتها خود بر آنجا نهادند وچون پیشتر آمدند وجای هفت خشت سیمین خالی دیدند آن خشتهای سیمین نیز بر آنجا نهادند وچون پیشتر رفتند جای هفت برده زربفت خالی دیدند چنانکه اول گفته شد وپردهای زربفت بیاویختند ودست تهی پیش سلیمان آمدند وزبان بتحیت بگشادند وسلیمان گفت هدیه آورده اید حق تعالی مرا پیغمبری وملک ومال داده است بهتر از آنکه شما را داده است بلکه شما بدان هدیه خود فخر کنید ونازش باشد هدیهای شما باز گردید وملکه خویش را بگویید که بیاید ومسلمان شوید واگر نه بیایم وسپاهی آورم قوله تعالی لا قبل لهم یعنی لا طاقة لهم شما طاقت آن ندارید وخوار وذلیل از اینجا بیرون کنم رسولان باز آمدند پیش بلقیس وحال بگفتند وآنچه دیدند وشنیدند بلقیس گفت ما را حجتی از وی باید خواست کر او پیغمبر است یا نه غلامان را با دیگر جامه کنیزکان وکنیزکان بجامه غلامان بیاراست وبا او بنمایند

از یک دیگر جدا کن و بان یاقوت را گوییم که این را سوراخ کن بی آنکه دست آدمیان
بانجا آید و شیشه بفرستیم و لکن خواهیم که از آسمان آمده باشد و نه از زمین
بر آمده و یک کره با مادر هم و بیم بالا بفرستیم و بگوییم که کره از مادر جدا کن
بی آنکه نگاه کند و چون اینها را پیش سلیمان آوردند اول غلامان و کنیزکان پیش
آوردند و گفت جدا کن و بفرمود تا آب آوردند و گفت دست شستن زنان از
مردان جدا بود و چون دست و روی بشستند هر چه غلامان بودند نیکو
کرد و هر چه کنیزکان بودند نیکو کرد که یکی غلط نشد و بفرمود که اسپان را
علف دهید پیش ریختند و کره از مادر جدا کرد و شیشه پیش آوردند و بفرمود
تا اسپان را بتاختند و خوی اسپان بر گرفتند و شیشه را بر کردند و یاقوت را بیاوردند
و یکی کرم هست که بیخ درخت خورد و مر او را گفت که سوراخ کن سوراخ کرد
و تار ابریشم در وی کشیدند گفت بکر بجهتهای خویش و باز کردید
و انجر دختر بود باز کشید بلقیس گفت صواب آن می بینم که من اینجا روم که اگر وی
اینجا آید همه سپاه بر آن شود و از کوشک بیرون آمد و هفت در بود همه استوار
کردند و نگاه بانان بر پای کردند و کار راه بساختند و خود اندر عماری نشست
و هفتصد سرهنگ را با لباسها و جواهرها بیاراست و کنیزکان و سپاه گرد اندر
گرد وی و روی از یمن بشام نهادند تا برسیدند بزمین بیت المقدس و سلیمان را
گفتند که بلقیس که ملکه سباست بنزدیک رسید و دیوان گفته بودند که

پای بلقیس موی است چنانکه بر پای بز باشد که مر هرا مادر پری بوده است و پدر
آدمی و سلیمان بفرمود تا یک حوض کردند تا پندارد که آبست و بفرمود تا تخت را
اندر میان آب بنهادند و چون بلقیس نزدیک آمد از عماری بیرون آمد و سلیمان مر
دیوان و پریان را گفت کیست از شما که تخت بلقیس را اینجا حاضر کند پیش از آنکه بلقیس
حاضر گردد یکی گفت من بیک شبان روز حاضر کنم و آن عفریت بود یکی گفت من
حاضر کنم چندانی که تو این مقام حکم بر چینی آصف گفت من بدان مقدار حاضر
کنم که تو چشم بر هم زنی قوله تعالی قَالَ الَّذِي عِنْدَهُ عِلْمٌ مِنَ الْكِتَابِ أَنَا
آتِيكَ بِهِ قَبْلَ أَنْ يَرْتَدَّ إِلَيْكَ طَرْفُكَ و سر بسجده نهاد و گفت
اهیا شراهیا آهیا تمام نگفته بود که تخت حاضر شده بود و بزبان عبری چنین
بود که یا حی یا قیوم و در قرآن اندر سه جایست یکی بالبقره اللَّهُ لَا إِلَٰهَ إِلَّا هُوَ
الْحَيُّ الْقَيُّومُ و دیگر با آل عمران مثله و دیگر بسوره طه نام بزرگ خدایست
و در ساعت حق تعالی آن عرش را آنجا نیست کرد اید و اینجا هست کرد اید و خدای را
این قدرت هست که بطرفة العین چنین کند و چون بلقیس بکنار حوض رسید
عرش خویش باز دید قوله تعالی قِيلَ أَهَٰكَذَا عَرْشُكِ قَالَتْ كَأَنَّهُ
هُوَ وَأُوتِينَا الْعِلْمَ کنیزکان را گفت که این عرش ما هست کفش هست
گفت بیزارم من از آن کی باک می پرستیدم که از جمله کافران بودم و چون آن صرح
را بدید که خدای تبارک و تعالی یاد کرده است مُمَرَّدٌ مِنْ قَوَارِيرَ

دو زیر آب و دو زیر آبگینه بنداشت که پای در آب می باید نهاد و ساق کشاده
کرد و سلیمان آن را بدید و جلاف آن بود که دیوان گفته بودند از آن شرم زدمان
بکشاد و گفت قوله تعالی **قالت رب انی ظلمت نفسی و اسلمت مع سلیمن**
ستم کردم بر تن خویش و اسلام آوردم بدان خدای که سلیمان آورده بود است
لله رب العالمین خدای همه عالم پس سلیمان در حال آصف را گفت
که خطبه کن و خطبه کرد و برابر سیصد زن و هفتصد سریت که با او کرد نیم
و مملکت داد و بر همه زنان وی سید گشت پس بفرمود تا کوشکی برای وی
بر آوردند خاص و در میان کوشک چهار صد استون بر پای کردند هر استونی
سیصد گز و بر هر ستونی چهار کرسی بنهادند چهار پایه عرش بر آنجا نهادند
و از بالای وی گنبدی کردند از مینا و مستقر جای وی آنجا ساختند تا از یک
سوی روم بود و از یک سوی مغرب بود و از یک سوی شام بود و از یک سوی
مصر تا هر بار که سلیمان علیه السلام بر بساط بنشستی بر هر سوی که برفتی گذر
بر بلقیس بودی تا روزی از روزها با در او زمان داد که بساط را در میان دریا بر دو
جزیره بدید آمد و در میان جزیره چشمه آب و اسبان دید سیه و سپید و سرخ و در همان
بدان چشمه نهاده و آب همی خوردند و چون اسبان بساط سلیمان بدیدند همه
پرها باز کرده و اندر هوا پریدند و ناپدید گشتند سلیمان روی به دیوان
کرد و گفت شما این جزیره دیده اید از اصطرخی که مهتر دیوان بود گفت دیده ام

گفت خواهم که این اسبان بگیری و بر من آوری گفت ما نتوانیم گرفتن گفت پس که
گیرد ایشان را گفت دیوی هست که نام وی صخر دیو است که قعر دریا دیده است و
ابلیس از بهر وی بر نیامده است و او ده مارد بیست گفت خواهم که او را بگیرید
و بیارید گفتند ما او را بیک شرط توانیم گرفتن که با ملک گیرم که سلیمان مرده
و درو غی گفته باشیم و ما را بدین دروغ عقوبت نکنی و بر اگندند اندر پیش سلیمان و
بدیرها و کوهها و بیابانها خبر افکندند که سلیمان مرده و صخر دیو این بشنید
گفت سلیمان بقعر دریا رفته بود و مرا بگرفت که تا بمیرد و ملک مرا بگیرم
که تا بیش از آدمیان بمیانیم و افتاد باز آوردند و بگرفتند و دست و پا ایش را ببستند
و پیش سلیمان آوردند و سلیمان در وی بنگریست به هیبت و سر بر آورد و گفت
ای نبی الله مطیع تو گشتم و ز بانیان دوزخ آنجا ایستاده بودند و گفتند اگر
فرمان وی نکنی سختی ات بکوبیم سلیمان گفت خواهم که این اسبان بگیری
گفت ای نبی الله ایشان مرا دست ندهند و ما از ایشان نتوانیم خویشتن بودن
ولیکن بلطف تو هست که گرفتن ایشان را دو چیز هست در یکی آب است و دو
یکی علف و آن چهار هزار اسب اندرون می گشتند و گرها می آوردند کنون
آن چشمه را باید بستن بفرمایم که از آب تهی کنند و چیزی کنی تا ایشان بیایند و
بجای آب بخورند و مست کردند و همه را طنابها اندر کردن افکنیم و پیش تو آورند
سلیمان گفت بیارید آنچه صخر دیو می خواهند و صد جوال بیشم و هزار خیک

می تاختند و مر باد را فرمان داد که بر گیر و آنجا بر که او می خواهد باد بر داشت و
بدان جزیره برد و دیوان چشمها بر داشتند و چشمه را از آب تهی کردند و پر خمر کردند
و بکمین گاه بنشستند و اسبان از هوا فرود آمدند و علف خوردند و تشنه
گشتند و دهان بنهادند و از آن خمر خوردند بعد از آنکه سه بار رسیده بودند
از بوی خمر و چون بخوردند بر مرغزار فرو شدند هر یکی در زیر درختی بخفتند
از آن مستی و دیوان اندر آمدند و طناب نهادند در حلق ایشان افکندند و صبر کردند
تا از آن مستی بیرون آمدند و نگاه کردند و خویشتن را در بند دیوان دیدند
مطیع گشتند و هر چند نماز پیشین بود که پرها باز کردند و در هوا بپریدند
و دیوان با ایشان بودند و میان دو نماز به بیت المقدس رسیدند قریب هزار
فرسنگ و سلیمان گفت علیه السلام بیارید و در پیش من عرض کنید و عرض
میکردند و سخت با جمال بودند و نماز دیگر در رسید و قرص آفتاب بجای
خویش در گشت در ساعت جبرئیل آمد و وحی آورد و قوله تعالی إِنِّي أَحْبَبْتُ
حُبَّ الْخَيْرِ عَنْ ذِكْرِ رَبِّي حَتَّى تَوَارَتْ بِالْحِجَابِ این ذکر اینجا نماز دیگر است یعنی
دوست گرفتی این اسبان را تا نماز دیگرت از وقت برفت سلیمان سجده کرد
بدان عتاب که آمده بود و بزارید تا فرشتگان که بر آفتاب موکل بودند فرمان
آمد که آفتاب را باز دارید بجای خود تا بعضی نماز دیگر بکند و آفتاب باز
آوردند تا سلیمان نماز دیگر بگذارد پس آن اسبان را بعضی پی کرد و بعضی بسمل

کرد و بعضی با الله بر بخت کرد و انگشتری بر آن نهاد و بفشرد و ناپدید
شد و ماندند اندر اسبان تازی از نژاد ایشان است زیرا که آن اسبان بروی فتنه
شدند و فتنه از کشش بخوست چنانکه اندر قرآن یاد کرد وَالْفِتْنَةُ أَشَدُّ مِنَ الْقَتْلِ
و فتنه راست باید کرد تا سبب کشش و پی کردن وی آمد چون فتنه آمدند لاجرم
بت کرد و تا جایگه مرد را مشغول کرد و بکسی دیگر با شغول نگشت چنانکه باز گرد
اندر قرآن قوله تعالی زُيِّنَ لِلنَّاسِ حُبُّ الشَّهَوَاتِ مِنَ النِّسَاءِ وَالْبَنِينَ وَ
الْقَنَاطِيرِ الْمُقَنْطَرَةِ مِنَ الذَّهَبِ وَالْفِضَّةِ وَالْخَيْلِ الْمُسَوَّمَةِ وَالْأَنْعَامِ
و آنگاه جمشید را پیش خواند که از عجایبها که اندر جهان دیدی پیش من بگوی
جمشید گفت مرا و هزار سال است که گرد جهان میگردم و جایی که دیده
ام درین دریای مغرب به هر قسم و جزیره دیدم و در آن جزیره شارستانی دیدم
دیوار آن از سنگ رخام بود و دوازده هزار برج دیدم هم از سنگ و بر هر
برجی هزار کنگره دیدم و بر هر کنگره خروسی و طبلی دیدم و سیمی و علمی دیگر
و در آن شارستان شهری دیدم از خلق آکنده هفت روزه راه درازای وی
بود و پنج روزه پهنای وی و در میان آن شارستان کوشکی دیدم از سنگ مرمر
صد گز بالای وی و بر سر آن مناره عقابی دیدم از مس سرخ و اندر هر قسم و در
دهان وی چرخی دیدم اندرون وی گردان که بر مثال فلک می گشت و اندر زیر
آن مناره دو شیر دیدم عظیم از برنج ساخته و اندر میان وی صورتی دیدم انگشت

چنین کرده بیم از برج بالای وی سی گز و بدان کوشک اندر رفتیم و چهار هزار
حجره دیدیم کریم از سنگ مرمر و اندر هر یکی فرشهای زربفت افکنده و پردهای
زربفت آویخته و اندر هر حجره سریتی با جمال نشسته و تاجی بر سر نهاده و انار
اندر دست کرده مکلل بدر و یاقوت و اندر میان آن کوشک تختی دیدیم بزرگ
از آبنوس و بندهای وی از زر سرخ و پری بر وی نشسته که چشم آدمی بدو
ننگریست و دختری دیدیم نشسته در پیش وی که از آنجا که آفتاب بر آید تا آنجا
که آفتاب فرو شود جمالی بدان صفت من ندیده ام یوسف و زلیخا را شاید
چون وی عاشق بوده از پیش وی برخاست آن دختر و از تخت فرود آمد
و آن چهار هزار سریت با آن همه زینتها از حجرها بیرون آمدند و آن دختر
را خدمت کردند و ثنا گفتند و آن دختر برای خویش اندر آمد و بر تخت
بنشست و هزار سریت در پیش دختر بایستادند و من بیرون آمدم و پرسیدم
که این شهر را چه خوانند و این پادشاه را چه گویند و از هر یکی از آن چیزها سوال
کردم مرا گفتند تو از کدام جهانی که ما ندانیم که جهان جز همین است گفتم
از جهانی دیگر آمده ام گفت آن مناره که تو می بینی و آن مرغ بر سر وی داعی
و موذن ماست که چون وقت عبادت آید بانگ خروشیدن خروشید و
این ده هزار خروس بیکبار بخروشند و آنگاه ما همه بیکبار روی بدین کوشک
آریم و عبادت کنیم بامداد و شبانگاه و آن صورتها آن شیرها که ماست چون

دو تن پیش وی آیند یکی ظالم و دیگر مظلوم چون آن ظالم منکر کرد این صورت
با انگشتان اشارت بسوی وی کند و این دو شیر اندر آیند و بچنگها بزنند و بدرانند
و هیچکس منکر نتوانند شدن و آن طبلها و بوقها و چیزهای دیگر که بالای بر آن است
که اگر دشمنی پدید آید این خروس بانگ کند و این همه خروسان بیکبار بخروشند و
این علمها بر پای کرده و همه بوقها دمیده گردد و همه طبلها و سنجها کوفته شود
تا بدانند که دشمن آمد و همه خلایق اندر سلاح شوند و با دشمن حرب کنند چنانکه
این پادشاه را هیچ جز نبود و این پادشاه را عنکو نام است و آن دختر وی بود
که در پیش وی نشسته بود و هرگز این پادشاه ما را دشمنی پیش نیامده است
الا که پادشاه ما او را قهر کرده است چون وی این بگفت سلیمان گفت علیه
السلام بر من فریضه گشت با این چنین کافری حرب کردن و بفرمود تا
بساط را باز کردند و تخت اندر میان بساط بنهادند چنانکه هر بار در افزوده
و ندیمان و حاجبان و پریان و دیوان و وحوش و طیور و درندگان مار و کژدم
و شیر و کرگ و اژدها بفرمان اندر همه بر بساط آمدند تا چهار صد فرسنگ اندر
چهار صد فرسنگ سپاه بر گشت و آنگاه باد را فرمان داد تا بساط را بر گرفت
و ببرد تا آنجا که آن چنین شارستان بود چاشتگاه بود که برسید و آن عقاب
از سر مناره بخروشید و همه خروسان از کنگرها آواز بر آوردند و علمها بر پای
خواست و طبلها کوفته شد و بوقها دمیدن گرفت و بیکبار هفت بار هزار

هزار مرد اندر سلاح شدند و روی انشارستان بیرون نهادند و پدید آمدند
که کشتی می آید و چون نگاه کردند بساطی دیدند اندر هوا با یکدیگر گفتند
که پادشاهان بسیار بوده‌اند اندر عالم که ملک ایشان به این سلک بوده است
ما ملک بر خاک و آب دیده‌ایم و بر باد ندیده‌ایم و سلیمان بفرمود تا لشکر
دیوان حرب کردند و بر دیوان غلبه کردند پریان را فرمود و همچنین بر پریان غلبه
کردند و سلیمان با آصف بماند و هیچ سپاه دیگر نماند و ایشان را مددی آمد
و عنکور را خود خبر نبود و او را خبر کردند که سپاهی آمده است که از هر جانبی
خلق است و اندر هوا آمده اند بر باد و لیکن دست ما راست عنکور بیرون
آمد تا بجادویی مر آن سپاه را هزیمت کند و سلیمان مر باد را فرمان داد تا بر دوی
کافران بوزید و شیری خود را در میان افکند و می آمد تا بنزدیک عنکور و دم بزد
و سر عنکور را از تن برکند و پیش سلیمان آورد که اینک سر عنکور و سلیمان گفت
تو را بهمه دانندگان پادشاه کردم که کس گوشت تو نخورد و پوست تو
نپوشد پس سپاه سلیمان بر ایشان غلبه کردند و دیوان می گرفتند و بند بر پا
عرق میکردند و مار و کژدم می زدند و میر بیایند تا همه را در قنا بردند پس
سلیمان از مرهمند و پرا گفت که آن دختر کجاست گفت بسرای خویش اندرست
مر او را ازین کارها خبر نیست گفت میخواهم که آن دختر را بسرای بنزدیک من آری
چنانکه دست بروی ننهمند و نگفت یک شرط توان آورد که دیوان را بفرمایی

تا مروارید را از دریا برآورند هر یک چند تخم مرغی و بیاوردند و باد را فرمود که این را
برگیر و ببر بنزدیک کوشک آن دختر ببر و بیار و باد آنرا ببرد و بیارید با دختر گفتند و دید
بارید است بیاد و تفرج کن بر کنف آن او بگرفت و بیرون آوردند و او در میان
مرواریدها بنخراشید و ابر را گفت که فرود آی و او را بیچ فرود آمد و او را در خود بجهید
و باد را گفت که اکنون برگیر و پیش سلیمان ببر و بیرد و در پیش سلیمان بنهاد آنگاه دیوان
و پریان را بفرمود تا بر بطن و شارستان او ویران کنند و بدید آمدند و چنان
کردند و هیچ دیوار نماند مگر خانه‌ها آن مردم و کوشک عنکور با سرتایش
کرد را بجای بودند و بفرمود تا ایشان را بیرون آوردند و آن کتابهای جادویی بیرون
آوردند و بفرمود که در پایه تخت من پنهان کنند و بدان وقت که ملک از من برفت
آن جهل و دیوان آن کتابها جادویی بدیدند و مردمان را جادویی می آموختند
قوله تعالى وَلَكِنَّ الشَّيَاطِينَ كَفَرُوا يُعَلِّمُونَ النَّاسَ السِّحْرَ
پس سرتایش با آن دختر اندر پیش خود بپای کرد و گفت اسلام بپذیرید تا بدین پاتان
عرق نکنم دختر گفت یک شرط کنم دیدار پدر را زما دور ندادی بفرمود تا
پدرش را اندر پیش وی آوردند و چون آن دختر آنرا بدید بجز و شید و گفت
خواهی تا من مطیع تو باشم بفرمای تا صورتی کنند چنانکه پدرم بود تا مرا
تسلی بود بفرمود و بکردند و مطیع شد و اسلام آورد و لیکن سخت با جمال
بود و بیشتر بلاها که بر فرزند آدم رسید از اینها و اولیا و کافر و مومن آن

آدم تا بعجز صورهم سبب زنان بوده اند و فتنان باشند و چون سلیمان علیه
السلام به بیت المقدس باز آمد بفرمود تا از جهت دختر نیکو کوشکی بنا
کردند چنانکه او را بوده بود و آن سر بنا را بفرمود تا بجز بتر وی بایستادند تا
روز عید بنی اسرائیل آمدند و لباسهای نیکو پوشیدند و طعامهای نیکو
بساختند و قربانها کردند و سلیمان اندر کوشک این دختر بود بخلوت و
ملخی از هوا در آمد بتظلم در پیش سلیمان علیه السلام و گفت بر من ستم آمد
از این ملخان سلیمان گفت باش تا خصمت را حاضر کنم آن دختر سلیمان را
گفت کامروز هر کس را قربانی میکند و این ملخ مباحست و مرا ده تا من نیز قربان
کنم ملخ برداشت و فرو داد و خود برون آمد از سرای و بر تخت مملکت بنشست
و در ساعت جبرئیل آمد صلوات الله علیه و عتاب آورد که ای سلیمان ده تا
باش که زوال ملک را قوله تعالى ولقد فتنا سلیمان والقینا على کرسیه
جسدا الى آخره گفت سلیمان را از تخت و مملکتش فرو د آورد دیو
و جسد را بر تخت بر جای وی بنشاند بر و بقولی دیگر آمده است که سلیمان را
سیصد زن بود و هفتصد سریت گفت با ایشان خلوت کنم تا مرا از ایشان فرزندان باشد
و حق تعالى مرا و را یکی فرزند داد از دو را زاهر جزء آدمی را باشد و دایمی باشد و چون
این فرزند بیامد آن فرزند را با باد داده بود تا نگاه دارد و چون آن روز آن
حال بدید بیاوردش و بر تخت وی بنهاد و بقولی دیگر چون بطهارت جای

اندر آمدی خاتم را بسریتی دادی و بطهارت مشغول گشتی و دیوی بود
نام وی اصطرجیست مهتر دیوان بود و مر خود را بصورت وی کرد و بر ملکش
طمع افتاد و بیرون آمد و بیامد و خاتم بستد و بر تخت بنشست آدمی چون بجای
عتاب آمد کارها همه دگرگون شود و اگر نه چنین بودی چرا باید که دیو را
قدرت و آلت آن بود که خود را بشبه پیغمبران تواند کرد و بر تخت نشست
و کسی ندانست اندر همه ارکان دولت که آن دیوست نا سلیمان و حق تعالی
برهمه پوشیده کردانید تا با دوست خود عتاب کند و چون سلیمان بیرون آمد و
خاتم طلب کرد سریت گفت تو دیوی که بر صورت سلیمان بیرون آمدی و
مر خاتم سلیمان را دادم و بر تخت مملکت بنشسته است سلیمان دانست که حیز بیش
آمد و بیرون آمد از سرای با آن پیراهن پشمین که در زیر داشت پنهان پوشیدی
تا زن او را نبودی و آن ستری بود میان او و حق تعالی و چون بتخت بر آمدی
پیراهنی از حریر از بر وی فرو پوشیدی و از بالای وی پیراهنی از زر دیبا
بپوشیدی و چون بنی اسرائیل او را بدان زینت دیده بودند چون با پشمینه
دیدند هیچ کس او را نشناخت سلیمان برخاست و بمسجد بیت المقدس
رفت و عبادت میکرد تا بسر روز بطعامش حاجت آمد و بیرون آمد
و یکی را گفت مرا طعام حاجت است رد کرد و طعامش بنهاد و بمزدوری آمد
و کسی را بمزدوری بمزد روی بدست بنهاد و آمد بلب دریا و صیادان را دید

کردلها نهاده بودند وطنابها برمیان بسته و دام اندریا برمیکشیدند
و نزدیک ایشان رفت وگفت مرا یاری دهید تا بار شما کار کنم گفتند کردیم
لیکن هر روز دو ماهی بتو دهیم گفت رضا دادم و تا شبانگاه کار کرد
دو ماهی دادندش یکی را بریان کرد و یکی را بقرصی جوین بفروخت و به مسجد
بیت المقدس آمد و دستها و پایها آبله شده بود و رویش بآفتاب سوخته
و همچنان دردمند روی بعبادت آورد و چون روز شدی بمزدورگاه
رفتی و آن کار در دل وی خوش گشتی و آن دیو که بر تخت مملکت بنشست
دیوان دیگر جز یافتند و ساق تختش بشکافتند و آن کتابها و جادوی که از
شارستان عنکو آورده بودند برداشتند و پنهان کردند تا خلق بجادوی
اموزند قوله تعالی وَاتَّبَعُوا مَا تَتْلُوا الشَّيَاطِينُ عَلَى مُلْكِ سُلَيْمَانَ
الی آخره و چون جادوی آموختند آدمیان را چنین گفتند که سلیمان
آموخت و دروغ گفتند بر سلیمان و چون آن دیو لعین بر حکم بنشستی
حکمها بازگونه کردی و چون برای حرم اندر رفتی بر هیچ زن دست نیافتی
تا بینا شدند و اصف بن برخیا را خبر کردند و اصف بن برخیا مردی بود هفتصد
سال عمر وی و چهل ملک را وزیری کرده بود و سلیمان را گفته بود که دعا
کن تا مرا توبه و عصمت دهد و فرمان آمد که توبه دهیم و لیکن عصمت
ندهیم زیرا نیز گناه نکند بر آنگاه ما کرا آموزیم و آنگاه او را وزیری داده بود

او را دیگر کارها بجز بنا عطیتی نهاده بود بر آصف گفت این بلایی چند هست
اگر این با سلیمان است تورات بشنود و اگر نه سلیمانست و دیوست تابی
طاقت شنیدن تورات ندارد بیایید تا هر یکی جزوی از تورات بخوانیم و اندر گرد
تخت وی اندر آمدند بعد از آنکه چهل روز بر آمده بود و سلیمان ضعیف گشته
بود از مزدوری و بر لب دریا جایی خفته بود ماری آمد و دسته اسپرغم گرفته و در
سلیمان را باد میکرد و آن صیاد را دختری بود با جمال و نزدیک پدر آمده بود و
طعام آورده و کدیه دختر بآنجا بود که سلیمان خفته بود دختر از جمال سلیمان
و آن برهان بر دمان بدید و پدر را خبر کرد از آن حال و گفت ای پدر مرا بزنی بدو
ده که من بجز وی شوهر نخواهم پدر گفت این درویش بود و دارد و پنداری خون اگر پات
میگوید من بر ابوی تا دام و چون سلیمان از خواب بیدار شد و قصد طهارت تازه کرد
مهتر صیادان پیش وی آمد و گفت بدانکه این دختر مرا بتو رغبت افتاده است
خواهی تا او را بتو دهم سلیمان گفت مرا دستمایه نیست گفت چون کاری بکنی بدان
گفت تو مرا ایدونی دو ماهی دهی و یکی را بنان صرف کنم و یکی را بریان کنم و بدان
کار بندم مهتر صیادان گفت بود که این کار چنین نماند و بر مزد تو زیاده کنم گفت
نیک آید پس نکاح کردند و دختر سلیمان را علیه السلام او و سلیمان علیه السلام
شاد گشت و گفت اقبال بما روی نهاد و ادبار رفت و چون آصف تورات بیاورد
و جمله بنشستند و خواندن گرفتند آن دیو ملعون طاقت شنیدن تورات نداشت

و از تخت برجست و خاتم بگرفت و بدریا انداخت و خدای تعالی قضا کرد تا
ماهی آن را بگرفت و فرو برد و مکره دریای گشت همچنان که آن ماهی که یونس
علیه السلام در شکم وی بود هر ماهیان مطیع وی گشتند این ماهی با
در دام صیاد افتاد چون برکشیدند و ماهی بر بهر دو را سلیمان دادند
یکماهی را از او ببرد و بنان جوین بدل کرد و آن ماهی دیگر عروس را داد تا شکم
وی پاک کند چون کارد اندر سینه وی کرد و بشکافت خاتم همی بر گرفت
این دختر بترسید و بخروشید سلیمان عم بجانه اندر آمد و نور دید و خاتم دید
شاد گشت و خاتم را در انگشت کرد و در ساعت بر تخت حاضر گشت و دیوان و پریان
حاضر شدند و باز تخت برداشت و هر چه اندر مملکت خلق بودند می آمدند
و عطاها آوردند و تهنیت میکردند و هر کسی بقدر طاقت خویش می آمدند
و عطاها آوردند تا آنجا بود که مرغی را صعوه گویند بیامد و یکی پای ملخ آورده
بقدر قوت خویش در ساعت جبرئیل علیه الصلوة والسلام آمد و گفت
عطای وی را بپذیر پذیرفت و بر زبر همه عطاها بنهاد وهب بن منبه گفت
که چون مملکت بروی راست شد دعا کرد و از حق تعالی درخواست تا خلق را
مهمان کند فرمان آمد که شوای سلیمان گفت مرا نعمت داده بود که بتوانم فرمان
آمد که بکن حق تعالی امر کرد همه خلق که فلان روز مهمان سلیمان حاضر شوید هشت
ماه راه اندر هشت ماه راه صحرایی بود و آنجا دعوت گاه بساخت و بفرمود

تا از مشرق و مغرب طعامها گرد کردند از هر جنسی و دیوان را فرمود تا کاسها کردند
هر یکی چند کاسها حوضها هر کاسه چهل گز و دیگها کردند اندر کوهها
هفتصد هزار دیگ هر دیگی هشتاد گز بالا و هشتاد گز پهنا و بعضی از کلبی هم
دیگی فرسنگی اندر فرسنگی بود و ابر را فرمان داد تا آب برداشت و بدان دیگها
ریخت تا بر شد و باد سموم را فرمان داد تا بزیر دیگها اندر آمد تا هر چه گشت
و نانها بپختند و برخوانها نهادند از بر حیه سبزه و آن طعامها را بکاسها اندر کردند
و دانهای مرغان بریدند هر یکی چندانکه اشتر مرغی و دیوان بی کردند و آن را بر آب و
حلاب کردند و بر سرخوانها نهاده شد تا هر کرا بایستی بخوردی این همه بود و اهل
خویش را کشکین دادی و خود نان جوین خوردی و چون همه را راست کردند
آنگاه دیوان دریا را بفرمود تا خلق را آنجا حاضر کردند و بر زمین نیک بود که
ماهیی سر از دریا برآورد و او را دادند بر زبان قال گفت یا سلیمان امروز
مرا دارو زبان آمد که مهمان سلیمان رو به اکنون من آمدم و مرا صبر نیست تا همه
خلقان بخورند مرا طعام ده سلیمان گفت یا ماهی بخور چندانکه بتوانی ماهی سر از
دریا بر آورد و آن هشت ماه راه که طعام نهاده بود همه را یک لقمه کرد و آنگاه گفت
یا سلیمان اطعمنی اطعمنی سلیمان متحیر گشت ماهی گفت هر روز سه چندین بخوردم
و امروز گرسنه ماندم و چون طعام نداری چرا خلق مهمان کنی سلیمان بترسید و
آنگاه دعا کرد و گفت توبه کردم و روزی دهنده خلق تویی چون این بگفت آنگاه

و زنان آمد که آن بنای ملح بنیاد کرد آن جانور ضعیف آورده بود بنیاد و بند و آن همه
خلقان از آن بخوردند و شره شدند تا بدانی که سر کشتن طعام نیست بلکه
خواست تعالی و سلیمان را باز نمود تا عبرت گیرد و بعضی گفتند آن ماهی بود
که زمین بر پشت وی است و زمین را بجنبانید و حرکت خود می داشت و بقولی
دیگر همچون ماهیان دیگر بود و چون مملکت بوی باز آمد گفت اکنون
آن دیو را طلب کنید بگردیدند و گفتند که بقعر دریا سبز هم در قرار است
دختر عنکوس را پادشاه بیاوردند و آن صنم که کرده بود بفرمود تا بسوختند و
چهار زنجیر قوی را بفرمود تا چهار دست و پای وی بگرفتند و بچهار پایان
کردند و بچهار گوشه جهان بینداختند گفتند این دیو پاران کنیزکان و
سریان بوده اند باد را بفرمود تا کنیزکان را بزمینی برد که آن زمین بدو
بود و هیچ زمین مرایشان را نپذیرفت تا با خر باورد و در آخر زمین جیحون
بنهاد و آن زمین ایشان را بپذیرفت و چون باد باز آمد گفت بکجاشان بنهادی
گفت با خر آب جیحون سلیمان علیه السلام گفت خوارزمینا که آن بود که ایشان
بپذیرفت آنگاه آن زمین را خوارزم نام کردند و هر چه در عالم کار بحرارت است
کنند باز گفت اصطرخی را طلب کنید و طلب کردند و از قعر دریای شیز پیش
سلیمان آوردند و بفرمود تا بعاقبین بر کشید و چهل شبان روز شرع عذاب
کردندی بآنکه چهل شبان روز ملک را زده بود سلیمان گفت ای ملعون کاری

دانی که خود را ازین عذاب برهانی گفت دانم چیزی سازم از بهر پادشاه که
هر چه بوی باید کنی از بیرون بر بیند گفت رها کنیدش تا بکند و رها کردند
وا بگیز روی کردی سلیمان را آن خوش آمد و بفرمود تا از هر چیزی می کردند که خلق
تا از آن نفع باشد پس گفتند که پادشاه بخت شکافته اند و کاهها عنکوس برده اند
بفرمود که باز آورید و اگر نه زبانها را بگیرم که سینهاتان بکوبند حاضر کردند
ولیکن بعضی جادویی برداشته بودند و بزمین هندوستان برده تا این جهان
اندر جهان بماند نه آنست که حق است بلکه دفتر جادویی بهر کسی که بکند
برده و پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم از جهت این بود که گفت السحر حق و
حق سلیمان نعم اندیشه کرد که سبب ذلت این ملک بر من عزل گشتن خدای
تعالی بخواست که مرا ملکی ده که از پس من زاینده بنا کسی دیگر را خدای دادن زیرا
که چون من [illegible] فتنه و بلا آمد و من بما دیگر از وقت برد تا کسی دیگر را دد
بلا نه [illegible] بکند و آن وقت [illegible] ازین ولایت و ملک خود ترک
می داشت و لشکر جوش همه را [illegible] اندر آورده تا از عز و شفاعت بدل الطمع
[illegible] بکر گفت هب لی محبة لا احب سواه و لا اختار علیه سواه
یعنی در بهشت ملکتی ده که ازمن کسی دیگر ندهی و آن سلطان از من عزل
نشود چنانکه ملکت دنیا شد قوله تعالی قال رب اغفر لی وهب
لی ملکا لا ینبغی لاحد من بعدی الآیه جبرئیل آمد و خرده آورده و فرمان

آورد که این مملکت ترا دادیم خواه ببخش و خواه نگاه دار هذا عطاؤنا
فامنن او امسك بغير حساب قال رب این عطا آمد ملت
و با تو بدین مملکت شمار نکنیم بقیامت ایمان که مومنان را حنانی عطا داده بود
خبر عجب اگر بقیامت عتاب نکند که رسول صم گفت که من از حق تعالی شنیدم
شب معراج بی واسطه لولا انی احب العتاب والا ما حسبت امتك بنمان
کرامت که بنا سلیمان را آدم داده با رحم چندان ملك دیم امت ترا او
آنانی که گناه کارتر بودند و با ایمان رفته بودند و فرمان آمد بود مر داود را
عم که از بهر ما مسجدی بنا کن بشام بجانکه ابرهیم عم در جهان بکرد و اندر
که صخره و زمینی بخرید عبر گوسفند کرد و بهای آن بداد و با زمین بود
از آن زنی و آن زمین بایست تا مسجد مربع بود و آن زن عفیفه و حجت وان زن
داده بار بر گوسفند کرد و زن گفت زیادت خواهم داود گفت ای زن ببر که از
خون که بدین بها عیفه روشنی در حال جبرئیل آمد و عتاب آورد که یا داود تو
نیز ترا از آن خویش بها امیدی اکنون که آن زن را بخشی تو رنج رسید اکرده باد ز
در کلی با این عمارت بدست تو تمام نکنیم پس دعا کرد که باری بدست فرزندان
من تمام کردان و با جابة آمد پس سلیمان بنا کرد مسجد اقصی اندر بیت المقدس
که مر هذا اندر قرآن یاد کرده است و آن شب معراج بود مصطفی را صم قوله
تعالی سبحان الذی اسری بعبده لیلا من المسجد الحرام الی المسجد

و این اقصی این مسجد است که داود و سلیمان بنا کرده است و مسجدی و بکر بنا
کرد از آن فراخ تر و بفرمود دیوان و پریان تا آن سنگها از کوه بیاوردند
هر یکی ده گز بالا و ده پهنا و دیوار برآوردند و درها بر نهادند و هر دری
را نامی کردند یکی را باب لاداود و دیگر را باب التوبه و سیوم باب الرحمة و چهارم
باب الاسباط و پنجم را باب النبی و آن نبی را محمد مصطفی بود صلی الله
علیه و آله و سلم و بفرمود تا بوی اندر ستونها بر پای کردند هر ستونی چهل
گز بالا از سنگ رخام یك لخت و بفرمود تا سقف وی از چوب ساج کردند
و بام وی از زر اندوده کردند و اندرون مسجد خشتی از زر و خشتی از سیم
و دیوارهاش بفرمود تا از دیبا بپوشیدند و از بیرون بفرمود تا دختران خانه
نارسیده از پشم گوسفندان بریسند و پردها بافتند و از در فرو آویختند
بفرمود تا قندیلها را بیاویختند بجای چراغ و بفرمود تا اندرون آن صخره را پا
و گنبدی کردند بالای وی صد گز و کوکرد سرخ اندر وی بمالیدند و آن چنان
گشت که شب نور وی یك میل برفتی چنانکه زنان بروشنایی آن دوك ریسندی
و این کوکرد سرخ کیمیاست که از وی سنگی یك من زر سرخ آید و حق تعالی این را
بسلیمان داده بود و کسی دیگر را نداده بود و آنگاه بفرمود تا گرد اندر گرد صخره
بلند ستاره زر سرخ برآوردند و اندر میان وی گوهرهای شب افروز نهادند
چنانکه شب هیچ روغن و فتیله حاجت نیامدی و برجلها بنهادند از زر

سیم و توریه بر آنجا نهادند تا بنی اسرائیل توریه خواندندی بتعظیم و
حرمت چون سه تمام شد و کار بجای طهارت جای آمد تا طهارت جای بنا زد
تمام همان بطهارت بمسجد اندر آیند که آدمی از حدث خالی بود سلیمان علیه
السلام را دردی بدید آمد و هفت روز بیمار بود و همچنان اندر محراب عبادت
میکرد و چون دردش سخت شد بعصای خویش تکیه کرد و بر تخت بر پای
ایستاد و همچنان تکیه کرده ملک الموت جان او برداشت و آن طهارت جای
نا کرده بماند. بود و کس ندانست که او زنده است یا مرده و چنین گویند که آصف
دانست پس بقولی چهل روز و بقولی ده سال همچنان بود و آصف کار دیوان
و می گفت که سلیمان بعبادت مشغولست زیرا که نذر کرده است که یکسال
عبادت کند و بیرون نیاید و حق تعالی مر او را از افتادن نگاه داشت تا طهارة
جای تمام شد و مردم نیز حق تعالی بر دیوان و پریان عجز کرد زیرا که دیوان و پریان
گفته بودند که ما علم غیب میدانیم و کار سخت میکردند و از هیبت وی کسی
پیش وی سخن یارستی گفت و با یکدیگر میگفتند که ما اجناسیم و شما اجناس
را عجز نموده است تمام کردیم و پیش ما کار دیگر نماید و هیچ سخن نمیگوید
برین را حیلتی باید گفتند عصای وی چوبینست و کرمکی هست که چوب
خورد بیاوردند و گفتند که برو و آن چوب بخور گفت مرا آب باید گفتند ما ترا
و فرزندان ترا تا بقیامت آب دهیم پس بیامد و بمیان عصای سلیمان بر آمد و

خوردن گرفت و عصا تباه و نیم شد و سلیمان علیه السلام بیفتاد بر تخت و آنگاه
بدانستند که وی از دنیا برفته است آنگاه دعوی دیوان و پریان باطل شد که گفته
بودند که ما علم غیب میدانیم و دروغ گفتند که اگر غیب دانستندی ایشان را
معلوم بودی که وی از دنیا برفته است و ده سال کار سخت میکردند تا طهارت
جای تمام شد و مر سلیمان را از فرزندانش یکی سی سال پادشاهی راند و نام وی اناسی
بود و یکی دیگر را اسا نام بود با جمال بود و شباب فرو گذاشته بود تا خلق بفتنه
اندر افتند و عالم و فاضل بود و خلق را پند دادی و خلق وی بفنا داوود ند
و از علم وی بی بهره ماندند و فساد بسیار گشت و مر سلیمان را چهل دختر بود
و بیست و هفت پسر و از فرزندانش چهار از بلقیس بود سه دختر و یک پسر و عمر
سلیمان شصت و یکسال بود و ازین مدت سی و دو سال مملکت بود و از پس
مرگ وی اندر بنی اسرائیل هفت هزار پیغمبر بنی اسرائیل و بیست هزار عالم بود
و تا بوقت زکریا هیچکس از ایشان رسولی نبود و بقولی هم اندر آن غار سلیمان را
دفن کردند و بقولی بشام آوردند و بمیان انبیا علیهم السلام بگور کردند و بقولی
معتبرتر حق تعالی باد را فرمان داد تا اندر آمد و تخت را با سلیمان برداشت و ببرد
آنجا که قضا کرده بود بنهادند بمیان هفت دریا چنانکه آدمی آنجا راه نیافت
و بتر نخواهند یافتن مگر دو تن اندر بنی اسرائیل یکی را عفان نام بود و دیگر را بلوقیا
و عفان آنجا نتوانست رفت و بلوقیا برون آمد والله اعلم

قصهٔ بلوقیا و عفان

و آن قصه چنان بود که اندر بنی اسرائیل مردی بود از علما ایشان و نام وی اوشیا
و نعمت و حرمت عظیم داشت و مهتر بنی اسرائیل او بود و مر ورا پسری بود نام
وی بلوقیا و عالم و خردمند بود و چون مرگ او فراز رسید پدرش بمرد بنی
اسرائیل ورا بجای پدر بنشاندند و فتوی می داد و قضا می راند و بدید سیاد و
یک خانه خزینه پدر رفت و صندوقی دید آهنین و قفلی بر وی نهاده
و کلید نیافت و آهنگران حاضر کرد تا در بگشادند و نگاه کرد و صندوقی خرد دیگر
دید و قفلی سیمین بر وی نهاده و مهری از مشک بر وی نهاده باز کرد و اندران
درج کتابی دید نهاده نگاه کرد و نعت و صفت مصطفی صلی الله علیه و آله
و سلم دید و فضایل او و از آن آمنش که حق تعالی اندر توریت یاد کرده بود و پدرش
آن را پنهان کرده بود تا کسی نخواند و نداند و کسی بوی نگرود بلوقیا چون آن بخواند
بدید بجای خویش باز آمد و بنی اسرائیل را جمع کرد و قصه پدرش و آن حال باز
نمود و گفت پدر من کتاب خدای تعالی بدل کرده و ابتر کرده و اکنون کتاب باز
بدید و لیکن بخبر کرده است گفتند اگر نه آن بودی که تو مهتر و عالم مایی ما
اکنون ترا بشکستیمی باز کردمانی و با آتش بسوختمانی بلوقیا گفت اکنون فا
ندارد هر جزای اوست خدای تعالی در ابدیا مکافات بدهد و چون این
بگفت همه مر ورا ثنا کردند و ثنا گفتند و آن آیتها را از توریت اندر آوردند و
بلوقیا را عشق محمد صلی الله علیه و آله و سلم و محمد پایان کر یان گرفت و درخواست

و نزدیک مادر آمد و گفت حق تعالی حق تو بر من واجب کرده است اکنون تو
مرا دستوری ده و بدعا یاد دار که بسوی شام سفر کنم و پیغمبر عرب را صلی الله
علیه و آله و سلم که بیرون خواهد آمدن طلب کنم تا که او را ببینم و شربت او
را بیاموزم مادرش دستوری داد و روی بسوی شام نهاد و برآمد بجزیرها
دید و اندر وی ماران بزرگ هر یک چند اشتری بسطبری دراز و همه باواز
بلند می گفتند بزبان فصیح که لا اله الا الله محمد رسول الله علیٌّ ولیُّ
الله و چون بلوقیا چنان دید سؤال کرد که شما چه مارایید جواب دادند که ما از
دوزخیم و دوزخ هر سال دو بار دم زند و بجوشد چنانکه موج دریا و ما را از خود
بیندازد و ما باز بدوزخ رویم و آن گرمای تابستان و این سرمای زمستان در دنیا
همه از دم زدن است بجز گرماست تابستانست و آنجز سردست زمستانست بلوقیا
گفت شما نام خدای و محمد صلی الله علیه و آله و سلم چه دانید گفتند اندر دوزخ
هیچ جای نیست الا بر آنجا نوشته است که لا اله الا الله محمد رسول الله گفت
از شما بزرگتر مار هست جواب دادند که اندر دوزخ مار هست که ما اندر میخ
وی بعیریم و از دهان بیرون نیاییم که ایشان را خبر بود و از آنجا درگذشت بر جزیره
دیگر رسید و ماران بزرگتر از آنها دید و یکی مار چند دید که بر گردن یکی از آن
ماران بزرگ نشسته و هر باری که آن مار چند بانگ کردی همه ناپدید شدندی
و بلوقیا را عجب آمد که تو کیستی بلوقیا گفت بنی اسرائیلی ام گفت بنی اسرائیل را نام

نشنیده‌ام گفت از فرزندان آدم است گفت نام آدم هم نشنیده‌ایم بلوقیا گفت
تو چه ماری گفت من موکل اینانم و نام من تملیخا است و چون بانگ من بشنوند
همه جمع شوند و در آب شوند مطلب آنکه که میروی اگر او را در یابی سلام من
برسان بوی و چون بلوقیا به بیت المقدس رسید بر مردی بود و او پیر از علماء
بنی اسرائیل بود و نام وی عفان بوده و کتاب بسیار خوانده بود و تجربها افتاده
در کارها و بلوقیا نزدیک او آمد و گفت که من پسر فلانم و از مصر می‌آیم و قصه
با او بگفت عفان گفت وقت بیرون آمدن این محمد صلی الله علیه و آله و سلم
نیست این بلوقیا غمناک گشت و آنچه دیده بود در راه از ماران با او باز گفت عفان
گفت آن مار خود را تملیخا نام است و ملک همه ماران است برخیز تا من و تو با هم
بیابان جایگاه که اگر او را بدست آریم ملکی عظیم بدست آریم بلوقیا گفت آن
چه بود گفت جهان مسخر ما شود و ما زنده بمانیم تا آنگاه که محمد را صلعم بیابیم
بلوقیا بدین سبب حریص شد و عفان او را اجابت کرد و عفان صندوقی
از آهن بساخت بود و قدح سیمین یکی پر می و یکی پر شیر کرد و اندر آن صندوق
نهاده برفتند تا بدان جزیره که آن مار بود سر صندوق بگشاد و عفان اندر دو
بجایی پنهان بنشست ساعتی تا آن مار خود دیوی می برآمد و بدان صندوق
فرو رفت و از آن شیر و می بخورد و مست گشت و هم آنجا بخفت و عفان نیز
نرم بیامد و سر صندوق فرو هشت و قفل بر افکند و بر داشت و برفتند و بر

هر درختی و نباتی که بگذشتی با ایشان بسخن می‌آمد بفرمان حق تعالی که من فلان
کار را شایم تا بیکی درخت دیگر رسیدند آن درخت گفت هر که از من شاخی برگیرد
و آب من بکف پای خویش اندر مالد اگر از هفت دریا بگذرد تر نشود و غرق
نگردد عفان گفت ما خود این را می‌جستیم آب اندر شیشه کرد و مار را رها کرد که
مقصود حاصل شد و سر صندوق باز کرد و مار اندر هوا بپرید و بانگ بکرد
که ای دلیر فرزند آدم بر خدای خویش و لیکن آنچه میجویید نیابید و هر دو برفتند
تا دریای سیوم و از آنجا اندر گذشتند و اندر میان دریا کوهی دیدند سنگ و
ابری زبر سر او ایستاده و مر آن کوه را سایه می‌داشت و اندر میان کوه غاری بزرگ
دید و اندر میان غار تختی دید نهاده و بر آن تخت مردی نیکو روی خفته و دست
بر سینه نهاده و جان از وی جدا شده و بر سر بالین وی اژدهای عظیم دید خفته
و در انگشت وی انگشتری بود از یاقوت سرخ مربع و شعاعی داشت چون شعاع
آفتاب بلوقیا از عفان پرسید که این کیست عفان گفت مقصود ما این
بود و این سلیمان پیغمبر است علیه السلام و هر خلایق که مسخر وی شدند
بدان انگشتری شدند و اکنون میخواهم تا آن مرا باشد بلوقیا گفت نه او
دعا کرده است رَبِّ هَبْ لِي مُلْكًا لَا يَنْبَغِي لِأَحَدٍ مِنْ بَعْدِي ملک
خواست که از پس وی کسی دیگر را نبود و دعاش را اجابت آمد و آن ملک معجزه
او بود عفان گفت ای پسر بیدلی مکن و دل قوی دار که نام بزرگ خدا با ماست

و بجایی برسید و یکی را غرما یاری ده و نام بزرگ بیجوز از بهر خواندن یا سای
بنهاد بلوقیا را جان بشد و بپای ایستاد و خواندن گرفت و عفان بغار اندر آمد
و اژدها بانگ آمد و گفت چگونه دلیر شدی مر خدای را اگر تو بر ما بنام حق غلبه
کنی ما نیز ترا بنام حق غلبه کنیم آنگاه سر بر آورد و یک دمیدن بدمید
چنانکه برقی اندر آسمان فزوده آمد و هم روی زمین دریا و کوه آتش گرفت
و اندر گذشت عفان نیز پیشتر رفت تا بکوشک تخت رسید و دست دراز کرد
تا انگشتری از دست سلیمان فرا کند فرمان آمد جبرئیل را تا ملک را بانگ برزد
چنانکه زمین و کوهها همه بجنبش آمدند و موجها از دریا برخاست و زلزله در
عالم افتاد و آبها خوش با شور اندر آمیخت و آن اژدها بانگ دمیدن دیگر
بدمید و آتش از روی دریا بکوه زد و بسوخت و بلوقیا نام بزرگ همی خواند و از کوه
اندر گذشت و آتش اندر عفان افتاد و عفان را بسوخت و بلوقیا مردی دید
نیکوروی خوش بوی و مر او را گفت ای جوانمرد نام تو چیست گفت منم
جبرئیل ای دلیر شدی که تویی بلوقیا گفت ای امین خدای من از خانه بطلب
محمد حبیب الله صلی الله علیه و آله و سلم آمده‌ام از بهر مقصد آنجا جبرئیل گفت
علیه السلام بدین سبب تو برستی بلوقیا گفت آب آن درخت بیا یاما بدید
تا باز کرده و ورا غلط کرد و بجانب دیگر افتاد تا بدریای هفتم رسید و چیز بزرگ
دید زمین وی همه از زر و گیاه وی زعفران و خرما و انار دست دراز کرد تا

از آن میوه‌ها بگیرد درخت بآوای فصیح آمد که ای عاصی بچه دور باش بلوقیا
متحیر گشت و بدانست که مگر بهشت است و بجانب دیگر نگاه کرد و قومی دید
بسیار همه سلاحها پوشیده و با یکدیگر حرب میکردند بلوقیا نام حق تعالی خواندن
گرفت ایشان همه شمشیرها اندر نیام کردند و حمله باز نهادند گفتند لا اله الا الله
محمد رسول الله علی ولی الله و بلوقیا را گفتند ای آفریده خدای از کدام خلقانی
بلوقیا قصه باز گفت تا با آخر و از ایشان نیز سؤال کرد که شما چه خلقانید گفتند ما
از حمله پریانیم که با فرشتگان بآسمان بودیم و ما را فرمان آمد که بدین جا رویم و با پریان
کافر حرب کنید و اکنون از آمدن ما بدین جایگاه و حرب می کنیم تا بقیامت و این ملک
مهتر همه پریانست و نام وی صخر است و عمر وی تا بقیامت بود بلوقیا مر آن ملک را
گفت مرا راه بنمایید ملک گفت این ستوران ما مر آدمی را طاقت نیارند و آدمی بر
پشت ایشان نتواند بودن الا بفرمودن تا اسبی را بیاوردند و جل و برقعی بروی
کشیدند تا موی او نیاشد وانگاه بلوقیا را گفتند حق تعالی را یاد میکن چنانکه
او ترا نشاند و زین نهادند تا هیچ فرو نیایی و بپای بجنبانی و چون بکرانه ولایت
من رسی آنجا عاملی است از آن من پیری و جوانی در پیش وی نشسته است و
چون به نزدیک ایشان رسی اسب با ایشان بسپار و برو حفظه الله تعالی بلوقیا
بوقت نماز بامداد بپای اسب اندر آورده و برفت چون وقت زوال گشت بنزد ملک
عامل رسیده بود و عامل را سلام گفت و جواب یافت و آن اسب را بشناخت

ومر بلوقیا را گفت که کی روان گشته گفت بامداد غاسل گفت دوش آمده
ومرو را پنج نموده بلوقیا گفت من به پای چنانچه ام و فرغان او و خود برآید خورشید
دفترا است غاسل گفت او آگاه شده است که برفتست وی آدمی است
و بیخواسته است تا ترا بپنداز و شوانسته است از برکت نام خدای تعالی
مر بلوقیا را گفت تو میدانی که چند مسافت بوده است تا اینجا بلوقیا گفت
نه دانش و فرهنگ بود غاسل گفت از اینجا که ملکت تا اینجا صد و بیست ساله
راه است بلوقیا تعجب بماند و مر ایشان را بدرود کرد و برفت تا روزی چند
بجایی رسید که فرشته دید ایستاده و دو دست دید که باز کرده بود یکی بسوی
مشرق و یکی بسوی مغرب و کلمهٔ شهادت می گفت بلوقیا سلام کرد و او
جواب داد و سلام کرد و بلوقیا قصه باز گفت و نام فرشته پرسید فرشته گفت
نام من میخائیل است و این دست راست که بر آسمان دارم بادهای عالم اندر دست
منست و این دست چپ که بر زمین دارم دریاها نگاه میدارم و اگر این بادها
یکی رها کنم همه عالم غرق شود یا ویران گردد و بدین دست دیگر آسمان را
نگاه میدارم که او را ها بجز کویند تا خلق را هلاک نکند از وی اندر گذشت
و باز بجایی رسید که چهار فرشته دید که همگین و بزرگ دید یکی را سر بر مثال
سر آدمی بود و دیگر سر چون سر شیر و سیوم چون سر کرکس و چهارم چون گاو و آن
فرشته که سرش چون سر آدمیان بود بر اهل توحید دعا میکرد که نگاهشان

دار تا ظلم نکند و بر ایشان رحمت کن و از عذابشان ایمن گردان و آنکه بشیر ماننست
مرد وندگان را دعا میکرد که بر ایشان رحمت کن و از ایشان نیز اندر گذشت و بکوه
قاف رسید فرشته دید و کلمهٔ شهادت می گفت سلام کرد و جواب یافت و قصه
خویش بگفت و نام فرشته پرسید فرشته گفت نام من حزقیائیل است و امین
خداوندم بلوقیا گفت این چیست که گاه گاه می بندی و گاه می گشایی فرشته
گفت این رگهای زمین است که بدست منست و هیچ شهری و زمینی و ناحیتی
نیست الا که رگ آن اینجاست و هر گاه که حق تعالی بر زمینی و فرشته را فرمان آید
تا رگ آن زمین را در کشم تا نبات نروید و قحط پدید آید و باز اگر قومی را بترساند
و قدرت خود بر ایشان ظاهر کند تا از عصیان توبه کنند مرا فرمان آید تا آن رگ
زمین بجنبانم و از نجاست که زلزله بناحیتی صعبتر باشد و بناحیتی نه و از پس
این کوه قاف جهانهاست همه از زر و از نور و اعجایب باشد همه از بر فرشتگان
و کلمهٔ شهادت میگویند و کار ایشان از این نیست نه آدم دانستند و نه ابلیس و این کوه قاف
در میان دو شاخ گاو نهاده است و نام آن گاو قرمطاست و سرش بسوی مشرق
است و دنب بسوی مغرب پنج هزار ساله راه و بزرگی وی چنانچه از پیش گفته شد
و حمد میگویند تا بقیامت و بزیر هفتم زمین دوزخ آفرید و ماری را با اژدها فرید نام وی
فلق چنانکه میخوانی قُلْ أَعُوذُ بِرَبِّ الْفَلَقِ مِنْ شَرِّ مَا خَلَقَ و فرمان آمد
مر آن مار را که دهان باز کن باز کرد و فرشتگان امر کرد تا دوزخ اندر دهان

آن مار نهادند و اکنون دوزخ در دهان آن مار است در زیر هفتم زمین و
چون قیامت آید مالک با هفتاد هزار فرشتگان دوزخ را بفرمان حق تعالی
بیرون آورند هفتاد هزار زنجیر هفتاد هزار حلقه این هفتاد هزار فرشته
می آرند دوزخ گوید مرا کجا برید مالک جواب ندهند تا آنگاه که هزار هزار
سال برآید آنگاه مالک گوید یا دوزخ امروز تا آنگاه که بیدار خدا را
خفته بودی و فرزندان گفته اند یا بفرمان وی عاصی شده اند بتو عذاب
خواهند کردن تا آنگاه دوزخ غریدن گیرد چنانکه همه اهل قیامت از صعبی بانگ
وی بیجان گردند و از دم وی عرصات قیامت بجوش آید بلوقیا ازین فرشته اندر گذشت
و بجایی رسید که بجوی دید از آسمان فرو هشته بود و دو دام از آن برده بقعر دریا و میان
آب فرو هشته بود و از بر آن دری بند و طبق و قفلی بر وی افکنده و مهری بر
وی نهاده بود و دو فرشته بر در آن نشسته سر یکی بماننده سر گاو و از آن دیگر
بماننده سر گوسفند و هر دو کلمهٔ شهادت می گفتند بلوقیا سلام کرد و جواب یافت
گفتند تو کیستی قصه خویش باز گفت ایشان گفتند ما هرگز نام آدم نشنیده ایم
بلوقیا گفت از محمد رسول الله که می گویند محمد صلی الله علیه و آله و سلم
پیغمبر اوست گفتند ما این دانیم که از آن روز باز که ما را آفریده است ما این
گوییم بلوقیا گفت این در را بگشایید تا بدر روم گفتند ما نتوانیم مگر بفرمان حق تعالی
عزوجل بلوقیا بسیار زاری کرد و نام بزرگ میخواند و محمد صلی الله علیه و آله و سلم

داشفنع

داشفنع می آورد و میگریست از حق تعالی فرمان آمد و در گشاده شد و بلوقیا اندر
بگذشت و بمیان دریا اندر آمد و برفت تا بدریایی رسید که نیمی آب وی تلخ
بود و نیمی خوش و هر دو بیکجای ایستاده که نه تلخ با خوش آمیخت و نه خوش با تلخ
و اندر میان دریا کوهی بود که بر سر کجا آن کوه صفت نتوانستکرد مگر خدای
و همه از زر و کوهی دیگر بدین صفت بود همه از نقره و بمانند ماه و آفتاب هر دو
می تافتند و بر سر آن کوهها فرشتگان دید بلوقیا پیش رفت و سلام گفت و
جواب دادند گفتند تو از کدام خلقانی همه قصه خود باز کرد و ایشان همه
جواب دادند که پیش ازین یاد کرده ایم و بلوقیا سوال کرد از آنچه بدید ایشان
گفتند که ما ایشان خدا نیم تا این هر دو آب را نگاه می داریم تا در هم نیامیزد و این
کوه زرین اصل همه زرهای دنیاست و هر کجا کان زر است اصل او ازین کوه
است و آن کوه نقره همچنین و هرچه در دنیا آب خوش است و آب تلخ اگر بهم
آمیخته بودی بهار را ثمره بودی و اصل این هر دو دریا از زیر عرش است پس از
آن که آسمانها آفرید این هر دو دریا را آفریده بود بلوقیا بگذشت و بدریایی
دیگر رسید و آنجا خلقانی دید بماننده ماهیان و اندر میان ایشان یکی ماهی
بزرگتر بود و بر همه حکم میکرد و میان ایشان سلام کرد و جواب یافت و سوال
کرد و آن حاکم ایشان گفت که محمد صلی الله علیه و آله و سلم را دریابی اسلام من
بوی برسان بلوقیا گفت من مانده گشته ام و نیز چندین گاه تا طعام نخورده ام

ام و این بر زد کتا ایشان یکی قرص سپید پاکیزه بیاورد و مرو داد و گفت این
طعام بخور اگر از آن اهل بیا لطعام تر بتو و زیانت ندارد و هر چند راه کنی گرسنه
نمانی و تشنه نشوی بلوقیا شاد شد و آن بستد و بکار د برد و برفت تا بجایگاهی رسید
که یکی جوان دید نیکو روی خوش بوی و سیاه موی که بر روی دریا بشتاب میرفت
بی آنکه غرق شدی بلوقیا سلام گفت و جواب داد که مرا مشغول مکن و از آن
دیگر بپرس که از پس من می آید این میگفت و میرفت بلوقیا لختی باز ایستاد دیگری
برفت جوانی دیگر پیدا و نیز همان گفت که آن دیگر گفت بلوقیا لختی بایستاد زودتر
دیگری برفت جوانی دیگر دید بلوقیا گفت که بایستی و سخن بشنوی بایستاد
و گفت چرا سوگند دادی گفت ترسیدم که جوابم ندهی هم چنانکه آن دو تن
که از پیش برفتند گفت چه میخواهی گفت خبر کن مرا که تو کیستی و آن دو تن که بودند
گفت منم جبرئیل و آن اول اسرافیل بود و آن دیگر میکائیل گفت بکجا میروید
گفت اژدهایی بر خلق ظلم می کند بدین دریا و خلق دریا بحق تعالی بنالیدند
و اکنون ما را فرمانست که او را برانیم و بدوزخ بریم از بهر عذاب کافران و آن دوزخ را
آن اژدها سی ساله راه است و پهنا بیست ساله راه بلوقیا گفت از این بزرگتر
تر ما را اندر دوزخ هست گفت اندر دوزخ مارها هست که این مار در بینی
وی می رود و از دهانش بیرون می آید که او را خبر نبود از آمدن و رفتن او
این بگفت و اندر گذشت و بلوقیا چندگاه دیگر برفت و بجزیره رسید و

مردی دید که اندر میان دو گور نشسته است سلام گفت و جواب یافت گفت
این دو گور کیست و تو چه نامی گفت نام من صالح است و این گور مادر و پدر منست و
من معتکف نشسته ام تا من نیز جان خالی کنم بلوقیا مر او را وداع کرد و بجزیره
دیگر رسید و در میان وی درختی دید شاخها گسترده و برگها پر و بار آورده و بر سر
وی مرغی نشسته سرش از زر سرخ و چشم از یاقوت و منقار از مروارید سپید و
پرهاش از زعفران و پایها از زمرد سبز و بزیر آن درخت خوانی نهاده و از هر
گونه طعام بر وی نهاده و آن مرغ بزبان فصیح تسبیح می گفت خدای عز و جل
و بلوقیا سلام گفت و جواب باز یافت گفت از بهر چه ترا اوزیدن است گفت
من مرغی ام از مرغزار بهشت و چون آدم بدنیا فرستادند مرا با وی بفرستادند
اکنون از آن وقت باز اینجا ام و این خوان آراسته که نهاده است تا بقیامت
طعام وی تباه نشود زیرا که از بهشت است تا هر غریبی که اینجا بگذرد از این طعام
بخورد بلوقیا بر خوان بنشست و نام خداوند بر زبان راند و طعام بخورد گفت
با تو کسی دیگر هست مرغ گفت ابو العباس یار منست بلوقیا گفت ابو العباس
کیست گفت بلیا ابن ملکان یعنی خضر علیه السلام بلوقیا نگاه کرد مردی
دید بلند بالا نیکو روی با جامهای نیکو و هر کجا که قدم می نهاد در زمین
سبز می شد بزیر قدم وی پیش رفت و سلام گفت و خضر علیه السلام جواب
سلام او باز داد و بنشاندند و بلوقیا از رنجهای خویش بسیاری بگریست

وميگفت چندين سالست تا من از خانه برفتم كه نه دانم كه چون دگجا ام و از
ولايت وشهر و مادر و پدر خويش جدا مانده ام وميندانم كه كجا بايد رفتن
حضر عليه السلام گفت از اينجا تا آنجا كه خانهٔ تو است صد ساله راه است
بلوقيا اين بشنيد رنجور تر گشت ونالد وزاري زيادت كرد و در آن ميان با چشم
گريان دعا كرد وآن مرغ بفرمان خداى عز وجل از آن درخت فرو آمد و
بلوقيا را گفت بر من نشين وچشم بر هم بنه وهم چنان كرد و در ساعت گفت
چشم باز كن باز كرد وخويشتن را بر بام خانهٔ خويش ديد و در پيش مادر بنشست
مادرش برخاست چون والهان وبرو افتاد وكنار گرفت وميگريست ومي گفت
كه از تو نوميد گشته بودم و بينائي ضعيف شده بود از بس كه در غم فرزند
بگريسته بود وآنگاه مر مادر را گفت ديدي كه مرا اينجا كه آورد گفت مرغي
ديدم كه ترا بر گرفته بود اندر هوا و مي آورد و اينجا نهاد و باز گشت بني
اسرائيل از دور و نزديك جمع شدند وروي بسوي سراي بلوقيا نهادند
بسبب آنكه هم عالم وهم مهتر وهم غايب ايشان بود و از وي اخبار عجائب پرسيدند
و بلوقيا آن عجايبها كه ديده بود باز مي گفت واين اخبار اندر كتاب سراج القلوب
آورده است والله اعلم قصهٔ يونس پيغمبر عليه السلام قوله تعالى وَذَا النُّونِ
إِذْ ذَهَبَ مُغَاضِبًا فَظَنَّ أَنْ لَنْ نَقْدِرَ عَلَيْهِ الآية واو فرزند
هود بود عليه السلام ومادرش متى بنى اسرائيل بود و مولدش بنينوى ...

از اول بنى بود تا آنگاه كه حق تعالى او را برسولي فرستاد با اهل نينوى بحوالى
ايشان قومي بودند از نقيب ثمود و از يكديگر جدا بودندى قوله تعالى
وَأَرْسَلْنَاهُ إِلَى مِائَةِ أَلْفٍ أَوْ يَزِيدُونَ از مصطفى صلى الله عليه
وآله وسلم سؤال كردند كه اين يزيدون چندست فرمود كه بيست هزارست و
اندر قصص آمده است كه چهل سال دعوت كرد و ميگرويدند وقومش
بت پرست بودند قوله تعالى إِذْ قَالَ لِقَوْمِهِ أَلَا تَتَّقُونَ أَتَدْعُونَ
بَعْلًا وَتَذَرُونَ أَحْسَنَ الْخَالِقِينَ اللَّهَ رَبَّكُمْ وَرَبَّ آبَائِكُمُ الْأَوَّلِينَ
فرمان نكردند مرو را بيازردند تا آنگاه كه دعا كرد وشتاب ميكرد بعذاب
ايشان از بس كه رنج بوى ميرسانيدند وحق تعالى بحكم وتقدير كار كند و
چون عذاب خواست عذاب بيامد برخواست و از ميان قوم بيرون آمد
با خشم و آن بجرست از ميان قوم نه بفرمان حق كرد وحق تعالى بخلق باز نمود
كه ما را با كسي پيوندي نيست الا بر طاعت ما بود و در خدمت رسول و نبي خدا بدم
وچون از خدمت ما بكسي شد و قوم را رها كرد بماهيش باز بستيم تا خلق
بدانند كه هر كه ما را باشد ما او را باشيم ونيز از بهر آن بماهي باز بست كه
عقوبتش بوي بود وعو خيانت اصحاب النار ومعنى ولصفحات صاحب
قراي آن چنين باشد ونيز اهل اشارت چنين گفته اند كه ذا النونش
از بهر آن خواستند كه وى دايم ساجد بود اندر شكم ماهي تا خلق بدانند كه

یونس علیه السلام با عبادة بود و این نام شا بود مر وی را جفا و دیگر بد
تا ایشان بجود پس کشتی کرد روزی چند تا ماهی صحبت داشت مر وی را وقت
کردن تا آن ماهی دو دیگر پس کشتی کرد بوی سالها بر درگاه ما باشد و صحبت
وی با طاعت بود، باشد هر گز پیش خود دور نکنیم «فنادی فی الظلمات» آواز
می داد و ندا اندر تاریکیها یعنی تاریکی شکم ماهی و دیگر تاریکی دریا و سیوم
تاریکی زلت و چهارم تاریکی شب و بیم عقوبت دلیل بر آنکه چون رهایش
یافت چهار رکعت نماز کرد هر رکعتی شکر رهایش یک حال را و آن نماز
دیگر است شکر بر ما فریضه گشته است و چون زلت خویش مقر آمد و گفت
«انی کنت من الظالمین» رستگاری یافت و چون یونس از میان
قوم بیرون رفت آنکسانی که مسلمان شده بودند غمناک شدند و بعضی کافران
متحیر بماندند و نیز اهل معرفت چنین گفتند که یونس را عم بنداشت که
او را نصرة ندهیم و بر سبیل عرف و عادت اندر عرب آنست چنانکه کسی گوید
که بنداری که دست من بتو نرسد هر چند آنکس داند که رسد قوله تعالی «فظن
ان لن نقدر علیه» این بر سبیل عرف و عادت یاد کرد و زیرا که بعضی را
با یقین باشد پس چون یونس بلب دریا آمد مردمان را دید که بکشتی می نشستند
و یونس نیز اندر آمد و سه شبانروز و بر قولی بودند و روز چهارم وقت چاشتگاه
دیدند که ماهی سر از آب بیرون آورد بس عظیم و کشتی باز داشت و از هر سوی

کشتی براندندی

کشتی براندندی آن سوی شدی و کشتی بجز نیستی چنانکه مردمان عاجز گشتند
و اندر میان ایشان پیری بود قدیم گفت اندر میان ما کسی خطایی کرده است
طلب کنید تا مر ورا بگیریم و بدین ماهی دهیم تا باز گردد که اگر چنین نکنیم کشتی
هلاک کرد، یونس علیه السلام از میان ایشان برخاست و گفت این زلت
من کرده ام و مرا بردارید و بسوی وی اندازید گفتند که این از ما نسزد که ما
ترا انجیدنا هدایت و علامات می بینیم و ما از تو گناه کارتریم و هر کسی گناه
خویش عرضه میکردند و خود را در پیش ماهی می داشتند و کسی نپذیرفت
یونس علیه السلام گفت من شما را گفتم که آن منم و ماهی مرا میجوید و قصه
خویش پیش ایشان بگفت تا او را برداشتند و اندر دم او انداختند و ماهی
دهن باز کرد و مر ورا بپذیرفت قوله تعالی «فالتقمه الحوت وهو ملیم»
یعنی ملوم نفسه و آن ماهی بفرمان حق با وی بسخن آمد و گفت مرا فرموده اند
تا ترا نگاه دارم نه بیازارم نه بخایم و اندر شکم من جایی نیست نیکوتر از جگر و ترا
جای تو کردم که نیکوی دلست و نیکوی جگر زیرا بدان دل خدا را شناخته
ام و تسبیح کنم تا آن عبادتگاه تو باشد پس آنگاه دل ماهی اختیار کرد و چهل
روز ماهی دهان خود باز می داشت تا دم یونس علیه السلام و دیگر دریا را
گرم داشتا بود و بر آشنایان کار تنگ گرفتند بود و چهل روز آن ماهی نیز چهل روز
طعام نخورده و آرام نگرفت و با او تسبیح میگفت و نیز اهل اشارت گفتند که

یونس اندر زندان خلاص یافتن به تسبیح قدیم بود که مر ورا معرفت قدیم بود و
نیز خدای تعالی را بندگان دیگر بسیار بود که مر ورا باز داشتی لیکن ماهیان را
اندر دریا بیم ادیها بود که از تسبیح باز می ماندند از حق تعالی بخواستند که اندر دریا
دردی و المی رسد که مر ایشان را از رها دادی تا بدان سبب ایشان را راحت حاصل
شود ما نیز بندگان تو ایم چه بودی اگر ما را نیز چیزی بودی که بدان سبب
راحت ما بودی حق تعالی سبب کرد تا یونس به شکم ماهی آمد تا هر ماهیان
ایشان که درد و المی بود مر ایشان را امر کرد تا آن ماهی را ببینند تا آن دردها
از ایشان برود و نیز گفته اند که سبب اندر شکم ماهی باز داشتن آن بود که ماهیان
بر تسبیح خویش بنازیدند که تسبیح ما از آدمیان بیش است و با ایشان نمودند که ما را
آدمیان چنین سبحان اند و نیز گفته اند که فرشتگان فخر کردند که عبادت کردن
اندر راحت چه قیمت دارد قیمت اندر محنت و زندان تنگ تاریک باشد تا فرشتگان
از شرم سرها فرو افکندند و نیز گویند که حق تعالی پنج پیغمبر را به بلا مبتلا کرد تا
مر ورا یاد میکردند اندر بلا و بدان فرشتگان آزمایش بود تا نیز چنان بدانستند
که عبادت ما از آدمیان بیش است یکی نوح علیه السلام با محنت قوم و ابراهیم
علیه السلام با آتش قضا کرد تا درستی یقین وی بفرشتگان نمود دوم دیگر
یوسف علیه السلام با زندان تا پاکی وی عبادت بفرشتگان نمود و چهارم
ایوب را بلای کرمان و صبر وی بفرشتگان نمود و پنجم یونس علیه السلام را

١٤١

شکم ماهی

بشکم ماهی مبتلا کرد و عبادت او بفرشتگان نمود و آنگاه که مصطفی صلعم را به معراج
بردند فرو مجلس با فرشتگان نمود تا مر مقر آمدند که ما را این نیست که آدمیان را
و چون یونس علیه السلام را از شکم ماهی برهانید و نبوت عاز دیگر بود که ماهی
را الهام داد تا بکرانه دریا آمد و یونس را بسلامت از شکم خویش بصحرا اندر انداخت
و هم اندر آنجا که وی را تنگ شده بود ضعیف و نیز جعل و نبود که طعام بخورده بود
و حق تعالی درساعت درخت کدو برویانید و برگ بسیار کرد تا مر ورا سایه کرد و کدو وی طعام
گشت و چنین گویند که چهل روز دیگر آنجا بماندند تا آنگاه که قوی گشت قوله تعالی
فَنَبَذْنَاهُ بِالْعَرَاءِ وَهُوَ سَقِيمٌ وَأَنْبَتْنَا عَلَيْهِ شَجَرَةً مِنْ يَقْطِينٍ آنگاه
و زنان آمد که باز گرد و بسوی قوم شو که ایشان از جهت تو غمگین اند و مومنان اند
چون یونس علیه السلام از میان ایشان بیرون شد مر قوم او وعده کرده بود با آمدن
عذاب از پس سه روز ایشان را عذاب بیامد و آتشی بیامد از آسمان تا نزدیک ایشان
و چون عذاب بدیدند بصحرا بیرون آمدند و زنان و کودکان و مردان و [illegible]
گروه شدند مردان جدا و کودکان جدا و زنان جدا و هم جزوش و زاری کردند و روی
بسجده نهادند و نیز بهار میحل شد و می گفتند که اگر دیدیم و توبه کردیم و چون توبه
کردند حق تعالی آن عذاب از ایشان بگردانید قوله تعالی فَلَوْلَا كَانَتْ قَرْيَةٌ آمَنَتْ
فَنَفَعَهَا إِيمَانُهَا إِلَّا قَوْمَ يُونُسَ از پس که به قوم یونس خم خوردند
و دعا کردند که یونس را با ما باز رسان حق تعالی مر یونس را امر کرد که بسوی ایشان باز رو

وچون ایشان خبر آمدن یونس علیه السلام بشنیدند بیرون آمدند وشادیها
کردند وآذینها ببستند وآن روز را فال کردند وتا سی ویکسال یونس اندر میان ایشان
بود **قصهٔ خضر والیاس علیهما السلام** وچنین گویند که خضر را
علیه السلام از بهر آن خضر خواندند که وی بر زمین خشک نشست وآن زمین سبز
گشت ومر ورا الیسع نام بود ونیز بعضی گفته اند که الیسع شاگرد الیاس بود که از
پس الیاس خلیفه کرد وخدای تعالی مر ورا پیغمبری داد وبر روزگار وی بیشتر ظالمان بودند
در بنی اسرائیل وظالمان مر او را از کوی داشتند وجاهلان دروغ گوی داشتندی تا
خدای تعالی مر ایشان را ملکان پیدا داد تا چهار صد سال اندر آن بلا بودند تا انگاه
که خدای تعالی پیغمبری دیگر فرستاد نام وی اشموئیل النبی علیه السلام چنانکه قصهٔ
وی گفته شده است ومر خضر را بلیا بن ملکان نام بود وخدای تعالی مر ورا علم بداد
جز علم غیب قوله تعالی **وَعَلَّمْنَاهُ مِن لَّدُنَّا عِلْمًا** اما الیاس از سبط
یوشع بن النون بود وبر شریعت موسی علیه السلام بود واز فرزندان هارون
بن عمران بود که حق تعالی مر ورا به پیغمبری فرستاد بسوی اهل بعلبک والیسع شاگرد
وی بود که از پس وی خلیفه گشت واما خضر والیاس تا قیامت نمیرند زیرا که ایشان
آب زندگانی خورده اند وخضر بدریاها وکوهها میگردد تا راه گم کرده را راه نماید
والیاس بیابانها نگاهبانی کرده وکار ایشان تا بقیامت اینست ونماز بامداد بجانب کعبه کنند
ونماز پیشین بمدینه بمسجد رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم ونماز دیگر به بیت المقدس

ونماز شام بکوه طور سینا ونماز خفتن بسد ذو القرنین کنند وبایستند وتا
روز عبادت کنند ودعا کنند بر یاجوج وماجوج وخود ز ایشان گرفته است و
چنین گویند که حق تعالی ایشان را بعقوبت فرستاد که بت همی پرستیدند ومر ایشان را دعوت
کردند وآن بت پرستان مر هر دو را بزدند ودر بعضی از قصه ها آمده است که دو
تن بتره ملک این بت پرستان آمده بودند پیش از آمدن خضر والیاس ودعوی میکردند
بدروغ که ما پیغمبرانیم تا شما اندر بت پرستی هیچ کاهلی نکنید ومر ایشان را بدیها
میفرمودند وچون شوهران غایب شدندی زنان ایشان با بتان بخفتندی چنانکه
حق تعالی یاد کرد **أَتَدْعُونَ بَعْلًا** الآیه چنین گویند که ملکی بود در آن شهر که
الیاس علیه السلام برسالت آمده بود وآن ملک بتی داشت بزرگ وبعل نام کرده بود واهل
شهر را فرموده بود تا آن بت پرستند قوله تعالی **وَتَذَرُونَ أَحْسَنَ**
الْخَالِقِينَ یعنی تذرون عبادته قال الیاس علیه السلام دعوت میکرد وایشان اجابت نکردند
وبعضی گفته اند که این بعل نام زنی بود واز نیکوروی که بود بنی اسرائیل هر چیزی
نیکو که بودی بوی مثل زدندی وآن زن را سجده کردندی واز بهر آنست که گویند فتنه
سر است روی نیکو وموی نیکو ولطافت زبان وچون الیاس ایشان را منع کرد
وبحق دعوت کرد ملک با همه اهل شهر ایمان آوردند وچون مدتی بر آمد آن ملک
پشیمان گشت ومرتد شد وبعضی گفته اند که او خود از اول ایمان نیاورده بود ولیکن
ایشان معجزه خواست گفتند چه خواهی گفت من خری داشتم وبمرده است وآن خر

مرا زنده کنید ایشان دعا کردند و زنده شد و بزبان آمد و گفت ای پدر قول
ایشان مصدق دار که حق آنست که ایشان گویند ملك گفت مرا اندرین کار نظری
است دختر گفت ای ملعون چه نظرست ترا ندیدی بودی که مرده بودم و بدعاء
ایشان زنده شدم آن ملعون نگروید دختر بار دیگر بمرد خواست و فرمان کرد حضر
والیاس علیهما السلم از سوی شهر بیرون آمدند و سوی ابر اشارت کردند که نیز
مبارد واین زمین مروی و بفرمان حق تعالی همچنان شد و تا سه سال قحط زیادت می شد
و بیشتر خلق از ایشان بمردند و حضر والیاس در [illegible] بیرون می داشتند و چون شبانگاه
بود طعام می آمد بفرمان حق تعالی و آن ملك و اهل شهر را درست شد که این قحط از
نا آوردن ایمان بود و آنگاه هزار پیر ابر گزیدند و از پی ایشان بفرستادند و بکوه
رفتند تا عذر خواهند حضر والیاس گفتند که اکنون آمدید که بیچاره گشته اید
از ما چه عذر خواهید دست از بت بدارید و بخدای ایمان آرید ایشان گفتند
که ما این بفرمانی ملك نکنیم حضر والیاس دعا کردند که تو می بینی و می دانی
حق تعالی ایشان را هلاك کرد و تنی چند یکی جمع کرد و باز فرستاد و همان گفتند و
همان پیش ایشان آمد یا ده تن دیگر بفرستاد و چون بنزدیك کوه رسیدند یکی از ایشان
گفت شما اینجا باشید تا من بروم تا اگر هلاك شوم من شوم و اگر بسلامت باز آیم
آنگاه شما را بخوانم یك تن برفت همان بگفت و هلاك شد و آن ده تن باز آمدند و
گفتند مر ملك که ما را روی جز آن نیست که بخدای ایشان ایمان آوریم آنگاه بصحرا بیرون

آمدند

آمدند و بوحدانیت حق تعالی مقر آمدند و چون چنان کردند باران آمد و قحط برفت
و نیز گفته اند که حضر والیاس علیهما السلم پیش از آنکه طعام فراخ گشتی بشهر درآمدندی
و بخانه پیرزنی فرود آمدندی و ازوی طعام خواستندی پیرزن گفت اگر بودی از شما دریغ
نبودی و اگر ملکت چندین روزست تا طعام نیافته است حضر والیاس گفتند بنگر
تا [illegible] سبوس یابی بیاوردند و بدست بمالیدند و آرد خواری گشت گفتند خمیر
کن خمیر کرد گفتند خبز کن خبز کرد گفتند آتش کن گفت من می ترسم که از خانه من دود
بیرون آید و مردم گرد آیند و مرا [illegible] گفتند که تو باك مدار آتش کرد و بریان
گرفت و بوی نان از خانه وی بهمه خانها برفت و غوغا کرد آمدند و خبر بملك
شهر رسید و کس فرستاد تا در آن خانه مهر کنند و با حشم و خدم بدر آن خانه رفتند و گفتند
تو این از کجا آوردی پیرزن قصه حضر باز گفت ملك گفت حضر والیاس بلی حق شد
برفتند آنجا که ایشان بودند ایشان را در نماز ایستاده دیدند در پای ایشان افتادند
و ایشان را باعزاز و اکرام بشهر اندر آوردند و بتوحید آوردند و آنگاه قحط و سختی برفت
و رحمت و برکت پیامد والله تعالی اعلم قصه سبا و اهل او قوله تعالی
لَقَدْ كَانَ لِسَبَإٍ فِي مَسْكَنِهِمْ آيَةٌ جَنَّتَانِ عَنْ يَمِينٍ وَشِمَالٍ
كُلُوا مِنْ رِزْقِ رَبِّكُمْ وَاشْكُرُوا لَهُ بَلْدَةٌ طَيِّبَةٌ وَرَبٌّ غَفُورٌ
الی الآیه خبر دهیم یا محمد از آن قصه سبا که مرا ایشان را دوستان داده بودیم برراست
و چپ ایشان در درازی چهل فرسنگ وار کرده بودیم که چون برید و شکر این نعمت بجای

آرید که شهرتان بس خوش است و از خوشی او آن بود که از گزندگان کژدم را از آن
ضرر نبود چون مار و کژدم و ابخر بدین ماند بود و بعضی چنین گفتند که باد و از
شهر ببرد و حق تعالی سیزده پیغمبر فرستاده بود که نعمتهاتان بس پاکیزه است و شکر
این نعمت بجای آرید و آن نعمت چنان بودی که بامداد اگر خواستندی تخت تنور را
دایم بودن بایستی باند تا آن نعمتها که بر راه افتاده بودی بخوردندی که جای پای نهادن
بودی از نعمت چنانکه اگر زنی از خانه بیرون آمدی زنبیلی یا سبدی بر سر نهادی
تا بدان کرانه رسیدی بر گشته بودی و پیش آنکه کسی باز کردی از درخت و هر کجا پی کر
برآمدی یا گلی بودی یا زعفران بودی و مرایشان را بامداد و شبانگاه دو رکعت نماز
کردندی و طاعتشان پیش از این نبود و دست بعبادت بردند و مطربی و می خوارگی
آغاز کردند تا آن عبادتشان ناچیز شد و ابلیس بر سر هر کوهی صومعه ساخت
و عبادت کردن گرفت بکمال و آن مردمان او را نگاه می داشتند و هیچ طعامی نخوردی
پس آنگاه پیش آمدند تبرک بوی و گفتند ای شیخ ترا چه بوده است که طعام نخوری
و عبادت می آری ابلیس گفت آری حق تعالی مرا قوت آن داده است و اکنون من از
بر شما نخواهم رفت ولیکن نصیحتتان کنم این نعمتها شما از کرا فرا آید
از بندان خویش و اگر کشتندی از خدای نعمت بر ایشان بماندی پس ابلیس دانست
کرایشان گمراه شده اند و آنگاه گفت اگر خواهید که فرزندان شما نیز از شما نعمت یابند
چنانکه شما از بندان خویش یافتید شما نیز نعمت خویش بکشید و یکی را بدهید تا فرزندان

شما را از شما نیز نعمت یابند ایشان گفتند همچنین کنیم و اعتقاد کردند که پیش قوم صد
و زکوة ندهند قوله تعالی **فَأَعْرَضُوا** و ایشان را یکی بند بود از سنگ
خاره و از پس آن بند آبی بود خوش بایدان بایستی ایشان بیرون می آمد و زیادت
و زکوة تا آن بناهای ایشان زیر آب گشتی و خدای تعالی موشی را فرمان داد با دندانهای
آهنین تا اندران کوه افتاد و خاییدن گرفت تا آن بند چون سست شد بزیر آید قوله
تعالی **فَأَرْسَلْنَا عَلَيْهِمْ سَيْلَ الْعَرِمِ** آنگاه روزی مردی بیرون آمد نام وی
اوس و آن موش آن حال بدید پیامد و با برادر بگفت که من چنین دیدم و آن
برادر دیگر خزرج نام بود و چون آن حال بدید برفتند و گربه آوردند و اندر
سوراخ کردند تا موش بگیرد و در ساعت خدای تعالی مر آن گربه را آهنین داد و از بیم
کندن گرفت باز برفتند و سگی آوردند تا هر دو را بگیرد و چون او را نیز بدان سوراخ
اندر کردند خدای تعالی مر آن سگ را نیز دندان آهنین داد و همه ایشان در رفت
تا غالی را ویران کردند و این اوس و خزرج گفتند که این بلاست که خدای تعالی
با ایشان فرستاد پیدا تا این املاک از آن خویش بفروختند و بمدینه نجامه بعد و
ملک خریدیم و هم آنجا باشیم و بمدینه آمدند و آنجا ملک خریدند و از نسل ایشان
مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم را بدیدند و ایمان آوردند و بعضی از ایشان کافر
و منافق بماندند و این دیگران که بسبا بماندند ایشان را از این خبر نبود تا این کوه
اندر گشت و آب فرود آمد و نه باغ ماند و نه بستان و نه ضیاع مگر خداوندان

ضیاع که بر سر کوه یمن رفته بودند و شهرها همه آب ببرد و بدل هر درختی که آن میوه
لطیف دادی خار و شوره گز تلخ گشت قوله تعالی وَبَدَّلْنَاهُمْ بِجَنَّتَيْهِمْ
جَنَّتَيْنِ الی قوله وَهَلْ نُجَازِي إِلَّا الْكَفُورَ و این کفر آنجا
ناسپاسی خواهد که شکر آن نعمت بجای نیاوردند **قصهٔ ارمیا النبی**
علیه السلام پس خدای تعالی ارمیا را پیغمبری داد و بر بنی اسرائیل فرستاد و
او توریت را نبرداشت و مر ایشان را از فساد باز می داشت و سخن وی را قبول نکردند
و کشتند یا ارمیا قتلنا من الانبیاء کما اخبر الله تعالی وَيَقْتُلُونَ الْأَنْبِيَاءَ بِغَيْرِ حَقٍّ
چند کشتیم ما از پیغمبران و خدای تعالی [illegible] جزا داد که پیغمبران را بیداد کشتند و
بدبخت ترین خلقان ایشان خواهند بود بقیامت هر چند پند پیش داد ایشان هم
بیش کردند تا وحی آمد ارمیا را که نزدیک آمد اکنون که هلاک ایشان بدست
وی خواهد بود از بت پرستی بر جسم ما [illegible] و بگوی تا از فساد باز باشند که
ما رحمت و شفقت از دلش برداشته ایم و بر شما رحم نکند بنی اسرائیل جواب
دادند که چند سپاهها که از اینجا آمدند و همه را منهزم کردیم چون خاقان ترکستان
و شاهان هندوستان و ملوک عجم را و ملک حبشه را و اکنون نیز همان باشد
و آن حال چنان بود که چون شاه هندوستان با هفتصد پیل طمع خزینه سلیمان
علیه السلام کرده بود و چون سلیمان از دنیا رفته بود و به بیت المقدس فرود آمد
و بنی اسرائیل بمسجد اندر آمدند و رحلها بنهادند و توریت خواندن گرفتند

و باد دبور اندر آمد و همه سپاه هندوستان را هلاک کرد و سر پیلان بکند و
بهوا اندر انداخت و خاقان را باد هزیمت کرد که او نیز بطمع خزینه آمده بود و بعد
سبب از ارمیا آگه شد که ما سپاهها را گران هزیمت کرده ایم ارمیا دعا کرد که یا رب
خدایا تو [illegible] فرمان آمد که نزدیک رسید آمدن بخت النصر **قصه بخت النصر**
و شهری هست که آنرا بابل گویند و آن کوفه است و در وی پادشاهی کند که
نام وی [illegible] و زنی دید آراسته بس با جمال و لابه کار بود و دلش بوی میل کرد
و مر وی را بخود خواند و بی نکاح با وی بود و برخواست و برفت و نزدیک آمدن بار
نهادن وی و این زن گفت من جوانی خود بپرورده زحمت وی را بیندازم برم آن
فرزند را اندر میان روی پای بت نهم تا بت مر او را بپرورد و نام این بت نصر بود
برد و بنهاد و برفت خدای تعالی سگی را بگماشت تا بیامد و پستان اندر دهان وی
نهاد و شیر دادن گرفت و مر وی را میکرد آیند و حدث وی می لیسید و هر روز
چنین میکرد تا یک سال بر آمد و یک روز مادرش بیامد تا به بیند که زنده هست
یا نه مر او را دید که در میان ره و پای بت نشسته و با خود گفت بنگرم تا که این را
می پرورد و ساعتی بود سگی دید چهار چشم که بیامد و مر وی را بلیسید و شیر داد
و برفت آنگاه دانست که او را سگ شیر داده است پس او را برداشت و بخانه
آورد و چون سگ بیامد او را ندید چندانی سر خود بدان بت زد که هلاک گشت
و آن کودک بخانه مادر طعام میخورد و مادرش برفت تا آن سگ را پیدا کند و چون

بیامد سک هلاک شده بود بانان آمد غمکین و آن سک را بکریست و اندر آن
کریستن بخواب شد و مادرش بیامد و پستانش اندر دهان نهاد و چون بیدار
شد پستان در دهان دید و می‌مکید و خدای تعالی شیر آفرید تا بخورد و مادر او را
دوست کرفت و شیر وی خوردن کرفت تا یک سال دیکر برآمد و از شیرش باز
کرفت و می پرورد تا هفت ساله شد بتن قوی و کربه چشم و روی آبله زده و بر
سرش موی نبود و بیکار بجنبیدی و با این همه هیچ کودک با وی برنیامدی و
چون مادرش آن قوت و همت وی بدید کفت تا او را قوت بود بخت النصر
کفت چرا شوانم و هر روزی برفتی و دو پشته هیزم آوردی یکی بفروختی و یکی
از بهر خویش نکاه داشتی و چون دوازده ساله شد فرمان آمد ارمیا را علیه السلام
کز بیت المقدس بزمین بابل رو و خویشتن را از دشمن باز خر چون ارمیا
خواست که قدم بدروازه بابل اندر نهد پشته هیزم دید نهاده و نکاه کرد و یکی را
دید ایستاده و جبرئیل صفت وی مر ورا کرده بود و نام وی کفته بود و چون
ارمیا نیکوتر نکاه کرد و آن صفتها اندر وی بدید و بپرسید که ترا چه نام است کفتا
بخت النصر خواست ارمیا کفت تو روزی بدین عالم پادشا کردی و ترا بر بنی اسرائیل
دست بود مرا و فرزندان مرا امان ده بخت النصر کفت چرا ندهم کفت خطی خواهم کفت
هر کز تا من بوده ام چیزی ننوشته ام کفت نشانی بکن و رنه بیاموزد و بجنبد و کفت بر
اینجا نشانی کن و نشانی کرد و بار ارمیا داد و ارمیا باز بنی اسرائیل آمد و کفت

آن مرد را که هلاک شما بر دست وی خواهد بود و نشانه وی آن است که بیلاغ غنز برد
و از خدای تعالی بترسید که بباید که او را بر شما کمارد و طاقت وی ندارید که بس با
خشم است قوله تعالی **وَقَضَيْنَا إِلَى بَنِي إِسْرَائِيلَ فِي الْكِتَابِ** الی
قوله **أُولِي بَأْسٍ شَدِيدٍ** یعنی حکمنا الی بنی اسرائیل حکم کردیم ما بر بنی
اسرائیل که چون فساد کنند و بعضی از ایشان ما را خوار داشتند و کردن کشی کردند
بر کماشتیم برایشان بندکان کشنده بی رحم اولی باس شدید یعنی قتال‌ها
و ما را از ایشان بر آرد و ارمیا علیه السلام بصومعه اندر آمد و بعبادت
مشغول کشت و چون سی سال برآمد کار بخت النصر بدیوان سلطان بحکم شد
و خدمت ایشان کردن کرفت و بدید که ایشان چه می‌کنند و چه می‌نویسند و شاکردی
کرد و خط آموخت و آنکاه وزیر سلطان را کفت مرا عملی ده کفت که قلم برکیر
و چیزی بنویس تا ببینم بنوشت وزیر را خوش آمد و کفت چه عمل خواهید کفت
عمل زندان و اندر آن زندان پنج هزار مرد بود مردان قوی و بندها و کران بر پایهای
ایشان نهاده و با سلسله بسته بودندی و هر یک پشته هیزم آوردندی و
بدو درم بفروختندی و یک درم بخویشتن بکار بردندی و یک درم سلطان را
دادندی تا این بخت النصر روزی همه از زندانیان بستد و بخانه رفت و ایشان را
دعوت ساخت و همه را از ایشان بنواخت و چون دعوت خورده ندیم بدیوان بر
در کم آمدند و وزیر را خشم آمد و او را بر داشت و بر سر شرزد و بشکست و بجان خون

آکوده بخانه آمد و مادر را گفت تا چند ما اندرین زنجیر می باشیم بعد از این من کار
کنم اندرین شهر بابل که همه عالم از آن عبرت گیرند مادر گفت بنهاد تا این عمل از ما
باز نشاستد گفت ای مادر به پیری که من با اینها چکنم آنگاه بزندان آمد و زندانیانرا
گفت مرا با شما حدیثی هست بنگرید تا کسی بیگانه هست بیرون کنید نگاه کردند
و هیچ بیگانه نبود گفت چند سال است تا شما اندرین محنتید از ده سال تا صد سال
بکشند گفت اکنون نخواهید تا ازین بلا برهید و به نعمت برسید و لباس نیکو پوشید
و دختران دوشیزه یابید گفتند چرا نخواهیم گفت هر کسی که ببینم می پوید هر روز
بسته بیچرم زنجیر بسته بهند بدار کانه تا بفروشند و بهای آن مرا دهید گفتند همچنین
کنیم و هر روزی همچنان کردند تا دو ماه سال برآمد و مالی گرد کردند و بیار از میرفت
و سلاح می خریدند و کسی را از آن خبر نه تا سلاح تمام شد آنگاه یک شب سلاح
بزندان آوردند و بندها از پای ایشان برداشت و سلاحها اندر پوشیدند و تیغها
برکشیدند و شب نیمی برگذشته بود که ایشان از زندان بیرون آمدند و گفتند
که چه کنیم گفت هر کس که سر از خانه بیرون کند گردنش بزنید و خود اندر قلب
شهر بابل بایستاد و دلش پر از خشم و کین بود و مادرش دل مشغول که نباید که
این پسر من کاری کند که این کار ما تباه شود و ما ازین عمل بیفتیم و مادر او را
نصیحت کرده بود که مگر تا پیش من نیایی که امشب دل من از خشم پر کینست
و نباید که بتو چیزی رسد پس مادرش بیامد اندر میان مردمان و گفت ای پسر

این کار که پیش گرفته مکن چرا خروج کنی گفت ای مادر نگفتم ترا که پیش من میا
شمشیر بزد و سر مادر را بیرون انداخت و چون آن مردمان بدیدند گفتند چون
او بر مادر خویش رحم نکرد بر هیچ کس رحم نخواهد کردن و چون صبح بدمید و خلایق
سر از خانه بیرون کردن گرفتند او با آن مردمان کشتن گرفتند و تا چاشتگاه ده
هزار مرد گردن زده بودند و آنگاه به بر سرای سلطان رسیدند و سلطان بر بام
بر آمد و چون دید اندر شهر روان گشته بانگ کرد که ای بخت النصر اگر قصد
مملکت داری تا ملک بتو تسلیم کنیم و نیز کس مکش گفت طمع ملک ندارم لیکن
کین خویش میخواهم از وزیر تو گفت وزیر ترا دادم و هر چه خواهی با وزیر بکن
و بیامد بدر خانه وزیر و در بگشاد و وزیر را بکشت و هر چه اندر سرای وزیر
مرد بود بکشت و بجز دختران دوشیزه بودند همه را ببرد و ده هزار دختر دوشیزه
جمع کرد و همه را با یاران خود داد بنکاح و گفت بعید و مالها بیاورد
و همه را قسمت کرد و اسب و سلاح مرتب داشت و بتمام بر نشستند و جمله به
سرای سلطان آمدند و آنگاه بخت النصر گفت برو تا آن سلطان بیاید و آمد
و گفت مرا امان ده گفت ترا امان دادم که هرگز بر تو بد نباشم و بدین که شنیدم و روز
آمد و پیش وی آمد و عزیز بود تا بر اسب نشست و غاشیه پیش بخت النصر
می بردند تا خلق بدانستند که سلطان بخت النصر است و سلطان بهستا لا
وی همه فرمان بردار وی گشتند و آن سلطان گفت هر کجا ترا دشمنی است

بفرستم تا عالم بر تو راست کنم زیرا که بر من وفا کردی و همچنان کرد و ترک و عرب
و عجم و هند و سند بر وی راست کرد و هیچ کس پیش وی نه ایستاد و نبی و رکاب
برنیامد که آن سلطان ببرد و ملک بر وی راست شد و آنگاه پرسید که هیچ
جای بماندست که راست نکرده ایم گفتند سه ولایت راست نکرده ایم
یکی شام است و لیکن بر ملوکان عجم شوم است و هر پادشاهی که آنجا رفته است
هلاک شده است یا دیر یا بشه یا بانک و دوم مصر و سیوم مغرب آنگاه
سوگند یاد کرد که بخت نصر شام گیرم و هشتاد هزار سوار را جمع کرد و خبر
به شام شد که بخت نصر آمد و سپاه آورد ارمیا النبی معبر بیرون آمد و گفت ای
بنی اسرائیل طلب خدای آمد این آن مرد است که حق تعالی از خشم آفریده است
و بترسیدند از عذاب خدای عز و جل همه بنی اسرائیل توبه کردند و روی به عبادت
آوردند و توریه خواندن گرفتند و بخت النصر بیامد به بیت المقدس و
ایشان اندر مسجد روی بر زمین نهاده و خدای عز و جل لشکری را برگماشت
بر ایشان تا لشکر بخت النصر را هزیمت کردند و به شهر بابل باز آمد و مدت دو
سال لشکرها را جمع کرد و بنی اسرائیل دیگرباره دست به فساد بردند و درختی
بود اندر بیت المقدس که آن سلیمان علیه السلام نشانده بود و هر روز نیک
انار آوردی در پیش صخره و آن سال خار آورد ارمیا علیه السلام دانست
که هلاک آن قوم نزدیک آمد و اهل خود را برداشت و از بیت المقدس

۱۷۵

بیرون آمد و پیش بخت النصر آمد و آن خط که او را حجت داده بود پیش داشت و
چون دست خط خویش بدید بپرسید که چه نامی گفت ارمیا گفت ترا امان داده ام
و ام الخبیثه خود ببردند با اهلش و آنگاه سپاه را گفت اکنون برنشینید و روی به
بیت المقدس آرید و بنی اسرائیل دروازه‌ها بسته بودند و توریه بیرون آورده بودند
و خواندن گرفتند هشتاد هزار مرد و آن دیگران اندر خانه‌ها بنشستند
تا مگر ایشان را امان بود و بخت النصر چون به دروازه رسید پشت سوی بیت المقدس
و روی سوی شرق و کمان به زه کرد و تیر باژگونه به آسمان بر انداخت و آن تیر فرود
آمدن گرفت و از آن تیر بانگ برآمد چون رعد که بغرّد و فرود آمد و قبه صخره را سوراخ
کرد و بر صخره اندر نشست و زمین بیت المقدس بلرزید و درگشاده گشت و خون تیز
بر بیت المقدس اندر افکند و هشتاد هزار مرد توریه خوان را گردن بزد و از آنجا
بیرون آمد و شمشیر اندر نهاد و تا کودکی که پیالا کو تا زبانه بدید بکشت و خون
چون جویها روان شد و آن کتابها را بسوخت و بفرمود که تا آن گوهرها از صخره
برداشتند با آن قندیلها و با آن گوهرها آن خزینه که اندر مسجد بیت المقدس بود
از مرواریدها که هر یکی چند چشم مرغی بود و آنچه سلیمان علیه السلام نهاده بود
از خزینه‌ها هشتاد هزار خروار از زر و سیم ببرد و آن مرواریدها که سلیمان علیه السلام
تهی کرده بود تا آب خورند ایشان برداشتند تا در آن خمر خوردند و بخت النصر رها
نکرد و گفت نشاید که پیغمبران اندرین آب خورده اند و شما خمر خورید و خانه‌ها را

ویران کرده و جایی که کنجها اندرو بوده بماند و هفت هزار پیغمبر زاده از بنی اسرائیل
ما اسیری برد و مهتر ایشان دانیال علیه السلام بود و با جادوها آورده اندکه
دانیال علیه السلام پیغمبر بود و مر ورا وحی الهام بود نه وحی جبرئیل و علم تعبیر
خواب داشت چنانکه یوسف علیه السلام و بنی اسرائیل جمع شدند و بنزدیک
دانیال علیه السلام آمدند که دعا کن تا ما آمین گوییم مگر ما را فرج پدید آید
و دعا کرد و ایشان آمین گفتند تا مدادبر خواست و بنزدیک بخت النصر اندر آمد
و او مر دانیال علیه السلام را عزیز داشتی بسبب علم خواب چون وی اندر آمد
بخت النصر گفت تعبیر کن گفت بگوی گفت نه بالی دیدم اینجا نهاده و مر ورا
هفت پایه رسنی بر پیچیده و بر هر رسنی مهی فرو برده گفت ندیمان را بگوی تا
بروند و من تعبیر کنم بیرون شدند دانیال علیه السلام گفت هفت سال و
هفت ماه و هفت روز مسخ کردی و با الجناس می روی و بعد از آن باز آیی
و بیم بر تخت بنشینی و آدمی کردی و این ملک بر تو تباه شود از گفت و
برخواست از پیش وی بیرون آمد و هر کس را از بنی اسرائیل که وی بند کشته بود بند
و کلا میکرد و ندو کس را از آن خبر نه و بادی دید که از هوا فرود آمد و سرخ و اندر
هر دو گوش وی اندر آمد و در حال عقابی گشت و اندر هوا بپرید هر سالی
جنسی دیگر گشتی و از هیبت که او را بود کسی ورا طلب نیارستی کردن تا هفت
سال و هفت ماه و هفت روز و هفت ساعت بر آمد آنگاه فرود آمد و چون

پیر گشته بود و از ضعیفی بجای خویش بنشست و در حال آدمی گشت و دانیال
علیه السلام شمار داشته بود و اندر آمد و چشم بخت النصر بر دانیال افتاد در
پا افکند از شرم و ندیمان اندر آمدند و هیچ کس را از آن خبر نبود مگر دانیال را
آنگاه دانیال علیه السلام مر بنی اسرائیل را گفت که بنزدیک آمد تا دعاء ما را اجابت
آید تا زشبی از شبها بخت النصر بخواب دید که وی اندر هوا می رفتی و تن وی
جای بماندی دانیال علیه السلام اندر آمد و آن خواب با وی بگفت گفت امشب
گردن تو بخواهند زدن گفت حذر کنم و هفتصد مرد جلد جنگی اندر گرد تخت
خود بخوابانید و گفت همه درقه و شمشیر بردارید و هر که بر سر پید که رپیان شما اندر آید
گردنش بزنید و خود بر تخت آمد و بخفت و چون نیم شب بود بیدار شد و ایشان را
دید بخواب رفته با خود اندیشه کرد که بنگرم تا آن دیگر از خواب فرا اندیانه
و از بن هفتصد تن اندر گذشت و بمیان سرای آمد و همه را خفته دید خواست
که بانگ کند یکی از آنها بیدار گشت و بر قول او کار کرد و شمشیر بزد و سرش
بینداخت باز بخفت و چون صبح پدید آمد آنها که در گرد تخت خفته بودند بر
خاستند و مر ورا بر تخت ندیدند و چون طلب کردند اندر میان سرای دیدند
سر افکنده آنگاه بنی اسرائیل جمع شدند و بنزدیک دانیال علیه السلام آمدند
و برخاستند و به بیت المقدس آمدند و بعبادت مشغول گشتند و پیش از آنکه
بعبا از آنکه بیت المقدس خراب شده بود اندر یکی دیه نام وی عزیر و چنین گویند

کرمه بعینها از شهرها بودند مکنی عزیر کرا زده به بود **قصهٔ عزیر النبی علیه السلام**

وبعضی کویند کراین عزیر ارمیا بود علیه السلام کربوی وحی آمد که مر بنی
اسرائیل را دیکربار جمع خواهیم کردن و توریت از بر داری و به بیت المقدس
رو و برایشان برخوان و ایشان را بیاموز و بکوی تا کار بندند بیامد و بیت
المقدس را خراب کشته دید اندیشه کرد که چکونه زنده کردند اینها و
چکونه بدین جای خراب کرداند قوله تعالی **اَوْ کَالَّذِی مَرَّ عَلٰی قَرْیَةٍ**
وَهِیَ خَاوِیَةٌ عَلٰی عُرُوشِهَا قَالَ اَنّٰی یُحْیِی هٰذِهِ اللّٰهُ بَعْدَ مَوْتِهَا تاویل نامش یا او کا
الذی کفتا و کعزیر یا او کارمیا همچنین ماننده است چون بشهر نزدیک
برسید بمیان واسط و مداین خوابش غلبه کرد و از راه یک سو شد و از خر
فرود آمد و با وی الخر بود و شیرهٔ انکور اندر آن ساعت فشرده بود و نان خشک
داشت و اندران آب انکور تر کرده بود از خر فرو کرفت و بنهاد و پهلوی
بر زمین نهاد قوله تعالی **فَاَمَاتَهُ اللّٰهُ مِائَةَ عَامٍ** و پادشاهی بود
بر عجم نام او لهراسب و بقولی هوشنک جز شد که بخت النصر بیت المقدس
را خراب کرد و بنی اسرائیل را همه بکشت و بنیت عمکین شد از کشتن ایشان
و بفرمود تا چهل کاو را از زر بار کردند و به بیت المقدس فرستاد و ایشان را
بفرستاد تا بیت المقدس را آبادان کردند و از بنی اسرائیل انانی که بعزیمت در
بودند بیش از غارت پس از آن باز آمدند و آن آبادان کشت بعد از آن خدای

عز و جل جان بعزیر باز داد قوله تعالی **ثُمَّ بَعَثَهُ** چون بعد از آنکه
صد سال خفته بود برخاست جبرئیل صلوات الله علیه را فرمان آمد که
مر ورا بپرس که اندکی باز خفتهٔ کفتا روزی یا بعضی از روزی فرمان آمد که بلک صد
سال است پس بنکر بسوی خرت تا چکونه زنده کنیم تا آنچه از پیشتر خواسته
اکنون به بینی چون نکاه کرد استخوانها را دید که اندر هم می پیوند دو
رکها بر تن وی میکشید و کوشت دید که می رست و خر زنده شد و بپا
خواست و بانک کرد و فرمان آمد که اکنون بطعامت بنکر و نکاه کرد و آنچه از
حال خود نکشته بود و آن شیره تلخ نکشته بود وحی آمد که اکنون بشهر اندر رو در
آمد چون بدر خانهٔ خویش رسید کنده پیری دید نابینا عزیر مر زن پیر را
نشناخت از بهر آنکه آن زن بیست ساله بود پیش از آن و از موالیان ایشان
بود و از پیرزن پرسید که این سرای عزیر هست کنده پیر کفت تو عزیر را چه میکنی
که صد سال است تا کسی نام عزیر یاد کرده است کفت اینک منم عزیر کنده پیر کفت
اکر تو عزیری دعا کن تا مرا بینا شوم که عزیر را دعا مستجاب بود تا بدانم که تو
عزیری دعا کرد و حق تعالی مر ورا بینا کرداند و چشم باز کرد و عزیر را بشناخت و
دستهای وی ابشاد عزیر علیه السلام آنکاه چهل ساله بود و جوان بود که باز آمد و در
آنوقت پسری داشت بیست ساله و بعد از پدر صد و بیست ساله شده بود
و پدر و پسر هر دو بیکجای بنشستند و خوان آوردند و نان خوردند پسر چهل ساله

بود و پسر صد و بیست ساله را دید ریش سپید و آن کنیزک پیر شده برجای و دید وی گفت
که عزیر باز آمد و اینک من فلانم که دعا کرد و بینا شدم آنگاه عزیر بشهر اندر آمد با
و شهری دید پر از خلق آگنده و بانگ کرد که یا بنی اسرائیل انا عزیر و بنی اسرائیل
در پیش وی جمع آمدند و گفتند که عزیر توریت را از بر داشت و تو توریت بر خوان
تا ما بشنویم و توریت خواندن گرفت و خلق بنشستند تا هزار سوره از توریت
برخواند هر سوره‌ای هزار آیه و هر آیتی هزار احکام و چون تمام کرد گفتند بچه دلیل
این که تو خواندی توریت است گفت بدان دلیل که اندر آن ستون که پیش محراب است
سنگی بود دیدند که اندر زیر آن ستون توریت است نوشته و نهاده و مقابله کنید
تا حرفی زیادت و نقصان هست و نگاه کردند و همچنان بود نه بیش و نه کم پس جهودان
گفتند که عزیر پسر خدای است قوله تعالی وَقَالَتِ الْيَهُودُ عُزَيْرٌ ابْنُ اللَّهِ
دروغ گفتند اینجا گفتن جهود **قصة تبع و هو مصدع بن ربیع** کنیه تبع
من گفتم تبع و آن چنان بود که از یمن ملکی پدید آمد و روی بر عجم آورد و همه عجم
بگرفت و ترک و هند و روم و شام و مصر و مغرب بگرفت و بر کس ظلم نکرد
و بس با جمال بود و همه عالم مر ورا دوست گرفتند و با سخاوت بود و همی رفت تا
بجایی رسید که آنرا مکه خوانند و پس به یمان حکم کرد که ما بجا رسیده ایم که گفتند
که مکه سید عالم بود و در میان وی خانه است که ابراهیم بر آورده است بفرمان
۱۷۸
خدای تعالی و هر که اینجا حاجت خواهد روا شود گفت اهل آن شهر چه دین دا[رند]

گفتند بت پرستانند گفت باستقبال ما نیامدند و ترا ولیکن آوردند چنانکه
جایهای دیگر که ما را مکرم داشتند ایشانرا خود دین نیست و اندر سپاه وی چهارصد
مرد عالم حکیم بود چنانکه در سپاه ذو القرنین و اندر دل اندیشه کرد که فردا درین
شهر درآیم و این خانه را و شهر را خراب کنم و دیگر روز سر و رویش بیاماسید و از اندامش
بشکم و اندام او فرود آمد و آب گندناک از گوش و بینی او دویدن گرفت و طبیبان را
بخواندند تا علاج کنند و هرچند که علاج کردند بتر شد و همه سپاه از گند وی بترسیدند
که بمردن نزدیکست وی همی رفت و تنها بماند مردی از جمله حکما نزدیک وی آمد و
گفت ای ملک دولت رفته را این ملک چه سود دارد با این علت طاقت نداری
یک شبانروز کسی بر تو نماند اکنون خواهی تا ازین عذاب برهی مرا بگوی که چه نیت
کرده‌ای و راست بگوی گفت من دی بر و نیت کردم که بدین شهر اندر روم و این
خانه را ویران کنم و مردمان این شهر را بکشم گفت اکنون نیت بدل کن تا خدای تعالی
بلا از تو بگرداند و نیت بگردانید و گفت فردا درین شهر اندر آیم و آن خانه را آباد
بیارایم و چون این نیت بگردانید یک عطسه اش فرود آمد و آن همه علتها از یکبار
از وی باز بود و آن فضل نه از ایشان بود که اندر آن شهر بودند بلکه فضل مصطفی
صلی الله علیه و آله و سلم بود و علی و غیر ایشان را رضوان الله علیهم اجمعین
که صحابه اندر پشت ایشان بودند و چون برخاست لشکرش بتهنیت آمدند و در
خزینه بگشاد و هر درویشی که نیکو تر بود زنان را داد و مردان را لباسهای نیکو داد

وکوه که از زمین بیکوه دبو شاید و هر اهل یکدیگر تو انکر شدند و یک ما آنجا
بیود و هر روز بخانه طواف میکرد و بعد از ان ما وی برخواست و روی بشام نهاد
و رسید بجایی که امروز آنرا یثرب خوانند و مدینه گویند و چشمه آب دید و خرما
بنان و انجا فرود آمد که بس خوش بود و دیگر روز قصد بکرد تا برود آن چهار صد مرد
عالم حکیم بنزدیک وی آمدند و گفتند ما از بخارا و ایم گفت چرا گفتند سی سال
با تو صحبت کردیم و ما از علم ما منفعت بود اکنون ما نیز باید که از علم پیغمبر آخر
الزمان نفع باشد که وی خاتم پیغمبران خواهد بودن و از مکه بیرون خواهد آمدن
و هجرت کند و باینجا آید و تربت وی اینجا بود و خنک آنکس که بوی بگرود و او را
و ما از وی جدا نخواهیم شدن و چون ملک این سخن از ایشان بشنید گفت شما
بمانید و بوی بعث کنید ما او لیتر که بوی بگروم و دوات بخواست و کاغذ
بنوشت که بنام یکی خدای آفریدگار روزی ده بخشاینده ایمان آوردم و بتو
که محمدی و پیغمبر آخر الزمان و بدان کتابی که بتو فرود آید و بر همه پیغمبران آمد است
من که مضجع بن ره و تم و چون بنوشت اندر پیچید و مهری زرین بر وی نهاد و
بدان مرد داد که او را پیش از آن نصیحت کرده بود که این از تو با فترام فرزند دو جهانی
و تو اینجا باش و نامه من بوی رسان و اگر ترا وفات آید بفرزندان خویش همین
وصیت کن و آنگاه بفرمود تا چهار صد کس کنیزک بیاوردند و بدان چهار صد
مرد عالم حکیم بزنی دادند و فرمود تا همه را خانها برآوردند و ایشان را گفت اندر این

خانها می باشید و منتظر این پیغمبر می باشید تا وی از مکه باینجا آید و اصل اباد آن نیز
مدینه تبع بود و این نامه دست بدست می آمد تا بر ابو ایوب الانصاری رضی الله
عنه چون نامه بوی رسید مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم سیزده سال بمکه دعوت
کرده بود و از مکه بیرون آمده بود تا بمدینه آید و مدینیان آگاه شده بودند که رسول
صلی الله علیه و آله و سلم بنزدیک ایشان می آید گفتند چون وی می بیاید
این نامه باوی بنزدیک وی فرستیم تا مکه بر ما آید و رسول صلی الله علیه و آله
و سلم خود بیرون آمده بود و بحیمین رسیده و مردمان آنجا برسول صلی الله
علیه و آله و سلم میگرویدند و از پیک فرا رسیده بود و در پیش مصطفی
صلی الله علیه و آله و سلم ایستاده و نام آن پیک هلال بود و در ساعت جبرئیل
علیه السلام آمد و گفت بگوی هلال را که آن نامه که ابو ایوب الانصاری ترا
داده است بده که ابو ایوب ترا داده است تا بمن داده است هلال گفت تو
جادوی یا منجم که می بدانی که با من نامه است رسول صلی الله علیه و آله و سلم
جواب داد که من نه جادوام و نه منجم من رسول رب العالمین و مرا جبرئیل خبر کرده
است دست بجستر کرد و نامه برآورد و برسول صلی داد و حضرت رسالت بخواند
باوی مرحبا بزد و آنگاه چنین گفت واشوقا علی اخوانی یکی از اصحاب گفت نحن
لیس با اخوانک رسول صلی الله علیه و آله و سلم جواب فرمود لا انتم اصحابی
شما یاران منید و برادران من آنها اند که پیش از من با بی دیدن من مرا تا دیدن من بگروند

وچون تبع پیش ازین بهزار سال مرا نادیده بمن بگروید وبخدای تعالی ایمان آورد وی بید رفت
ودانا ترین کرد ایند وآنکسانی که از پس من آیند مرا نادیده بمن بگروند ومعجزهٔ مرا
وسپیدی که بر بستند وحجرهای من بخوانند وکار بندند وقرآن که از آسمان آمده
است بخوانند وکار بندند تا خلد آن برادران من بعینی قوله **طوبی لهم وحسن مآب**
ونزدیک ابو بکر ریح دوست دارند من ضامن ایشانم بهشت وتبع بسند آمد وآنه
بنعمان آمد وآنجا وفات یافت رحمة الله علیه وهم آنجاش دفن کردند وچون روز
قیامت بود لوای محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم باشد **قصهٔ زکریا بن**
ماثان ع وزکریا از اولاد داود علیه السلام بود از دختر ش واز وقت داود
علیه السلام تا زکریا علیه السلام سیصد وهفت سال بود وهیچکس رسول
نبود از داود وسلیمان تا وقت زکریا علیهم السلام مگر یحیی بود وصد وپانزده
سال عمر زکریا بود علیه السلام وچون چهل سال رسید وحیش آمد وچون
هشتاد وهشت سال شد بشارت تن آمد وحق تعالی بربیع صفت خویش کلام
یاد کرد وقوله تعالی **کهیعص** ابن عباس گفت الکاف کاف الخلقه بالرزق
والهاء هادیا بهدایته والیاء یبسط الرزق لمن یشاء والعین عالم
بجمیع ما هو کاین والصاد صادق بوعده بدین همه سوگند یاد کرد که زکریا
بندهٔ ما بود ورسول ما بود وملک روزی زکریا حنه را دید که می آمد زن عمران
ودختری می آورد نام وی مریم رضی الله عنها مقداد هفت ساله گفت من این

را درحال

را در حال حمل نذر کرده ام که محرر کردم وچون بیامد دختر آمد اکنون هر چند
که دختر است او را محرر کرده ام که خدمت مخلوقان کند وشوهر نخواهد وبخدای
سپرده ام قوله تعالی **اذ قالت امرأة عمران رب انی نذرت لک ما فی بطنی محررا**
الآیه واکنون آورده ام تا خدمت این مسجد کند زکریا گفت تدبیر آنست که این محرر را بکفیل
که کند کفش با تا قلمها بتراشیم ودر آب اندازیم وهر قلمی که بر بالای ایستد تکفل وی
کند یعنی نفقهٔ وی دهد همه قلمها بتراشیدند ودر آب انداختند قلم زکریا بر بالا
ایستاد وبیاوردند ومریم را بدو سپردند وی صومعه کرد ودر معتکف کرد وخود بجای خویش آمدی
بعبادت بایستاد وچنان بر وی افتاد تا از بهر وی طعام بردی تا دیگر بودند دربگاه
اندر آمد وهیچ دیگر با تو رسیدی در زمستان پیش وی نهاده دیدی میوه
این اینجاست گفت این مرا خدای داده است وخدای هر روزی دهد آنرا که خواهد
چون زکریا آن حال بدید دعا کرد که مرا ایزد فرزندی بد ولی تا بمیچنین مر اورا
کرامت بود چنانکه اورا داده که مرا موی سپید گشته است واستخوانها سست شده
است وحاجت من اجابت کن ودر ساعت جبرئیل آمد ومژده آورد بفرزندی نام او
یحیی وپیش از وی هم نام نبوده است **قصهٔ یحیی بن زکریا علیه السلام**
قوله تعالی **انا نبشرک بغلام اسمه یحیی لم نجعل له من قبل سمیا** وچهار نام
دیگرش داده بود حصورا ونبی وصالح وسید ومرد بالغ نام داد که در بنی اسرائیل
کس را نداد زکریا گفت علامت آنکه مرا فرزند خواهی داد چیست فرمان آمد که سه

روز

با مخلوق سخن نتوانی گفتن مگر برمز و چون وعده راست شد و نه ماه تمام شد
یحیی علیه السلام بوجود آمد و تا چهار ساله شد چشمش از گریستن بپوسید
زکریا گفت خدایا فرزندی خواستم تا مرا بروی شادی بود و این فرزند بسیار
میگرید و می‌نالد و از آتش فریادی خواهد فرمان آمد که فرزندی خواستی
ولی و ولی بیار آمد همچنان نیک همچنان میرد و همچنان خیزد زکریا علیه السلام
شاد گشت تا بیاید قیامت و همچنانکه بر جمع تمام شرف داشت بر بنی اسرائیل و پاکیزگی
و نگاه داشته از زلت و بزرگ و رسول و یحیی بن [?] از اولاد ابرهیم علیه السلام
و اسحق و یعقوب آن هشتاد هزار پیغمبر علیهم السلام که در بنی اسرائیل بود یحیی
همه عالم‌ترین بود و شرف داشت و توریت همه بچهار سالگی یادش ایزد تعالی
دلیل بر عالم‌ترین آن بود که حق تعالی خبر داد از یوسف وَلَمَّا بَلَغَ أَشُدَّهُ آتَيْنَاهُ
حُكْمًا وَعِلْمًا و چون بجای مردان رسید و مرد تمام گشت آنگاه مر ورا
حکم و علم دادیم بکودک و حکمت خبر بود که یوسف را بزرگی داد و یحیی را بخردی
جواب آنست که سبب آن بود که یوسف بکودکی بازی آرزو خواست و از پدر
دستوری خواست تا بازی کند قوله تعالی أَرْسِلْهُ مَعَنَا غَدًا يَرْتَعْ وَيَلْعَبْ
و چون یحیی چهار ساله گشت کودکان مر ورا گفتند تعالی یعنی بلعب جواب داد
مر کودکان را ما خلقنا اللعب چون بگفت ما از بهر بازی نیافریده‌اند بو ترش آمد
کودکی بدید آمد و مادر یحیی خاله مریم بود و از آمدن یحیی از مادر تا آمدن عیسی

از مادر چهل روز تفاوت بود و مریم از خلق پنهان داشتی باز خویش را تا مادر
یحیی که خاله بود بدانست و زکریا آگاه بود و مادر یحیی نزدیک مریم آمد و
عیسی اندر شکم مریم برگشت چنانکه کسی که سجده کند چنانکه گویند که آن تواضع از
بهر بزرگداشت یحیی بود و نیز گویند که مریم را خود نخست سلام گفت آنگاه
آن تواضع پاورد و نیز خبر آمده است که روز قیامت هفتاد هزار فرشته محب و برات
وی با وی میروند تا بهشت در بهای حورین با وی اندر همی مالند و تقرب می‌نمایند و
پرهیز و زهد و ورع تا بدان درجه بود که هرگز به پیش پدرش تا زکریا دستوری نخواستی
سخن گفتی و چیزی که پرسیدندی جواب دادی آنگاه پدرش گفتی که من از دنیا
کسی را از تو دوستر نیست چرا سخن نگویی آنگاه دستوری خواست اکنون جواب سوالت
دهم یا نه گفت بلی جواب داد که سخن ما با تو از دو بیرون نباشد یا ترا خوش آید یا
اگر ترا خوش نیاید بترسم که حق تعالی مرا بدان بگیرد و اگر ترا خوش آید نباشد که در آن گفت
ما ببند و رضای حق تعالی نباشد و هم بگیرد و کرامت وی بدان درجه بود که چون از
مادر بوجود آمد فرشتگان آسمان از حق تعالی درخواستند تا بسلام یحیی آیند
و همه را دستوری داد و بر سر بالین وی آمدند و مر ورا سلام گفتند که سلام بر تو باد
از حق تعالی و حق تعالی از آن خبر داد قوله تعالی وَسَلَامٌ عَلَيْهِ يَوْمَ وُلِدَ وَيَوْمَ
يَمُوتُ وَيَوْمَ يُبْعَثُ حَيًّا آن روز سلام حق بوی بود که از مادر بزاد و آن
روز که از دنیا بیرون شود و آن روز که سر از گور بر کند و بدرش از خوف سخن گفتی

از بیم آنکه یحیی بگریستی و روزی بنی اسرائیل درخواست کردند که چون مجلس میکند
همه از رحمت میگوید یک مجلس از خوف بنهاد و پنهان از یحیی و یحیی آن را بشنود
و پنهان از خلق بیک گوشه بنشست و پدرش مجلس میداشت و اندر میان سخن
گفت ان فی النار درکی یقال لها سکران لا یجاوزها الا البکاؤن من خشیة
الله یحیی ناگاه بانگی بکرد و آن بلا حس کرد و پشت داشت بر خود بدرید و روی
بر بیابان نهاد و گفت اعوذ بالله من سکران و تا چهار سال از آتش دوزخ فریاد
میخواست و با هیچ آدمی سخن نگفت و آرام نگرفت و چون یحیی بیست و هشت ساله
شده بود و زکریا عبادت میکرد روزی زکریا علیه السلام بیرون آمد و مر بنی اسرائیل را
دید که فساد میکردند روزی و برایشان امر معروف کرد ایشان خشم گرفتند بروی و
گفتند بروی و گفتند تو گوئی که ما را امر معروف کنی و قصد هلاک وی کردند
و زکریا علیه السلام روزی از بیت المقدس پای بیرون نهاد و میرفت و ایشان از پی وی می آمدند
تا چون اندر یابند بکشندش و درختی بود و چنین گویند که چون درخت تو در بود که
پیش آمد و بدو نیم باز شد و بانگ کرد یا نبی الله یا زکریا بیا اندرون شو در میان
درخت شد و درخت فراهم شد و بگریستند و مردم هیچ جای ندیدند و عاجز
گشتند و ابلیس لعنه الله پیدا شد و گفت که را میجوئید گفتند زکریا را گفت اندر میان
این درخت است و این گوشه ردای او که بیرون مانده است گفتند ما این چه کنیم
گفت من شما را حیله آموزم اره بیارید گفتند اره چه بود ابلیس علیه اللعنه

بنشست و اره بساخت و دو سر بنهاد و اول اره تختین ابلیس بنهاد و بفرمود تا
بر سر درخت بنهادند و می بریدند تا به سر زکریا علیه السلام رسید و بجان رسید
زکریا علیه السلام یک نالیدن بنالید در ساعت جبرئیل آمد و از حق تعالی فرمان
آورد که ای زکریا اگر یک نالیدن دیگر بنالی ما قضا کنیم تا آسمان روئین گردد
و زمین آهنین تا قطره آب از آسمان نیابد و یک نبات از زمین برنروید و هرچه
در روی زمین خلق است همه عالم را هلاک کنم زکریا علیه السلام دیگر ننالید و
رنج تن خویش اختیار کرد و بر رنج خلق روا نداشت تا بدان خلق بدو نیم کردندش و جان
بحق تسلیم کرد و خبر به یحیی آوردند که جهودان با پدرت چنین کردند یحیی مصیبت
پدر میداشت چنانکه صابران دارند و جز در سیرت خویش روی بمحراب آورد و عبادت
میکرد ناگاه یکی زن در آمد با یک مرد پیش یحیی و زن گفت مرا با این مرد نکاح
کن و مرا بوی ده گفت ترا اول شوهر بوده است زن گفت برادر این مرد شوهر
من بود و اندر آن وقت شریعت ایشان روا نبودی که کسی زن برادر را بخواستی
یحیی گفت من این نکاح نکنم که در شریعت ما روا نیست آن زن بدل کینه گرفت و
قصد هلاک یحیی کرد و برفت و دعوی کرد مر بنی اسرائیل را و مال از ایشان بپذیرفت
گفتند تو چه حاجت داری گفت میخواهم که بروید و یحیی را بکشید گفتند بپاس داریم
و هر سه چهار برداشتند و بیامدند بر در یک یحیی و او در محراب بود و در آمدند
و او را بیفکندند چنانکه گوسفند بسمل کنند او را بسمل کردند و سرش ببریدند

و آن سر بانگ میکرد که نشاید نشاید و آن جوی نوی را بر حمزه کردند و از آن
حمزه بانگ می آمد که نشاید نشاید و خویشان یحیی بیامدند و تن او را دفن کردند
و سیم از آن تن بانگ می آمد که نشاید نشاید و آن زن یکبار دیگر دعوت کرد و
تا همچنان بر باطل نکاح کردند و خود را بدان مرد داد و خویشتن را بزینت عروسان
بیاراست و ببام بر آمد خدای عز و جل باد را فرمان داد تا مر ورا از آن بام برداشت
و بصحرا انداخت و دد و شیر را فرمان داد تا مر ورا از آن بام برداشت و بصحرا برد و بهائم
او را دین مرده کردند و پس از آن یک سال از حمزه او آوازی آمد که نشاید نشاید علی
رغم جهودان والسلام قصهٔ مریم بنت عمران رضی الله عنها و چون
حنه بنت عفیف رضی الله عنها بار گرفت از عمران و نذر کرد که مر این را که
اندر شکم منست هیچ شغل دنیا نفرمایم مگر خدمت بیت المقدس کند و دعا
کرد تا خدای تعالی از وی بپذیرفت و نه ماه بگذشت و دختر آمد و مریم نام
کرد و دعا کرد که مر ذریت وی را از دیو نگاه دار که من مر این را بتو میسپرده ام و چون
خدای تعالی بپذیرفت و آن نبات نیکو کرد او را روزی کرد از بهشت بیاوردند
و او می خورد و مر ورا بول و غایط نبود و چون هفت ساله شد سرش بشست
و معجرش اندر کرد و [illegible] اندر دستش نهاد و [illegible] تا مسجد
بیت المقدس و زکریا در صدر نشسته بود و بنی اسرائیل در پیش وی و قصه با
گفت و ایشان تکفل کردند و تیمار داشت مریم را تا کرامات کند حق تعالی و

قلمها بتراشیدند و در آب انداختند و گفتند قلم هر که بر سر آب آید تیمار داشت
مریم و نفقهٔ مریم مر ورا بود و همه فرو رفت مگر از آن زکریا که بر سر آب آمد و قلم
کردند از آهن و قلم زکریا هم فرو نشد پس زکریا مر مریم را بصومعهٔ مسجد آورد و عبادت
میکرد و چون چهارده ساله شد حالت زنان بر مریم پدید آمد و از مسجد بیت
المقدس بیرون آمد و بچشمهٔ آب رفت که آن را عین السلوی خوانند تا طهارت آرد
و شایستهٔ عبادت کرده و جامه از خود بیرون کرد و سر و تن بشست و قصد کرد تا جامه
اندر پوشد و پیراهن اندر پوشید و مردی دید و بترسید گفت من باز داشت خواهم
اندر تو بخدای تعالی اگر تو آن مرد تقی فقوله تعالی قالت انی اعوذ بالرحمن
منک ان بقولی تقیا خدای ترس بود و بقولی دیگر نام مردی بود
بدکار و فاحشه کار و مریم پنداشت که اوست و آن خود جبرئیل بود که به تشبیه آدمی
و گفت من رسول خدایم که حق تعالی ترا فرزندی دهد راست کوی راستکار و پیغمبر
از جملهٔ مقربان مریم گفت مرا فرزند از کجا آید که دست هیچ بنیه از آدمیان مرا
نسوده است و من دختر ابکار بوده ام و هرگز مرا شوهر نبوده است جبرئیل
گفت همچنین است که تو میگویی و بر خدای آسان است که فرزند پدید آید بی پدر
و پیغمبرش کرد است و آیت بود مر همه عالم را و فرمان آمد جبرئیل را که آن [illegible] کرد در
کف داری [illegible] خلقت آدم با زیوی و سپرده شد با مر خدای و از آن بود که چون
آدم را بیافرید و جان در تن وی آمد بنشست و مغزش بخارید و عطسه بداد و

فرمان آمد مر جبرئیل را که آن بخار که از بینی وی بدید آمد بگیر و آب دهانش
بگیر و در قبضهٔ خود نگاه دار و همچنان نگاه می‌داشت بفرمان و در عقب وی
حمد آورد مر خدای را و از آن حمد لوای حمد آورید و مصطفی صلی الله علیه و آله
وسلم را داد و فردا آن را لوای حمد خوانند و از آن بخار عیسی ع را پیدا آورید تا
هیچ چیز از آدم ضایع نشود و چون مولود عیسی ع نزدیک آمد بیت لحم هشت
ماه آمد و هر فرزندی که هشت ماه آید نزید و عیسی بزیست و بیت لحم در وقت
آن کرامات بکند از شکم مادر بیامد و سخن گفت مر مریم را از عین السلوی بخوات
و بصومعه آمد و از آن سر هیچ آدمی را خبر نبود مگر یوسف را و چون نزدیک آمد باز
نهادن مریم را از صومعه بیرون آمد و بجایی رسید که آن را مخاض خوانند قوله تعالی
فَأَجَاءَهَا الْمَخَاضُ إِلَى جِذْعِ النَّخْلَةِ تُسَاقِطْ فَنَادَاهَا الآیه
نکاف کوهی نزدیک درخت خرما ببوسید و بچه ماند و پشت بر تنهٔ خرما
باز نهاد و روی سوی اشکاف کوه کرد و گفت کاشکی من بمردمی پیش از آنکه مرا
این حال پیش آمد یا بر خلق پوشیده بودمی چنانکه کسی از من یاد نیامدی چون
این بگفت فرزندش بیامد و ندا آمد از زیر مریم که اندوه مخور قوله تعالی
مِنْ تَحْتِهَا أَلَّا تَحْزَنِي قَدْ جَعَلَ رَبُّكِ تَحْتَكِ سَرِيًّا جوی
بدید آمد و گیاه سبز بر کنار وی برتا این را گویند بنگر تا زیر تو چیست بدید
فرزندی با جمال و کمال شاد گشت بدیدار وی و دو دستش گرفت تا فرزند بوده

دلش جز دوستی یک خدای نبود و چون فرزند آمد دلش بدوستی حاصل میل گشت
و فرمان آمد درخت را و بر بار گشت تا در صومعه بود خدای برسید و نعمت از
بهر او از بهشت آوردند و چون فرزندش آمد نعمتش از دنیا دادند و نیز فرمان
آمد که چنان تا بیفشاند و آموخت که دوستی یک سر بود نعمت وی بوی میرسانیدند
و چون دوستی دو شد و بر گشت درخت بیایست جنبانیدن تا رطب بخورد مریم بتحیر
بماند که چگونه روم اکنون پیش بنی اسرائیل با فرزندی بی پدر جبرئیل گفت چنین
بگوی که من با خدای عز و جل نذر کرده ام که چون روزه دارم با کسی سخن نگویم
بیامد بمسجد اقصی آنجا که جای بود سکینه و مر فرزند را در قماط بپیچید و اندر کنجی
نهاد و خود بعبادت گاه آمد و بنشست و بنی اسرائیل بیامدند مریم را بدیدند گفتند
بر ما کاری صعب آمد عجب ای خواهر هارون این فرزند بی پدر از کجا آوردی و مردی
بود در بنی اسرائیل و مریم را و را باز خواندندی یعنی همچون هارون پارسا و عابد بدیت
مردی بدکار نبود و نه مادرت این فرزند بی پدر از کجا آوردی قوله مریم را اشارت کرد
بدست که از آن پسر پرسید فَأَشَارَتْ إِلَيْهِ گفتند چگونه پرسیم از
کودکی که هنوز گفتار ندارد پسر بجای آید که وی جواب باز دهد پیش که او آمد
و گفت ای پسر تو پسر کیستی جواب داد که من بنده ام از بندگان خدای عز و جل قوله تعالی
إِنِّي عَبْدُ اللَّهِ آتَانِيَ الْكِتَابَ وَجَعَلَنِي نَبِيًّا وَجَعَلَنِي مُبَارَكًا
أَيْنَ مَا كُنْتُ وَأَوْصَانِي بِالصَّلَاةِ وَالزَّكَاةِ مَا دُمْتُ حَيًّا

ومرا خدای کتاب داد و از جمله پیغمبران کردانید و من مباد کو بر همه خلایق عالم
و مرا خلق را نماز و روزه فرمایم و امر معروف فرمایم و از منکر نهی کنم و با مادر
نیکویی کنم تا زنده ام و از جمله بدبختان و جباران نباشم و سلام خدای بر منست
آن روز که بزادم و آن روز که بمیرم و آن روز که برانگیزندم و آن روز که قیامت بود و من
ام شیرم هر چون ایشان سخن شنیدند سخن ایشان منقطع گشت و دانستند که
هر چه گفت حق گفت و بتر و ملک وی گاه و بیگاه بخدمت او می آمدند و او با ایشان
همه توریت انجیل خواندی قوله تعالی وَيُعَلِّمُهُ الْكِتَابَ وَالْحِكْمَةَ
وَالتَّوْرَاةَ وَالْإِنْجِيلَ وَرَسُولًا إِلَىٰ بَنِي إِسْرَائِيلَ مرا پیغمبری داد و کتاب
داد و توریت داد و انجیل داد و رسولم کردانیدند بر همه بنی اسرائیل و علما سه
پیغمبر بودند که ایشان علم از خدای گرفتند بی واسطه یکی آدم بود قوله تعالی
وَعَلَّمَ آدَمَ الْأَسْمَاءَ كُلَّهَا ثُمَّ عَرَضَهُمْ نامها همه از عرش تا
ثری بگفت حتی القصعة والقصیعة تا کاسه و سکوره هم بگفت و دیگر موسی
بود که مر او را علم خدای بود و هر بار که بکوه طور رفتی از خدای علم شنیدی
بی واسطه و چون باز آمدی بر منبر بر آمدی و شصد هزار مرد در پیش منبر وی
بودندی و چون لون و نقش خوش گشتی بر خاستی بر سر منبر و چنین گفتی
قال الله تعالی خدای با من چنین گفت و سیوم عیسی علم از خدای گرفت و
آن توریت بود که بموسی داده بود مترا گشاد از آسمان همان توریت بود که

علیه السلام بی واسطه و چون ببلاغت رسید جبرئیل آمد و گفت که دعوت کن
تا بگویند لا اله الا الله و انت عیسی رسول الله جهودان کرد آمدند و
گفتند که ما ملت موسی رها نکنیم و بگفتند یکی کودک بی پدر نکردیم و قبولش
نکردند و بیرون آمد از پیش ایشان و قومی را دید جامها داشته و بآفتاب افکنده
عیسی گفت چنانکه پاکیزه کرده اید این جامها را جهد کنید تا تنهای خویش را
پاکیزه کنید از معصیت گفتند بچه پاکیزه کنیم گفت بگویید لا اله الا الله و
انا عیسی رسول الله هر دوازده بگفتند و از جمله انصار گشتند و که با ایشان
با خداوندان دادند و بوادی برفتند و قومی دیگر بر آب دریا دید گفت چه می کنید
ما صیادانیم و دام نهاده ایم تا ماهیان از قعر دریا بر آریم تا ما را طعام بود گفت
کنید تا آن عاصی شدن را بعیسی تن از قعر دریا دوزخ بر آرید تا شما را بهتر بود و
طعام بهشت گیرید ایشان گفتند شما از دوزخ بعد آوردن چگونه بود و طعام
از کجا آریم گفت بگویید لا اله الا الله و انا عیسی رسول الله تا شما تان روز
قیامت از قعر دوزخ بماند مخلد رهند بطعام بهشت و هر هفت تن دعوت اجابت
کردند و نوزده تن گشتند و آمدند بر در ملک بنی اسرائیل با این نوزده تن و عیسی و دیگر
بان دعوت کرد و ایشان گفتند هر پیغمبری را معجزه بود و اکنون تو نیز معجزه
خویش پدید کن بعز بود تا نابینا و مادر زاده را بیاوردند و در حال دعا بر خواند
و بینا گشت و نبی با بیاوردند که همه اطبا در کار وی عاجز آمده بودند و دعا

کرد و در ساعت آن بینی از وی برفت دیگر گفتند اگر مرده زنده کردی بدعا
تو آنگاه ما را یقین شود در حق تو و سام بن نوح دفین کوهی است بر بیت المقدس
است بفلان موضع و ما را از وی خبر کن برفتند بآنجا و دعا کرد و گفت یا سام برخیز
بفرمان خدای عز و جل برخاست و بنشست و خاک از سرش می ریخت و سفید
ریش بود گفتند در وقت سام هیچ کس سپید ریش نبود مگر بوقت ابرهیم
تو سام بنشست و گفت منم سام و لیکن چون مرا گفتند که برخیز گفتم مگر قیامت
است و از هول آن مویم سپید شد دیگر مرده بیاوردند و بنهادند در ساعت که
دعا برخواند زنده شد وَأُبْرِئُ الْأَكْمَهَ وَالْأَبْرَصَ وَأُحْيِي الْمَوْتَى
بعضی بگرویدند و بعضی کافر بماندند و چنین گفتند که جادوست چنانکه
موسی علیه السلام گفته بودند و بان گل بر کف نهاد و بمالید و باد در دمید
و در ساعت مرغی گشت و بپرید و چنین گویند که آن شب پره است و چون این
معجزها بدیدند عاجز گشتند **قصة المائدة** قوله تعالی إِذْ
قَالَ الْحَوَارِيُّونَ يَا عِيسَى ابْنَ مَرْيَمَ هَلْ يَسْتَطِيعُ یعنی خدای تواند
که ما را مایده فرستد و فی قراءة الکسائی رَبَّكَ أَنْ يُنَزِّلَ عَلَيْنَا مَائِدَةً
مِنَ السَّمَاءِ الی آخر القصة توانی که ما را از خدای خوانی خوا
از آسمان که نه از دنیا بود و نه از بهشت آراسته بنعمتها عیسی گفت بپرهیزید اگر
از جمله مومنانید گفتند خواهیم تا از آن مایده بخوریم تا دلهای ما آرام گیرد

عیسی بیرون آمد با هفتاد هزار مرد بنی اسرائیلی حواریان و انصاریان ببیت
المقدس و سر برهنه کرد و بر عصا تکیه کرد و ضعیفی نمود و آب از دیده
وی فرود آمد و بزبان و دل بحضرت آورد و مایده خواست تا مر او را فخر باشد و ذکر باشد
و معجزه باشد تا اگر تو روزی دهنده همه خلق در ساعت جبرئیل آمد و وحی آورد
که بگوی مر بنی اسرائیل را اگر من این مایده را بفرستم و هر که از آن مایده بخورند
کافر کردند و عذابشان کنم چنانکه هیچکس را از عالمیان آن عذاب نکرده باشم باز
دیگر وحی آمد که بگوی بنی اسرائیل را که پیش از آنکه شما این مایده بخواستید
هزار سال اندر آسمان چهارم آفریده ام و در این حدیث بودند که خوانی دیدند
از آن که از آسمان می آمد و دستاری از نور پوشیده و در میان ابر سپید باری
یکباره زیر و یکباره زبر وی در هوا و چون عیسی آنرا بدید دست بر داشت و
سکینة اللهم اجعلها رحمة ولا تجعلها فتنة و بوی خوش می آمد چنانکه از آن
خوش بوی گشت و کسی یارست بر خوان آمدن تا عیسی برخاست و نماز کرد تا
آنگاه نزدیک مایده رفت و آهسته آن سرپوش باز برداشت و بدید و نگاه کرد
نزدیک گوشه خوان نهاده بود و یک ماهی و پنج نان بود و از هر سبزی بهلو بود مگر
گندنا و نیز گویند سرکه نیز بود و آن مایده نگونسار می آمد و چون بر زمین آمد
راست شد و درویشان پیش دستی کردند بخوردند و توانگران دست باز کشیدند
که ما با درویشان یک مایده نان نخوریم و همه درویشان بخوردند و هر علت که اندر

تنهای ایشان بود و بیمار نیکو شد و آن روز ده هزار و صد تن بخوردند و مایده با
باسمان باز رفت چنانکه یک تن از آن ماهی و از آن مایده کم نشده بود چنانکه
یک چراغ صد هزار از آن برافروزند از آن هیچ نقصان نیاید و چون توانگران
آن بدیدند ندانستند سوی سرهاشان سپید گشت که چرا با ایشان بخوردند و چون دیگر روز
مایده فرود آمد درویش و توانگر بر مایده بنشستند و دست دراز کردند و هر
لقمه که باز کردندی از آن ماهی دیگر رسته بودی بقدرت خدای عز و جل و گفتاند
هزار تن از آن مایده بخوردند و مایده شبانگاه باسمان باز رفت همچنانکه آمده
بود که یک تن از وی کم نبود و هر کس شکم سیر شده بود و چون دیگر روز فرود آمد
ایشان از ماهی بخوردند اگر ترش بایستی ترش بودی و اگر شیرین خواستند
شیرین بودی و اگر بریان خواستندی بریان آمدی گفتند خواهیم که این ماهی
زنده کرده بود چنانکه ما آنرا ببینیم در حال زنده گشت و دیدها در وی حیرت
نگریستند و برفت چنانکه در آب رفتی در حال برفت و باز مایده بنشست تا دیگر
گفتند که این جادوی است و پیش از سه روز نبود در حال چون اندیشه کردند
همچنان بر مایده نشستند همه بوزینه و خوک گشتند بقولی سیصد و سی تن و بقولی سیصد
سی تن و بقولی هفتصد تن بدین صفت گشتند از مایده برخاستند و حدث
خوردن گرفتند و چون بنی اسرائیل چنان بود حیلت بر عیسی اندر زدند و گفتند یا
روح الله الامان الامان زینهار عیسی گفت اگر شما همان اندیشه کرده اید که ایشان

کرده اند بشما نیز همان رسیدی و چنین گویند که چهل روز آن مایده بامداد
آمدی و شبانگاه باز رفتی و طلب کردند و آنگاه توبه نهادند چنانکه صالح
علیه السلام در میان قوم بنی اسرائیل توبه نهاد آنگاه برخاستند و مسجد بیت المقدس
باز آمدند و عیسی مادر را گفت برخیز تا برویم که بدین بنی اسرائیل چندین الم و محنت
رسید باز شفقت پیغمبری او بر ایشان داشت تا دعا کرد و گفت ای بار خدای این همه
بندگان تواند اگر عذابشان کنی رسد و اگر بیامرزی فضل هست قوله تعالی
إِنْ تُعَذِّبْهُمْ فَإِنَّهُمْ عِبَادُكَ وَإِنْ تَغْفِرْ لَهُمْ فَإِنَّكَ أَنْتَ الْغَفُورُ الرَّحِيمُ
چون سه روز بر آمد و بقولی هفت روز فرمان آمد زمین را تا همه را خسف کرد
تا از نسل ایشان و نباکی نماند مگر دختر ایشان و چون برون آمدند از بیت المقدس
روی بدمشق نهادند با مادر و دست از طعام و دنیا باز داشتند و پنج گاه میخوردند
و مریم را رضی الله عنها اجل در رسید و عیسی علیه الصلوة والسلام بطلب هیزم گیاه
رفت تا در مادر شبانگاه روزن گشاید و چاشتگاه مادرش فرمان یافته بود
و از مخلوقان آدمی هیچکس نبود مگر فرشتگان و از بهشت حور و عینان فرستاد
تا مرو را بشستند از آب بهشت و حله آوردند و کفن کردند و فرشتگان بر وی نماز
کردند و هم آنجااش دفن کردند و چون عیسی بیامد مادر را اندر آن وادی ندید
بانگ کرد که یا اماه جواب نشنید بار دیگر هم نشنید بگریست و بار سیوم بانگ
کرد یا اماه جواب شنید که ای فرزند نقل کردم از دنیا و رفتم بدار علی یوم

ودیگر بنا شیدن المنتهی واکنون آمدم جه بیچاره وازغایت کرامت عیسی بود که
ندای او را ضایع نکردند آنگاه عیسی گفت حال کوی گفت خدای قوم کفایت کرده
نزدیک است که تو نیز بر من آیی عیسی روی به بیت المقدس نهاد بنی اسرائیل
بنزدیک وی آمدند وگفتند روز شنبه میقات ماست عیسی گفت آن منسوخ
شد و این کر بدکه توریت منسوخ است انجیل که پیدا شد من بنی اسرائیل بروی کینه
گرفتند وگفتند هر پیغمبری که بما آمد است سنت و شریعت موسی منسوخ
نکرد و توریت منسوخ نکرد و او می کند ما را قصد هلاک وی باید کردن
و آنها که گرویده بودند ویقین بودند بدین وایمان ایشان آگهند عبرت
نگرفتند از آنجه با زکریا و یحیی کردید که بشما خبر رسید از بخت النصر آنگاه
حواریان وانصاریان وهفتاد هزار بنی اسرائیل از بیت المقدس بیرون آمدند
وجمع شدند تا جهودان بعیسی الی رسانید آنگاه زنی مر عیسی را گفت از ایشان
که طوبی لبطن من حملک وطوبی لحجر من ارضعک یعنی خنک آن شکمی که این فرزند را
برداشت وخنک آن کناری که مر این فرزند را شیر داد و بسیاری مر ورا بستود و علی
عم بابیا دنا آن ثناها همی گفت آنگاه آن زن را گفت یا امرأة قولی طوبی لبطن من
حمل القرآن واستظهره گفت ای زن چنین گوی که خنک آن شکمی که در وی
قرآن بود و آنکس را که قرآن از بر خواند آن زن گفت این قرآن چه کتاب است گفت کتابی
است که از پس من پیغمبری خواهد بود نام وی احمد قوله تعالی ومبشرا برسول

یاتی من بعدی اسمه احمد الآیه گفت من مژده می دهم شما را کرامت بنید که پیغمبری
از پس من خواهد آمد نام وی احمد ومحمد ومحمود وطاهر ومطهر ومنذر و
مبشر ویس وطس وطه ومزمل ومدثر نامهاست اگر توریت وانجیل و بقرآن هست
همی گفت ونیز مر ورا امتی بود که این قرآن را سوزند و از بر کنند و هیچ از کلام
خدای چون او نخواسته از بر نتوان کردن وایشان بکنند و ایشان را همه شرح بیان
وچون آن کسانان فضیلتها بشنیدند حواریان گفتند مر عیسی را که ما مر ورا بجان
دوست گرفتیم عیسی علیه السلام گفت اگر شما راست گویید هر کو را که شما
دست رسد است عطایی بفرستید نگاه کردند اندر میان ایشان چهل هزار
مرد بودند که از ایشان هر یکی هزار دینار بیاوردند و در پیش عیسی علیه السلام
بنهادند عیسی آن چهل هزار دینار ببست و مر وزیر خود را داد و آن حبیب بود
بود رضی الله عنه وحبیب وزیر عیسی بود چنانکه علی ابن ابی طالب عم وزیر پیغمبر
ما صلی الله علیه وآله وسلم بود عیسی عم آن زر بدو داد و گفت این نزدیک تو امانت
باشد تا این را بمحمد صلی الله علیه وآله وسلم بسپاری وچون او وام او نامد فرزند
بفرزند وصیت میکردند همچنین تا با بوبکر رسید وچون ابوبکر اسلام آورد
آن چهل هزار دینار که نسبت حواریان بود مثقالی چهل مثقال ما بود با چهل
هزار دینار خویش بیاورد و در پیش مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم بنهاد و قصه
آن از اول تا بآخر همه باز گفت وچون عیسی علیه الصلوة والسلام این بگفت

اندر گذشت این خبر بنی اسرائیل رسید آنها که بعیسی گرویده بودند و جهود
بودند چنین گفتند که شریعت ما را و کتاب ما را منسوخ میکند و نیز مژده
میدهند به پیغمبری دیگر و بکتابی دیگر و ملک را از آن آگاه کردند و ملک نیز از عیسی
میترسید که عیسی مردی دعا مستجاب است بباید که بر من دعایی بکند بر قصد
هلاک عیسی عزمها کردند و سرداری بود ایشان را نام موشا بن بان عبری موسی
بود و بقولی طوطوشی و بیرون آمد و حواریان با عیسی از مسجد بیت المقدس
بیرون آمد و خلقی بسیار دیدند حواریان و بدانستند که قصد هلاک عیسی
دارند و آن کافران بسیار و قوی بودند و حواریان اندک و ضعیف پس
عیسی وصیت کرد مر ایشان را که ملت من نگاه دارید و چون این پیغمبر بیرون
آید بگروید که وی خاتم همه پیغمبران است و اکنون بروید تا شما را از بهر من الحی نشد
فاوشها بر عین السلوان در کمد جبرئیل با فرمان آمد که برو و آن روح را به بیت
المعمور ببر و هم بخانش رها کن پس جبرئیل عیسی را برآورد به بیت المعمور
و هر روزی هفتاد هزار فرشته بروی توریة خوانند و هفتاد هزار انجیل
و هفتاد هزار قرآن خوانند و چون خوانند ثواب آن همه بر ایشان باید و بر
همان طهارت و بر همان سن است که از دنیا رفته و پیر نگردد و خدای عز و جل
عذابی او دکر چون کرد اینده است و کس نمیداند که عیسی علیه السلام کجا
پنهان شده است تا مرو را هلاک کند و موسی گفت من دیدم که کجاش کشتند

اگر تو او را هلاک کنی تا سقدم داد بیرو وعدههای بکوش کردند موشا
ملعون بیامد و خود را اندر عین السلوان افکند تا عیسی بیرون آرد و بکشد
و عیسی را نیافت حق تعالی او را شبیه عیسی گردانید تا چون بیرون آمد او را بگرفتند
و گفتند تو عیسی ای و هر چند که گفت من موشی ام نپذیرفتند و او را به بیت
المقدس آوردند و جایی هست که آن اقامه خوانند در آنجا دار بزدند و او را بر
دار کردند و بکشتند و بانگ برآوردند که انا قتلنا المسیح عیسی بن مریم رسول الله
الی آخر الآیه و چون موشا را بر دار کردند هفت بار کشته شد و حق تعالی صورت
موشا را بوی باز داد تا بدانستند که آن کافران که آن عیسی نبوده است و در اختلاف افتادند
جهودان و ترسایان بعضی چنین گویند که عیسی بود و بعضی گویند که نبود و آن
اختلاف تا بقیامت بماند میان ایشان کافران والسلام قصه حواریان
و این بر اختلاف آمده است که آنگاه که حق تعالی مر عیسی را باسمان برد مریم از دنیا
رفته بود و بقولی زنده بود و بعد از بردن عیسی باسمان شش سال بزیست و
میگریست و بنالیدن که عیسی را باسمان بردند و چون دو شب و بقولی هفت
شب بگریست باز عیسی را بزمین فرستاد تا مادرش را معلوم شود که عیسی زنده
است و نیز حواریان را وصیتها کند تا بر دین و شریعت او باشد و بقولی تربت
مادر فرود آمد بخانه مادر و بقولی بیابان کوه فرود آمد که صومعه مریم بود تا مادر
را زیارت کند تا نگاه بیامد مریم را فرو داده داد و آن کوی از آمدن عیسی و شر کشت و

حواریان را بخواند که مر ایشان را شریعت و عبادت و زهادت تعلیم داد که چگونه کنید
که مرا با آسمان برند و شما را نشنیم مر شما را وصیت کردن اندر آن وقت زحمت و اکنون
آمدم و تعلیم دادم و آنگاه گفت که مرا با آسمان برند و اول وصیت حواریان بود
که گفت که این دنیا را دو گروه دارند ملوکان و زنان و دنیا بر ملوکان رها کنید
تا از فتنهٔ زنان و حضور ایشان برهید و بقولی دیگر آنست که مریم از دنیا رفته بود
چنانکه گفته شد و آن مریمی دیگر بود هم نام مادرش که به بیماری صعب گرفتار
شده بود و بدعای عیسی عم عافیت یافته بود و او از جهت عیسی عم بسیاری بگریستی
و چنان دانست که مگر عیسی را عم هلاک کردند از بس که بگریست فرمان آمد که بدنیا
رو تا آن زن را ببینی و بکوه فلسطین رفت و آن زن او را ببدید و شاد شد و برفت
و یاران عیسی را آگاه کرد تا مر ایشان را وصیتها کرد و آنگاه گفت که من امشب باز
باسمان روم و شما بامداد هر کس که هستید هر دو تن مر خویشتن را باید در شهری
بر پیند و نیز فان آن شهر با ایشان سخن گویند بی آنکه شما را ترجمانی باید و چون عیسی
را باز باسمان بردند حواریان آن شب اندر آن کوه بماندند و عبادت میکردند
شکر آنرا که حق تعالی مر ایشان را این سعادت کرامت کرد از هر نوعی و چون سحرگاه گشت
اندر سجده بخواب رفتند و چون بیدار شدند همچنانکه عیسی عم گفته بود هر دو
تن خود را اندر شهری یافتند و بزبان ایشان سخن گفتند و بقولی آنست که عیسی
مر ایشان را گفته بود که تا آن باشد که فرشتگان بیایند از آسمان نابود و شینها

مر ایشان را از راه معونی کنند بیان شهر که بیاید رفتن تا شما اندران شهرها دو تن دو تن
مر خلق را پند دهید شریعت من آنگاه بامداد دو تن از ایشان بروم افتاده بود و دو
بحبشه و دو بزمین اوزبیه و دو بشهر اصحاب الکهف و دو بزمین بربر و بقولی
شعاف و شمعون با قالوس افتادند و لوط با قالوس بشهر انطاکیه افتاد و
دعوت میکردند بدین عیسی عم و بقولی دیگر یکی یلصاد و نام دو دیگر یا صدوق
و سیوم را سلوم و ملک انطاکیه مر ایشان را بزندان باز داشت و چنین گویند
که شمعون بزرگتر ایشان بود و بیرون آمد و بدر خانه ایشان رسید و سجده کرد
مر خدای را عز و جل و بسیاری بگریست و ایشان پنداشتند که مر بت را نیکو سند
و خبر بملک بردند و ملک او را بخواند و گفت ای شمعون که تو بیک حجتی میکنی
مر بت را هر حاجتی که خواهی بخواه تا روا کنم گفت حاجت من آنست که آن دو تن
را که در زندان باز داشته بمن بخشی ملک گفت ایشان دعوی پیغمبری میکنند و
خلق را از راه می برند شمعون گفت حجتی دارند ملک گفت ندانیم گفت بگوی اگر
حجتی دارند بیاورند تا ببینیم و ایشان را بیاوردند و چون شمعون را آنجا بدیدند شاد
شدند آنگاه شمعون روی بایشان کرد و گفت این که دعوی میکنید حجتی دارید
گفتند بلی گفت چه حجت دارید گفتند نابینا را بینا کنیم و بیمار را نیکو کنیم بفرمان
خدای عز و جل بعد از آن هر چه دعوی خواستند حق تعالی بدعای ایشان در ساعت بجای آن
گردانیدی و غوغا بدر سرای ملک جمع شدند تا ایشان را هلاک کنند شمعون بزم

ملک گفت که این خدایگانی که می پرستی هیچ دیدی که چنین توانستند کردن
که این دعوی کردند بفرمان خدای عز وجل گفت نه شمعون گفت پس چرا چیزی بپرستی
که این چنین چیزها نتواند کرد وچرا خدای نپرستی که وی قادرست بر همه چیزها
آنگاه ملک دانست که این از جمله ایشانست وبفرمود تا بر فرستادگان آوردند و هر دو
ایشان بستدند و بر جوان نشاندند و گرد شهر بگردانیدند و میزدند و چون خواستند
که ایشانرا هلاک کنند مردی بود بکرانه شهر پارسا و غریب بود نام او حبیب النجار
بود و مر ایشانرا گفت چرا میزنید که حق اینان گویند و دیگر همه باطل گفتند تو نیز از هم
از ایشانی گفت بلی چنانکه حق تعالی خبر داد قوله تعالی وَمَا لِيَ لَا أَعْبُدُ الَّذِي فَطَرَنِي
وَإِلَيْهِ تُرْجَعُونَ این بگفت و بگرفتندش و چندانی بزدند که بیهوش گشت و دنیا
وجان تسلیم کرد و چون جانش را به بهشت بردند بانگ میکرد که کاشکی قوم من
بدانستندی تا ایشان نیز چنانکی من دیدندی تا بدانجا رسیدندی که مرا رسانیدند
قوله تعالی قِيلَ ادْخُلِ الْجَنَّةَ قَالَ يَا لَيْتَ قَوْمِي يَعْلَمُونَ بِمَا غَفَرَ لِي رَبِّي
الی آخره فرمان آمد جبرئیل را تا بانگی بر ایشان زد و همه چون خاکستر فرو
نشستند فَإِذَا هُمْ خَامِدُونَ و ایشان بر سیدند و بار شهرهای
دیگر پراگندند و نیز گویند که شمعون نزد ملک حبشه افتاد و با هر کسی
از خاصان وی گستاخی کرد و پس فرو نیز بسواری تعلیم داد و روزی که بر
ونیز ایشان آمد و دیوانرا دید که با ایشان طعام میخوردند و چون نزد ملک وی

آوردند او گفت بسم الله و آن دیوان همه بگریختند و نیز روزی مر و بزیر اندوهناک
دید از جهت اسپی از آن که ملک مرده بود شمعون گفت غم مخور که من آن اسپ را زنده
کنم بفرمان خدای عز وجل و مرورا پیش ملک بردند و با ملک بگفتند ملک شاد گشت
و بنزدیک آن اسپ مرده رفتند و خلقی بسیار جمع شدند ملک را گفت تو گوش اسپ
بگیر بگرفت و شمعون دنب اسپ بگرفت و آنگاه گفت با ملک بگوی لا اله
الا الله و عیسی رسول الله بگفت آنگاه شمعون گفت یا رب اگر دین عیسی حقست
این اسپ زنده گردان در ساعت آن اسپ برخاست و بانگی بکرد و ملک با همه ایمان
آوردند و شمعون را بنواخت و از آنجا بشهری دیگر رفت و بقولی این سه پیغمبر بودند
از شهر انطاکیه هم از آن شهر و بقولی حواریان بودند که دعوت کردند بفرمان خدای تعالی
چنانکه بیان کرد قوله تعالی وَاضْرِبْ لَهُمْ مَثَلًا أَصْحَابَ الْقَرْيَةِ
و این قریه شهر انطاکیه و بقولی اصحاب الرس بنزدیک ایشان اند الی قوله إِذْ أَرْسَلْنَا
إِلَيْهِمُ اثْنَيْنِ فَكَذَّبُوهُمَا فَعَزَّزْنَا بِثَالِثٍ یعنی شمعون و اند تفسیر نام ایشان
یاد کرده است یکی را تومان و دوم شمعون و یکی سال دعوت کردند و کس نگروید
حبیب النجار را هلاک کردند قصة اهل مرمان چنین گویند که
در بنی اسرائیل مردی بود پارسا و ورد و نیاز نیکو داشتی و این عهد را حافظ داشت
کرد اند که وی خزانه دار بود و انده و بیاز گشت سند بود با نعمتهای الوان و بکار
و چون نفقها کرد و کردی همه ده نبازا کرد و کردی و ده بنیا آنرا بیادی و حق تعالی

برکتها پدید می آوردند و چون وی از دنیا برفت مردمان بی سر بودند و چون وقت رسیدن
نعمتها بود با یک دیگر شورش کردند که پدید ما مال بسیار داشت و خرج اندکی از بهر آن
جوان بود و ما را مال اندکست و خوردنی بسیار و ما را تدبیر آنست که بوقت رسیدن
میوه برویم و غلها را بیاریم و چون درویشان آگه شوند ما بر گرفته باشیم و سوگند
خوردند بخدای که چنین و چنین کنیم ان شاء الله نگفتند إِذْ أَقْسَمُوا لَيَصْرِمُنَّهَا
مُصْبِحِينَ وَلَا يَسْتَثْنُونَ الی آیه آنگاه بوقت صبح بیرون شدند ترسان ترسان تا
نیابند که کسی اندر و بیشان خبر نیابند و چون قصد کردند که آن غلها بردارند آتشی
از آسمان بیامد و آن غلها را بسوخت و چون چنان بدیدند گفتند ما راه غلط
کردیم و باز بخانه آمدند و چون باز بر بستان آمدند دانسته که حال چیست
برادری یکی فاضلتر و عادلتر ایشان بود گفت من نگفتم که ان شاء الله بگوئید بر بی
وجه گفتند و یک دیگر را ملامت میکردند یا محمد كَذَلِكَ الْعَذَابُ وَلَعَذَابُ
الْآخِرَةِ أَكْبَرُ یعنی لاهل مکه والله اعلم قصه اصحاب الکهف
قوله تعالی أَمْ حَسِبْتَ أَنَّ أَصْحَابَ الْكَهْفِ وَالرَّقِيمِ كَانُوا مِنْ آيَاتِنَا عَجَبًا
چنین گویند که ملکی بود بروم که مرو را دقیانوس الجبار خواندندی و حشم و
خدم و مملکت بسیار داشت و روزی مرو را خبر کردند که بزمین دیگر ملکی
هست هم از روم از شهر فسوس و قصد ولایت تو کرده است دقیانوس بر خاست
و بحرب آن دیگر رفت و آن ملک را هزیمت کرد و ملک را با شش فرزندش ۱۶۲

که بحرب آمده بودند بگرفت و مر ایشان را نیکو میداشت و از آن شش تن یکی را
خاص خود کرده بود زیرا که دقیانوس نیک نزهه بود چنانکه نجاست خویش را شستن
کردن تا از این شش تن را یکی بفرمودی تا نجاست وی پاک کردندی و مر او را کرا
آمد و صبر میکرد و آخر بگریخت سبب آنکه دقیانوس خدایی دعوی کردی و بقولی
مر و را نجاست پاک کردن بفرموده بود مگر باز داشتی و را اندر مکر این دو حال
هر کدام که بود باری اندیشه کردندی گفتند که کسی دعوی خدایی کند مگر از خود
باز نتواند داشتن خدایی را نشاید و چون شب در آمد و دقیانوس بخفت ملک زاده
نزدیک برادران خویش آمد و حال قصه با ایشان بگفت گفتند ما سزاییم که او خدایی
را نشاید و برخاستند هر هفت تن و هشتم ایشان سگی بود هم از ایشان و بقولی
دیگر ایشان او لسه تن بودند یکی عبید نام بود و دوم مکسلمینا بود و سیوم ملیخا و بقول
نام اول مسوس بود و دوم راقطونس و سیوم را قالوس و تدبیر کردند ملیخا گفت
هیچ وقت نتوانیم گریختن مگر بوقت آنکه بگوی زدن مشغول شود ما جوگان
بزنیم و گوی را می بریم و میرویم و بر اسبان قوی تر بر نشینیم و عادت او آنست که نظاره
کند و ما گوی براه آریم و گوی زنان می رویم تا او آگاه شود ما سلیح براه در افتیم
و جوگان کردند و دقیانوس گفت که گوی را سر و بیرون برند از میدان بیاریدشان تا خلعتشان
دهم و رسولان نزدیک ایشان رفتند و پیغام بگذاردند ایشان گفتند که ما را به خلعت
او هیچ حاجت نیست و همچنان میرفتند تا دو فرسنگ و چون دانستند که بر پی

تا بغداد دقیانوس از اسب فرود آمدند و آنجا درویشان بودند و جامها ایشان
بپوشیدند و از آن خویش بایشان دادند و می رفتند تا برسیدند بنزدیک شبانی
گفتند بکجا میروید گفتند بدین کوه اسپرستی کنیم شبان گفت الله کیست گفتند
که آفریدگار ما و آسمان و زمین شبان گفت من نیز با شما بروم گفتند سگ آمد
و مرین شبان را بود با وی همی بجای میرفتند و آن سگ شبان نیز از پس ایشان
می رفت گفتند ای جوامردان سگ باز دار که وی بانگ کند و نباشد که ما را کجا
رفتیم تا ما بغار اندر شویم شبان قصد کرد و چوب سوی وی انداخت ملک تعالی
او را بسخن آورد تا گفت مرا مزنید که من نیز آن جویم که شما جویید و من آن که شما
جویید شناخته ام و نام سگ قطمیر بود و بقولی قمرین نام بود و بقولی خلنج و
بهار رنگ بود که هم رنگها اندروی بود که اصل همه سگان تازی از آن است و چون
آن سخن از وی بشنیدند مر ورا بکردن نهادند و بنواختند و بیکر بیشتند و چون بغار
رسیدند آن شبان پیش اندر آمدند و آنگاه ایشان از پس وی اندر آمدند و گویند که
چون شب اندر آمد دقیانوس ایشان را ندید و طلب کرد و حاجبی از حاجبان خویش را
با یکی غلام از پس ایشان بفرستاد و دیگر روز ایشان را دریافت و خواست که باز گردند
وی پرسید که کجا میروید و از بهر چه میروید و ایشان قصه خویش همه بگفتند حاجب
گفت من نیز با شما بروم و برفتند تا بغاری شدند و حق تعالی خبر میدهد فَهُمْ
فِي فَجْوَةٍ مِنْهُ یعنی در سعة الکهف و غاری دیدند فراخ و اندر رفتند

۱۷۱

و مانده شده بودند در ساعت بخواب رفتند و چون حاجب دقیانوس باز
نیامد خود برنشست با سپاهی عظیم و بر ایشان می آمد تا بدر غار و در غار را چنان
دیدند که گویا هرگز کس آنجا نرفته است و باز گشت و بقولی چند گاه از پس این ملک
بشکار آمد و این غار را بدید و اندر آمد و ایشان را بدید بدان حال افتاده و پنداشت که
بمرده اند و آنگاه گفت اگر همه خلق گرد آمدندی ایشان را این نکردندی که ایشان
با تن خویش کرده اند که خود را بدین خواری افکنده اند و بفرمود تا نام ایشان را آنجا
بنوشتند و بتخته سنگ حق تعالی آن تخته را رقیم گفت و پس در غار بنهادند و در غار را
بگل برآوردند و ایشان هم آنجا خفته بودند سیصد و نه سال و هر سال در جهت سالی
دو فرمان آمدی تا ایشان را از آن پهلو بدان پهلو بگردانیدی تا هم زمین مر ایشان را
تباه نکردی و از بهشت بادی فرو آوردی و باد کردی و بقولی هر سه ماه گردانیدندی
و بقولی یک هفته و بقولی دیگر هر روزی آمدی و بقولی دیگر فرشته آمدی
جبرئیل و آن سگ ایشان دست دراز کرده بود پیش ایشان و سر بر آن نهاده خفته
انگنها که ایشان بر خیزند و من با بیت صحبت نیکان کزین و سیرت ایشان
گر سگ بهشتی پی صحبت در شد ؛ با خرد مند خرید و دم باد ؛ بهر صحبت
با بزم بند خوش شد ؛ و چون آفتاب بر آمدی از مشرق از دست راست غار افتادی
و چون فرو رفتی مغرب از دست چپ غار فرو رفتی قوله تعالی وَتَرَى الشَّمْسَ
إِذَا طَلَعَتْ تَزَاوَرُ عَنْ كَهْفِهِمْ ذَاتَ و بشمالها و باد شمال می رفتی

تا زمین فرنگ رفتی تا سیصد و نه سال از من بماند و چون بیدار گشتند دوم
یکدیگر را سؤال کردند که چند خفته بماندیم گفتند لَبِثْنَا يَوْمًا یک روز
و چون آفتاب نگاه کردند و گشته دیدند باز گفتند أَوْ بَعْضَ يَوْمٍ یا بعضی
از روزی باز گفتند قَالُوا رَبُّكُمْ أَعْلَمُ بِمَا لَبِثْتُمْ خدای تعالی داند که ما چند خفته
بودیم آنگاه گرسنه گشته بودند گفتند ما را طعام باید آنگاه ملیخا را گفتند تو دانا
تری ترا باید رفتن تا ما را از شهر طعام آری و با این درم بود از درمهای دقیانوس
ملک چند برداشت و به شهر رسید نگاه کرد و همه جایها دیگر گونه دید راهها و
کوچها و بازارها نشان ندید که دیده بود و مردمان از درمها ملوکی دیگر متحیر گشت و
بر دکان طباخ آمد و سیم بداد تا نان دهد و بدان سیم شهر شش من نان بدادی
بود و آن سیم که ملیخا داشت چون طباخ بدید تعجب کرد و گفت ای مرد تو گنجی یافته
ما را نیز نشان ده و اگر نه ملک را خبر کنم ملیخا قصه باز گفت طباخ گفت تو از دست من
رهایش نیابی تا ترا به پیش ملک برم ملک مسلمان بود و نیکوکار و رعیت نیز هم
مسلمان بودند و چون بر ملک سؤال کرد از ملیخا که این درم از کجا آوردی ملیخا
گفت ما مردمانی بوده ایم که ما از این شهر بیرون رفته ایم بسوی کوه و آنجا خفته ایم ما
ایم و تا آخر قصه تمامی بگفت ملک را عجب آمد و آنگاه رعیت چون بدیدند
که ملک را عجب آمد برپای خاستند و چنین گفتند که ما هم چنین است که
وی میگوید که پدران ما اندر کتابها یافته بودند که بوقت ملک دقیانوس

چهار غلامان وی از وی بگریختند بوقت کوه رفتند و اندر غار شدند به کوه
و قصه بما رسیده است که ایشان اندر آن کوه خفته بماندند و دیر آوردند و ایشان
آنجا اندر بسیار سالها برآمد و چون گفت رعیت با گفت ملیخا موافق آمد ملک
معجزه بود تا جمله حشم برنشستند و بر در آن غار رفت ملیخا گفت شما اینجا اندر
باشید تا من اندر روم و خبر کنم که اینها دقیانوس نه اند تا ترسند که همچنین اندر
آیند بیهوش کردند ملک گفت نیکو گفتی و ملیخا اندر آمد ایشان پرسیدند که چرا
دیر ماندی و طعام کو ملیخا قصه از اول تا بآخر با ایشان بگفت که ما دیر گاه خفته تا
مانده ایم که حالها دیگر گون دیدم و مردمان نیز گواهی دادند از حال ما و قصه باز گفت
و گفت ملک با مردمان اکنون بدر غار آمده اند تا ما را به شهر برند ایشان جواب
دادند که ما را بطعام حاجت نیست و ملحق بغیم که ما را نموده اند آنگاه
دعا کردند تا خداوند ما تو بینی و ما بجز تو را نخواهیم و ما را تو بسنده و ما را صحبت
مخلوقان نباید و ما را از مخلوقان نگاه دار که آرامش ما تو لیبی و چون دعا بکردند خواب
بر ایشان افتاد و هم بدان حال شدند که اول بوده اند و در غار ناپدید شدند و در
هر چند که ملک نگاه کرد با اهل شهر هیچ در غار باز ندید و بقول هیچ در نیابد
نشد و لیکن از هیبت ایشان جای پارسا شدن و درستر نیست قوله تعالی
لَوِ اطَّلَعْتَ عَلَيْهِمْ لَوَلَّيْتَ مِنْهُمْ فِرَارًا وَلَمُلِئْتَ مِنْهُمْ رُعْبًا الی آخر القصه
گفت یا محمد اگر بسوی ایشان نگاه کردی و بدیدی از ایشان بگریختی و بشکوه آمدی

ازیشان زیرا که هیبت الوهیت حق تعالی بر ایشان پدید شده بود چنانکه رسول
الله صلی الله علیه و آله و سلم فرموده من خاف الله خاف منه کل شیء هر که از خدای
بترسد همه چیزها از وی بترسند و آنگاه آن ملک بعز بود تا آنجا رباطی بنا کردند
و ایشان را در رباط مسجدی بنا کردند بر در آن غار تا هر که برسیدی نماز کردی و
چون دعا کردی در ساعت اجابت آمدی و اگر بیمار بودی خویشتن را بدان
غار بمالیدی نیکو شدی تا این حدیث در جهان فاش گشت و بزیارت آمدندی
و چون عیسی علیه السلام آمد از قصه ایشان بنی اسرائیل را آگاه کرد که ایشان
زنده شوند و خلق مر ایشان را ببینند و باز بمیرند تا خلق بدانند که وعده رستاخیز
حق است زیرا که همچنان که قصه ایشان بقرآن یاد است بتوریة و انجیل نیز یاد
کرده بود قوله تعالی وَكَذَٰلِكَ أَعْثَرْنَا عَلَيْهِمْ لِيَعْلَمُوا أَنَّ وَعْدَ اللَّهِ حَقٌّ
الآیه تا بدانند که هرچه خدای تعالی وعده کرده است همه درست و حق است و
انجیل ایشان را کرده که از کدام شهر بودند و نام شهر و نام کوه و شمایل ایشان یاد کرده بودند
انجیل و چشم می داشتند بیرون آمدن ایشان را و از بخاست که بعضی گویند که ایشان
پیش از عیسی بودند بایام ملکی از پس ذوالقرنین بودند که بکهف اندر آمدند
و از پس عیسی بیرون آمدند و بقولی اندر آمدن ایشان بغار پس از عیسی بود و بدین
عیسی بودند که دقیانوس مر ایشان را قهر کرد و اما از این اختلاف حق تعالی خبر داد از
عدد ایشان نیز از بهر آنک خبر داد این که گفت سَيَقُولُونَ ثَلَاثَةٌ رَابِعُهُمْ كَلْبُهُمْ

الی آخر الآیه این حکایت از بهر انجیل کرد و از آن خبرها که این خبرها مشرکان قریش آموخته
بودند ایشان مختلف شدند گروهی گفتند که سه تن بودند و چهارم سگ و گروهی گفتند
پنج تن بودند و ششم ایشان سگ الی آخره یا محمد بگوی رَبِّي أَعْلَمُ بِعِدَّتِهِمْ مَا
يَعْلَمُهُمْ إِلَّا قَلِيلٌ خدای داند عدد ایشان و اینها که این سخن گفتند
مگر اندکی والله اعلم **قصه اسکندر رومی**
و نیز مرو را ذوالقرنین خواندند زیرا که قرن بتازی شاخ بود و این نام مر او را از بهر آن
خواندند که بدو گوشه جهان برسید یعنی صار الی قرنی الشمس فی مغربها
و مطلعها و نیز گویند که ذوالقرنین را از بهر آن خواندند که وی چندان عمر دیگران
بزیست لانه عاش قرنین و بتازی عمر را قرن گویند و نیز گویند که از بهر آن ذوالقرنین
خواندند کما یقال اُتی فی المنام و فی حال الشبابة انه دنی من الشمس و اخذ بقرنیها
و اخبر بذلک قومه فسموه ذوالقرنین گفت بخواب دید بحال جوانی که دو گوشه
آفتاب بگرفتی و چون بدین خواب خبر داد مر قوم خویش را ذوالقرنین نام کردند و از جمله
اولیا بود و بقول عکرمه رضی الله عنه پیغمبر بود بدلیل قول الله تعالی قُلْنَا يَا ذَا الْقَرْنَيْنِ
الآیه و بنزدیک دیگر پیغمبر نبود و این ندا ندای الهام حکیم گفته ندای وحی والله
اعلم و عبدالله بن عباس رضی الله عنهما گفت سبب نزول ذوالقرنین آن بود
که چون اهل مکه با رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم بحجت بیامدند که وی قرنا
بنزدیک جهودان حجاز که از ما مردی بیرون آمده است و دعوی نبوت می کند

وما نمیدانیم که راست میگویید یا دروغ و یا شما کتاب ما را بحجت یابید
وجوابها و سوالها از کتابهای ما بیرون کنید و ما را بگویید تا بود که او درماند
و همچنان کردند و سه مسئله بیرون کردند یکی جان که جان چیست اگر جان را صفت
کند بباید که دروغ گوییست زیرا که اندر توریت یاد کرده است که اصل
جان مومنان از چهار چیز آفرین است اول از نور بهشت و دوم از بوی بهشت
وسیوم از سبزی بهشت و چهارم از خنکی بهشت و اصل جان کافران از چهار چیز
آفرین است اول از تاریکی دوزخ و دوم از دود دوزخ و سیوم از زمهریر
دوزخ و چهارم از نفت دوزخ است ولیکن چگونگی یاد نکرده است و آنچه
استخوان و رگ و پی است از مردست و آنچه خون و گوشت و موی و ناخن است
از زنست و آب هر که چیره ترست فرزند بوی ماننده تر است و دیگر از قصه
بلقیس و اصحاب الکهف بپرسید و از حدیث ذوالقرنین و مشرکان عرب با مدینه
وگفتند که این مسئلها را جواب ده چنانکه در توریت است ما بتو بگرویم چنانکه
قوم بموسی گرویدند و رسول صلی الله علیه و آله وسلم هنوز از این قصه آگاه
بود و گفت فردا بگویم و نگفت که ان شاء الله ابن عباس رضی الله عنهما گفت
که تا ده روز وحی نیامد بود که ایشان این سوال کرده بودند و تقاضا میکردند
که بگوی که روح چیست یعنی جان و میگفتند که خدای محمد مر محمد را فراموش
کرده است وخبر بگوش مبارک رسول صلی الله علیه و آله وسلم رسید غمناک

گشت تا جبرئیل آمد روز آدینه بوقت زوال و گفت قوله تعالی وَلَا تَقُولَنَّ
لِشَیْءٍ إِنِّی فَاعِلٌ ذَٰلِكَ غَدًا إِلَّا أَنْ يَشَاءَ اللَّهُ و ذوالقرنین را حق تعالی مملکت
داد از قاف تا بقاف و بسیار شهرها بنا کرد و هر شهرهای کافران بگشاد تا بمغرب
رسید و آنجا شهری دید و باغ و رود و بنیاد روان نه در چشم راحت کرد که دود سپهها
وطنابها و کمندها را بیان بر بوالهند اندلخت و مردی برآمد و خویشتن را بدان
افکند هرچند جهد کردند تا مگر باز آید بیرون نیامد و دیگری فرستاد و هم بیامد و عهد
میکرد و هر که ایمن بود از آن سوی رفتند و هیچکس باز نیامدند و از آنجا باز
گشت وروی بمشرق نهاد و چون بجزیره رسید که اندروی شهرها بود و اندر شهر
حکیمان بودند و بدان شهر شوان نشد آمدن مگر حیلت تا رسیدن بآنجا که آفتاب
برآید وَجَدَهَا تَطْلُعُ عَلَىٰ قَوْمٍ الآیه و چون بجیب مشرق رسید دو
کوه بلند بود و میان آن دو کوه وادی بود بزرگ هزار گز فراخی وی و اندرآن
کوه مردمان بسیار قوله تعالی وَوَجَدَ مِنْ دُونِهِمَا قَوْمًا و چون آن
قوم سپاه عظیم دیدند بترسیدند و عجب داشتند که هرگز کسی بآنجا نرسیده بود
در طاعت پیش آمدند و اسلام آوردند و ذوالقرنین مر ایشان را بنواخت و اندر میان
آن دو کوه فرود آمد و آن کوه نیک بلند بود و هم برشد نه بر آن کوه راه ندید
هیچ روی و از پس آن کوه خلقانی بودند بخت بی شمار از آدمیان نوح علیه السلم
اند که از طوفان برشر یافتند آنجا افتاد و بآفت زاد و بسیار بودند یکی یاجوج و دیگر

ماجوج نام بود و این هر دو برادر زاد و نبیره بودند یکی یا برکان و دیگر الجغ نام بود
از بن آن کوه قرار گرفتند و از ایشان نسل در پیوست و ایشان همه برهنه اند و جامه
ندانند که چه بود و نان نشناسند و بجز دانه خار خشک چیزی نیست و عدد ایشان
کس نداند مگر خدای عز و جل و ایشان چهار صد و چهار امت اند و هر یکی چهار صد بار
چند امت محمد صلی الله علیه و آله و سلم اند و هیچ کس مر او را خویش نداند که کی
خواهند بودن مگر ایشان زیرا که نشان مر ایشان را آنست که هر زنی از ایشان هر
خویش هزار شکم بچه آرد جفت جفت یکی نر و یکی ماده و چون هزار پسر و هزار
دختر بیاید آنگاه زن بسوی ملک فلقد و مرد بکیوی و هر دو بمیرند و بالای ایشان
و پهنای ایشان یکی و تن چشمها استه و گوشهاشان دراز باشد تا پشت پای چنانکه
چون بخسبند یک گوش را زیر پهلو کنند و یکی زبر بر مثال بستر و سبلتها دراز
دارند چنانکه دهنهاشان پوشیده بود و ریش ندارند و چندان با قوت اند که
ضعیف ترین ایشان سنگی صد منی بیک دست بر دارند و چندان بیندازند که
مردی با کمان سخت تیر اندازد و تیر ایشان یک ساله راه برود و پیش از رسیدن
ذو القرنین آن کوه بر آمدندی و آن مسلمانان که در آن وادی بودندی در
میان ایشان فساد کردندی و هر چند غلهای ایشان بودی اندر بخوردندی
و آن مسلمانان همه پیش ذو القرنین آمدند و از فرزندان یاجوج و ماجوج بنالیدند
و آن همه قصها بگفتند قوله تعالی قالوا یا ذا القرنین ان یاجوج و

۱۹۷

ماجوج

ماجوج مفسدون فی الارض فهل نجعل الی آخر القصه گفتند اگر خواهی
تا ما بر خویشتن خراج نهیم میان ما و ایشان بندی نهی تا ایشان بما نتوانستند
آمدن جواب داد که آنچه خدای عز و جل مرا داده است از ملک زمین مشرق تا مغرب
بهتر از آن نیست که شما مرا دهید یعنی بسبب دعای شما مرا ثواب باشد اکنون
مرا یاری دهید تا میان این دو کوه و این وادی بندی کنم و آن بند هزار گز پهنا دارد
و در آن وادی خدا داند بفرمود تا آهن آوردند و میان آن دو کوه بنهادند بر مثال خشت
براندند از سر کوه تا سر کوه و آنگاه گفت هم چنین که آهن آوردید روی آرید و آتش
و هر دو بیاوردند و آنگاه بفرمود تا کورهای آهنگران بنهادند و دمیدن گرفتند
تا روی و آهن بیکجای بیامیخت و چون سرد گشت هر دو کوه یکی شد و هموار شد
و یاجوج و ماجوج از آن سوی کوه بماندند و نیز نتوانستند بر آمدن و نتوانستند سوراخ
کردن قوله تعالی فما اسطاعوا ان یظهروه و ما استطاعوا له نقبا
آنگاه ذو القرنین گفت مر ایشان را که این نه بقوت خویش کردم بلکه از رحمت حق تعالی
بود که شما را از این بلا برهانید و چون آن بند بسته شد بعضی از یاجوج و ماجوج
بیرون بودند و چون باز آمدند بیرون بماندند و بجز ایشان را بگرفتند ذو القرنین
گفت بر کشتن کار بکنم بمانیدشان چنانکه شما را بجای ماندند و آنگاه گفت که چون وعده
حق تعالی بیاید ایشان این را ویران کنند و بیرون آیند قوله تعالی فاذا جاء وعد ربی جعله
دکاء و کان وعد ربی حقا و کار بعضی کس را حق تعالی بگفت مر تصدیق

حدیث ورا گفت چون آخر الزمان باشد از پس آنکه عیسی ع از آسمان فرود آید
بوقت نماز بامداد ببقیه از نور فرشته و دو حلهٔ سپید پوشیده بود و سر برکتف
افکنده و حربه از فروآید سپید اندر دست گرفته باشد هفت گز و سنان
وی یک گز و بمعجزه فرود آید و چون دجال او را ببیند خویشتن را از خر
فرو اندازد تا بگریزد و زمین را فرمان آید تا کف پای دجال را بگیرد و عیسی ع
مر دجال را یک حربه بزند بر سینه و بیفتد و بمیرد و از وی چندانی خون برود که
دوازده میل اندر روانه میل بگیرد و بعد از آن عیسی چهل روز بزید و فرمان
آید پس از مرگ عیسی هفت روز یاجوج و ماجوج بیرون آیند قوله تعالی
حَتَّىٰ إِذَا فُتِحَتْ يَأْجُوجُ وَمَأْجُوجُ وَهُم مِّن كُلِّ حَدَبٍ يَنسِلُونَ آن روز که
سد گشاده شود ایشان سه گروه شوند اول گروه چون بیرون آیند از مشرق
تا مغرب هر چه آب خوش بود همه باز خورند و دوم گروه چون بیایند هر چه آب
شور و تلخ که بود همه باز خورند و سیوم گروه هر چه عزیز نگها بود و هر پاک پلید
و گرد جهان گشتن گیرند تا سه سال جهان ایشان دارند و همه جهان بگیرند مگر مکه
و مدینه و بیت المقدس و کوه طور و آنگاه گویند که چون زمین گرفتیم اکنون
تدبیر آسمانها باید کردن تا آسمانها را بگیریم و آنگاه همه جمع شوند از مشرق تا
مغرب و پیکان تیرها بسوی آسمان اندازند چنانکه یک سال الله ... بوده و فرشتگان را
فرمان آید تا تیرهای ایشان را خون آلود کنند تا پیدا از آنجای که خدای داند ناچون تیرها

خون آلود ببینند گویند که آسمان و زمین ما را گشت آنگاه حق تعالی لشکری را فرمان
دهد تا بر ایشان چیزی ببارد بمانند کنه تا اندر دهان و بینی و گوشهای ایشان شود
و همه بیکبار هلاک شوند و باد مر ایشان را برگیرد و بدریا اندازد بفرمان خدای عز و جل
تا جهان از ایشان پاک شود چنانکه نام از ایشان نماند و چنینها بیت بجان مهر کار
بجان رسید مگر مرگ گر بیست جان ببدید و آنگاه از پس مرگ ایشان دابة
الارض از زمین برآید از مقام و بقولی از حجر الاسود و بقول حسن بصری از امیر المؤمنین
علی علیه السلام از میان صفا و مروه بیرون آید نورانی بر مثال آفتاب بی تابد و سرش
چون روی آدمی و گردنش چون گردن شتر و تن چون تن مرغ و پای چون پای ستور و
عظیمی وی چندانی بود که سه شبانروز برآید تا گردنش از زمین برآمده شود چنانکه
هفت شبانروز برآید تا از سر تا پایان او برآمده شود و یک دستش انگشتری بود
و یک دست عصای موسی علیه السلام و یک شبانروز از مشرق تا مغرب برود و
آنگاه ببر کوهی که از همه بزرگتر بود برآید چنانکه همه خلق او را ببینند و آنگاه هر که را
انگشتری بر پیشانی بنهد و رویش سپید شود و آن نشان نیکبختی بود و هر که را عصا
بر روی بمالد رویش سیاه شود و نشان بدبختی بود و آن سیاهی تا سر روز رستخیز بود و بقولی
تا هفت روز و لیکن آخر نشان سپید بود چنانکه تیر کسی را بنام بانگ کند و هر که را
روی سپید بود مر او را بهشتی بانگ کند و هر که را روی سیاه بود دوزخی و بعد از آن
جهان ایمن و خوش گردد و بعضی از علما چنین گفته اند که از بیرون آمدن دجال تا

دمیدن صور هفت ماه بود و این همه فتنها درین هفت ماه بود و کس نداند که
این حالها کی خواهد بودن انگاه ذوالقرنین ازانجا بسوی مشرق رفت و
علما گرد کرد و چهار صد تن بودند و از ایشان پرسید که اندر هیچ کتاب حیله
درازی عمر یافته اید یکی گفت من یافته‌ام که از پس کوه قاف بتاریکی اندر چشمه ایست
سپیدتر از شیر و شیرین تر از انگبین هر که از آن یک شربت آب خورد هرگز
نمیرد تا مرگ نخواهد ذوالقرنین قصد رفتن انجا کرد و مر علما را با خود ببرد گفتند
مبادا که از آن تاریکی بیرون نتوانیم آمدن گفت بعضی بیایید و ستور زیرک تر بیارید
گفتند مادیان در تاریکی راه یاب تر بود و آن بینا تر بود و هزار مادیان برگزیدند انگاه خضر را
مقدم لشکر فرستاد با هزار مادیان و با گوهری شب افروز تا لشکر بروشنایی آن
گوهر پی بپاید انگاه ذوالقرنین با چهار هزار سوار دیگر بر اسبان مادیان بودند بسوی
تاریکی نهاد و لشکر را وصیت کرد تا دوازده سال نفقات برگیرند و بر آستند و بسر
خود را بر ایشان امیر کرد و بظلمات رفتند از پس کوه قاف و بسوی چشمه راه غلط
کردند و یکساله راه بر یکسوی افتادند و خضر علیه السلام چون بتاریکی اندر
آمد وی نیز راه غلط کرد و از لشکر جدا افتاد و آن گوهر را بر زمین نهاد دیدم انجا چشمه
بدید آمد و اندر آمد و سر و تن بشست و آب خورد و شکر کرد مر خدای را و از انجا
برفت بتاریکی و آن گوهر را بزمین نهاد و روشنایی کرد چنانکه عالم روشن شد
انگاه لشکر بسوی وی آمدند و از تاریکی بیرون آمدند ذوالقرنین بتاریکی اندر

همچنان میرفت ناگاه کوشکی دید بلند فا اندر آمد و مرغان دید و آن مرغان مر او را گفتند
که روشنایی چیست که در تاریکی اندر آمدی گفت از بهر زندگانی آمده ام انگاه یکی
از ایشان گفت بروشنایی چه پوشیدن و بنا بلند کردن پدید آمده است گفتند
گفت آمد بر خود بجنبید و بزرگ تر شد چنانکه یکی کوشک بر شد باز گفت بی خود
آشکارا شد گفت شد باز و چنان شد باز گفت جامها و رود زدن آشکارا شد
کوشک بر شد چنانکه ذوالقرنین بترسید مرغ گفت مترس کو دیت البلیس و سؤال
دیگر کرد و گفت مردمان کلمه شهادت گفتن رها کردند گفت نه سیکی کمتر شد باز
گفت بر بام کوشک عظیم آید گفت نه باز هم چنان گشت که از اول بود بیشتر رفت و
شخصی دید ایستاده و یک پای پیشتر نهاده و صور بر دهان دارد و چشم بر آسمان
نهاده و آن اسرافیل بود مر او را سنگی بداد چند مقدار سر گوسپندی و گفت اندرین
عالم بیارت سپاه کردم اکنون باز کرد باز گشت و آمد بر لشکر و میرفتند و زیر
سم اسب بانگ می آید چون بانگ سنگ ریزه ذوالقرنین گفت هر که ازین بر دارد
پشیمان و هر که بر ندارد پشیمان بعضی گفتند چون نه اندر کرفش پشیمانی است
مگیرید و بعضی گفتند برگیریم تا پشیمان نشویم و چون بروشنایی آمدند نگاه کردند
همه زبرجد سبز بود و چون آن سنگ را که چون سر گوسپند بود چون علما بدیدند گفتند
این را برابر ترازو بنهید و برکشید تا چه حکمت است اندر وی و هر چند سنگ افکندند
دو من و صد من و هزار من آن سنگ زیادت آمد خضر علیه السلام گفت اکنون

این سنگها برداریدو برابر خاک وزن کنید بکردند و برابر آمد گفت حق تعالی بدین بیا
مرموز نهاد آدم را که جز از خاک گور سیر نشوند و پس چون ذو القرنین آن حکمت
بدید آن همه را بجای رها کرد و لشکر را گفت که هر کسی بوطن خود باز روید و او
مر خدای را پرستید تا کرفت تا مرگ و چون وفات کرد تابوتش را لحد کردند و او را اندر
آنجا نهادند والله اعلم **قصهٔ لقمان حکیم** چنین گویند که لقمان بروزگار
داود علیه السلام بود و عمر وی سه هزار و پانصد سال بود و مر او را حق تعالی
مخیر کرده بود میان حکمت و نبوت و دو فرشته فرستاد بنزدیک وی بوقت
قیلوله لقمان گفت حکمت اختیار کردم زیرا که بار نبوت گرانست و گذاردنش
بامانتست و حکمت کنیم و حکمتش و بقول عکرمه رضی الله عنه لقمان
پیغمبر بود بقولی فرشته اندر دهانش دمید و حکمت گفتنش گرفت تا کار بجائی
رسید که اگر بابانی را چهار دیوار کردندی و آنرا اندر یک کردندی تا براد
لحم چندان گرفتندی بعدد هر یکی حکمتی بگفتی و نیز مردمانرا وام دادی و
خلق و گواه نخواستی تا مردی روزی هزار درم وام خواست و در دل می داشت
که باز ندهد داشش داد و کیسه اندر کرد و در دست می نهاد و می رفت باز بی از
هوا آن از دست وی بربود و پیش لقمان نهاد لقمان درمهای خویش را بشناخت
و آن مرد باز آمد و هزار دیگر خواست و بداد و هم در دلش بود که باز ندهد و نیز هیچ
بگذشت و پای آن مرد بلغزید و پای اندر افتاد و کیسه را آب غلطان غلطان می برد

بجویی که برای لقمان آمدی و لقمان طهارت میکرد و کیسه خویش را در آب
بدید برداشت و آن مرد باز آمد و هزار دیگر وام خواست و هزار دینار
دیگر داد آن مرد اندر دل آورده که باشد که سود کنم تا حق او باز دهم نخستین
بازرگانی که بکرد جز از مایه هزار دینار سود کرد سه هزار کانرا بیاورد و پیش
لقمان و گفت برگیر لقمان برداشت و دو هزار باز مرد داد و قصه تا بان باز گفت
آن مرد دعا و ثنا بسیار گفت و برفت و باز لقمان روزی با پسر بکاروانی
می رفت و چون بنزدیک دهی برسیدند پای خرش بشکست و پیاده بماند
و پسرش جزع میکرد و کاروان بسبب لقمان آن شب آنجا بماندند و پسر را گفت
که خاموش که صلاح ما اندرین باشد که چنین بود و چون بامداد برخاستند
نگاه کردند از آن دیه دود بر می آمد و چون بنگرید نگاه کردم آب سیاه بر آمده
بود و آنگاه لقمان گفت دیدی ای پسر که هرچه حق تعالی کند صلاح بنده در آن
باشد و نیز روزی پسر را بدیهی فرستاد تا سیم از وام دار طلب کند و مر پسر را
وصیت کرد که چون اندر راه پیری بینی با وی موافقت و صحبت کن و فرمان
وی را خلاف مکن و نیز بدرخت مخسب و چون بدیه اندر آیی بهان مقدار
که باشی زن مخواه و چون وام دار گوید که امشب بخانه من باش مباش و چون
سیم شد بروی براه آر و چون این وصیتها را بکرد و پسر برفت پیری با وی
همراه شد و چون بیشتر رفتند درختی بدید آمد پسر گفت بیا تا اینجا فرود آییم

پسر گفت پدر مرا نهی کرده است بزیر درخت خفتن پیر گفت مترس و
فرود آی پسر را وصیت پدر یاد آمد از حدیث موافقت پیر آن فرمان نبرد
پیش رفت و بخفت زمانی ببود و ماری از درخت فرود آمد تا پسر لقمان را
بزند آن پیر چوبی بر مار زد و هلاک کرد و سر مار در توبره نهاد و برفتند چون
بدان دیه رسیدند دیگر روز زنی را بر پسر لقمان عرضه کردند و آن پیر گفت بخواه
و پسر لقمان گفت پدر مرا از آن نهی کرده است پیر گفت باکی نیست و چون زن
کردی دست بر زن منه مگر بفرمان حق و همچنان کرد و چیزی بساخت از دارو
در وداد و گفت بر زیر پای آن زن بنه تا عجایب بینی ببست و بنهاد و از فرج زن ماری
بیرون آمد و آن زن بسیار شوهران کرده بود و آن مار ایشان را کشته بود و مال
بسیار بدست آورده و چون بر وام دار رفت وام دار گفت امشب بر ما باش پسر
گفت پدر مرا فرستاده است آن پیر گفت باک نیست باش و فرمان او کرد و آن
دیه بکرانه دریا بود و بر موج گاه نزدیک بود و چون شب اندر آمد وام دار تخت
بیاورد و بر کرانه دریا نهاد و پسر لقمان را گفت که اینجا بخسب و مقصود وی
هلاک پسر لقمان بود تا بهانه کند که بر تخت را سیل برد و برفت و تختی دیگر
آورد و دورتر بنهاد از بهر پیر خود و چون شب تاریک شد پیر مر پسر لقمان را گفت
تو بدان تخت رو و پیر رفت و چون ساعتی بود پسر وام دار بیامد و بدان تخت
خفت که از جهت پسر لقمان نهاده بود پدرش و چون موج بر آمد پسرش را غرق کرد

و پسر لقمان تحیت دیگر کرد و زر بخواست و مال بستد و روی بسوی خانه نهاد با مال
بسیار و چون بدروازه رسیدند آن پیر گفت آن مال را بخش کن با من که این همه باشارت
من بود پسر لقمان گفت هر چه خواهی بردار پیر گفت مرا هیچ چیز از خلقان حاجت نیست
این همه ترا کردم من خضرم علیه السلام و میخواستم تا ترا باز نمایم و دیگر وصیت
لقمان مر پسر را این بود که راز با زنان آشکارا مکن و از نو کیسه وام مکن و با عوانان
دوستی مدار و چون لقمان از دنیا برفت پسر میخواست که وصیت پدر را بیازماید
برفت و مسلوخی بخرید و بجوالی در کرد و بخانه آورد و زن را گفت که این را پنهان
دار که مردی بدست کرده ام زینهار تا بکسی نگویی و زن گفت نگویم
و انگاه از نو کیسه وام کرد و نیز با عوانان دوستی گرفت و چون روزی چند بر آمد
با زن جنگ کرد زن بانگ بر آورد و گفت مرا نیز بخواهی آن عوان که با وی دوستی
گرفته بود پیش ملک ایستاده بود گفت من بخانه او راه دانم برفت و بیاورد پسر لقمان
گفت باری تو دوست منی عوان گفت این کار خونی است دوستی اینجا نبود و
همچنانش ببست و میبرد و در راه آن نو کیسه پیش آمد گفت نخستین زر من بده
باشد که ترا بقصاص بکشند و زر من ضایع شود پسر لقمان گفت تا سبوی
بیاورند و چون پیش امیر اندر آمد امیر گفت از چنین دلیری که تو کرده ای بکشتن
مردم گفت یا ملک کسی را بفرست تا آن کشته را بیارند بیاوردند و سر جوال بگشادند
و مسلوخی دیدند و عجب داشتند پس پسر لقمان قصه باز گفت والسلام

قصهٔ اصحاب الاخدود بوقت فترت بعد از بعثت عیسی علیه السلام و
پیش از محمد صلی الله علیه وآله وسلم بود و چنین گویند که ملکی بود نام وی زرعه
از یمن برخاست و بزمین نجران آمد و هر چه کلیسا و چلیپا بود همه بشکست و مردمانرا
بدین جهودی خواند و هر چند جهد میکرد اورا اجابت نکردند و مردی دیگر بود
نام وی عبدالله بن تامر بود بر دین عیسی علیه السلام و مردمانرا بگرفت و بدین جهودی
خواند و اجابت نکردند و عمودی بر سر شان زد و نشکست آنگاه بفرمود تا کنده بکندند
بالای تیره دراز پهنا و دراز و بفرمود تا هیزم بسیار در آنجا افکندند و آتش اندر زدند
و چهل گز بالای آتش گشت اندر هوا و هر که بدین جهودی اجابت نکردی اورا
اندر آن آتش انداختی تا بیست هزار مرد سوخته شد و بقولی هفتاد هزار مؤمن
بسوخت و او کرسیها نهاد بر سر آن کنده و با حشم و خدم بر سر آن کرسیها نشسته
و می خوردند و بسیار شهرها ویران کرد و مصحفهای انجیل بسوخت و باز بعضی
و بقولی چون خواست که باز کرده آتش از میان کنده برخاست و بایشان اندر افتاد
و او با همه حشم سوخته شدند **إِنَّ الَّذِينَ فَتَنُوا الْمُؤْمِنِينَ وَالْمُؤْمِنَاتِ**
اما بلغت عرب فتنا الذهب في النار یعنی زر را بآتش اندر بردم تا گوهرش
راست کنم آزمایش را چنین گویند و باز قولی دیگر آمده است که این قصه
چنان بود که اندر بنی اسرائیل ملکی بود نام وی ... و بتی داشت بی کرانه
و گوهرها بر وی مرکب کرده بود و چشم اورا از دو گوهر قیمتی ساخته بود و در جهان طاق

آراسته نهاده بود و ایشان اندر کرده وی کنده پر آتش کرده و مردمانرا فرمود تا مر بترا سجده
کردندی و هر که از آن بگذشتی و سجده نکردی اندر آن آتش انداختندی
تا روزی مسلمانان بگذشتند و بفرمود که مر آن بترا سجده کنید نکردند و گفتند
مر خدای عز و جل سجده کنیم ایشانرا اندر آن کنده آتش افکندند و از ایشان ماند
بود و سه کودک با مادر و فرزندان و آن زن نیز سجده نمیکرد و دو فرزندش را
با آتش اندر افکندند و سیوم را که شیرخواره بود در چیزی نهادند که اگر باز
کشیدندی از آتش بتوانستندی بماند لوی و مر آن زنرا گفتند که اگر سجده
کنی نیک و اگر نه این دیگر را نیز بسوزیم سجده نکرد و آن شیرخواره نیز را در آتش افکندند
و زن خواست تا سجده کند تا آن فرزندش را از آتش برکشند حق تعالی مر آن فرزند
شیرخواره را بسخن آورد تا مادرش گفت که یا مادر مادر بدین کنده اندر آی و مترس که برادرانم
و من بهشت رفتیم و مر بترا سجده مکن و کافر مشو که الله پر کند همه را حسنات
و چون آن زن این سخن بشنید خود را در آن کنده آتش اندر افکند و مر آن فرزند
را اندر کنار گرفت و آنگاه آتش از آن کنده برآمد چهل گز اندر هوا و اندر آن
بت پرستان افتاده ملک را و حشم را همه بیکبارگی بسوخت و باز بقولی دیگر
این قصه چنان بود که اندر بنی اسرائیل ملکی بود و اورا جادویی بود و مر ملک را
گفت که من پیر شدم و بفرمای تا یکی کودک زیرک را بیارند تا من اورا جادویی
بیاموزانم و کودکی را بیاوردند عبدالله نام و جادویی آموختن گرفت و هر روز

که این کودک بیامدی گذرش بصومعهٔ بود از آن راهبی روزی آن راهب
آن کودک را گفت که تو هر روزی بجایی روی کودک گفت جادویی می‌آموزم
راهب گفت جادویی میاموز که معصیت است و کار دیوست آن کودک
قصهٔ خود را تا آخر با راهب بگفت و ایمان آورد و عبدالله حقیقت گشت و هر
روزی بر راهب آمدی و از شریعت می‌آموختی پنهانی تا ملک روزی اژدها
می‌آمد و اژدهای عظیم دید عبدالله سنگی بر اژدها زد و کشت و عمی داشت
نابینا و مر عبدالله را گفت ای پسر می‌شنوم که تو اژدهایی را بکشتی همچنین است
عبدالله گفت خدای من کشت یعنی بتوفیق خدای بکشتم که مر ورا شریک نیست
نابینا گفت ای پسر بجز بتان خدایی دیگر هست گفت خدای یکیست نابینا گفت
اگر راست میگویی دعا کن تا او مرا بینا کرداند تا ما نیز بوحدانیت او ایمان آریم
دعا کرد و در حال بینا گشت و ایمان آورد و خبر بردند ملک را که آن نابینا بینا گشته
گفت باز گرد از آن ایمان گفت نکردم بفرمود تا اره بر سرش نهادند و دو پاره
کردند و بفرمود تا آن کودک را پیش آوردند و گفتند که باز گرد گفت باز نگردم که حق
اینست و بفرمود تا مر او را بکشتند و حق تعالی مر او را باز زنده کرداند و باز آمد
و ملک را گفت بگرو بخدایی که قدرت زندگی داد دیگر بفرمود تا مر او را بکشتند
و حق تعالی مر او را باز زنده کرداند و باز آمد و ملک همچنین تا چهار بارش بکشتند
و باز زنده می‌شد بفرمان خدای عز و جل و می‌گفت که حق اینست و بت پرستی باطل است

بار پنجم خواستند تا او را بکشند کودک گفت شما مرا نتوانید کشت الا آنکه من فرمایم
گفتند بگوی عبدالله گفت مرا بر درخت بیاویزید و تیر در کنید و هم بگویید آمنا برب
هذا الغلام یعنی گرویدیم بخدای این کودک که من تیر زنید بشنوم و همچنان کردند
و تیر زدن شد و آنگاه آن پیر جادو گفت که این کودک تحصیل کرد و شما از دین خود
بر گشتید آنگاه دیگران بکفر باز گشتند و هر که از دین برنگشت ملک بفرمود
تا گنده کردند پر آتش و مومنان را در آتش انداختند آنگاه آتش از گنده بر آمد و همه را
بسوخت ملک را و حشم او را و بقول مقاتل عبدالله بعد از بعثت عیسی ع مردی بود بر دین وی
مرد و دین سیکره و انجیل میخواند و نوری از وی پدید بود و کافران مر ورا گفتند آن نور
چیست آن مرد گفت من مسلمانم بر دین عیسی ع و این نور از آن است که در شبهای او با
هشتاد تن از تبع او مسلمان شدند و ملک ایشان جهود بود یوسف نام و از آن حال خبر
یافت بفرمود تا گنده کردند و از آتش پر کردند و آتش از گنده بر آمد و مر تمامی اهل
بسوخت و ملک نماند و حشم و چنین گویند که بوقت امیر المومنین علی بن ابی طالب
علیه الصلوة والسلام سیلی آمد بنا زد ناحیه که این جوان عبدالله نام را کشته بود و
زمین را ببرده بود و آن جوان پدید آمد و بنا خفته بود و خبر بردند علی بن ابی
طالب علیه الصلوة والسلام بردند و فرمود که آن را بپوشانند که حق است که او را بپرورد کرده
بودند و چنین گویند که جرجیس علیه السلام را همچنین چهار بار بکشتند و بار پنجم
زنده شد والله اعلم **قصهٔ جرجیس پیغمبر علیه السلام** بر دین عیسی بود از ابن

عیسی عم واندر زمین موصل ملکی بود نام او دادیانه و بتی داشت و مر آن بت را
آراسته بود و تاجی بر سر آن بت نهاده بود و بر تختی نشانده و آتشی بزرگ افروخته
و هر که را سجده نکردی بر آن آتش انداختی و این جرجیس مردی بود اندر حد فلسطین
و مالداره و بازرگان بود و دو صد هدیه بساخت و پیش آن ملک برد و چون آن
حال بدید با تن خویش بگفت که ای تن از بهر خدای عز و جل جستی بکن و جان و
مال در باز و هر چه با تو کنند از بهر خدای تعالی روا دار و جرجیس مال بدیه و بیشان
تفرقه کرد و جان بر جان تسلیم کرد و بیامد و گفت ای ملک دست داری چرا سجده
میکنی مر خدایرا که مر ورا شریک نیست و مر آسمان و زمین را جز وی خدای نیست
و سجده سنگ بان که بدست خود تراشیده که نه سود دارد و نه زیان کنی سجده مر خدایرا
کر شب را به روز و روز را به شب آرد و زنده گانی او میراند و مرده گان را
زنده کند و هر چه کند کن فیکون کند ملک فرمود تا او را بگرفتند و بر ستونی
بر بستند و شانهای آهنین بر اندامهاء وی فرو می کشیدند تا پاره پاره شد
و آنگاه سرکه بر اندام پاره پاره وی بریختند و جرجیس با واز بلند میگفت الله
الله و بر اندامهاء وی هیچ دردی و المی نمیرسید و چون معلوم کردند که مر ورا
المی نمیرسد میخها از کوره آهنگران بیرون کردند همچنانکه چون آتش سرخ و بر تارک سرش
نهادند و فرو کوفتند تا به دماغش رسید و مغزش بگداخت و حق تعالی مر ورا نگاه
میداشت و الم و درد بوی نرسید زیرا که جان بذل کرده بود و ما الصدق قال الصدیق

شیء عجیب و نیز توکل بخدای کرده بود **ومن یتوکل علی الله فهو حسبه**
لاجرم نگاهش میداشت و چون مردمان آن بدیدند توحید می آوردند بمیان
گفتند ای ملک مردمان روی بوی آورده اند و بیم اکنون فتنه پدید آید بفرمود تا
جرجیس را بزندان کردند تا کسی بوی نگروند و اگر بزندان بمیرد هم آنجا بمیرد و گفت
طعامش مدهید و بر سینهش چهار میخ کوبید و سنگی بزرگ بر پشت وی نهید و بگذارید
گفت ملک همه بکردند و حق تعالی فرشته را بفرستاد تا سنگ از وی برداشت و مونس
وی بود و جرجیس همه شب تسبیح و تهلیل میگفت و چون صبح بدمید آن فرشته دست
جرجیس بگرفت که برو و دعوت کن پیش آمد و گفت ای ملک زنا شایی با بناش
ملک انکار او عجب داشت و بفرمود تا دیگر بار او را در میان دو چوب بزرگ
بنهادند و باره بدو نیم کردند و در پیش شیران انداختند و شیران آب از دیدها روان
شد و هر یک چون مادر مهربان شدند و روی بر خاک می مالیدند و دم بر
زمین میزدند و می غریدند چنانکه زهرها آب گشتی آن بود که مر ایشان را فرمان
هلاک کردن نبود و اگر نه ملک و تبع او همه هلاک کرده ندی و چون شب در آمد
حق تعالی او را زنده کرد و آن فرشته طعام و شراب آورد از بهشت و بشارت
داد که حق تعالی ترا پیغمبری داد و گفت دل خوش دار که ترا چهار بار بکشند و باز زنده
شوی و بار چهارم شهادت یابی دیگر بار آمد و دعوت کرد گفت تو جرجیس هستی گفت
بلی کشته تا که بکشته بودند گفت بلی خدای من مرا زنده کرد و اینک یکی از آن بدبختان

خاص ملك بود برخاست و گفت ای ملك او را همین دم تا مرو را عذابی کنم که کس نکرده
است و بد و حال او آن بدبخت بفرمود تا گاوی رویین بساختند و جرجیس را در
میان آن گاو کردند و سه شبان روز آتش میکردند تا جرجیس اندر میان شکم گاو
بگداخت و چون شب اندر آمد حق تعالی فرمان داد فرشتگان را تا آن گاو را بر هوا
بردند و بر زمین زدند چنانکه از فزع آن چندین هزار تن بمردند و جرجیس سلامت
از میان گاو بیرون آمد و باواز بلند می گفت الله اکبر باز پیش ملك آمد و دعوت
کرد و اندر آن ساعت طعام خوردن بودند و یکی از آن ندیمان ملك گفت یا جرجیس
اگر تو معجزه بنمایی بتو بگرویم گفت چه خواهید گفت این کرسیها و این خانها از چوب
از آن چندین درخت کرده اند که از اول بوده است دعا کرد و در ساعت همه درختان گشتند
و هم از آن جنس که بوده اند میوه ها بیرون کردند و چون کافران آن بدیدند بسیار تن
بگرویدند و ملك گفت این همه جادویی است که میکند ندیمان گفتند ای جرجیس
چند بار ما ترا عذاب کردیم و تو از رنج می برآیی اکنون ما را با تو یکی کار مانده است
و بس که ترا چند گورستان کافران است تا زنده کنی تا گواهی دهند بر پیغمبری تو گفت با
من بیایید تا گورستانها را بمن بنمایید باو برفتند و بنمودند و جرجیس
بمیان گورستان بایستاد و دست برداشت و دعا کرد و در ساعت بفرمان خدای تعالی
گورها باز شد و مرده هیچ ذرن و سر گور دلبیك براندند لله الحکم و مر ایشان را بند داد
که بگروید به پیغمبری وی که اگر شما بدانید که درین زیر زمین چه عذاب است

هرگز بخدای شک و شریك نیارید و چون چنان بدیدند شش چند از آن هم نشستنان
ملك بگرویدند و دیگران مسلمان نشدند و آن مردگان چون زنده شدند از
جرجیس درخواستند تا دعا کرد و حق تعالی ایشان را اسلام کرامت کرد و آنگاه جرجیس
گفت شما را عمر نمانده است و باز گردید در ساعت همه بمردند بفرمان حق تعالی
مردگان بگرویدند و زندگان نه و ملك را خشم آمد و بفرمود تا جرجیس را بیکی
خانه کنند بر پیرزنی بود تا جرجیس از آن کنده پیر طعام خواست گفت تا
تو بخانه من آمدی من بطلب قوت شدن نتوانستم رفتن جرجیس گفت مقصود من
طعام خوردن نبود مقصودم آن بود تا بحق تعالی بگروی تا من دعا کنم تا ترا طعام
دهد و چشم پسرت بینا گرداند اجابت کرد و پسرش بینا گشت و ستونی بود اندر
آن خانه کنده بر و درخت میوه دار گشت و خلق آن را بدیدند و ایمان می آوردند
تا دیگر باره ملك بفرمود تا بر میانش بدوختند و بر چرخ کردند و بر تیغها برآوردند
و بر جرجیس براندند تا جرجیس پاره پاره شد و آنگاه بسوختندش و خاکسترش
را بر باد دادند و باز چون شب اندر آمد حق تعالی جرجیس را زنده کرد و باز دعوت
کرد چون آن همه عاجز آمد ملك گفت تو بت مرا سجده کن تا من بخدای تو بگروم
جرجیس گفت نیك آمد تا ببینی و این سخن تاویل گفت و ایشان ندانستند
و خبر بشهر اندر افتاد که فردا جرجیس بت را سجده خواهد کرد همه گرد آمدند
و ملك در بتخانه بگشاد و جرجیس پای بر زمین زد و همه بتان بر زمین فرو

شدند و دیوی بود که اندر میان بت رفتی و سخن گفتی و آن دیو را بگرفت
و گفت ای ملعون تا کی خلق را رنج می‌داری بگریخت ملک گفت تا جرجیس
را ساعتی عذاب کردی و بعضی بود تا به تهلیل کشیدند و جرجیس را بدن کردند تا کشته
شود جرجیس دعا کرد و گفت یا رب پیش از آنکه این بار بکشندم این ابنای کم
این قوم چگونه هلاک کنی تا من ببینم جرجیس را کار تر دیک آمده بود و دو چشم نهاده
کرد ساعتی آتش از آسمان بیارید و شمشیر بزدند و می‌سوختند تا هم جرجیس به
تیغ ایشان هلاک شد و ایشان هم به آتش **قصه اصحاب الفیل** پیش از بیست و
سال از آمدن مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم از مادر بوده است و آنچنان بود
که بازرگانان مکه به شام به بازرگانی رفته بودند و چون باز گشتند در ره ایشان
اندر منزل باز گشتند و آن کلیسیا که اندر شهر بود بسوختند که خاصه ملک
بود و نام ملک اصحمه بود و بقولی اصحمه حبش بن ابرهه سوگند یاد کرد که من
بیایم و خانه ایشان خراب کنم و هر را که تا بتوانم ایشان خراب
کردند این کلیسیا او بقولی دیگر آنست که آتش افتاد و سوخت و کاروان به دیگر
مکان سوختند و سپاهی بزرگ بیرون کرد و بقولی سی هزار سوار با شصت الا
نام وی ابرهه بن صباح و بقولی ابرهه بن الاشرم و بیامدند تا نزدیک مکه و
اهل مکه را خبر بود و اشتران عبدالمطلب از بیرون بودند بگرفتند
غلامیش بگریخت و به مکه آمد و خبر برد که اینک سپاه حبشه آمده با پیلان

و پیلان و جای و قصد خراب کردن کعبه دارند و کردن مردمان بشنیدند و عبدالمطلب
برخاست و بیرون آمد از مکه و به لشکرگاه رفت و گفت چرا گرفتید اشتران مرا ایشان
و قصد باز کشند عبدالمطلب جواب داد که شما اشتران من به من دهید که خانه را نگاه
بان قوی است و ایشان آشنایان عبدالمطلب بودند زیرا که اهل مکه پیوسته
به شام رفتندی بازرگانی و حق دوستی اشتران وی باز دادند و آن پیل که لشکر را مهتر
کرم و او محمود نام بود سجده کرد مر آن نور مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم را که در پیشانی
عبدالمطلب بود و سپاه را عجب آمد از آن پیل که هیچ کس را تواضع نیاوردی و چون عبدالمطلب
باز گشت نور از پیشانی وی بتافت از سوی مکه و آن را فال کرد و چون بر اهل
مکه رسید خبر داد و گفت نور از پیشانی وی بتافت و مژده شما را که حق تعالی نصرت
دهد و خانه را نگاه دارد زیرا که این نور پیشانی من بر هر که تافت نصرت یافت پس بود و همه
جمع شدند و تدبیر کردند عبدالمطلب گفت هر کسی اشتری به نام خانه کعبه کنید و آنگاه
آن اشتران را سوی لشکر ایشان برانیم تا در افتند و ایشان را تجمل کنند و چون بدیدند تا ادبار آن
با ایشان در رسد همچنان کردند و چون شب گشت از مکه بیرون آمدند و همه بکوه
بیابان گرفتند مگر عبدالمطلب که جد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم بود و د
نابینایی که جد خدیجه الکبری بود رضی الله عنهما و این همه پیش از آمدن مصطفی
صلی الله علیه و آله و سلم بود و عبدالمطلب دست آن نابینا بگرفت و بکوه
حرا بر آمد و مرغان سبز دید و نظاره میکرد و مرغان سبز دید با منقارهای سپید

و با بابان سپر کرد در هوا بر آمدند و اندر دهنهای ایشان چیزی بر مثال نخودی و
چند با قلی گرفته می آمدند و بگرد خانه کعبه طواف می کردند و آنگاه در هوا معلق
می ایستادند و هر یکی از مرغان چیزی می شدند و آنگاه باز حمله روی بلشکر نهادند
و چون روز نجاشگاه اندر گذشت و کسی نیامد از لشکر بقصد خانه عبد المطلب
گفت وقت آمدن ایشانست و بدید نیامدند و چنین گمان برم که هلاک شدند و
دست نابینا گرفت و بکنار آمد و بلشکرگاه رفتند و ایشان را دیدند همه هلاک شده
و ز پیل مانده و ز ستور و ز آدمی و مرد در ساعت هلاک شده بودند و چون گوشت ستوده
شده بودند و گم خواسته عبد الله بن عباس رضی الله عنهما گفت اندر آمدم
بخانه ام هانی و یک زنبیل برداشتم و از آن سنگهای چیدم و پر کردم بعضی چند با قلی
بود و بعضی چند نخودی و بعضی چند ریزه سنگ و بر هر سنگی نام یکی از لشکری نوشته
بود آنگاه عبد المطلب هر چه نقد بود از زر و سیم ساخت و آنچه بدین ماند
برداشت و پیلان نابینا داد و بیمی خود برداشت و در دو چاه کرد و آنجا پنهان
کردند و بیکبار آمدند و بانگ می کردند که خدای عز و جل شما را و خانه را و آنگاه دشت
و مکیان باز آمدند و بیرون آمدند بلشکرگاه و آنچه از مالها بود برداشتند
و مالهای آن دو چاه بر زنگان ایشان رسید و آن نعمت خدیجه رضی الله عنها را
اصل از آنجا بود که رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم نفقه کرد بسر او بعض او و عبد المطلب
داشت سر شب نیز همچنان بخواب دید بود که خانه را آبادان کن و چاه زمزم را که
۲۷

ویران شده است همچنان پیش اهل مکه گفت که مرا یاری دهید هیچکس اجابه نکرد
و خود آبادان کردن گرفت با غلام خویش و چون تمام کردند و آنگاه نذر کرد و گفت اگر
حق تعالی مرا پسری دهد من او را قربان کنم و حق عز و جل مرو را ده پسر داد از یک زن
و یکی از یک زن و آن دهم عبد الله بود و آن همه را قربان نکرد و قصد بر عبد الله
کرد تا مر او را قربان کند و خویشان مادرش رها نکردند و گفتند از این هر کدام
که خواهی قربان کن نیز اگر ما او را بتو ندهیم عبد المطلب گفت من این نذر بکو
کرده ام و ایشان جهد کردند و نداد تند عبد المطلب درماند و بنزد یکی دوست
کاهنه عالم شد و آن قصه با وی بگفت و گفت که برو و قرعه زن با ده اشتر
اگر قرعه بر اشتر افتد هر ده اشتر را بکش و همچنان کرد و قرعه بر عبد الله افتاد آن
دوست گفت ده ده می افزای تا آن وقت که قرعه از عبد الله برخیزد و بر اشتران افتد
آنگاه دانست و همچنان ده ده گان می افزود تا آن وقت که قرعه بر اشتران
افتاد آنگاه بصد اشتر رسید و هر صد را قربان بکرد و عبد الله برستاد
برکت آن نور مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم که در پیشانی او بود و از بهر آن بود
که گفت رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم انا ابن الذبیحین یعنی من پسر
دو مردم که مر ایشان را قربان خواستند کردن یکی اسمعیل علیه السلام و دیگر عبد الله
که بصد اشتر فدای او بود و فدای اسمعیل از گوسفند بهشت بود چنانکه حق تعالی میفرماید
وَفَدَيْنَاهُ بِذِبْحٍ عَظِيمٍ و آن فدای عبد الله در شریعت اصل گشت تا اگر کسی را

ببینی بکشد اگر خداوند اشتر بود پانصد اشتر دیت بهاد و اگر خداوند گاو
بود بعوض بدهد والله اعلم **قصهٔ مولد محمد مصطفی صلی الله علیه** آنکه
در آمد ختم صد و بیست و چهار هزار پیغمبر علیهم الصلوة والسلام که سیصد و
سیزده از ایشان مرسل بودند بروایت ابن عباس و ابوذر الغفاری و بروایت
کعب الاحبار رضی الله عنهم دو بار هزار و دو دویست و هزار و بیست و پنج پیغمبر بودند
و از ایشان سیصد و سیزده مرسل بودند که جبرئیل را بدیدندی و وحی گذارده و پیغمبر ما
می آید از رسول صلی الله علیه وآله وسلم که بعثت ثمانیة آلاف من الانبیاء
منهم اربعة آلاف من بنی اسرائیل یعنی فرستادم برابر هشت هزار پیغمبر که چهار
هزار از ایشان از بنی اسرائیل بودند و پیغمبرانی که مصطفی صلی الله علیه وآله
وسلم خبر داد و بشناخت و نامهای ایشان اندر قرآن یاد کرده است دیگر را
نگرد و چون اخبار مختلف آمده است صلاح در آنست که بنده مومن بگوید که من
گرویدم به همه پیغمبران اول ایشان آدم صفی و آخر ایشان محمد قریشی صلی الله علیه و
آله وسلم تا اگر از عدد خلاف افتد بگرویدن پیغمبران خلاف بوده چنین
گویند که چون نور مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم با آمنه رسید آوازی
شنید که سید ابتو بسره پسر احمد نام و چون عبدالله پدرش از دنیا رفت مصطفی
صلی الله علیه وآله وسلم در شکم مادر بود و بقولی بوقت جدا شدن او از
مادر فرمان یافت و چنین گویند که آمنه گفت که چون مصطفی صلی الله علیه

وآله وسلم

وآله وسلم از من جدا خواست شدن تیره های من چراغ بود و آن شب همه خانه
ما روشن شد و بوی بخور آمدن گرفت و بانگ فرشتگان می شنیدم و چون
مرا از من جدا شد دست راست را بر چشم خود نهاده بود تا اندام مرا
نبیند و دست چپ را بر اندام خویش نهاده بود تا اندام من نماید و آنگاه
دست دراز کرد و مشتی خاک از زمین برداشت و بینداخت و بانگشت اشارت
کرد و بزبان فصیح گفت که لا اله الا الله و انا محمد رسول الله و آنگاه
باز پیشانی بر زمین نهاد و سجده کرد و در سجده چیزی می گفت و چون نگاه کردم
اندر میان دو کتف وی نوشته دیدم که لا اله الا الله محمد رسول الله و چون
ناخن پیرا طلب کردم تا ناخنش را بپیرایم ناخنش پیراسته دیدم و نافش بریده
یافتم و موی فرقش راست کرده یافتم و چون طشت خواستم تا او را بشویم آوازی
بشنیدم که ما او را شسته بدنیا فرستادیم و چون از مادر جدا شد چهارده کنگره
از کوشکهای فارس جدا شد بجای آنکه آن کوشکها را عیبی بود و آتش کده فارس
که از دو هزار سال باز روشن بوده بود بمرد و آنکه کسی آب پاکان بپرستیدند فرو رفت
گشت و بتان آن شب همه نگونسار شدند و تخت ابلیس نیز نگونسار شد و جادو
آن شب جادویها باز رفت و بختان باطل شد و آن نور تا بهوا بر رفت چنانکه همه
راه بتافت و همه خلق ببدیدند و چنین گویند که چون او از مادر بوجود آمد
بعد از هفت روز مادرش از دنیا رفت و بقولی چون رسول صلی الله علیه

وآله وسلم را بحلیمه دایه دادند مادرش همچنین زنده بود و چون پنج ساله شد
آنگاه حلیمه بنزدیک مادرش باز فرستاد که اکنون بنزدیک مادر اولیتر آنگاه
مادرش از عبدالمطلب دستوری خواست تا با محمد بمدینه رود تا ایمن خالان
خویش را زیارت کنم و پسرش محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم گور پدر را
زیارت کند زیرا که عبدالله بن عبدالمطلب بمدینه فرمان کرده بود و چون زیارت
بکند خالان را نیز زیارت کند تا هر یک دیگر را دیده باشند عبدالمطلب
مر آمنه را دستوری داد و بمدینه رفتند و خویشان هم بمحمد صلی الله علیه وآله
وسلم شاد شدند و یکسال مهمانیها کردند و آمنه باز درخواست تا باز آید بمکه
و چون باز آمدند مادرش بیمار گشت بمنزلی و آنجا فرمان یافت و رسول صلی الله
علیه وآله وسلم بمکه باز آمد و چنین گویند که حلیمه از طایفه اسد بود و مرورا
دایه گرفت و شش ساله گشته بود و مادرش زنده بود و چون محمد صلی الله علیه
وآله وسلم بحلیمه دادند که رسم عرب آنست که چون کودکی را بدایه دهند دایه کودک
را بجای خویش برد و آنجا شیر دهد تا بزرگ شود و آنگاه باز آرند و بنی سعد قبیله
بود که عرب کودکان را بدان قبیله فرستادندی تا آنجا شیر دادندی از بهر آنکه هوا
آنجا خوشتر از هوای مکه بود و اندر آن قبیله درویشان بودند و حلیمه اندر آن قبیله
بودی و هر سال بیامدندی تا اگر کسی را دایه بایستی بگرفتی آنگاه چون وقت
آن آمد که بمکه آیند حلیمه را خرکی ضعیف بود و چون او بیامد رفیقان که همه ۳۹

کارها

کارهای خود ساخته بودند و بچگان گرفته و کسی دیگر با فرزند عامه بود
که بدایه دادی مکه محمد صلی الله علیه وآله وسلم و یاران حلیمه را نظر بمحمد صلی
الله علیه وآله وسلم نیفتاد بسبب آنکه یتیم بود و پدر ندارد و فرزندی را پدر را
نفع بیشتر باشد و حلیمه از همه درویشتر بود و بجز از آن خر چیزی دیگر نداشت و
چون بیامد هیچ فرزند نیافت و غمناک گشت که اکنون هم گرچه یافتند و
مال و اگر همچنین بخانه باز روم مردمان عیب گیرند آخر چیز نیافت از حال
و کار محمد صلی الله علیه وآله وسلم و بیامد و مر ورا ره کردند و محمد صلی الله
علیه وآله وسلم را بوی تسلیم کردند و چون حلیمه محمد صلی الله علیه وآله وسلم
را در کنار گرفت و چشمش بروی افتاد حق تعالی دوستی اندر دل او محمد صلی الله علیه
وآله وسلم نهاد تا بر همه فرزندانش عزیزتر داشت و چون قصد بیرون آمدن کردند
تا بروند و حلیمه بر خر نشست و محمد صلی الله علیه وآله وسلم در کنار گرفت خر
حلیمه بر همه چهارپایان رفیقان پیشی گرفت و تعجب بماندند و حلیمه گفت بدانم که
تا بمکه بودم من مشغول بودم و خر را علف نبود و ضعیف شده بود اکنون ظن
من آنست که از برکت این کودک یتیم است و چون حلیمه بخانه رسید و پستان بدهان
محمد صلی الله علیه وآله وسلم نهاد از چپ و راست نگرفت و با هر کسی غم محمود
و چون کودک خود را شیر داد باز بمحمد صلی الله علیه وآله وسلم عرضه کرد بگرفت
و حلیمه را شفقت زیاده شد تا کسی دیگر نخورد او نخورد و این کار جوانمردانست

و بز حلیمه را بزان لاغر بودند و مر ایشان را از بس شیر خشک شده بود از لاغری و آن
سال باران کمتر آمده بود و کیاه نبود و از بی علفی عاجز گشته بودند و گوسفندان
او را نیز هم فربه تر و باشیرتر شدند و حلیمه محمد را صلی الله علیه و آله و سلم با بنان
بیلفت و بزرک میکشت تا یک روز با برادران شیرخواره اش و کودکان
دیکر بهم تا بکوه سنکی بصحرا رفتند و فرشتکان بیامدند و محمد صلی الله
علیه و آله و سلم از میان کودکان بیرون بردند و کودکان دوان نزدیک حلیمه
آمدند و کفتند که ما غریبان دیدیم که بیامدند سپید و مرغ و دست محمد صلی الله
علیه و آله و سلم بکرفتند و ببردند و ما هر چند بکفتیم که او غریبست مر ورا
کینه سود نداشت و حلیمه بیرون دوید و محمد صلی الله علیه و آله و سلم را دید که
می آمد و روی بیاد کرده از حال بحال میکشت حلیمه کفت زود شرح حال خویش باز
کوی محمد صلی الله علیه و آله و سلم کفت دو شخص بیامدند و مرا بر بالای کوهی
بردند و طشتی دیدم آنجا نهاده از زر سرخ و آبدستدانی از نور نهاده و بوی
مشک از وی می آمد و مرا بخوابانیدند و سینه مرا تا ناف بشکافتند و دلم را بیرون
کردند و در آن طشت نهادند و یکی آب میریخت و یکی دیکر می شست و دلم را پر
از نور و حکمت کردند و بجای خویش باز نهادند و سینه مرا باز دوختند و مرا
هیچ درد نمیکرد و آن نشان دوختکی از سر سینه تا بر ناف همچنان برجای بود
تا زنده بود و هنوز همچنانست و بقول دیکر کفت که دست در شکم من کردند

و دلم را بیرون آوردند و از دلم سیاهی بیرون کردند و بینداختند و کفت این بهره دیو است
که اندر هر آدمی بود و اکنون از تو بیرون کردیم و آنکاه دلم را باز قرار کردند و
انکشتری داشت و دلم را بدان مهر کرد و باز بجایکاه خود بنهاد و آن دیکر دست
بر شکم من مالید و باز درست شد و هنوز خنکی شستن آن با منست آنکاه
حلیمه محمد صلی الله علیه و آله و سلم را بخانه برد و باز نزدیک کاهنان کتاب
رفت با محمد صلی الله علیه و آله و سلم و کفت که این کودک را از مکه آورده ام و
اکنون چنین و چنین میکوید بنکر تا نباید که دیوانه باشد که او را بجزند
و دیوانه شود کاهن کفت تو خاموش باش تا او خود بکوید که او بهتر کوید آنکاه محمد
صلی الله علیه و آله و سلم قصه خویش همه بکفت که مرا از میان کودکان ببردند و هوا
و تا بآخر همه بکفت کاهن از جای خویش برجست و محمد صلی الله و علیه و آله و سلم
را اندر کنار کرفت و سر و روی بوسید و کفت ای آل عرب این کودک دین شما را بدل کند و
بتان را زیر و زبر کند پس حلیمه با شوی برخاستند و محمد صلی الله علیه و آله و سلم را
نزدیک ابوطالب آوردند و کفتند این کودک را حال بدین جملتست و مبادا که
کسی او را بکشد ابوطالب کفت مر او را هیچ بدی نیاید زیرا که من از عبادش شنیدم
که کفت که چون من محمد صلی الله علیه و آله و سلم را بکرفتم بخواب دیدم که از آسمان
آینه بیامد و مرا کفت که اندر شکم تو بهترین خلقانست و چون وی از تو پیدا
شود او را محمد صلی الله علیه و آله و سلم نام کن و چون از من جدا شد روشنایی

دیدم که روی می تافت که تا باسمان بر آمد چنانکه بدان نور کوشکهای شام بدیدم
و بانگشت بسوی آسمان اشارت میکرد و چون چنین باشد مرورا هیچ بدی
نباید آنگاه ابو طالب با زرگانان شد بشام و او را با جهودان مفاخرت شد اندر حسب
و نسب جهود گفت حسب و نسب را چه جای کردن که بزاده زناده تو از مردمان چیز
خواهد بکه و دروغ گفت زیرا که حق تعالی مرورا معصوم کرده است بود از ذل و صدقه
و ابو طالب نیک بخندید از آن و از بهر محمد صلی الله علیه و آله و سلم لباسهای نیکو
خرید و بمکه آمد و کودکان را دید که بازی میکردند و محمد صلی الله علیه و آله و سلم
را دید که بیک گوشه سر فرو افکنده بر زانو نزدیک تر آمد و محمد صلی الله
علیه و آله و سلم برخاست و از پس تر بنشست پنداشت که وی بنشیند تا
کودکان را نظاره کند چون باز بنزدیک وی آمد محمد صلی الله علیه و آله
و سلم گفت دور باش ای شیخ از ما که یتیمیم و جز بن ما را با اختلاط کسی
پروا نیست چون ابو طالب این سخن بشنید اشتر را بخوابانید و اشتر بار بود
و جامهایی که بنام وی خریده بود بوی اندر پوشانید و موی شانه کرد
و درمی چند سیم بوی داد و سفره پیش وی بنهاد و محمد صلی الله علیه و آله و
سلم کودکان را بخواند تا بخوردند ابو طالب گفت این خاص تو است و محمد
صلی الله علیه و آله و سلم گفت هیچ دیدی کسی که وی سیر خورده بود و یاران
وی گرسنه و چون بخوردند ما بقی را دستوری خواست تا بخشی بنزدیک مادر

حلیمه برد که روی بیم چند روز است تا چیزی نیافته است گفت پیشتر برد او بر
داشت و بیامد و در بر حلیمه گفت کیست گفت محمد صلی الله علیه و آله و سلم
حلیمه گفت ای فرزند چگونه کنم تا از طعام ساختی تا بخوردی این سخن میگوید
و در وی گشاید و سوگند میخورد از بهر دل وی بلات و عزی که مرا هیچ وجه
نیست تا دل من بر تو گران نشود گفت در بگشای که حق تعالی مرا چندانی داد که
هم بخوردم و هم از جهت تو بیاوردم حلیمه در بگشاد و محمد صلی الله علیه و آله و
سلم را دید با لباسهای نیکو گفت ای ترا که داد گفت یکی خواجه که من ندیدم
از وی مهربان تر حلیمه گفت آن عم تو بوده است آنگاه چون پنج ساله شد ابو طالب
مرورا بنزدیک خویش برد و نیکو میداشت و هر کسی از تبار و چون ده ساله شد
آنگاه جدش عبد المطلب فرمان یافت و مرورا با بو طالب سپرد که بهتر قریش
او بود و در بینی یکی بعد از عبد المطلب او را بود و محمد صلی الله علیه و آله و سلم
با وی می بود و هم بسفر و هم بحضر **قصه بشام رفتن مصطفی صلی الله
علیه و آله و سلم** و چون ابو طالب بیازرگانی بشام رفت محمد صلی الله علیه و
آله و سلم را با خویشتن برد و چون بمنزلی فرود آمدند بعد از آنکه چهل منزل
رفته بودند و آنجا صومعه بود از ملثان آنکه بحیرا راهب و او انجیل خوان بود و چون
کاروان بدید یاری سپید دید بر سر محمد که سایه کرده بود تا هر کجا بو میرسید
و دانست که این آن نشانست که در کتاب یا قراءت و ایشان را مهمان کرد و اجابت

کردند و هر کاروان برفتند و محمد صلی الله علیه و آله و سلم نزدیک بارها بگذاشتند
زیرا که وی بامانت معلوم شده بود و چون کودکان بازی کردندی جامها بامانت
نزدیک وی بنهادندی زیرا که او نظاره کردی و لیکن بازی نکردی و چون
کودکان از بازی کردن فارغ شدندی آنچه در جیبها ایشان بودی گم شده و غیره
همه سلامت بازیافتندی آنگاه کودکان مر او را محمد امین خواندندی و چون
ایشان بیامدند عابد نگاه کرد و آن ترسا بحیرا نام که بدید و آن علامتها اندر
کتاب یافته بود و صفت محمد صلی الله علیه را یافته بود و مر ایشان را گفت که
مال و امانت گم شده کودکی گفت چه نام است گفتند محمد صلی الله علیه و آله و سلم
گفتند ما را ازین مقصود مهمانی اوست و بحیرا اجهار صد و سی سال عمر بود برفت
و او را بخوان و ما ایشان بخوان بنشاند و خود بر سر خوان بخدمت محمد صلی الله علیه
و آله و سلم بایستاد و بهر کس نگاه میکرد تا نشان نبوت ببیند و محمد صلی الله علیه
آله و سلم بشناخت و بیامد و روی خود را اندر کف پای وی مالید و میان
دو کتف وی آنجا نوشته بود بوسه داد و آنگاه گفت این پیغمبر آخر زمانست و
آنگاه ابوطالب را گفت که اندرین راه او را از جهودان نگاه دار که اگر بشناسند
هلاک کنند و میکردند بار بر داشتن و شمشیرها کشیدندی بفتند تا کسی قصد
وی نکند و چون بشام رسیدند بازگشتند با سود بسیار و بمکه آمدند بسلامت
بعد از آن ابوطالب ضعیف شد و نیز بسفر نمیتوانست رفتن و مال اندکتر شد

گرفت روزی محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم را گفت که مرا هیچ مال نیست
مگر عم تو که من ضعیف شده ام اکنون نخواهی تا کاروان خدیجه برنشینی تا با کاروانی
بشام روی و بازرگانی کنی زیرا که وی هر سال کاروان خاصه خویش فرستد و یکی را مهتر
کرد اندر اهل کاروان تا بجای او کس برود تا مال او را نقصان نیاید و این تو کار خود
را بیاری محمد صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که هر چه صواب است آن کن ابوطالب برفت
نزد خدیجه آمد و گفت تو دانی که محمد صلی الله علیه و آله و سلم بر دل من چگونه عزیز است و با
امانت و قوت وی میدانی و نیز سفر کرده با من و مرا از آمدن وی سود بسیار بود و اکنون
تو بار سالاری را بدو ده تا مر ترا مایه کرد و دو زن کند خدیجه گفت صواب گفتی لختی مایه
من بدهم و لختی تو ده تا کار او نیز ساخته شود و ببادند جدا نکرده و خود او بار کشت و
خدیجه رضی الله عنها غلامی بود نام او میسره که امین خدیجه بود و خدیجه مر او را بخواند
و گفت محمد امین را صلی الله علیه و آله و سلم با خود ببر و مطیع او باش هیچ مهتری بر
مگیر مگر بفرمان او و چون بیرون آمدند محمد صلی الله علیه و آله و سلم مهار اشتر خود نیز
بگرفت و میرفت حق تعالی میسره را الهام داد تا کرامت وی بدید و از پیش وی بیرون آمد
بر جانب نشست و چون محمد صلی الله علیه و آله و سلم رسید و آن را بدید که سایه کرده بود
از جانب عزو آمد و گفت ای محمد امین چه زمینی درم خریدن سوار بود و چون تو پیغ
پیاده و او را بجای نشاندند و خود مهار اشتر بگرفت و گفت من فال کردم که اینهمه اشتران
و مال ترا بود برفتند تا بشام و خبر شد که کاروانی آمد از مکه و خلوت وی آنجا نهادند

فضا الله تعالی آن قماشها که ایشان آورده بودند عزیز شد بود و سود بسیار کردند
هم اندر فروختن و هم اندر خریدن و چون باز گشتند باز ابر بر سر محمد صلی الله علیه و
آله وسلم روان شد بسوی مکه تا که می آفتاب بسوی محمد صلی الله علیه و آله و سلم
تابید و میسره آن را می دید و عجب می داشت و آن راهب بشارت وی دیده بود که
میسره را گفت که آن کیست که در زیر آن درخت خفته بود میسره گفت که جوانیست
کرده و حق او را با خویش دارد و بر کشیده یعنی خدیجه بسبب آنکه من بجانب وی و مزدش
بدهد بدان تیماری که مرا دارد آنگاه راهب میسره را با ملک بر بند بدانند رفتار کردوا
بباشد انجه تو گفتی که محمد صلی الله علیه و آله و سلم سزای مهتری همه عالم است
سزای مزد وی بنهاد بدین چشم بسوی وی منگر که وی پیغمبر است صلی الله علیه
و آله و سلم و چون نزدیک منزلی مکه رسیدند میسره گفت ای محمد صلی الله علیه و
آله و سلم ظن من آنست که پیش وی و خدیجه را خبر کنی و مژده دهی اشتری دو کار
تو کند تا اشتر سرا اشتر باشد محمد صلی الله علیه و آله و سلم گفت چند دل تو چنین میخواهد
بنعم ولیکن الناس فیما ایدی الناس ما زادوبن دلبستگی باشد ولیکن در
دو شادی است یکی آن تو و یکی آن ایشان پس محمد صلی الله علیه و آله و سلم بر جماز
نشست و آن آسته و شتابان اندر ابلیس لعنه الله بیامد تا مهار اشتر محمد صلی الله علیه و آله
وسلم بگیرد و از راه بگرداند حق تعالی امر کرد تا جبرئیل علیه السلام مهار اشتر بگرفت
و براه باز آورد چنانکه حق تعالی باز کرد وَوَجَدَكَ ضَالًّا فَهَدَىٰ ع

جبر کند چو مهربان باشد دوست ؛ و بعضی گویند که این نه شان آن آمد که شب معراج
اندر دریای نور راه گم کرده و نیز ندانست که کجا رود حق تعالی میکائیل را امر کرد تا پاره
وقتیه از نور بر سر محمد صلی الله علیه و آله و سلم می بود چنانکه نور رفته به هوا می رفت
و خدیجه گفت که من منتظر نشسته بودم و بطحای مکه فرو می نگرستم که وقت آمدن
ایشانست و از دو وقتی دیدم از نور بر سر محمد صلی الله علیه و آله و سلم و با خود میگفتم
که مگر این ملکی است که می آید تا عمره کند و چون نیکوتر نگاه کردم که پیشتر آمد محمد
امین را دیدم **شعر** حرم کسی که وصل تو او را میسر است ؛ با خاطرش همه جهان سوز رست
و چون بسرای رسید مژده داده بهر دو سود خدیجه گفت آن اشتر که بر نشسته
فدای تو کردم اگر قبول کنی محمد صلی الله علیه و آله و سلم جواب داد که اکرام و اد
بنت من بنزد تو نکنم باز گشت و با نیش کاروان آمد و دیگر روز بارها بگشادند
و نگاه کردند و هیچ وقت آن سود نکرده بودند و میسره هر چه در راه دیده بود و شنید
و همه با خدیجه رضی الله عنها بگفت و خدیجه را اندر دل اندیشه آمد از شوهری با
محمد صلی الله علیه و آله و سلم و آنگاه گفت ای محمد تو معروف شده میان مردمان بنیکی
و امانت هیچکس داری از بزرگان عرب که مرا شاید هر چند که مرا بشوهر حاجت نیست
لیکن مرا مال بسیار هست تا نگاه دارد که من زن بیوه‌ام و ضعیفم تا اگر مرا شغلی بود
یاری دهد و هم چند که نگاه میکنم اندر عرب از تو شایسته تر نمی بینم و مرا بتو رغبت
افتاده است و اکنون عم خویش را بگو یعنی ابو طالب تا مرا از پدرم بخواهد و پدرش

خویلد نام بود و بقولی پدرش مرده بود و عمش را نام او عمرو بن اسد و بقولی ورقه
بن نوفل بود **قصهٔ تزویج خدیجه با رسول صلعم** و محمد صلی الله علیه و آله
وسلم بیست و پنج ساله بود و چون ولی خدیجه بیامد و خدیجه مر ورا طعام پیش آورد و چون
طعام خورده شد می پیش آورد و بسیار بداد تا عقل از وی زایل شود و چون ولی
خدیجه مست شد آنگاه خدیجه محمد را گرفت اندر پیش ولی و مر ورا گفت
از رفتن محمد صلی الله علیه و آله وسلم سود بسیار و محمد صلی الله علیه و آله وسلم را کفو
بود که چون ولی من بیاید تو نیز از پس وی اندر آی و بیامد و ولی خدیجه رضی الله
عنها مست بود و گفت یا محمد صلی الله علیه و آله وسلم خدیجه را از تو شکر گوید اکنون
هر حاجتی که تراست بر من روا است اگر بهتر نخدیجه بود خدیجه رضی الله عنها از پس
پرده گفت که محمد صلعم خود از بهر این آمده است و ولی خدیجه گفت خدیجه را رضا هست
گفت هست گفت شما گواه باشید که خدیجه را بمحمد امین صلی الله علیه و آله وسلم را
دادم آنگاه روی بمحمد صلی الله علیه و آله وسلم آورد که تو بپذیرفتی این نکاح محمد
صلی الله علیه و آله وسلم گفت بپذیرفتم آنگاه خدیجه رضی الله عنها گفت اشتران
کشتن گیرید و دیگها بنهید و آنها بپزید پس غلامان و کنیزان خدیجه کار رسول
ساختن گرفتند و خدیجه بفرمود تا دفها بر سر بام آوردند تا مردمان بدانند که این
نکاح درست است و این ولی خدیجه چون بهوش آمد بخود و حله دید و بوی عطر دید
بانگ دف و انبوه زن و مرد دید ازیرا که در عرب رسم چنانست ولی خدیجه گفت که

این چه حالتست گفتند خدیجه را دوش بمحمد امین صلی الله علیه و آله وسلم داده‌ای
خدیجه نیز همین گفت و اکنون از شادی این بهر آنست که می کند ولی خدیجه را گفت که تو
راضی بودی که ترا به یتیم ابوطالب دادم گفت چرا راضی نباشم اگر فخر باید هست و اگر
همت باید هست اگر دولت باید هست و اگر عفت باید هست اگر امانت باید هست
و اگر مروت باید هست اگر شجاعت باید هست اگر ملاحت باید هست آنگاه در حجره
بگشاد و از جمله چیزها هشتاد هاون و هشتاد دسته زرین بیرون آورد و پیش محمد صلی
الله علیه و آله وسلم نهاد آنگاه گفت ای محمد امین بگو این جماعت را از بهر تو بخشیدم
و کنیزکان طبقهای دینار نثار کردند و خدیجه میگفت که زنان شوهر کنند و از شوهر
طمع مال گیرند و مرا شوهری کریم تمام از زهره بجمال کریم است آنجا که دیدار او باشد دینار را چه کار
آید و مال را چه قیمت بود **شعر** آن را یافتم که دل همی زو بود دم ❊ دیریست که جستن وی اندر
بودم ❊ امروز من از فلک جهان خشنودم ❊ گر بیخ دمی دادم و ده شد سودم ❊ آنگاه خدیجه
روی سوی ولی خویش کرد و چنین را گفت که کسی را اگر چندین مال بود او درویش بود
و چون ولی خدیجه رضا داد خدیجة الکبری بدید بخلوتش گفت در رفت و محمد صلی الله علیه
و آله وسلم بماند سرای خدیجة الکبری رضی الله عنها و خدیجه از جمله ستیدة النساء بود
یعنی از جمله برگزیدگان زنان عالم بود چنانکه رسول صلی الله علیه و آله وسلم گفت
که از زنان برگزیدگان چهار اند یکی خدیجه کبری و مریم مادر عیسی ع و زن فرعون آسیه
بنت مزاحم و چهارم فاطمه من که محمدم صلی الله علیه و آله وسلم آنگاه مردی برپای خواست

وگفت چه گویی که بر همه طعامها ترا تمام کند مثل گوشت وبختر وهمه فرزندانش
از خدیجه بودند مگر ابرهیم که از کنیزکی بود ماریه القبطیه ومحمد صلی الله علیه وآله
وسلم را سه پسر بود قاسم وطاهر وابرهیم وچهار دختر بود رقیه وفاطمه وزینب وام
کلثوم داد وفاطمه را بعلی ابن ابی طالب علیه السلام داد وزینب را با بو العاص بن
ربیع داد وچون وحی آمد ابو العاص ایمان نیاورد وزینب را ازوی بکرفت باز آورد دو
چون بعد از شش ماه ایمان آورد بوی باز داد وفرزندان محمد صلی الله علیه وسلم همه
پیش از وی فرمان یافتند مگر فاطمه پس پیه شش ماه بزیست رضی الله عنها **قصه**
وحی آمدن برسول الله صلی الله علیه وآله وسلم وچون نزدیک آمد که
که رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم را وحی آمدی هرگاه که تنها ماندی آوازی
شنیدی که یا محمد یا محمد وکس را ندیدی وخدیجه را خبر داد از حال خویش وگفت هرگز
مباد اگر من دیوانه شوم که هیچ کس بتر ز مالک دشمن تر از دیوانگی نیست خدیجه گفت
الله تعالی ترا نگاه دارد وامید دارم که نیز نیکویها دیگر بینی واین علامت آنست که
چون مرد بحد مردی رسد وبحد پانزده سالگیش آید وچون بیست شود بالایش تمام
شود وچون سی شود قوتش تمام شود وچون چهل شود عقل وفهمش تمام شود
وچون سال محمد صلی الله علیه وآله وسلم بچهل تمام رسید دلش تنگ شد وبکوه
حرا شد که جبرئیل با هفتاد هزار فرشته بفرمان رب جلیل بر محمد صلی الله علیه وآله
وسلم سلام کردند ودر پیش وی بتعظیم بایستادند واز پس جبرئیل اسرافیل آمد

با هفتاد هزار فرشته دیگر بیامدند وبر مصطفی سلام کردند ودر هوا بر سر محمد
صلی الله علیه وآله وسلم بایستادند وآنگاه جبرئیل امین برسول صلی الله علیه و
آله وسلم آمد آراسته وآراسته بلشکری وی آنکه کرم وداد وبیست کیسو برهشت و
پیشانی پهن دارد ومیان دو ابروش چون ماه شب چهارده است وسیاه چشم است
وخوب روی وخوب وی بیان در جبرا است مختصر کویم که او اندر میان فرشتگان بر
مثال آفتابست وفرشتگان درجنب وی چون ستارگان وقوت وی بیان ودرجه است
که اگر او را فرمان آید که این هفت زمین با این هفت آسمان بر دارد واندر وی
بجنبد با این عظمت وقوت آنگاه نزد محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم آمد
ویلک پر از پرهای خویش باز کرد چنانکه از مشرق تا بمغرب بگرفت وآنگاه دیگر
بار سلام گفت وآواز داد **یا ایها النبی انا ارسلناک شاهدا ومبشرا**
ونذیرا وداعیا الی الله باذنه یا محمد صلی الله علیه وآله وسلم یا نقیب حضرت یا شفیع جرم
وزلت عاصیان یا سماوه دلالت یا آفتاب رحمت یا مردی که خورشید منظر تست وماه
دو هفته نهفته انسی کوی تو واز نور سرشته عنصر وکوهر تو ومثل از فر غلام
عارضین وجهت تو وسبع المثانی کواه ربوبی تو واز صد هزار در کذشته لیل
دعوت تو جبار عالم قسم یاد کرده بی انکه فراشت کند لعمرک ایمان وسر تو وصد هزار
عاصی وعاصیه منتظر شفاعت تو هزار سال بود که وعده داده بودند بکذاردن خجی
را بتو وانتظاری بردم تا کی ببینم روی نورانی تو منم جبرئیل امین طاوس ملایکان

وسلام پیغمبران که وحی آوردم بجاز خدای عالمیان اقْرَأْ بِاسْمِ رَبِّكَ الَّذِي خَلَقَ
یا مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم تا اینجا برخواند أَنْ رَآهُ اسْتَغْنَىٰ سید
گفت صلی الله علیه و آله و سلم که چگونه خوانم که من خواننده نیم جبرئیل علیه السلام گلوش
بگرفت و اندر جنبانید و گفت اقرأ که تو ختم همه پیغمبرانی برو بتوفیق حق تعالی
و این خلق را بوحدانیت خدای خوان هر که بگرود وی را قیامت جزاء او الی
الجنان و هر که نگرود آتش جزاء او دوزخ جاودان چون از آنجا بخانه آمد خدیجه
را گفت که بدان ایام که بانگ می شنیدم و کسی را نمی دیدم امروز دیدم و گفت که من از
خدای تو پیغامبرم و قصه تا باخر باو بگفت خدیجه رضی الله عنها برخاست و به ابن عم خویش
رفت ورقة بن نوفل که هیچ بکتابی یافته که باخر الزمان چنین و چنین پیغمبری
بود ورقه گفت بتورات یافته ام که چون عیسی علیه السلام بآسمان برند بعد از ان ششصد سال
ناموس الاکبر فرود آید بر نیکوترین صورتی بوحی گذاردن و از آن نشانها یکی
آنست که تو او را بگوئی که چون این کس ترا دیدن آید مرا خبر کن و چون آمد تو
موی خود را برهنه کن اگر وی از آن موی برهنه روی بگرداند وی جبرئیل است
و اگر نگرداند وی دیو بود و چون خدیجه بخانه باز آمد جبرئیل بیامد دیگر بار
رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم گفت یا خدیجه آن شخص آمد خدیجه رسول
الله صلی الله علیه و آله و سلم اندر کنار گرفت و موی خود برهنه کرد آنگاه گفت
می بینی گفت نه خدیجه سر بپوشید گفت اکنون می بینی گفت بلی همچنین میکرد تا

سه بار آنگاه خدیجه بایمان آورد و قصه تمام گفت و رفت و حال و قصه باز گفت ورقه گفت پیغمبر آخر الزمان
آمد اول کسی که بگروید خدیجه رضی الله عنها بود از زنان و از پیران ابوبکر که حریر فروش
کفشگر بود به شام و علی بن ابوطالب رضی الله عنه از کودکان و عمرو بن عبسه
و بلال از کهلان و دعوت کردن نگرفتند تا عمار و یاسر و صهیب بن سنان الرومی بگرویدند
و لیکن رنجهای بسیار کشیدند که کافران مکه مگر مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم
و ابوبکر و علی را از بیم ابوطالب و ابوبکر نیز با حرمت بود و هیچکس از انساب عرب چنان نشناختی
که ابوبکر و هیچ بازرگانی نبود الا که مال بروی از آن ابوبکر رضی الله عنه بود و با وی
جفا کمتر کردندی اما عمار را بابا اندر چند انی غوطه دادند که هلاک خواست
شدن و مرهبه را ابوجهل بیانداخت بر آنکه دم بر شانه وی گفت بدین محمد صلی الله
علیه و آله و سلم از بهر آن آمده است تا محمد نیز وی را باشد و آنگاه نیزه بفرج او اندر
برد تا هلاک شد و اما بلال حبشی را در گردن کردند و باز ارها و کوچها میکردانیدند
کشان کشان و سنگ باران میکردند و بلال میگفت احد احد و زره گران آتش
بپوشیدند و بآفتاب افکندند تا بیهوش گشت و باز آتش بر روی زدند تا بهوش
آمد و گفتند که ایمان کرد تا آنگاه که ابوبکر بلال را بخرید از ایشان چند بار و چنین
گویند که بلال حبشی یکی است از نیکیهای ابوبکر اما یاسر را بانیزه گران اندر
بپوشیدند و بآفتاب انداختند تا هلاک شد و اما صهیب رومی گفت که من مردی
ضعیفم و بیمار شده شما از من چه خواهید شما را دارد اکرام محمد صلی الله علیه و آله و سلم
با شما باشم و شما را باد و تن خود را از ایشان باز خرید قوله تعالی وَمِنَ النَّاسِ مَن

يَشْرِي نَفْسَهُ ابْتِغَاءَ مَرْضَاتِ اللَّهِ وهر روزی مردمان زیادت می شدند
از مومنان وآنگاه خبر با بوجهل شد وهمه رئیسان قریش را جمع کرد وگفت این محمد
صلی الله علیه وآله وسلم دعوت آشکارا کرد ومردم اجابت می کنند نزدیک
بآنست که شما را بشمشیر مقهور کرده اند اکنون تدبیر کشتن وی کنید وهر که مرورا
بکشد صد اشتر وصد مثقال مشک وصد مثقال زر سرخ وصد مثقال نقره
بدهم وان عداوت ابوجهل علیه اللعنه با محمد صلی الله علیه وآله وسلم سبب
آن بود که بوقت کودکی ابوجهل علیه اللعنه امیر یک کروه کودکان کشتی و محمد صلی
الله علیه وآله وسلم امیر یک کروه چنانکه اجیل ابوجهل دویست تن بودی و
محمد صلی الله علیه وآله وسلم چهل تن واین چهل تن مر ایشان را بشکستندی و چون
ابوجهل را طعن زدندی که محمد صلی الله علیه وآله وسلم ترا می شکند با چهل اندک را
بغض اندر دلش بماند تا قیامت وچون ابوجهل علیه اللعنه آن مال را بپذیرفت یکی دیگر
کفت کسی که چوبین است بر وی علامه مقرر کنیم وهر کس حیلتی بکفتند وابوجهل را
سخن هیچکس خوش نیامد تا عمر را کفت که تو چه کویی کفت چنین شنیده ام که ملاق
کرمکی بود و چون سالی بر آید مار شود و چون عمری بر آید اژدها کرده و کشتن کرمکی
آسانتر بود از کشتن اژدها اکنون مثل محمد صلی الله علیه وآله وسلم همچنین است
اکر ما او را نکشیم درمانیم وهمه یکبار کفتند صواب کفتی ولیکن اکنون کیست که پیش
وی رود یکی از ایشان کفت که مرا با خدیجه قرابتست ودیکری کفت که مرا با ابوطالب
دوستیست وهر کسی عذری می آوردند تا عمر برخاست وکفت من رفتم چند

تدبیر می باید ومحمد صلی الله علیه وآله وسلم دعا کرده بود که اسلام را بدست عمر
آشکارا کن یا بدست ابوجهل وچون بر زبان وی رفت عمر رفت عمر را دعوی کرد
آنگاه عمر را کفتند که یک قدح بخوری تا دلیرتر شوی بناستد که بخمر می شود
وچون بخورد وقدم بیرون نهاد مولی تعالی دام رحمت بر راهش نهاد وکذر عمر بر
در خانه خواهرش بود وچون بآنجا رسید آوازی شنید کوش نهاد تا آواز چیست اندر
خانه خواهر وآن آواز قرآن خواهرش بود وبخشم آمد وکوش داشت وسوره
طه می خواند پنهان از عمر وعمر را خوش آمد وپیش آمد وخواهر را کفت این چیست
که میخوانی کفت قرآن کفت باز خوان باز خواند که پیش عمر افتاد ومی کفت
ای خواهر این سخن مخلوقان نیست خواهرش کفت بلی یا عمر این کلام خدای عالمیانست
عمر کفت ترا که آموخت کفت محمد امین صلی الله علیه وآله وسلم که رسول خدایست
عمر رضی الله عنه چون این سخن از خواهرش بشنید عمامه از سر برو کرفت وبکردن
خود انداخت وکوشه عمامه بخواهر داد وکفت ای خواهر مرا چنین بنزدیک
محمد صلی الله علیه وآله وسلم بر داشتی وخواهرش سر عمامه اندر کار کرفت و
از شادی نماز آورد یعنی کرفت وشکر بیکرد که حق تعالی مرا از آتش دوزخ برهانید
وکفت ای برادر عمامه در بندکی محمد صلی الله علیه وآله وسلم از آن که برتست
که تو پنداری که این از عمر روشن بود وچون بنزدیک رسول صلی الله علیه وآله
وسلم آمد وکردش رسول اصحابه سه سال دعوت کرده بود پوشیده وآنگاه با عمر

جهل تن راست شدند و اسلام آشکارا کردند و عمر چندان بگشت که دستش
بقبضهٔ شمشیر استوار شد و چندان بکوشید که آیة آمد قوله تعالی یا ایها النبی
حسبک الله ومن اتبعک من المؤمنین و پس از ده یا پنج سال خدیجه فرمان
یافت و از پس وفات خدیجه رضی الله عنها تا بیست سال رسول صلی الله علیه
وآله وسلم هیچ زن دیگر نکرد از جهت حرمت داشت روان خدیجه رضی الله عنها
را و جملهٔ زنان رسول صلی الله علیه وآله وسلم چهارده تن بودند اول خدیجه
بنت خویلد که تزویج پیش از وحی بود و دوم سوده بنت زمعه و سوم عایشه
بنت ابوبکر بود و چهارم زینب بنت خزیمه و پنجم ام سلمه بنت امیه و ششم جویریه
بنت حارث از بنی مصطلق بود و هفتم میمونه بنت حارث بود و هشتم صفیه
بنت حیی بن اخطب بود و نهم زینب بنت جحش و دهم عالیه بنت ظبیان بود
که طلاق داد و یازدهم حفصه بنت عمر بود و دوازدهم زنی بود از بنی کلاب و
سیزدهم زنی از بنی کنده و چهاردهم حبیبه بنت سفیان رضی الله عنهم و بجای
پیش نداشت اما چون وحی آمد سیزده سال در مکه بود و سه سال پنهان دعوت
کرد و ده سال آشکارا کرد و آنگاه هجرت کرد و آنگاه که تراندلی او بود زیرا که حرمتش
میان ربیع بود از آن که چون قریش کعبه را ویران کردند تا نیکوتر بر آرند هر کسی
میگفتند که حجر الاسود را بجای خویش ما نهیم و محمد صلی الله علیه وآله وسلم
آنگاه سی و پنج ساله بود و همه قریش اتفاق کردند که حجر الاسود محمد صلی الله

علیه وآله وسلم نهد و بجای خویش و چون دعوت کردن گرفت کافران فسوس
کردن گرفتند و آن پنج تن بودند اول ایشان ولید بن المغیره و عاصم بن وایل
السهمی و اسود بن عبد المطلب و حارث بن قیس السهمی با اصحاب خویش تا آیه
آمد قوله تعالی انا کفیناک المستهزئین گفت ما چنان کفایت کردیم
هر بلا که نشسته بودند تو درست که همه یکان یکان هلاک شدند پنجم روز
یکی از ایشان ماهیی شور خورد و بعد از آن چندان آب خورد که بطرقید و بمرد و
دیگری بزیر درختی خفته بود و جبرئیل علیه السلام بیامد و سرش را بر درخت
میزد چندان که مغزش بیرون آمد و غلامش همراه بود و می گفت که ای غلام مرا مزن با
و غلام میگفت که من کسی را نمی بینم چه گونه فریاد رسم و سیم دیگر باد سموم بر آمد و
رویش سیاه کرد و چون بخانه شد هر چند بخانه شد درش بگشادند و گفتند که ما
تو را نمی شناسیم و او نیز بمرد و چهارم ایشان بیابان رفت و تیری بپا اندر آمد و
از هوا و پس تیز زد و بر جای بمرد و پنجم ایشان بیرون آمده بود و پیش کاروانی و آن تب
شاری بیامد و مر او را بگزید و در ساعت بمرد و بنزدیک قولی دوازده تن و بقولی شانزده
تن بر چهار راه نشانده بود و ابو جهل ملعون که هر که خبر محمد صلعم پرسید گویند که جادو
و دروغ گوی است و اگر تو او را نه بینی بهتر بود و بقولی دیگر یکی گفتی جادو است و یکی
گفتی شاعر است و دیگر گفتی که دروغ گوی است و چهارم گفتی که دیوانه است
قوله تعالی گفت شما مرا یک دیگر با بقول اختلاف میکنید

وعجب تر آن بکوی نیست باملک دیگر و در حق محمد صلی الله علیه و آله و سلم در کارهای
دیگر نیز همین باشد تا رسول صلی الله علیه و آله و سلم بر کسان خویش برکاشت تا
اگر ایشان نیز چنان کشندی یاران مردمان را در اسلام آوردن تحریص کردندی و نگاه
رسول صلی الله علیه و آله و سلم بطایف رفت و ایشان را دعوت کرد و ایشان ازو ابا
کردند و چون بازگشت و باز بحرم رسید و نماز میکرد که هفت تن از پریان قرآن خواندن
رسول صلی الله علیه و آله و سلم بشنیدند و چون بنزد قوم خویش رفتند مر قوم
خود را دعوت کردند و آنگاه رسول صلی الله علیه و آله و سلم بنزدیک ایشان
رفت با ابن مسعود و آن شب را لیلة الجن خوانند و چون آنجا رسیدند رسول
خطی بکشید گرد وی عبد الله بن مسعود گفت باندرون خط بنشین و بیرون میا تا
از این خط بیرون نیایی زیرا اگر بیرون آیی تا من نگویم تا بقیامت مرا نبینی و رسول
صلی الله علیه و آله و سلم بنزدیک آن پریان رفت و دعوت کرد و چهل هزار
پری از آن شب ایمان آوردند و ابن مسعود رضی الله عنه چنین گفت من نبیندم آن
شب و کسی را ندیدم والله اعلم بالصواب إِنَّكُمْ لَفِي قَوْلٍ مُخْتَلِفٍ
شیخ ابو القاسم جهانی رحمة الله علیه گفته است که معراج مصطفی صلی الله علیه
و آله و سلم بمذهب سنت و جماعت شش چیز بباید دانست تا گرویدن بمعراج
او درست باید اول بدانی که بخواب بود یا بیداری دوم بدانی که کی بود سیوم
بدانی که از کجا بود چهارم بدانی که تا کجا بود پنجم بدانی که چگونه رفت ششم

بدانی که آن بهر چه بود اما اول بدانی که معراج به بیداری بود زیرا که گویند معراج
باطلست و عقل نپذیرد و برآمدن و فرود آمدن مردی بدین کار محال بود و بعضی
همچنیان گویند که اندر خواب بود و حجت آرند این آیت را قصه معراج رسول
الله صلی الله علیه و آله و سلم و مراد از این آیة معراج نیست این جواب
مصطفی صلی الله علیه و سلم است آنگاه که بخواب دیده بود که بمسجد حرام اندر
آمده بود و مغربیان گویند که بخواب بود و تاویل گویند که خدای تعالی گفت أَسْرَىٰ
بِعَبْدِهِ لَيْلًا بشب بود و این بخواب بود و تا مسجد اقصی بود و از آن بیشتر
نبود اما جواب هم بدهیم بگوییم که اگر بخواب بودی اسری بروح عبده گفتی
اسری بعبده بلکه اسری بروحه گفتی زیرا که هر که بخواب چیزی بیند تن او
بجای خواب بود و اگر بخواب بودی هیچ پیغمبر را از این چیزها کرامت بودی
و میان پیغمبر و امت فرق چه بودی زیرا که جز پیغمبران بخواب می بینند و اگر گویند
که محال بود که شبی مردی باسمان رود و باز آید ما گوییم محال آنگاه بودی که گفتمانی
که پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم با خود برفت میگوییم ببردندش اسری بعبده
و چون ببردن حق تعالی بود محال نبود زیرا که مملکت او راست و بنده او را اگر
گویند که خدای قادر است و لیکن محمد صلی الله علیه و آله و سلم سزاوار این
کرامت نیست این خطاست زیرا که جز از وی آدم علیه السلام را معراج بود تا هشت
ببر فرشتگان و دوم ادریس را و سیوم ابرهیم علیه السلام را با آسمان هفتم

قوله تعالی وکذلک نری ابرهیم ملکوت السموات والارض الآیه و چهارم
موسی علیه السلام را بکوه طور و پنجم عیسی علیه السلام را با آسمان چهارم و
ششم مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم را وچون ایشان را این کرامت بود پس
مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم را اولیتر که سید المرسلین بود تا بدانند
که خدایرا آن قدرت هست و محمد صلی الله علیه وآله وسلم این کرامت را سزا
واگر بشب بود نه از بهر آن بود که بخواب دید بلکه درین حکمتها بود و حق تعالی
هیچ کاری بی حکمت نکند و حق تعالی مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم
را شش شب ستایش کرد بامداد اول شب خدمت قوله تعالی یا ایها المزمل قم اللیل
الآیه و آن نماز شب مر ورا از بهر شفاعت بود و شب دوم شب شکافتن
ماه بود قوله تعالی اقتربت الساعة وانشق القمر و شب سیم شب جنیان
بود قوله تعالی واذ صرفنا الیک نفرا من الجن و چهارم شب غار بود
قوله تعالی ثانی اثنین اذ هما فی الغار و پنجم شب قدر قوله تعالی
لیلة القدر خیر من الف شهر و ششم شب خلوت بود و آن شب معراج
بود قوله تعالی سبحان الذی اسری بعبده لیلا و حکمت در شب بآسمان را
بردن از بهر چهار چیز بود اول آنکه تا بر دیگر مخلوقان تا کسی نبیند خاص بود و دوم
آنکه هیچکس را نبود بشب دویم آنکه شب فاضلتر از روز است زیرا که
از بهشت است و روز از دوزخ زیرا که چون حق تعالی بهشت و دوزخ را بیافرید

هرچه اندر

هرچه اندر دوزخ روشنایی بود آنرا بدنیا فرستاد از آنجاست که بندگان اندر
روزگار دوزخیان بیشتر کسب کنند و اندر دوزخ کسب باشد و چون بهشت را بیافرید
هرچه اندر وی تاریکی بود آنرا بدنیا فرستاد از آنجاست که بندگان اندر وی تفکر کنند و
وی کارهای بهشتیان کنند و کم رنج تر باشند و سیوم آنکه حق تعالی شب را پیش از
روز بنیاد کرد همه جایها از بهر فضیلت شب را و چهارم آنکه دوست با دوست شب
برد و چنانکه مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم را بشب خدمت فرمود ومن اللیل فاسجد
له وسبحه چون طاعت او بشب بود کرامتش نیز بشب کرد و دوم بیانی که چون
پنجاه سالش تمام شد او را بمعراج بردند سیوم بیانی که از مکه بود بخانه عم اش
ام هانی چهارم بیانی که از مکه تا بیت المقدس براقش بردند و گفت از رسول
صلی الله علیه وآله وسلم که براق را از بهشت چیز آفریده بود سرش از مشک و دستش
از عنبر و پایش از کافور و تنش از یاقوت و دنبش از مروارید بود آنگاه بنا معراج
بود تا از آسمان اول و از آنجا تا آسمان هفتم بر پر فرشتگان بود و حکمت اندر آن
معراج پیدا کردن قدرت بود تا چنانکه آدم را به بهشت بردند بر ملایکه محمد صلی
الله علیه وآله وسلم را نیز ببردند تا کرامت آدم علیه السلام او را نیز حاصل
شد و باز از آسمان هفتم تا سدرة المنتهی بر پر جبرئیل علیه السلام بود و حکمت
اندر گرامی کردن خاص بود و باز از سدرة المنتهی تا علیین بر شاخ درختی بود و
حکمت اندر آنکه تا بداند که امت او امر کبی است بهر یک زیرا که درخت بهشت

هر کب علامات و بانبر فرق بایستاد و گفت چرا ایستادی بفرق جواب داد وَمَا
مِنَّا إِلَّا لَهُ مَقَامٌ مَعْلُومٌ گفت هر کسی را مقامی هست و باز هر کب بجنبش باد قدرت
بود که پای بر هیچ جای بنود تا بدان جای بیاورد که چون بنگریست پیش و پس کروبیند
و نیز را ندید و متحیر گشت و نور دید که هفتاد بار چند دنیا است اندر آنجا غرقه
شد و ندانست که از زیر سو رود و یا از آن سو بالا جنب یا براست و بمقام هیبت افتاد
و آه کم کرد قوله تعالى وَوَجَدَكَ ضَالًّا فَهَدَى یعنی لیلة المعراج اما
حکمت از بیت المقدس رفتن از جهت آن بود که بیت المقدس فاضلتر از مکه بود
و مرادش آن بود تا محمد صلی الله علیه و آله و سلم آنرا پیش از قیامت ببیند تا چون
قیامت باشد مر امت را رهبری کند دوم آنکه چون قدم آنجا نهاد از برکت قدم وی
شمار بر امتش آسان کند و سه دیگر آنکه فاضلترین مسجدها سه است یکی خانه
کعبه و دوم مسجد مدینه و سیوم مسجد بیت المقدس و این مسجدها همه پیغمبران
خواستش آن بود تا مر وی را فضل همه مسجدها حاصل شود و چهارم آنکه ارواح
همه پیغمبران علیهم السلام همه جمع کرد تا از پس او نماز کنند و جبرئیل بانگ نماز
بگفت و قامت تا آنجا رسید که قد قامت الصلوة دست بر محمد صلی الله علیه
و آله و سلم نهاد و گفت تقدم یا محمد یعنی آنکه مرو را امام المتقین خواسته وی
می خواست تا آن نام بر وی حقیقت کند و دیگر آنکه تا همه پیغمبران علیهم الصلوة
والسلام آنگاه دو رکعت نماز کرد و سبیل وی رکعت اول أَلَمْ تَرَ كَيْفَ خواند

و در رکعت دوم لایلاف قریش خواند و این پیش از نزول فاتحة الکتاب بود و آنگاه
جبرئیل گفت برای تو صحن بر آمد و بدید خوانی نهاده و بر وی سه قدح نهاده قدحی
شیر و قدحی آب و قدحی می جبرئیل گفت دست فراز کن که فرستاده خدایست از
بهشت بدست رضوان شاد گشت و حلاست که صحابه شکر کنند مر خدای عز و جل
جبرئیل گفت وقت خدمت بنشست دست فراز کرد و قدحی شیر گرفت و بیخورد
جبرئیل دید که تبسم کرد گفت مگر خطا کردم گفت نه و لیکن ارشادی کردم که چون همه
تا توفیق داد تا شیر خوردی که اگر آب خوردی امت غرقه شدندی و اگر می خوردی
امت همه بجرابها و شبهتها افتادی و اگر آن شیر بتمامت بخوردی امت را
بتو بخشیدی گفت آن باقی شیر باز ده تا بخورم چون چنین است گفت قضا کار
خویش کرد بعد از جهت خود بیالم زند و نیمی با شفاعت تو و از آنجا با سمانها بردند
چنانکه یاد کردیم تا همه علی وثری عجائب البقا و عجائب بلیا و عزیبات عجیبات مخلوقات و
مصنوعات و جن و انس و جبل و حجر و مدد و قضا و رضا و اولی و اخری همه
در عدم در قرار و وجودش قرار داد آن شب همه بتکلیف بر وعرض کردند و بدید
و حکمت در آن بود تا چنانکه همه پیغمبران دیگر مر قوم خود را از شنیدن آگاه
کردند تا مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم از دیدن خبر دهد تا فرق باشد از شنیده
تا دیده لیس الخبر کالمعاینه تا اگر سدرة المنتهی انهار خواسته که از آن
سوی منتهی بباشد و لیس مر وی سدرة المنتهی یاد داد تا بچه هزار سال راه است و پهناش

بیست و پنج ساله راهست و بعدد هر خلقی که بوده است و بخواهند بودن بعدد
این همه مروارید که هاست و بر هر برگی نوشته است که لا اله الا الله محمد رسول
الله امتی مذنبه و رب غفور بسم الله الرحمن الرحیم این نامه فلان بن فلان است و از
برگ تا برگی بانصد ساله راه است از مشرق تا بمغرب و معنی جنة الماوی که تا
نیز دوی جنة الماوی است و این سدرة المنتهی مروا سایه که وظل ممدود اینست
و نیز درختی هست که آنرا درخت طوبی گویند از برای امت محمد صلی الله علیه و
آله و سلم راتش بزمین بهشت و شاخهاش بر هوا و اگر مرغی تیز پر چندانی تیز
که پرهاش بریزد هنوز یک شاخ از شاخهای او نبریده باشد چنانکه آفتاب بدنیا
همه جا برسد اندر بهشت هیچ خانه نه بود مگر بر شاخ از وی همه دنیا را بپوشد چنانکه
باران آید حلها بار آرند و اندر بن وی دو چشمه است یکی را سلسبیل گویند و یکی
را کافور و اندر بر آن درخت مرغزار است که زمین وی از یاقوت و گیاه و زمرد و
زعفران چون نعمت یک دیگر را خواهند که ببینند آنجا جمع شوند و فرشتگان بیایند
هر کسی جنیبی تخت آورده باشند بانواع جواهر آراسته چنانکه ایشان از آن بایض
تالار یاد بکار نباید و روی هاشان نورانی و بر ایشان بر نشینند و سیر استانند هوای
بهشت و اندر آن آید سپید و بر روی گل می افشانند و عطر میریزند و اندر بهشت
جایست که آنرا سوق الجنة گویند که مهمانخانه خدای عزوجل آنجا بود و چون بهمانی خورند
و شراب خورند و سلام حق بشنوند و دنیا را ببینند بر چون ... انکاه دوا

القرار قرار گیرند و حضرت امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب روایت کرد از رسول
الله صلی الله علیه و آله و سلم که زیر عرش ستونهاست از نور بر شال ستونی
مرغی قبا از یاقوت سرخ و بر سر آن قبه مرغی چون خروسی و سرش از مروارید
و چشمش از یاقوت و هزار چهار صد ساله راه دارد یعنی پا دارد و هفتصد بال بر راست
هفتصد بر چپ و بر بالی هفتصد هزار پر است از زعفران و هفتصد هزار پر از عنبر
و هفتصد پر از کافور و بر هر پری سه خط نوشته است اول بسم الله الرحمن الرحیم
و خط دوم لا اله الا الله محمد رسول الله علی ولی الله و خط سیوم
کل شیء هالک الا الله الواحد القهار و نیز گویند این مرغ جبرائیل است که سر وی
بعرش است و پایها بثری و هر روز هفتاد بار از عرش بدین مرغ مشک و عنبر
و کافور بارد و آنگاه این مرغ پرها بیفشاند اندر بهشت و بر بهشتیان نثار
می کند هر روز پنج بار بدانکه مؤذنان دنیا بانگ نماز کنند و از ایشان باسمان
بر شود و آن مرغ سر بر آرد و آن همه پرها را بیک بگیرند چنانکه اندر دنیا خروسان
زنند و بانگ کنند او نیز چنان کند و اندر آن بانگ این تسبیح بگوید سبحان
الله العظیم و بحمده و چون پرها بر هم زند از هر پری هفتاد لون بگوید بیاید
و از آن بر هم زدن وی درختان بهشت جنبش آیند و بانگ سماع اندر بهشت پدید آید
چنانکه از بانگ آن سماع حوران بر کنگره بر آیند و از غرفها سرها بیرون
کنند و مر یک دیگر را مژده دهند که وقت نماز مؤمنان است که شوهران ما خواهند

بودن و آن مرغ گوید الهی مو بنان بملاذ بر خواسته شد و فرمان تا پیش رفتند و فرمان آید
قد وجبت علی ان انظر الیهم بالرحمه و والله هشت جوی هست که آبش روشن تر از
گلاب و سپید تر از برف و نرم تر از مسکه و شیرین تر از انگبین و کنارهای وی
از زر سرخ است و سنگ ریزه وی از در و مرجان و یاقوت و گل وی کافور و بوی گیاه
وی زعفران و آب وی از زیر عرش است و بر لب جوی نیز و هر کجا که رسد زمین تر
نکند و هر که یک شربت بخورد دیگر هرگز بر نشود و میوه و نبات های وی فنا نگردد و وارید
و کاسه ها و قدح ها و جام ها بعدد ستارگان آسمان و اول کسی که بکوثر بقیامت آب خورند
درویشان این امت باشند این خبر را بدید آنگاه روایت عظمت محمد صلی الله علیه و آله
و سلم بالای عرش بردند و بچهار بالش چشمش بقاب قوسین افکندند و خود بمقام
هیبت اندر آمد تیز کس را ندید ندا آید که یا حبیب چه نکری هر جا که بنگری
ما ییم و از عرش تا فرش علی و ثری و کرسی و لوح و قلم و بهشت و دوزخ و ذره و خردلی
هر چه را از عدم در قرار وجود قرار داده هر ذره ای قدرت من و هر مقصود و من در
زیر قدم تو اینک تو و اینک من قرب من کجا تو و وصال من مراد تو باد من طعام تو
ذکر من شراب تو رضای من رضای تو و کوی من سرای تو کلام من شفای تو
آنگاه گفت بسم الله و بالله و خیر الاسماء کلها لله از حق جواب آمد السلام علیک
ایها النبی و رحمة الله و برکاته باز گفت سلام علینا و علی عباد الله الصالحین
عبدالله گفت که رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که من متحیر شدم و گرد

ماندم از هیبت حق تعالی و فرمان آمد قلم را که ای قلم آن آب که ایشان در ابتدا نهاده
ای حبیب من ده و فرمان آمد که ای محمد چشم فراز کن و دو لب باز کن از آن آب اندر دهان
چکید سردتر از برف و نرم تر از مسکه شیرین تر از عسل و خوشبوی تر از مشک و کافور
چون بدلم رسید هر چه بقلم تقدیر کرده بود از غیب هر چیز معلوم شد و این گستم و سلطان
چون باران لطف بر من بارید مجلس یار آمد و سماع مهر بجوش آمد و سلطان شوق
بجوش آمد و محبت در وی غالب گشت تا نعت شما اندر افتاد و اگر با حبار سرار بای وی کردیا
مهر اقرانی می خواهم که شما را اندر بهشت من کنی جواب آمد و کفی بربک بذنوب عباده
خبیرا بصیرا اگر شما را اندر بهشت تو کردمی همه هلاک شوندی اگر ترا با ایشان
خوش است الفت مرا حق خداوندی و بر هر دو کاری است و منشان آفریدم و گناهان از
بر دو نیست صغیره و کبیره و متوسطه و میان هر دو نماز صغیرهاشان پاک کنم چرا
که ان الحسنات یذهبن السیئات و کبیره هاشان توفیق توبه دهم قوله
تعالی انه هو التواب الرحیم و توبه شان بپذیرم و هو الذی
یقبل التوبة عن عباده و میان گناهانی که از صغیره بود و از کبیره مر ترا شفاعت دهم تا
این حاجت که خواستی یعنی از خشنود شوی و لسوف یعطیک ربک فترضی
آنگاه آمن الرسول تا با آخر آن شب بی واسطه بشنید آمن الرسول یعنی ایمن الرسول
شبلی رحمة الله علیه گفت بنده راه تا بلند تا بی جا که سید ما صلی الله علیه و آله
و سلم اگر به بیت المقدس رفت و بنده که روی هفتش آسمانها رسیدی و اگر

باسمانها بسنده کردی بسدرة المنتهی نرسیدی واکر بقاب قوسین بسنده کردی
باو ادنی نرسیدی زیرا اکرم که عطا بسنده کرد ازخداوند بعطا دور ماند او بهشت
وهیچ چیز میل نکرد جز بحق قوله تعالی ما زاغ البصر وما طغی مصطفی صلی الله
علیه وآله وسلم چهار چیز داشت که هیچ کس نداشت وان تن وجان وسر ودل بود
لاجرم چون تن بخدمت فرو داشت دل بمحبت داشت جان درو فکر داشت سر در حیرت داشت
مر او را نیز چهار مقام دادند که خاطر هیچ مخلوق بآنجا نرسید اول مقام قرب دویم
مقام لطف سیوم مقام محبت چهارم مقام هیبت دلش را هزار سال در مقام هیبت
پرورده اند وهزار سال دیکرش در مقام محبت پرورده اند وجانش هزار سال در مقام
لطف پرورده اند وهزار سال دیکر سرش را در مقام قرب پرورده اند وچون براست نکریست
لطف دید وچون بر چپ نکریست هیبت دید وچون بزیر نکریست سیاست
دید وچون بزبر نکریست محبت دید چون بلطف پرورده شد بقرب بنواخته شد
انکاه چون از مقام عالی بدین عالم سفلی آورد جانش مرکب بدنش را جز کرد از رحمت
وعظمت حق تعالی انکاه سرش را بطفیل جان وجان بطفیل سر وسر بطفیل دل
ودل بطفیل محبت ثم دنی فتدلی یعنی دنی بنفسه فتدلی بقلبه
وکان قاب قوسین او ادنی کبر نفسش برآمد بهشت دوزخ دید میان
بهشت ودوزخ بایستاد دلش برفت قضا وقدر دید در میان لوح وقلم بایستاد
وجانش برفت آثار صفات دید متحیر کشت سرش برآمد از تا بایستاد از ذات بالکلیه کشت

وتنش از صنع دید بایستاد واز داد که اعوذ برضاک من سخطک وچون جانش اثر
صفات دید او از داد که اعوذ بک منک وچون سرش اثر ذات دید او از داد که انت
نفسش از دل خبر نه ودلش را از جان خبر نه جان از سرش خبر نه وسرش بجز مولی نظر نه
محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم میکفت نفس کو بنفس میکفت جان کو جان
میکفت دل کو میکفت سر کو سر میکفت که تب کو ندا بمن آمد که انت لی وانا لک تو مرائی
ومن ترا انا بین بلطف نزدیک شده وبدل نازان شد وبجان مشهور وبسر مسرور شد
اما تفسیر قاب قوسین روایت است از سلمان رضی الله عنه قوله تعالی ثم دنی کفتا چون بنا
بودیم قریب شدم متحیر شدم ومعنی فتدلی پیش بعضی بود ودیکر کویند که بسجود درفتاد بود
تا فرمان آمد که سجده مکن که امشب شب کرامت است نه شب خدمت ودیکر کویند که تواضع
کردن وترمیلی آمدن بود بکرامت که حق تعالی دوازده هزار کلام بکفت با محمد ص وبقولی
هفت هزار چند قرآن وبقولی سی وسه هزار بار چند قرآن با ملک تعالی راز ونیاز بکفت
وبقولی صد وبیست وچهار هزار حاجت مترادف متوالی متعارف متصل تا منفصل
بخواست وجواب جود هم تمامی بشنید وعطا امت آورد اما معنی قاب قوسین
قاف قدرت دیدست وبقولی قرب از قربت والف از الفت ودید بکواهی کردن
محمد ص وبقولی الف از الست وبا از ربوبیت کواهی کردن بر محمد صلی الله علیه وآله
وسلم وبقولی از نهایت که ببیند اما قاب قوسین او ادنی عرب را عادت است که چون
خواهد که با کسی عهد دوستی کیرد دو کمان بیاورند واز یک دیکر بنهند وقبضه

با مفضر و آنگاه گویند گردرستی باد درست شد چنانکه هرگز بپا نشود بر حق تعالی
بر عادة ایشان یاد کردی آنکه فراشت کرد که میان محمد صلعم و امتش با من دوستی است
که هر کرا از رحمت من بریده نشود و نیز گفته اند که قوسین چنانکه بیا را تیر و کمان هیچ
واسطه نبود میان محمد صلی الله علیه و آله و سلم و مولی هیچ واسطه نبود و مراد از این
داشتن واسطه است و این قرب و بُعد نه بذات می بود و هر که این را ظاهر کند شبیه
بود و از اسلام بیرون آید نعوذ بالله و بقولی دیگر قوسین دو کلام است یکی رب العزة
و یکی کلام مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم که سؤال کردن مصطفی صلی الله علیه
و آله و سلم بود و اجابت کردن حق تعالی و بقولی قوسین یعنی حالین دو حالت یکی
حال کرامت و یکی حال طاعت او ادنی یعنی از دوستی تمام که محمد صلی الله علیه و آله داشت
از آن زیادت که عرب با یکدیگر کنند اما حکمت در آنکه این قرب و بعد مصطفی
صلی الله علیه و آله و سلم بذات حق تعالی نبود زیرا که صفت کند بطریق قرب و بعد
بذات خطا بود و درست نبود زیرا که این قول را ظاهر کند و بدینا و بتا بقاب
قوسین او ادنی از بهر آن بود بلکه حق تعالی خواست تا مقام مصطفی صلی الله علیه
و آله و سلم از همه مقامها بزرگوارتر و گرامی تر بود اگر جز این بود از عرش گذرانیدن
زیرا که قادر بود که مناجات او اینجا بودی بهر جا که خواستی و حکمت سوم اندر نمودن
بهشت و دوزخ و فرشتگان و منابینه و احوال قیامت پیش از قیامت از بهر آن بود تا خو
کرده بود پیش از قیامت تا چون قیامت آید دوست و دشمن را حاضر کند دوستان بترسند

و دشمنان بترسند و حق تعالی بر حکمت بنده را کاری بفرماید تا چون وقت آن آید که
دشمن که دشمن را از آن چیزها بیم کند دشمن بترسد و دوست بترسد و تا فارغ و ایمن تن خویشتن
را نیابد هر کسی دیگر را شفاعت خواستن کردن و همچنین حق تعالی بوقت سؤال مومنان منکر و نکیر
بفرستد بگوید تا بند تا بنده عادت کرده باشد بدیدار ایشان و تا دوست که فرشتگان
و ملک الموت و دیدار وی جان بنده ببردی و بی منکر و نکیر را نشناسد و لیکن بی خواهد
تا بنده با ایشان خو کند تا بقیامت از ایشان نترسد زیرا که برابر داشتن اندر میان دوستان
و دشمنان حکمت بودی و نیز حق تعالی می خواست تا محمد صلی الله علیه و آله و سلم
را در خبر زیادت باشد اندر معجزی تا چنانکه پیغمبران دیگر علیهم السلام مر قوم خود را آن
شنیده خبر کرده اند او از دیده خبر کند تا لاجرم فردای قیامت چون همه پیغمبران از احوال قیامت
و لغتین بپرسند همه یکبار گویند نفسی نفسی و چون محمد صلی الله علیه و آله و سلم دیده است
از خود ایمن شده باشد گوید امتی امتی و حکمت دیگر آن بود که تا رسول صلی الله علیه
و آله و سلم قوت گیرد که جبرئیل وحی آورد که دعوت کن گفت را الجیشم خواری می کنند
که یتیم است فرمان آمد که تو چشم خنده بر ای که ایشان را دعوت کنی قوله تعالی لا تمدن
عینیک بر خبر وی با تا لجاجه ور مغت حق تعالی قوله تعالی ان الذی فرض علیک
القرآن این آیت بجحفه فرود آمد از بهر دل رسول صلی الله علیه و آله و سلم را
وعده کرد بر آمد نفس جان بدان معدن تا کرامتها دید و آنگاه فرمان آمد که یا محمد صلی
الله علیه و آله و سلم یاد کرد و بجا آر خویش و محمد صلی الله علیه و آله و سلم گفت یا رب مراد ستودی

ده تا بدین مقام باشیم ندا آمد که یا محمد کجا شد آن دعوت تو بدین جا عزاست امروز تو
کردی سید عالم صلعم سر فرو افکند و گفت مخلوق که هست ناقص است و کمالی و تمامی
مر تراست آنگاه از آنجا باز گشت عمر بن عثمان گفت آن شب بلم د جزیری می آمد
بیرون آمدم و کعبه را چون چراغ دیدم که روی بافتاد از زمین اندر هوا گشتر رسیدم و
خواستم که بانگی کنم که یا مصطفی کجایی بر عجایبهای بینم از هوا هاتفی آواز داد لا
تصرخ الحبیب بلغ الحبیب و بانگی و بکوی شنیدم که بادش آورده بود و بانگ بر مرغان
می شنیدم

فضل المعراج من قول ابرهیم الصفار البخاری

ملک عرش و فرش پادشاه علی فتری خداوند کونین تعالی عزیز و جبار کریم و ستار
پیش از آنکه خواست که این گنبد لاجوردی را اندر نور برد و این شادروان معنبر
را بدل کند و این پرده نیلگون را فرو گشاید و بساط هیبت را بگستراند و بساط
فضل را در بنوردد و لوای حمد را حاضر کرداند و ترازوی انصاف را با ویزد و
قبا الرحمت را بر بندگان خویش بگشاید اگر چنان بودی که آن صدر و سالار دین
را بدان مقام نرسیدن بودی در گلستانها آن باغ محترا سید بودی و بر کنگرهای
آن بندان قدم نهادی دل از هیبت بگداختی و عاصیان امت بر داختی ملک ازلی
ابدی هست تا بر فضل و رحمت داشت آن در بر فضل بگماشت و بیان
عرضه کرد و آن هفت تا بر عذاب و هیبت داشت همه با سلاسل و اغلال بر آن
سید صلی الله علیه و آله و سلم عرضه کرد و فرمان آمد از رب جلیل جبریل که امشب من ما

جا است که از آسمان بزمین روی و رنانی ز مین را بر آسمان اختیار کنی و بر ساحت
ارض دنیا نی جولان کنی و خاک زمین را ابحار کنی و خاکش از عنبر و مشک بریز هارا
در و مرجان کنی و موز بر زمین را اسوز کنی و روی زمین را معطر کنی و دریاها را
از موج بایستانی و بادها را در بند کنی و آتش کده آتش پرستان را فرو کشی و اصنام
مشرکان را نگونسار کنی و مهر عجز بر لب و عنکبوتان نهی و حوش را آرام دهی و طیور
را سکون دهی و مرشکان را تسبیح فرمایی و چشم بینایان را مکحل کنی و پیروان همه
پیغمبران علیهم السلام آگاه کنی و بر بیت المقدس حاضر و باد صبا را خوش بوی کنی و
باد شمال را بجنبانی و باران رحمت را بباری و عذاب از مردگان بر داری و بیماران را
لباس عافیت بپوشانی آسمانها را بحله خضرا بزین کنی کواکب درخشان کنی مریخ را
مهجور کنی زحل را مستور کنی قوس و میزان را بباتخانه آری عطارد را با شمس قرین
کنی و شمس را جبهت بر ویز کنی و سنبله را با زهره آشتی دهی و فلک را زینت
قرار دهی و قندیل نور بها از گنبد خضرا بیاویزانی و مشتریان را دیگر بار دنو ز دگی
مکتوبها را نشر باز کنی آنگاه بر جبرعرش آیی و عرش را کلاه بندی لوح را مزین
کنی و طبقهای دوزخ را بر دوزخ بپوشی آب سیاست را بر آتش جهنم زنی
لطف را فرو نشانی و سقر را سرد کنی درهای دوزخ را قفل بر نهی درهای بهشت
را بگشایی و بهشت عدن را اسوز کنی و بهشت فضل را معطر کنی و درخت طوبی را
بیارایی و بر کنگرهای بهشت بباری و طبقهای نور بر بهشت هر یکی بنهی و آنگاه

مرصع دوایر سنا طوقی کنی و پر طاووس در پوشی و عمامه فخر در بندی و کمر جد بر
میان بندی تا جمله رهها را مهر قبض رفتی آنگاه بر وی بیان حضرت مخصوص شده را
قبر اخضر جنان در منزل آن سید مطهر مطهر آن مرکب اسفرهمی جو دیگر و بیار جبرئیل
گفت الهی اندر بهشت براقان بسیارند کدام بیارم براق حضرت گونه براقی آن براقی کی سرش
از مشک اسود و دستش از عنبر و دو پایش از کافور است سینش از یاقوت
بلش اندر وارید است براق معطر روی معطر بوی سنبل ناصیه مشک نافه عقیق رنگ
در خلقتو عذابکی برقی کامی مرغ برق طاووس رنگی بولاد سینی پیکان گوشی بریده
دمی براق حضرت گونه براق بحق کویی افراشته گوشی خرم عذاری یمن نقلیبی و لدل قاضی
سنبل خرامی کوه دندانی دیبایی جو تیز گامی ستاره ریدیمی واسع جبینی عنج جبه گردا
ریزی شیر بازی براق حضرت گونه براق ما طلعت شهینی رخی خوب سیرتی کریم نژادی
پیل وزی خوب سری ابریشمی دامی ناکیمی تیزی بار فرجامی مقرب بانجامی طویل
نفسی با انفاسی عشیدی رشیدی رخشی خوب شخصی عرب زبانی شیرین بیانی
جواهر افشانی نهاده بدیانی لیل و قادی برلقب برقع نام او هوا الجمام او انجا گرخشش
رسیدی انجا گام او در مکه آهنگ او در بیت المقدس جنبا و چون آدمی دیدی او
از خلد افسار او از مشک تا قبر عذار او از عطر سر افسار او از نخر رکاب او از ورد
جنتر و زین و جنا آ او محمد صلی الله علیه و آله و سلم سوار او و سدرة المنتهی راه
کنه او زیر دختر طوبی جولان او جبرئیل رایض او درخته الماوی میدان او ۲۲۷

حمن رضا آخر او از برک بنفشه و سنبل علف او عبقری فرین بوش او از کافور رنگ
اوواز ادب بالاهنگ او فوق کرد از او حوره بیدار او قیامت باز از او وبا رضوان دار او
گلاب عرق او از نخاوبل بوی خوی او و از ذکر مولی جیم او و از صلوات رسول صهیل
صهیل او و از نوی رسول تقویت او از جلاجل عذب اجرس او فرمان آمد از جبار عالم
جل جلاله مر جبرئیل را که حبیب براق را بگیر که بر آن راست و نام محمد صلعم
دارد و بر ان جیب داغ محمدی صلعم دارد چندین مرتبت وجاهش پدید آمد پس کسی
که در دل داغ عشق محمدی صلعم دارد فردای قیامت هرگز رنج ضایع نکنداند چنین
براقی را بگیر و آن زین بر کوهر پر دو یتیه و لکام از نور در سر وی کن و تنك هدی را
بروی استوار کن و رکاب فخر را از وی بیاویز و تیغ حجت را زیر کاب وی کن واز جبرئیل
را عجب آمد که امشب چه شب است و چه خواهد بود فرمان آمد از پادشاه عالم جل جلاله
که امشب آن شبی است که ما را با آن دوست عزیز سید امت و اقبال نبوت و شمع
رسالت و کان مروت و کنج سخاوت فلك مساعد جمیلکی جمال و مقصود عالمیان
مرفوع جهان صلی الله علیه و آله و سلم را با وی رازیست و جبرئیل علیه السلام
براق را بگرفت و با هفتاد هزار فرشته بر راست وی و هفتاد هزار بر چپ و هفتاد
هزار در پیش و هفتاد هزار در عقب وی می آمد تا بر حجره ام هانی اندر آمد جبرئیل
و آن سید صلعم را خفته یافت و در سر بالین وی بتعظیم بایستاد و آواز داد که یا محمد یا نقیب
حضرت و یا شفیع جرم و زلت یا ماه سماء دلالت یا آفتاب فلك یا مردی کم

خورشید منظر تو و ماه دو هفته نهفته در پیکر تو و از نور سرشته عنصر و گوهر
تو و مشک اذفر غلام عارض تو و جهت تو و جبار عالم قسم یاد کرده لعمرک بجان
و سر تو و صد هزاران عاصی و عاصیه را امید شفاعت تو جبرئیل خفته برخیز که دوست
می خواند سید صلعم برخاست و عمامه بر سر بست و نعلین در پای کرد و قدم بیرون نهاد
و براق دید که ایستاده روی بسوی جبرئیل کرد که یا اخی موسی کلیم را چون بحضرت
خواندند چهل روزش مهلت دادند تا کار حضرت را بساخت مرا مهلت نیست
جبرئیل عم گفت هر کجا مهمان عزیز باشد مهلت نباشد سید عالم صلعم قصد کرد تا پای
در رکاب آرد براق بر خویشتن بخنید و سر باز کشید جبرئیل عم گفت بیارام که این
آن محمد است صلعم که از چندین گاه باز یاد می زدی دیدار وی بودی براق گفت یا جبرئیل
سرکشیدن من از بهر آن نیست تا با وی بگویی که عهد کند که روز قیامت نیز بر من نشیند
که مرا در ایام فراق او بیازارند و من چون بیابی وصال وی خو کردم بعد از آن طاقت فراق
او ندارم چون سید عالم صلعم اجابت کرد و پای اندر وی آورد و بر نشست جبرئیل عم
براست و میکائیل عم بر چپ برنج مرکب برفت براق تا به بیت المقدس و از معراج
بود تا باسمان دنیا و از آسمان دنیا تا آسمان هفتم بر فرشتگان و از آسمان هفتم تا سدرة
المنتهی بر جبرئیل بود **شعر** ای آنکه بتوحید تو مهر زد قلمت ؛ بر کنگره عرش
نهاده قدمت ؛ از محتشمی گشته ملایک حشمت ؛ می بوسه زنند خاک زمین قدمت
۲۲۸
باز از هفتاد هزار حجاب بگذرانیدند از این هفتاد هزار حجاب هفت هزار حجاب

آتش بود و هفت هزار حجاب از زر بود و هفت هزار حجاب از سیم بود و هفت هزار
از آهن و هفت هزار از یاقوت بود و هفت هزار از زبرجد بود و هفت هزار از مروارید
سپید بود و چون از هفتاد هزار حجاب بگذرانیدند پهنای هر حجابی هفتاد ساله
راه و چون از پس نگاه کرد جبرئیل را ندید گفت یا جبرئیل مرا تنها و غریب بگذاشتی
ندا آمد بی واسطه که یا حبیبی الغریب الذی لیس له مثل حبیب والواحد الذی
لیس له مثل لیس بغریب آنست که چون من دوستی ندارد تنها آنست که چون من مونسی
ندارد سر تو اندر سبحان الذی جز نگنجیدند اگر نگنجیدندی طاقت بر مراد بماندندی
یکی ابرهیم خلیل علیه السلام چون از کفه منجنیق رها شد جبرئیل علیه السلام
آمد و گفت یا ابرهیم فریاد خواه جواب داد که یا جبرئیل از بهر عشق معبود از دوست ما
معبود حاجت نخواهم گفت باری از برای دل حاجتی بخواه جواب داد که یا جبرئیل دل
از آن دوست و همه بحکم اوست جان بجز خواهد بسپارد گفت از برای جان فریاد خواه
گفت جان عاریتی است و خداوند عاریه بعاریه اولیتر گفت از آتش فریاد خواه گفت
یا جبرئیل از آتش که را و خبرست که شاد شمن کشا که قضا کرده است کشا دوست
کشا دوست بقضا دوست راضیست اگر بدین منازل التفات بکردی تا قیامت
اندر هوا بماندی و دیگر موسی کلیم صلوات الله علیه در آن وقت که گفت ارنی
انظر الیک ندا آمد که لن ترانی ولکن انظر الی الجبل آنگاه یکی نگریست اگر
بیکی نگریستی تا بقیامت در مراد بماندی و اگر مصطفی هزار روی آوردی و سر دیگر

مجتبی مزکی معلی صلی الله علیه وآله وسلم آن شب قرب بجبرئیل عم گفت
اگر تکریستی تا بعقبلته بدنیا بازبنامدی تا جبرئیل السلام جواب داد که مرا ازینجا در
گذشتن نیست قوله تعالی **وما منا الا له مقام معلوم** تا آنکه به رفرف
رسید و رفرف را هفتاد هزار پرست و بر هر پری سریست و هر باری که پرزدی
اند هزار سال برفتی تا بر علیین رسید و چون برابر معراج داد و معراج بعرشگاه
داد و عرشگاه بجبرئیل علیه السلام و جبرئیل برفرف و رفرف بیاد قدرت
کرد تا بجایی رسید که بر هیچ بر نبود و از نور و ظلمت بگذشت و بعلم از علم بگذشت و بجود از
بگذشت براق از فراق بگذشت و از بیت العز بگذشت و از کرسی بگذشت و از
عرش بگذشت **بیت** رسانیدش رسانیدن بجایی ، بساطی دید نوری
در هوایی ، همه گان را عقل گشته خاموش ، جواهر گشته هر کوی و بنایی
خطاب آمد سوالی حاجت کو ، کریما اینت فضل مصطفایی ، فرمان آمد
از پادشاه عالم که یا سید کونین و عالمین یا پدر حسن و حسین یا سید احرار و یا
مهتر کشتن کفار در بهشت عدن جای تو و نام ما با نام تو صحبت رضای تو گفت
امتی امتی فرمان آمد که یا سید هر چه ما را خلایق و ملائک است همه در زیر علم
تو کرد ایندم و چون فردا قیامت گردد خلق هژده هزار عالم انگشت کرمن خواهم
و پایه که چون آن کنم که تو خواهی و رضای تو جوییم چنانچه قایل گوید **شعر**
یاد فقر ز دنیا و خر امید محضرت ، چون تو ه کری بیت حبیبی محبت گوین سرا

همه زیر قدم تست ، خاک قدم کون گرفتت بقدرت ، اندیشه حرامست
دل پاک تو زانست ، ای فخر همه عالم و نور همه ظلمت ، کونی که چنین کو برای سند
کونین ، کاندیشه ندارم بجز اندیشه است ، عصیان همه است چون آتش که دان
جز آب روان رحمت حق دان بحقیقت **الرباعیة** آن اکبر آید که بو بینش شود
انجم صفت شین بود دین شود ، نور دل او ز نور وی عین شود ، و زروی
زمین بقلب قوسین شود **ایضا** در دامن شوق دوست زد نا گردست ، و انگه ز
تخت سعادت بنشست ، از عرش و فرش و چرخ و از مکان جمله گذشت ، عالم همه زیر
همتش خرد شکست ، تم المعراج من قول ابراهیم الصفار البخاری رحمة الله علیه
قصه غزو بدر الکبری و بنی قریضه چون مصطفی صم هجرت کرد و
از مکه بمدینه رفت بعد از آن یکی الحرب بدر الکبری بود و سال دوم حرب
احد بود و سال سیوم حرب خندق و بنی قریضه و سال چهارم حرب بدر الصغری
بود و اخلاخین المظفر و سال پنجم حرب الحدیبیه بود و سال ششم عمرة القضاء و
فتح خیبر بود و سال هفتم فتح مکه بود هشتم ارتداد ابو بکر و آمدن اهل روم با اهل
فارس و حرب تبوک و سال دهم حجة الوداع بود و وفات رسول صم اما سبب
حرب بدر الکبری آن بود که جبرئیل عم آمد و مصطفی صم را آگاه کرد که کاروان
می آید از شام از آن مکیان و با ایشان جو و گندم و خرما و مویز بسیارست بگوی تا بروند
و بگیرند و بیارند و یاران را سلاح کمتر بود و هر کسی چوبی بگرفتند و برفتند بنزدیک

کاروان و یکی از منافقان برفت و میکائیل را خبر داد و ابوجهل علیه اللعنه سپاه
کرد که هر که بتواند بیرون آمدن و نیاید او را عقوبت کنم و میکائیل بیرون آمدند
سر سیل ابوجهل گفت برخیزید تا پیش آب رویم و آنجا می خوریم تا دشمنان ما بدانند
که از ایشان هیچ باک نیست و راه آب بر مسلمانان بگرفتند و مردی بود از بنی زهره
و این بنی زهره معروفند و ایشان خالان رسول صلعم بودند زیرا که مادرش آمنه
از آنجا بود و نام آن مرد اخنس بن شریق بود و از بهر آن او را اخنس خواندندی که روز
بدر بنی زهره را از لشکر پنهان شده بود و چون این مرد مر ابوجهل را گفت که چه کنیم
آنجا چون مراد ما خود بر آمد و کاروان را یافتیم ابوجهل مر او را دشنام داد این
اخنس باز گشت با سیصد مرد از بنی زهره و بنی زهره مر او را بزرگ داشتندی و آنگاه
جبرئیل آمد و گفت که یاران را بگوی تا با کافران حرب کنند که کاروان رفت
یا رسول الله صلعم اگر از ابتدا بگفتی که حال چه خواهد بود در جهت بودی تا سلاح
برداشتمانی تا آیه آمد قوله تعالی **یجادلونک فی الحق** الآیه و لشکر اسلام
بکرانه وادی فرود آمدند بسوی مدینه و لشکر کفار بسوی مکه قوله تعالی **اذ
انتم بالعدوة الدنیا وهم بالعدوة القصوی** الآیه کافران راه آب گرفته
بودند و آن شب مسلمانان را همه احتلام افتاد و از آن حال مصطفی صلی الله علیه را
آگاه کردند بتیمم فرمود و بنماز ایستادند ابلیس وسوسه درافکند که شما از جنابت
بیرون نیامدید و بی طهارت نماز کنید آنگاه حق تعالی ابری را فرمان داد تا بر ایشان

بباریدو آن وادی پر گشت و سر و تن بشستند و مشکها پر کردند و کار جنگ بساختند
و صف زدند از هر دو گروه با کافران و بوکان و سواری میان مصاف آمد و بطلب
مبارزت آمد نزدیک کفار و گفت مترسید که اندکی اند و بی سلاح آنگاه پادشاه
عالم فرشتگان را فرستاد از جهت مدد و یکی از فرشتگان بیامد بصورت مردی از یاران
رسول صلعم که نامش دحیه کلبی گفتندی و چنین گویند که جبرئیل بود و مر یاران رسول
صلی الله علیه و آله و سلم را دل داد که مترسید که ایشان از شما می ترسند و مردی از بنی
زبیضه و نظیر بیرون آمده بودند و می نگریستند تا هزیمت که را افتد و دولت که را
روی نماید نگاه کردند و میکائیل و جبرئیل را دو چنان یاران دیدند و در شعاع او آوازی آمد
و ابری و آتش بدید آمد و بانگ سلسله آمدن گرفت و بانگ اسبان و آهن بجای
و آن دو تن نظاره میکردند و چون چنان بدیدند یکی را دل بطرقید و بمرد و یکی از ایشان
بسوی مومنان آمد و قصه بگفت و رسول صلعم از جبرئیل عم بپرسید گفت آن ابر لشکر
ماست و آن آتش باست که و بدان ایشان و آن سلسله انها که و دهنهای کافرانست و آن
بانگ آهن بانگ سلاحهاست آنگاه مبارزان بیرون آمدند از کافران سه تن یکی عتبه و
دیگر شیبه و سه دیگر ولید بن مغیره و از یاران سه تن بیرون آمدند از انصار با
آن کافران گفتند که ما شما را نخواهیم و هم کفو خویش خواهیم ایشان باز گشتند آنگاه
علی و ابو عبیده الجراح و حمزه رضی الله عنهم بیرون آمدند آنگاه گفتند شما با ما از بهر چه حرب
کنید گفتند از بهر آنکه تا ثواب یابیم بکشتن شما و اگر شما ما را بکشید شهادت یابیم گفتند

کفته که ما بر همین امید ثابتیم تا آیه آمد قوله تعالی أَفَنَجْعَلُ الْمُسْلِمِينَ كَالْمُجْرِمِينَ
و چون سر کافر کشته شدند دل دیکران بشکست زیرا که آن سه تن قوی بودند همه
وانکاه رسول صلعم مشتی خاک خواست و بباد داد و بینداخت بر روی کافران
و کفت شاهت الوجوه حق تعالی آن خاک را بر روی کافران رسانید و همه مشغول شدند
و یاران شمشیر اندر نهادند و می کشتند و چون ابو جهل بدید که لشکر بهزیمت میرود
و بانک کرد که بهزیمت مروید که ما زنان را با خویشتن نکاه داشتند و بهران کشته
شدند و رسنها بیاورید و بهم بندید تا چون ایشان را هزیمت کنیم رسنها اندر کردن ایشان
افکنیم و باز رسول صلعم کافران بکشت تا هشتاد تن بکشت و هشتاد را اسیر کرد
و هشتاد را اسیر کردید و هر حربی که رسول صلعم کردی فرشتکان از آسمان فرود آمدندی
بیاری ولیکن جنک نکردندی مکر بر قومی که شکل ابو جهل را یک حربت بزد
و بکردانید و عبدالله بن مسعود رضی الله عنه او را بدید و بر سینه ابو جهل نشست
تا سرش ببرد ابو جهل کفت بلند جایی نشسته ولیکن این نه تو یی این آن رسول
قوی است که این زخم بر سینه من زد و مرا جراحت کرد عبدالله رضی الله عنه شمشیر
کند داشت و ببرید ابو جهل کفت شمشیر بر کیر و ببان بر و از زیر تا بزرکتر نماید
تا بدانند که این سر کیست و چون ببرد پیش محمد صلعم برید تا بداند و چون عبدالله شمشیر
بر کرفت و خواست که از آن شام بیرون کند نتوانست بیرون کردن ابو جهل کفت قبضه
اش مرا ده و بنام تو کیر تا بر کشیم و خواست تا غدر کند و عبدالله را بکشد و علی

دانست که او غدر خواهد کرد و کفت ای ملعون قبضه من کیرم و بنام تو بکشم چنین
کردند و از نیام بر کشیدند ابو جهل نیام در انداخت پای عبدالله و پایش را خسته
کرد و انکاه عبدالله سر ابو جهل ببرید و از بس که بناقوس و موزه داشت هر دو
کوشش را سوراخ کرد و کشان کشان پیش مصطفی صلعم آورد بسوی مدینه و پیش رسول
صلعم بیک منزل مدینه فرود آمده بود و چون سر ابو جهل بدید ندیم تکبیر بکفت و حمد
آورد و ندم خدای را عز و جل که جان دشمن را هلاک کردند و غنیمت بر کرفتند بسیار
انکاه فرمان آمد که میان یاران بخش کن انکاه رسول صلعم در باب اسیران مشورت
کرد عمر کفت رای من آنست که آنچی بلند بفرمانیم و همه را بسوزانیم که هیچ قوم
با پیغمبران این نکردند که ایشان با تو کردند رسول صلی الله علیه و آله و سلم را این سخن
خوش نیامد و به حضرت علی علیه الصلوة والسلام کفت که این اسیران خویشانند تو اند
اکنون تهلی ایشان را به ایشان فروشیم تا بدان اسباب صلاح اسلام سازیم یعنی رسول
الله صلعم را این تدبیر خوش آمد انکاه کفت یا عمر مثل تو اندرین کار چنان آمد که مثل نوح
علیه السلام که دعا کرد بر کافران که رَبِّ لَا تَذَرْ عَلَى الْأَرْضِ مِنَ الْكَافِرِينَ دَيَّارًا
تا همه هلاک شدند و بما ستی جبرئیل و مثل تو ما ستی ابراهیم است که
وی چنین کفت فَمَنْ تَبِعَنِي فَإِنَّهُ مِنِّي وَمَنْ عَصَانِي فَإِنَّكَ غَفُورٌ رَحِيمٌ مانند
میکائیل رحمت انکاه کار برای حضرت شاه ولایت بنا کرد و از هر یکی چهل درم فدیه
سیم بستد و بقیه چهل و قیه زر بستد و یک و قیه سیم چهل درم بود و عباس عم رسول

بتر از جملهٔ اسیران بود و مر ورا گفت ای عم از تو هشتاد وقیه خواهیم و از عقیل چهل
وقیه عباس گفت چرا گفت از بهر خویشی بریدن و جفا کردن بر من کرده عباس گفت
یا محمد میخواهی تا از مردمان بخواهیم و ترا دهم که من از دنیا چیزی ندارم گفت آن دینارها
چه کردی که نام فضل پنهان کرده است و ورا گفتی که اگر من باز نیامدم تو هزینه
کنی بر خود و فرزندان عباس گفت معاش کن بر خود تا اگر چیز کرم که چنان زمن وام فضل
کسی دیگر نبود گفت خدای علیم چیز عباس گفت خدای تو عالم الغیبات گفت
بلی گفت اسلام بر من عرضه کن و اسلام آورد و آنگاه گفت او وقیه زر بستد و حق
تعالی آیه فرستاد و قوله تعالی **یا ایها النبی قل لمن فی ایدیکم من الاسری** الآیه
آنگاه عباس گفت امید دارم که مرا بیامرزد زیرا که عطا و آمرزش را آیت رحمت یاد
کرده و برادر که مرا از آن بستد آنگاه آیه فرستاد از بهر رسول محمد صلعم **لولا کتاب من
الله سبق لمسکم** الآیه آنگاه رسول صلی الله علیه و آله و سلم گفت
اگر عذاب آمدی هیچکس نرستی مگر علی بن ابی طالب علیه الصلوة و السلام

غزو احد سال سیوم از هجرت بماه شوال چون کافران مکه از حرب بدر
الکبری باز گشتند هزیمت کار را ساختن گرفتند و به هم برنشستند و سالی دیگر با هم
بضرب بیرون آمدند و تا زنان را با خویشتن بیرون بیاوردند و جبرئیل آمد و رسول صلعم را
آگاه کرد و رسول صلی الله علیه و آله و سلم با یاران خود مشورت کرد و یاران
گفتند که پیش ایشان رویم و نگذاریم که ایشان بشهر اندر آیند و رسول صلعم نخوا

دینه بود کردی زره بپوشیدم بود استوار و آن تاویل کرده بود شهر مدینه سدی
و یاران گفتند اگر شهر را حصار کنیم بهتر بود و بدین اتفاق کردند و عبدالله بن ابی
گفت ما بشهر باشیم تا بشهر اندر آیند و مردمان پیش روند و زنان و کودکان از حصارها
سنگ زنند و هیچکس چون بدین شهر قادر نشده است بلکه منهزم شده اند
چون با آنجا آمده اند و اگر اندر آیند بهتر بود و بدین سخن بجز بنکوی نخواهیم داد
سخن میراث یافته ام از بزرگان که اهل حرب بوده اند و همه بدین اتفاق کردند
که بقول عبدالله بن ابی کار کنیم مگر آن جوانان که بحرب بدر نبوده بودند گفتند که دشمنان
ما ظفر بیابند که مگر ما از ایشان بترسیدیم بیرون آمدند و گفتند که ما روز بدر
سیصد و سیزده تن بودیم و حق تعالی ظفر داد و امروز از آن بیشتریم و دستوری ده
تا پیش رویم آنگاه رسول صلعم بحجره اندر آمد و زره بپوشید و خود بر سر نهاد و
کمان برداشت و شمشیر بگرد ران بکند و تیر بدست گرفت و بیرون آمد چون
یاران جهان بدیدند همه بیرون آمدند و چون بیرون آمدند پشیمان شدند و
رسول را صلعم گفتند که فرمان نکردیم فرمای رسول صلعم گفت من اول گفتم و فرمان
نکردید و اکنون روا نبود که من باز گردم زیرا که هیچ پیغمبر را روا نبود که چون زره
پوشیده بود باز بیرون کند جز بینا کرده تا حکم خدای تعالی میان دوستان و دشمنان
برود آنگاه با احد آمدند و گفتند که کوه احد را از پس خویش مانیم آنگاه مصطفی
صلی الله علیه و آله و سلم عبدالله بن جبیر را با هشتاد تن تیرانداز با ایشان فرستاد

وگفت کوه را بجای بماند هیچ حال آنگاه ذوالفقار را بپایان عرض کرد و گفت
کیست که حق من این تیغ بگذارد آنگاه حضرت امیر المؤمنین علی ابن ابو طالب
بگرفت و بحرب روان شد و بر علمش نوشته بود که نصر من الله وفتح قریب
و بر یک سو نوشته بود که الجبانة فی الحرب عار یعنی بددلی کردن اندر حرب عار است
و هر که از غلبه بر هد و زنان کافران آمده بودند و تحریض میکردند مردمان را
بحرب کردن و دف میزدند و دختر عتبه شعری گفت بتازی نحن بنات
طارق یمشی علی النمارق والمسک فی المفارق والدر فی المخانق
ان یقبلوا نعانق او تدبروا نفارق وآنگاه رسول ص حمله کرد بر ایشان
و هزیمت شدند و یکی میگفت از یاران که من دیدم هنده را که میدوید و پیر کرده
کافران در رمیده بود و آنگاه روی بهزیمت نهاده بود و علم کافران بر زمین
افتاده بود و عبدالله بن جبیر با آن هفتاد تن که رسول صلی الله علیه وآله وسلم
فرموده بود که کوه را هیچ حال بجای بماند چون چنان بدیدند وصیت رسول
صلی الله علیه وآله وسلم را کار نبستند و کوه را رها کردند و گفتند که ما برویم
غنیمت بر داریم که روز بدر بگرفتیم و عبدالله ایشان را گفت که مروید که فرمان
نیست تا ایشان را خشم آمد و خالد بن ولید آن روز مسلمان نشده بود و آن مردمان
که کوه را نگاه می‌داشتند با عبدالله بن جبیر حمله کردند و خالد بن عکرمة بن
ابو جهل با خیل ایشان بیامدند و آن هفتاد تن را هزیمت کردند و یاد کرده آمدند

و زنی بود نام وی عمره اندر میان ایشان و علم ایشان بگرفت و چون کافران
علم خود را بدیدند همه حمله کردند و آن سنگ انداز که کوه نگاه می‌داشتند همه
بکشتند و دندان مبارک رسول ص بشکستند و چون روان شد و مالک بن
سنان چون رسول ص میگرفت وی خون رسول ص گفت که هر که خواهد
که کسی را بیند که خون وی با خون من آمیخته است بمالک بن سنان نگاه کند و
روی مبارکش چون بشکست و سالم مولی حذیفه بود و خون رسول ص میگرفت
و بر روی خود می‌مالید و چون سوالش کردند که چرا می‌مالی گفت ترسیدم که
اگر قطره بر زمین چکد هیچ از نبات از زمین بر نیاید و چون حضرت مصطفی
ص از علت یک سوی طرف در شد بود بینا نبود و در افتاده و ابلیس از هوا
بانگ کرد که الا ان محمدا قد قتل سه بار بانگ کرد که بدانید که محمد ص کشته شد
و یاران سه گروه گشتند یک گروه کشته شدند و یک گروه خسته شدند و یک
گروه هزیمت شدند و امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب عم در حرب بود و از
منافقان بسیار کشته بود انداخته و از پی حضرت جهاد فرسند رفت تا
آنگاه مردی که رسول ص دیده بود که زنده است حمزه دلیر شاه ولایت بنا
رفت تا نزدیک رسول ص آمد و او را بر داشت و بر اسب نشاند و چون
کافران دیدند که محمد ص زنده است حمله کردند و مالک بن حرب باز گشت و
بر ایشان حمله کرد و سر باز و ایشان را هزیمت کرد و سلمان رضی الله عنه از بر اسب

رسول الله صلعم می بود تا هر تیری که بیامدی بر خویشتن پذیرفتی و علی تیر بر ایشان
حمله کرد و عباس لگام اسب رسول الله صلعم گرفته بود آنگاه یاران رسول الله صلعم را
بکوه احد بر دند و با اسب بکوه بر نتوانست شدن آنگاه پای بر کتف علی ابن ابی طالب
عم نهاد و بکوه بر شد و یاران گرد بر گرد وی بنشستند عثمان از هلاک شدن برادران
و نومید شدن از غنیمت تا ما بر آمد و چون ما بر آمد خالد بن ولید با جماعتی
بر کوه بر آمدند و چون رسول صلعم ایشان را بدید و دعا کرد که این تنی چند که مانده اند
نگاهشان دار که بروی زمین کسی نماند که ترا پرستد مگر اینها و در
ساعت قرعی اندر ایشان افتاد تا از آنجا به هزیمت شدند و ابو سفیان بر پای آن کوه
آمد و بانگ کرد که محمد صلعم زنده هست یا نه کشته هست و آواز تو می شنود آنگاه
ابو سفیان گفت انا اعلی و اجل رسول صلعم سلمان را علیه السلام گفت بگوی
مر ابو سفیان را که الله اعلی و اجل باز انا المولی و لا مولی لکم باز گفت روزی بر روز بدر
گفت بگوش که این برابر نیست که تو میگویی زیرا که کشتگان ما بر بهشت اند و از آن
شما بدوزخ باز ابو سفیان جواب داد که میان ما و شما وعده به بدر الصغری است رسول
الله صلعم گفت بگو نعم سلمان گفت نعم آنگاه ابو سفیان باز گشت و رسول صلعم عثمان را
گفت که بنگر که بمدینه روند علی علیه السلام بر نشست که بنگاه کن که تا کجا روند
نگاه کرد و بسوی مکه می رفتند علی عم از کوه فرود آمد و میان کشتگان میگشت و
حمزه عم را دید که میان کشتگان افتاده که وحشی غلام مطعم بن عدی او را کشته بود که

هندش او را عهد کرده بود که اگر تو او یعنی حمزه را بتوانی کشتن من ترا از بند و
آزاد کنم و هر چند پیرایه دارم ترا دهم آنگاه این وحشی بیامد و جایی مختفی بنشست تا
چون حمزه بروی بگذشت تیری بینداخت و بزیر بغل حمزه رضی الله عنه زد و شکمی
دیگر بیرون کرد و بیفکندش و هند بیامد و شکم حمزه عم بشکافت و جگرش
بیرون کرد و گوش و زبان و فرجش از وی ببرید و بر رشته اندر کشید و بگردن
با وحیت و علی عم فرود آمد و حمزه را بدان بیاورد تربه ملک حضرت آنگاه رسول
صلی الله علیه وسلم و بارک وسلم فرمود که هیچ کفن بیابید بیاوردند بیان قدر
که بار که اگر سرش پوشیدندی پایهاش برهنه بماندی و اگر پایهاش پوشیدندی
سرش برهنه بماندی سرش را بپوشیدند و لختی خاشاک بر پایهای وی پوشیدند
و رسول صلعم بروی نماز کرد و کشتگان دیگر می آوردند و نماز میکردند و حمزه را
عم پیشتر نهاده بود و کشتگان از بروی می نهادند و نماز میکردند چنانکه هفتاد
بار بر حمزه عم نماز کرده آمد بود و آنگاه رسول صلعم فرمود که اگر نه آنستی که خواهر
حمزه باید و غمناک شود و الا حمزه عم همچنان بماندی تا بمحشر از شکم جانوران و ددی تا در
قیامت از شکم جانوران حشر کرده شدی آنگاه علی عم گفت تو بمدینه رو و خبر ده
که من بسلامتم که ایشان آواز ابلیس شنیده باشند که الا ان محمدا قد قتل علی ابن ابی
طالب عم برفت و چون بمدینه اندر آمد فاطمه عم را بدید و رسول صلعم و بارک
بر پیش از آنکه بر سد از غم پدرش صلعم بیهوش گشته و باز بهوش آمد و باز بیهوش گشت

تا سه نوبت و آنگاه زن را خبر دادند که پسرت را و برادرت را کشتند زن گفت
رسول صلعم بجای هست گفت هست زن گفت رسول خدای صلعم بر من عزیزتر از آن
هفتاد تن که کشته شده اند و نظارگی نیز کشته شده بودند و نیز زنی با شوی
بحربگاه آمده بود و سرهای دیگر را انداز کار گرفته بودند و هر دو کشته بودند
رسول صلعم فرمود که همانشان رها کنید و درکو همچنان کردند و چون رسول صلعم به مدینه
باز آمد یاران را دید که نوحه میکردند بر کشتگان خویش و کسی نبود که بر حمزه عم او نوحه
کردی رسول صلعم فرمود که اگر حمزه را کسی بودی ایشان نیز بر حمزه عم بگریستندی و
چون زنان بشنیدند و هم گرد کرد آمدند و بر حمزه عم بگریستند و تا اکنون همچنان
کنند به مدینه هر که بمیرد نخست بر حمزه عم نوحه کنند و آنگاه بر مرده خویش قصه غزو
خندق و بنی قریضه سال چهارم از هجرت حرب خندق و بنی قریضه بود که چون
کافران مکه جمع شدند و قصد مدینه کردند و هفت لشکر با پانزده هزار مرد
ابو الاعور السلمی از بنی سلیم و عکرمه بن ابی جهل و ابو سفیان بن حرب با سپاهی گران
گرد مدینه فرود آمدند و رسول صلعم مشورت کرد با یاران و هر کسی چیزی می گفتند تا
آنگاه که سلمان الفارسی رضی الله عنه گفت تدبیر من آنست که گرد مدینه خندق زنیم
ماست بپارسی کندن گوییم رسول صلعم گفت که این تدبیر صوابست و آغاز کردند و کنده
کردن گرفتند و رسول صلعم نظاره میکرد بجای زمین سنگی پدید آمد و متین
کار میکرد رسول صلعم بدان جایگاه آمد و آب خواست و با آب زد و گفت بگویید بسم الله

بشنیدند و رسول صلعم کلند بزد و آن سنگ چون ریگ گشت سلمان رضی الله عنه
گفت بهر کلندی ایستاده بودم و هر باری که رسول صلعم کلند بزدی نوری بر آمدی و
اندر عالم منتشر گشتی چنانچه پیدا بود شهرها را بدیدیم و رسول صلعم را از آن حال آگاه
کردم و فرمود که آن شهرها که تو دیدی همه گشاده شود و جابر بن عبد الله رضی الله عنه گفت
که آن روز که بکار کندن بودم رسول صلعم را دیدم که پیراهن بر کتف افکنده بود و دیدم
که سنگ بر شکم وی بسته بود و گویند که از بهر آن بسته بود که گرسنگی بود و بعضی گویند
که آن سنگ ملک نجاشی فرستاده بود که نزدیک ایشان سنگی هست که چون از آن شکم
بندند اندام را خشک دارد و چون میدانست که حجاز کوهای سخت باشد آن سنگ را
فرستاده بود و الله اعلم قصه بنی قریضه و بنی قریضه بر عهد بودند تا سال الاحزاب
حیی بن الاخطب برفت و مکیان از قریش که جنگ کردن با محمد صلعم و ابو سفیان را گفت
که بروید و بنی قریضه را با خود یار کنیم برفت نزدیک ایشان بر نیم شب و در بزد گفتند
ما نگشاییم که تو شومی و بنی النضیر بسبب تو هلاک شدند و اکنون نیز میخواهی تا ما را
هلاک کنی گفت مرا طعام دهید که من گرسنه ام و چون طعام آوردند و بخورد
گفت من نصیحتی دارم این لشکر که گرد آمده اند باز نگردند تا محمد صلعم را نکشند و مدینه
را خراب نکنند و چون حال مدینه چنان افتاد شما را بجای نماید گفتند اکنون چه گوییم
گفت چون محمد صلعم از شما یاری خواهد اجابت مکنید و یاری ابو سفیان بدهید
ایشان آنگاه بازگشت و نزدیک ابو سفیان و گفت که من چنین و چنین کردم و عهد محمد

صلی الله علیه و آله وسلم شکستند آنگاه لشکر ابو سفیان گرد آمدند و ابو سفیان
گفت که هر کس بیگانه است بیرون کنید و حذیفة الیمانی بجاسوسی رفته بود میان
ایشان و کوشش داشتی و چون دید که جمله ابو سفیان گرد آمدند برسید و چون
ابو سفیان گفت که هر کس بیگانه است بیرون کنید آنگاه پیش دستی کردم و دست یکی
را بگرفتم و گفتم تو کیستی گفت فلان آنگاه ابو سفیان گفت که بباید که حیی بن اخطب
بر بنی قریظه رفته و ایشان را از عهد محمد صلعم بیرون آورده و عهد با ما بسته اند و شما
دلها قوی دارید و حرب را باشید این سخن بگفتند و بپراکندند حذیفه گفت که من
بیرون آمدم بکنار لشکرگاه و خواستم که یکی را بشمشیر بزنم از وصیت رسول
صلعم یادم آمد که فرموده بود که بنگر تا هیچ کاری نکنی باز آمدم و رسول صلعم را از آن
آگاه کردم و نعیم بن مسعود الثقفی گفت یا رسول الله غم مدار از بهر این کار که چون
من مسلمان شدم کسی از اهل بیت من ندانند که من اسلام آورده ام و من بنزدیک
بنی قریظه روم و مر ایشان را باز دارم از آن برفت و ایشان را گفت که چون ایشان
بروند شما اندر دست محمد صلعم درمانید و هلاک گردید چنانکه بنی النضیر را
کرد گفتند چگونه کنیم گفت چون رسول ابو سفیان بیاید و مهلت بگوید که
ده تن از پیران [illegible] بفرستید تا مر ایشان را نگه دارید و بیاید تا یاری دهند ما
هم گفتند این صواب است و آنگاه باز نعیم نزدیک ابو سفیان رفت و گفت که بنی
قریظه چنین گویند و قصه تا با آخر با وی باز گفت و اگر استوار نداری بفرست تا

معلوم شود

معلوم شود که فرستاد و جواب همان یافت و ابو سفیان از آن کار سخت آمد و
ایشان را دشنام داد و گفت آن جهودان ملعون با ما غدر کردند و اندر آن شب باد
سخت برخاست چنانکه بر ایشان زد و همه را هزیمت کرد و هر چه بود بماندند و برفتند
و چهارپایان بر زمین زد و چون روز گشت بسیار غنیمت یافتند بی جنگ و رسول
صلعم باز گشت بسوی خانه و آنگه بر روی مبارکش [illegible]
کند که اندر نماز آن باران رسول صلعم را گفت که موی سرت خاک آلوده شده است
رسول جواب داد که میخواستم که بشویم جبرئیل عم گفت که موی را از خاک مشوی
و ما جماعتی فرشتگان همچنین جامه های خویش از خاک پاک نکرده ایم و خیز و آب
برسر ریز و بشوی و بنزدیک بنی قریظه رو و مر ایشان را اسیر کن رسول صلعم فرمود تا
طبل بزدند و سپاه بیرون آمد و جز نزدیک بنی قریظه رسید و بحصار اندر آمدند
و رسول صلعم آب از ایشان باز داشت و ایشان کوزه های آب بر دیوار نهادند که مگر آب ما
آب است و ناگاه تیری بیامد و بر چشم سعد معاذ رضی الله عنه آمد و سعد از آن
درد دعا کرد که یا رب جان من مستان تا من کینه خویش از بنی قریظه بستانم و ایشان
امان خواستند رسول صلعم گفت شما را امان دهم بر حکم سعد بن معاذ و ایشان
گفتند که سعد بن معاذ را از ما آفت رسیده است و حکم وی تیز بود و از
حصار فرود آمدند و اندر پای سعد بن معاذ افتادند و پای او را بوسه
دادند و زاری میکردند سعد گفت بخت مرا بر من آید از آنجا و صبر اینجا بنهید

وسعد گفت تا کی دل او بر ایشان نگاه دارم و من جزای او را بجای ما نیز حکم کردم تا مردان را
بکشند و زنان ایشان را برده کنند آنگاه رسول صلعم گفت که یا سعد حکم چنان کردی
که خدای حکم کرده و آنگاه عالم ایشان را پیش آوردند که او را حیی بن اخطب نام بود که او
مکیان را حریص کرده بود و جنگ کردن با محمد صلعم او را پیش آوردند با جامه دیبا او بدست
خویش آن جامه را پاره پاره کرده بود تا بپوشد کسی از ایشان محمد صلعم آن جامه را بپوشید پس هم
او را بکشتند و مرد او وسق بود از یاران بخشیده خواست و او نیز میدانست که هم
کشته شد اندازه هر که پرسید که فلان بجای هست کشتند کشتند او نیز زندگانی
نخواست و مرد او را نیز بکشتند و تا اکنون هر که از نسل ایشان مانده است از جهودان
مر سعد را او نسل سو را دشمن دارند زیرا که بدیهای ایشان بحکم سعد کشته شدند
و زنان ایشان اسیر شدند **قصه غزو بدر الصغری** سال پنجم از هجرت
چون ابو سفیان بمکه باز گشت از حرب احد رسول صلعم دعا کرد و گرد روزی بر ایشان
تنگ کردانید چنانکه بوقت یوسف عم بود و همچنان شد چنانکه استخوان مردار میخوردند
چون وعده کرده بودند برسید آنگاه نعیم بن مسعود را بمزد گرفتند بده اشتر تا
بر دیک رسول صلعم آید و یاران او را بد دل کند بیرون آمدن تا مگر خلافی از ایشان
بود بمدینه آمد و دیگر روز بنزدیک هر کسی میرفت و میگفت که هیچ کسی
نمانده است اندر مکه که بیرون نیامده است و شما با ایشان بر نیایند و دیدید
که سال نخستین آمدید و چندین خلق از شما کشته شد تا اکنون هم کشته نشوید

۲۳۷

و هم بدین

و هم بدین بد دل گشتند و چنین گویند که هزیمتی باشماری دل با جهل بیرون
نرود و چون رسول صلعم یاران را گفت که بحرب بیرون روید از آنکه شما نعیم برسیدند
و کاهلی کردند تا آیه آمد قوله تعالی **فَقَاتِلْ فِي سَبِيلِ اللَّهِ لَا تُكَلَّفُ إِلَّا**
نَفْسَكَ آنگاه رسول صلعم زره اندر پوشیده و سلاح بر خود راست کرد و
بیرون آمد و گفت باک ندارم اکنون هر که مرا ضیع کند یا از پس آنکه حق گفت
عَسَى اللَّهُ أَنْ يَكُفَّ بَأْسَ الَّذِينَ كَفَرُوا و چون بیرون آمد آیه دیگر
آمد قوله تعالی **يَا أَيُّهَا النَّبِيُّ حَرِّضِ الْمُؤْمِنِينَ عَلَى الْقِتَالِ** باز مصطفی
صلی الله علیه و آله و سلم باز گشت و فضل شهیدان بگفت که بقیامت در آیند
و شمشیرها بگردن نهاده باشند کما قال فی قتلی احد زملوهم فی دمائهم و ثیابهم
فانهم یبعثون یوم القیمة و جروحهم تشخب دما لونه لون الذهب و ریحه ریح المسک
و خون از ایشان می چکد رنگ خون و بوی مشک و مر ایشان را از عتاب بود و زخمها
فرمان آید که بهشت اندر روید آنگاه صحابه بیرون بیامدند و کافران بیرون نیامدند
از بیم یاران رسول صلعم و یاران رضوان الله علیهم بسلامت باز گشتند و آنگاه آیه آمد
فَانْقَلَبُوا بِنِعْمَةٍ مِنَ اللَّهِ وَفَضْلٍ الآیه **قصه عام الحدیبیه** سال
ششم از هجرت رسول صلعم آهنگ مکه کرد و زیارت خانه کعبه را و عمره آوردن را و عهد کردن
بماه ذو القعده و هفتاد اشتر با خود ببرد از بهر هدی را و ظنش آن بود که مکیان
او را از آن حال باز ندارند و با سه هزار مرد تازی و غازی بزیر درخت سمره تا بیعت کنند

دیگر یاران خویش و اول کسی که دیگر باره بیعت کرد علی ابن ابی طالب بود بر پای
خواست و گفت یا رسول الله صلعم ما مطیع تو ایم و فرمان تراست سعد بن معاذ
وانک گرد رسول صلعم بیعت میخواهد از انصاریان بر خواست و همچنان گفت که
امیر عم گفته بود آنگاه ثنا گفت مر انصار را الانصار کعیبتی و مراتبی ولولا الهجرة
لکنت امرا من الانصار و آیه آمد قوله تعم لقد رضی الله عن المؤمنین
الی الآیه آنگاه همه بیعت کردند و روی بمکه نهادند و چون بحنین برفتند جبرئیل
عم و گفت که کافران بمکه آمدند و راه گرفتند آنگاه رسول صلعم فرمود که کیست از
شما که راه دیگر داند دیگری گفت که من دانم و پیش روی کرد و براه صعب برفت
و تا بحدیبیه رسیدند و از آنجا تا مکه نه میل بود بکرانه حرم آنگاه رسول
صلعم فرمود که اهل مکه از من چیزی بخواهند و اگر بخواهند بدهم چیز پیکی تا رسید
که محمد صلعم و لشکرش بحرب آمد وعز غاروی بیرون نهادند که از هیچ سلاح
بیرون نشد داشتی یاران زیرا که حرم که فرمود بود و همه بیعت کردند کافران تا
بمکه و چون کافران قوت یاران رسول صلعم بدیدند ابو مسعود الثقفی را فرستادند
که بگوی که از بهر چه آمده اید برفت و بگفت مومنان جواب دادند که بزیارت خانه
و آوردن عمره و بوسیدن خویشی آمده ایم و هدی بخوکنیم ابو مسعود بمکه رفت
و بگفت که بهر کار آمده اند و هر او یاران او را مکیند و ایشان ابو مسعود را بزدند و
گفتند که تو یاری کنه که چنین میگویی باز هم گفتند که تو را باید رفتن و بگفتا

کذاردن او گفت مر ان لین بوه که بمن رسید آنگاه سهیل بن عمرو را و ابو سعید را باز
فرستادند چون رسول صلعم از دور ایشان را بدید گفت سهیل مردی فاسق است و نگاه
دارید یاران بایستادند نزدیک رسول صلعم وصف بزدند با هیبت و آنگاه او میان
دو صف میرفت و عجب داشت و چون نزدیک رسول صلعم برسید و گفت یا محمد
کره کردنی و نیست سخن میگفت لبوی رسول صلعم و مغیرة بن شعبه پیش رسول
صلعم ایستاده بود با شمشیر کشیده چون یک قطره آب و گفت کیست آن رسول صلعم
گفت برادر عروست سهیل گفت مر مغیره را که خویشی را نکشتی و برمن شمشیر میکشی
آنگاه گفت بهر کار آمده جواب داد که بزیارت خانه سهیل گفت نمیدانی که اگر با
این همه هیبت و شرف تو بمکه اندر آیی هیچ کس نماند که لخطات و تو امسال
باز گرد و سال دیگر باز آی و سه روز باش و هر چه خواهی بکن و هر که از ما بتو نزدیک
تو آید باز فرستیم و هر که از شما بما نزدیک ما آید باز فرستیم رسول صلعم فرمود که رحم
کنیم و باز از خویش باید آنگاه سهیل گفت حجتی خواهم بین رسول صلعم گفت امیر المومنین
علی عم که صلح نامه بنویس بنوشت بسم الله الرحمن الرحیم سهیل گفت ما رحمن ندانیم هر چند
که نا خوش آمدش بنوشت باسمک اللهم الی العزه این صلحی است که محمد صلعم عهد بست با
سهیل سهیل گفت ما ندانیم که او رسولست رسول صلعم گفت که بنویس محمد بن عبد الله
و بنوشت و تا یک ماه بماندند آنگاه رسول صلعم فرمود که بحر اندر آیند تا اشتران
بحر کنید و سرها تان بتراشید یاران رضی الله عنهم انکار کردند تا هم در رسول صلعم

نیز عثمان کشته شد و همچنین اندر آمد ام سلمه رض گفت چرا غمناک شده رسول صلعم حال
بدو باز گفت ام سلمه گفت تو حلق آمردی تا اقتدا بتو کنند همچنان کرد و ایشان
نیز حلق کردند و بمدینه باز آمدند و آیه إِنَّا فَتَحْنَا لَكَ فَتْحًا مُبِينًا آمد

قصه عمره القضا و فتح خیبر سال هفتم از هجرت رسول صلعم بمکه آمد و در آمد
طواف و عمره کرد و مکیان از دو تن موکل کردند که بیش از سه روز نباشی و رسول
ساعتی بود و از مکه بیرون آمد و بمدینه رفت با سه شادی یکی شادی آمدن
جعفر طیار بود و از نزدیک نجاشی و دیگر شادی خیبر و سیم شادی غلبت
الروم من اهل الفارس اما فتح خیبر با ده هزار مرد ساخته برفت و جهودان
بیرون آمدند و مردی از مسلمانان پیش رفت و کشته شد و چنان روز شش دیگر
یکان یکان کشته شدند و چون چنان بدیدند مسلمانان ضعیف دل گشتند
انگاه رسول صلعم گفت کجاست علی کرم الله وجهه و آن روز گفت کرم الله وجهه را که
مر علی را درد چشم بود و سه روز درد خورده بود که پیش رسول صلعم آوردند تش دعا
کرد در ساعت بهتر شد و ذو الفقار برداشت و برفت و مبارز خواست یکی از ایشان
بیرون آمد و نیزه بر علی انداخت و علی عم بزیر اسب اندر آمد و بدیگر سوی بیرون
آمد و پای بر اسب برد و یک ذو الفقارش بزد و پاره و پیش بیرون انداخت آن گبرکان
خود را بسوی علی انداخت و دیگری بیرون آمد شغر بگفت و علی بن ابی طالب کرم
بر کرد وی بگشت و مرد را برهنه بیافت انگاه باز و برآوردند و یک ذو الفقارش ببرید

۲۳۶

گر بدو نیم شد و اسپ کهی زخم کرد و کمرگاه نشد انگاه کبر گفت تیغ خطا اندیشی بیا
خود این بود حضرت علی علیه السلام گفت ای ملعون بر خود عیب تا به بینی چون بر
خود نیش جنبید بدو نیم گشت و از اسپ بیفتاد و بمرد و چون جهودان آن بدیدند
بهزیمت شدند و از پس ایشان مسلمانان تا حصن برفتند و در حصن استوار کردند و
حضرت علی ابن ابو طالب حلقه در بگرفت و میل جبانیدن جنبانید و آن دربان
عظیمی از بن برکند و از پس پشت بر چهل گز بینداخت چنانکه حضرت علی عم آنرا که
خود عجب آمد جبرئیل عم را خویشتن را بوی نمود و گفت من زیر تا بن بودم عجب آن
حضرت علی ابن ابی طالب عم آن در را بر روی دست خود در خندق نگاه داشت تا همه
و سه هزار لشکر بگذشتند و چون بگذشت از ان در آهنی هر یکی پای من واحد
خبر کشته دست حضرت تا بر عجب از آن شمار کردند و هزار صحابه هر یکی
یک من گرفته بودند و انگاه یاران خود را حصار افکندند و غارت کردند و
اندر انجا زنی بود صفیه نام دختری و دانا بود بخواب دیده بود که ماه بکنار وی آمد
و شوهرش تعبیر خواب دانستی کرد و طپانچه بر روی صفیه زد که گردانت گردنش
زن بغیر کرد و آن ماه بر ملیسا و بود و بر روایتی دیگر برای ایشان فرود آمده بود
صفیه را بگرفت و لیس با جمال بود علی عم گفت این زن رسول صلعم را شاید و رسول
صلعم او را ابن بی کرد رسول صلعم گفت این نشان چه چیز است و قصه خواب باز گفت انگاه
گفت چه حاجت داری صفیه گفت که حاجت من آنست که جزیه از اهل بیت من نه داری

بغر بود تا علی ع نامه بنوشت و بایشان داد و آن نامه بدست ایشانست بخط علی ع
وامروز از فرزندان نسل واصل جزیه نخواهند والسلام قصهٔ اخلاء بنی النظیر
و آواره شدن از دین پیش از کشتن بنی قریظه بود
بدو حال و پنج سال از هجرت بود که رسول ص بمدینه آمد و عهد کردند با وی که
ما با تو ایم و اندر توریت یافته بودند که محمد صلی الله علیه وآله وسلم بر همه نصرت
بود و اول حرب او را حرب بدر بود و نصرت یابد و چون بحرب بدر نصرت یافت
گفتند که بپائید تا بوی بگرویم و باز گفتند که تا سال دیگر و چون بحرب احد
شکسته شد گفتند که نصرة وی برفت که مر او را بشکستند و ایشان غلط کرده بودند
که بتوریت اندر چنین بود که اگر ایشان شکسته شوند نصرت است و اگر بکشند نصرت است
زیرا که بهره مردی خشنودی حق یابد و این نصرت که بهشت جای ایشان باشد
و آن سال نیز ایمان نیاوردند و کعب بن الاشرف با هشتاد تن برفت و بمکه رفت
و همه قریش را گرد کرد و گفت بدانید که من عهد محمد ص شکستم شما از اینجا و ما از آنجا
بیرون آئیم و محمد ص با یاران بکشیم و خدای تعالی از آن رسول ص را خبر داد و فرمود
که کسی از یاران خویش باید رفت تا کعب الاشرف را بکشد انگاه سلکان بن یاسر و
عمار [illegible] تا مرها بکشند سلکان گفت من بروم ولیکن دستوری ده که چون حیلت
کنم بوقیعت کردن [illegible] رسول ص گفت باک نیست برفت با بعضی از یاران
و چون بمکه رسید عمار گفت شما از پس دیوار بنشینید و او برفت و در بزد و کعب بن

الاشرف گفت کیست گفت محمد بن سلمه برادر شیر بود گفت از بهر چه آمده گفت
این محمد بر ما وضیعتی نهاده است و اکنون آمده ام تا لختی خرما وام دهی گفت
گرو خواهم و برخاست تا فرود آید از بام و زنش جامه وی بگرفت و گفت مرو که بیا
که من اندرین بانگ خون می بینم و آن زن جادو بود فرود آمد و بر وی سلام کرد و بیگاه شب
اندر گرفت و یاران شمشیر اندر نهادند و زنش بانگ برداشت از بام و او را
بکشتند ناگاه شمشیری به سلکان زدند که او کعب را گرفته بود و یاران
از آن غمناک شدند و سلکان هنوز با جان بود و گفت مرا رها کنید و شما
بگریزید تا شما نیز بسبب من هلاک نشوید چنانکه من بسبب این کبر هلاک
خواهم شدن گفتند ما ترا بجای بنمانیم اگر ما را همه بکشند ما ترا پیر و او را
برپشت گرفتند و بگریختند و چون جهودان چنان بدیدند سلاحها برگرداشتند
و بدان را آمدند که گفتند ایشان از آنجا بود و هیچ نیافتند و جبرئیل آمد و محمد ص
را خبر داد که برو و استوران ایشان غارت کن و همچنان کرد و ایشان کوشکهای خود
ویران کردند و یاران رسول ص دیوارها خراب کردند و خرمابنان می بریدند و
چون از مسلمانان آن بدیدند گفتند یا اصحاب محمد ص این خرمابنان از آن کسانی
بود که غلبه کنند و دست ایشان را بود و هم شما می گوئید که ما فساد دوست نداریم
و خرمابنان تر می برید ایشان خرمابنان دیگر همی بریدند تا ایشان بدیدند
و هر شان می دیدند و درختهای نیکوتر می ماندند که آخر دست مسلمانان را بود

ازان پیکار می بریدند تا دل جهودان رنجورتر می شد وانکاه جهودان کفتند
که اکنون شما فساد میکنید بر روی زمین بر آیة آمد قوله تعالی ما قطعتم من
لینة او ترکتموها قائمة علی اصولها که شما هیچ خرمایی میبرید و جون بارها
بر نهادند و برا ازخان و مان اواره کردند و ایشان را بکرفتند قوله تعالی هو الذی
اخرج الذین کفروا من اهل الکتاب الایه قصه فتح مکه
سال هشتم از هجرت رسول صم با اهل مکه عهدنامه نوشته بود بنا نهادند
که هر که از ایشان بسوی رسول صم آید باز فرستد و هر که بسوی ایشان رود باز
فرستند بعد از ان بدو سال سه تن بیامدند از مکیان و بسیار تن از مسلمانان
بکشتند و عهد بشکستند آنکاه شخص کفت تا حضرت محمد صم ایشان را بکشتند
ایشان را یاری میکنی رسول صم کفت نصرت مباد امرا اکر اهل حق را نصرت
نکنم آنکاه آمادکی کرد و بیرون آمد بسوی ایشان تا بیاید و ابو سفیان
بروم بود و خبر بوی رسید و ابو سفیان بمدینه آمد بنزدیک سلمان آمد و
کفت تو خاص محمدی مرا امان ده سلمان رض عنه کفت بی فرمان رسول صم نتوانم
داد و ابو سفیان بنزدیک رسول صم نتوانستی آمدن و بنزدیک علی ع
آمد و امان خواست باز بنزدیک فاطمه ع رفت و کفت از اهل بیت محمد صم تو
مبارکتری مرا امان ده فاطمه ع کفت این کار از زنان نیست باز بنزدیک امام حسن
ع و امام حسین ع رفت ایشان نیز کفتند که این کار ما نیست باز بنزدیک حضرت

علی ع رفت و علی ابن ابی طالب ع پیوسته سخن آمیخته کفتی و شاد ما را ابو سفیان
کفت که امان دادم پنهان کرد و ابو سفیان بمکه رفت و اورا کفت خبر کردی قصه را باز
کفت که من خویشتن را امان دادم کفتند جون چنین خواستی کرد بمدینه جرا رفتی
هم اینجا بمکه خود بتوانستی کرد باز بمدینه رفت و بنزدیک عباس رضی الله عنه آمد
که بجاهلیت میان ایشان دوستی بود و عباس رضی الله عنه را کفت که امان ده مرا
کفت دادم وانکاه عباس رض الله عنه بنزدیک رسول صم آمد و قصه باز کفت
رسول صم کفت روا داشتم وانکاه فرمود که طبل جنک بزدند و یاران بیرون
آمدند خیل خیل و رسول صم عباس رضی الله عنه را کفت که اسب بران و ابو سفیان
باز دار تا لشکر بروی بکذرد جون عباس رضی الله عنه بنزدیک ابو سفیان آمد او
بترسید و کفت اندرین شما خیانة نباید کردن عباس ع کفت نه و لیکن باید که باشی
تا لشکر بتو بکذرد ابو سفیان بکناره بایستاد و سپاه رسول صم بروی میکذشتند
و هر که از دور بدیدی ابو سفیان بپرسیدی که ایشان که اند و عباس ع همی کفت
که این فلان قبیلت تا رسول صم اندر رسید با سر هزار مرد انصاری و بقولی
جهار هزار از فرق سرشان تا سم اسبان همه اهن بود ابو سفیان بپرسید که ایشان
کیانند که می آیند عباس کفت که این رسول صم است و انصاریان و حضرت امیر
المؤمنین علی ابن ابی طالب ع بر دست راستش بود و امام حسین ع بدست جپش
بودند و روی رسول صم در میان بدیهالی تافت جون ماه شب جهارده اندر میان

ستارگان و ابوسفیان گفت تا من از مادر زاده ام چنین روز و چنین روی
چنین لشکر ندیده ام با اسبان تازی و مردمان غازی پس گفت اسلام بر من
عرضه کن عباس ایمان بروی عرضه کرد و رسول صلعم را خبر کردند و او از تکبرها
از وی با بازآمد آنگاه عباس گفت یا رسول الله صلعم ابوسفیان مردی بزرگست
چنان باید که کار وی بخلاف دیگران بود آنگاه رسول صلعم فرمود که هر که بجانب
ابوسفیان اندر آید او در امانست و هر که بحلقه ابو سرای او درآید در امانست
ابوسفیان بمکه رفت از پیش و خبر داد از سپاه اسلام و گفت من مسلمان شدم
او را بزدند و مراقبای خویش را آگاه کرد که بیایند بیامدند و رسنها بر یک دیگر بستند
از دیوار سرای ابوسفیان و خانه اش بر کردند زنها الجابه که جای نماند آنگاه
رسنهای دیگر ابندکرده دیوار حلقه در او بیستند تا چندان مردم که در آمدند آن
که چهل تن آن روز بحلقه در ابوسفیان در آمده بودند و پنجاه تن بر رسنها و چون
رسول صلعم بمکه اندر آمد بفرمود که شمشیرها اندر نیام کنید که ایشان زدستوری
دارد و گفت الا ان مکة حرام الحرام الله تعالی لم تحل لاحد من قبلی ولا تحل
لاحد من بعدی وانما احلت لی ساعة من النهار و دشمنان بکوه گریختند و
خالد را بطلب ایشان فرستاد تا بکوه برآمدند و چون ایشان خالد را چون خالد را
بدیدند همه آواز دادند که لا اله الا الله محمد رسول الله علیا ولی الله حقا
و گفتند که هر که این کلمه میگوید محمد صلعم او را میکشد خالد گفت شما از پس نیکویی

و همه را بکشت و یکی از ایشان بنزدیک رسول صلعم آمد و از آن حال خبر داد و رسول
صلعم کس فرستاد بنزدیک خالد که مکش و خالد همه را کشته بود و آنگاه رسول صلعم
بنشست و بگان بگان از زنان و مردان با سلام بیعت میکردند و مسلمان میشدند تا آنکه
ایشان از روزی کرده بود والسلام **قصة الامارة** چون این آیه آمد که **براءة
من الله و رسوله** تا آخر رسول صلعم حضرت امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب
علیه السلام را بمکه فرستاد و گفت نهانی یا نهادی بازده و ایشان نکوئی بوده اند
و چون بر وی نا آمدند حضرت امیر المؤمنین و امام المتقین و یعسوب
الموحدین گفت که هر کس که مسلمان می شود حزب والامر رسول است صلعم که ایشان
بکشیم چون این سخن شنیدند جزع و فزع کردند که ما را امان ده حضرت شیر خدا
علیه السلام گفت که امان در ایمانست هر کس که ایمان آورد بنزدیک حضرت پیغمبر صلعم آمد و
هر که ایمان نیاورد کشته شد والله اعلم **قصة اهل روم و فارس**
اما چون رسول صلعم مکه را بگرفت چهار نامه نوشت یکی بسوی قیصر ملک
روم و یکی بملک حبشه و بملک مصر و چهارم بملک فارس اما قیصر خواست که
اسلام آرد از زوال ملک بترسید و قوم را بیازمود و کوشکی ساخت بلند و بر
بام کوشک برآمد و سپاه را گرد اندر کرد کوشک بنشاند آنگاه گفت بدانید
که موسی عم مر قوم خویش را گفت که از پس من عیسی آید و عیسی مر قوم خویش را گفت
که از پس من احمد آید و اکنون این احمد آمد اکنون شما را چه بازدارد از گرویدن بوی

واگر نه آن بودی که وی بر نام کوشک بودی ویرا هلاک کردندی گفت
ما ابنا پدر او وی آنگاه گفت من شما را می آزمودم و پدر دین عیسی است و بقول
احمد است که اسلام آورده و نامه نوشت که گواهی دارم که تو پیغمبر حقی والسلام

اما ملک مصر مسلمان شد و هدیها نیکو فرستاد و یکی خر فرستاد
نام وی یعفور و غلام کنیزکی که نام وی ماریه و استری نام وی دلدل **اما**
ملک حبشه نیز مسلمان شد و جواب نامه فرستاد و تواضع بسیار کرد تا رسول
صم باز نامه فرستاد که تو بپای و بجای خویش باش **اما** ملک کسری نامه [illegible]
وخوار کرد و رسول صم دعا کرد و اجابت آمد تا پسرش بکشت **اما** رومیان
با اهل فارس غلبه کردند و گاو فراز عرب شاد شدند که رومیان کافر شدند و غلبه
کردند بر پارسیان او ما تر غلبه کنیم مر شما را هر چند که اهل کتابید و چون کسری
را آگاه کردند غمناک شد و بخانه اندر آمد و او را دختری بود زیرک خردمندی
و کسری را گفت که چرا از شرم روی حال با وی بگفت دختر گفت حیله توان که
کنی با سوی لشکرگاه قیصر فرستی پنهان و نامه نویسی و در آن نامه چنین گوی
که بیک آوردی که حیله کردی تا قیصر را از راه ببر کردم و یک نامه دیگر بنویسی
بخط شاهوار و این خط شاهوار پسر کسری بود از دختر قیصر لیکن کسری ازین
شاهوار بترسیدی آنگاه بخط شاهوار نوشت که اینک قیصر را بر وی آوردم
تا او را بگیرم از این چنین حیلتی تعلیم دادم پدر را و پدر دشمن این دو نامه بنوشت و

ببردند بلشکرگاه قیصر روم و ایشان ریک را بگرفتند و نامها برخواندند
و قیصر گفت این تب بهستان قصد هلاک من کردند بروم باز گشت چون شاهوار
برسید که کسری حیله ساخت نامه کرد بسوی قیصر و سوگند یاد کرد که این حیله
کسری است تا شاهوار گفت تو بجا باش تا من با رسن روم و کسری را فرو گیرم و با لشکر
بیاید بپاید و ناگاه کسری را فرو گرفت و بند بر پای بر تخت خویش برداشت و بجای
کسری بنهاد تا آنگاه که بهجان ببرد **قصه حجة الوداع** سال دهم از هجرت
رسول صلی الله علیه و آله و سلم روز پنجشنبه که تاریخ حجازی از آن روز باز نهند
الله رسول صم بحجة الوداع آمد و حج گذارد و باز گشت و نماز برگشت چنانکه بهم
کم کرده و آنگاه فرمود حلال است بجز خدای حلال کرده است و حرام است آنچه خدای
حرام کرده و چون ابو ثمامه الکنانی حج بکرد و بجای خویش باز کردید و قوم خویش را
گفت که مر الجابت کنید ابتدا بجز حکم ره مکنید و آنگاه دوستان نهاد و مر قوم
را گفت که این یکی صفت است و یکی مر دو ماسوس کردایند نامهای عهد ابراهیم
رسول صم نبابود جبرئیل آمد و این آیه آورد قوله تعالی **واتقوا یوما ترجعون**
فیه و هشتاد آیه از سوره البقره فرود آمد و پس از آمدن آیت وفات رسول
صم هشتاد و یک روز و چون بیمار شد یاران را بهر چیزی وصیت کرد و آخر وصیت
او این بود که **الصلوة و ما ملکت ایمانکم** نماز را پای دارید و زیر دستان را نیکو
دارید و نیز وسلم در غدیر وعظ فرموده بود که حضرت امام المتقین امیر المؤمنین

علی ابن ابوطالب عم خلیفه و جانشین است و آن سنان خارجی باز پرسیدند
حضرت آن بود که جواب نداد و در وقت نماز گفت که حضرت امیر المؤمنین
علی ابن ابوطالب باشد ملک الموت عم بدر حجره آمد بهیات اعرابی و در زد
گفت کیست ملک الموت دستوری خواست گفت رسول صم بیمارست و با غشی
بود و دیگر باز آمد و دستوری خواست که یا اهل البیت محمد صم دستوری هست
تا اندر آیم حضرت فاطمه گفت که بار دیگر رسول صم بکار خویش مشغولست
فاطمه عم بیرون آمد و دید که ملک الموت بشکل اعرابی با هیبت ایستاده لرزه
بر فاطمه عم اندر افتاد و باز اندرون آمد عایشه گفت چه بود ترا ای فاطمه که بحال
بوده گفت از اعرابی ترسیدم که بدر ایستاده است دیگر بار بانگ کرد آنگاه
رسول صم گفت یا فاطمه آن اعرابی بینی آن کسی است که از آمدن وی فرزندان
یتیم شوند و زنان بیوه شوند شاهان از شاهی معزول شوند عروسان را از تخت
بر تخته آورند چون فاطمه عم این سخن بشنیدند نالیدن بکردند و از خود بیخود شدند
گفت وا ابتاه و آنگاه رسول صم فرمود که اگر شما آواز خویش بر ود مان نامحرم بشنوند
مجنبانی ای فاطمه که مرا هرگز نبینند آنگاه رسول صم گفت اندر آی ای فرستاده حق
ملک الموت اندر آمد و گفت بجان ستدن آمده یا بزیارت عزرائیل عم گفت مرا از
حق تعالی فرمانست که نزد ملک حبیب ناروز نگویی که همه کفار را بسوی فردوس اعلی
نامبری کردی و همه بیادکار زاد او وی عافیت دادی و همه بدیر ایشان بیتیمی کردی و هم

بیوکان را که حنایی کردی و همه عزیزان را مونس بودی و طعمها بدشمنان کشیدی
وقت بر آسودن تو آمد که از این دار غنا و فنا بدار بقا خرامی و با این همه فرموده است
که جان وی بفرمان وی بردار و چون جبرئیل بیامد و عزرائیل را ببید بگریست که از
وحی منقطع شد و وحی بر ملک کرام وی بر موافقت جبرئیل اهل آسمان و زمین بگریستند
بجز دیوان و پریان و کافران و چون جبرئیل نزدیک پیغمبر صم آمد و او را دید بر حصیری
از لیف خرما در آنجا خفته جا جز نشانها آن بر پهلوی مبارک او پیدا بود و چون
جبرئیل گریان دید او نیز گریان شده گفت ای جبرئیل گریه از بهر چیست جبرئیل گفت
چرا که بهر که اهل آسمان و زمین میگریند تا عزرائیل تر میگرید از غم مصیبت
تو که از میان امتان بیرون می‌شوی زیرا که چون موسی از میان قوم بیرون شد جهودان
کافر شدند و چون عیسی بشد همه ترسا شدند و اکنون حال امتان چه خواهد بود
از پس تو و نیز فرشتگان تا مرحنا برا مر دهای پیکره ندانند گفت جبرئیل و پیغمبر صم
گریه بیشتر کرده و گفت وا مصیبتاه وا امتاه روی ایشان نادیده می‌بردم و نامم
که تا با ایشان چه رسد از پس وفات من آنگاه جبرئیل را گفت مرا اینجا بزده ده جبرئیل
عم گفت یا حبیب الله درهای هفت آسمان گشاده اند و فرشتگان انتظار استقبال
جان تو اند رسول صم گفت از این غمی نیست هم حال امتانم از پس من چگونه بود جبرئیل عم
رفت و در ساعت باز آمد که الله تعالی میفرماید که امت را بمن سپار تا همه را بفیامت بخ
سپارم تا چنانکه حدیث ابرهیم خانه کعبه بنا کرد و بمن سپرد و چون اصحاب الفیل

بپایند تا همه خراب کنند من طیرًا ابابیل را بفرستادم تا ایشان را هلاک کردند و کعبه را نگاه داشتم و تو نیز همان کن که حبیب کرد امت را بمن بسپار تا هر گاه که ابلیس قصد ایشان کند نگاهشان دارم انگاه پیغمبر صلعم گفت فرما تا پیش عزرائیل جان من را از ناخنهای پای مبارک کشیدن گرفت و چون بزانو رسید بادی سرد زدن گرفت و چون بناف رسید عزرائیل را گفت لا تعجل یعنی شتاب مکن تا روی یاران خویش را ببینم و چون جان مبارکش بحلق رسید گفت یا عزرائیل جان هیچ چنین سخته که جان من عزرائیل گفت بدان خدای که جز وی خدایی نیست که جان هیچ کس بدین لطیفی نشده ام پیغمبر صلعم گفت که جان مرا آسان خستن پای من آنچه هر رنجی که بر امت من خواهد بود بجان دادن بر من نهی تا جان دادن بر ایشان نیز آسان تر شود پس امیر المؤمنین علی بن ابی طالب عم حسن و حسین و فاطمه زاری کردن گرفتند و میگفتند که و از حضرت فرمود بیایید تا هم انجا مرا یک دیگر را وداع کنیم که تر[ا] دیگر در دنیا نه بینید و فاطمه زهرا می نالید و می نالید چنانکه بی مادران و بی پدران نالند زیرا که از مادر یتیم مانده بود و اکنون از پدر نیز یتیم شد انگاه رسول صلعم گفت یا فرزند گریه مکن و صبر کن و در دنیا هم چنین که هستی پارسایی باش که هیچ زنی پیش نامحرمان که آواز یا موی خویش را برهنه کند تا مردمان نامحرم ببینند الا که از دین مسلمانی بیرون آید و انگاه بگوش فاطمه گفت که اول کسی که از اهل بیت من آید بتو دیگر من آید تو باشی و بخروش امد انگاه امیر المؤمنین را گفت که یا علی امتم را از من سلام کن و بگوی تا برایشان من باشند یعنی

براه من کر

براه من که برای مال جمع کردن نفرستادندم بهر رحمت فرستادند و انگاه گفت یا رب رحمت کن بر امتم و خوار مکن بر ایشان آسان کن انگاه حضرت علی بن ابی طالب عم نقل است که گفت در آن وقت که جان نزدیک آمد لب می جنبانید و چیزی میگفت گوش بر دهن وی نهادم و میگفت الصلوة و ما ملکت ایمانکم یعنی نماز را نگاه دارید و زیر دستان را نگاه دارید این بگفت و جانش بر عرش رسید و دست مبارک خود بر آورد و آب از دیده نرگسین خود پاک کرد و جان بحق تسلیم کرد انگاه حضرت امام المتقین امیر المؤمنین عم بگریست بدان فراق رسول صلعم و خروش از یاران و امام حسن و امام حسین و مهاجر و انصار علیهم السلام بر آمد و از هر و بجا نه یتیمان و مسکینان و زنان از کوچها مدینه آواز بر آمد و یک دیگر را خدای مزده ها می کشیدند که آن نوازنده ما را از میان بر دند و خاک حسرت بر فرق سر میریختند یکی گفت مرا پدری که کند و یکی گفت که کدخدایی که کند و یکی میگفت که شفقت که کند چنانکه تو میکردی و فرشتگان در آسمانها و مرغان در هوا و نخجیران در صحراها و ماهیان در دریا و منبر و مسجدها بر وی نوحه میکردند انگاه علی بن ابی طالب عم غسل می داد و فضل بن عباس عم آب می ریخت و حضرت پیغمبر صلعم پهلو بپهلو می گشت بی انکه ایشان را ورا بگردانیدندی و علی عم تبسم کرد و فضل بن عباس گفت یا علی تبسم شما از چه چیز بود علی عم گفت که تبسم من از بهر آنست که حضرت مرا خبر کرده بود که چون مرا بشویی جبرئیل مرا از پهلو بپهلو میگرداند و گویند که اندر نماز رسول صلعم ابی ایستاده بود و امیر المؤمنین علی علیه

۱۲۸۹

السلام می خواست تا آن آب از ناف رسول الله صلعم بوجهی بردارد که بتعظیم نزدیکتر
بود و روی فرو بدان آورد و روی مشرکان بر داشت و از برکات آن بیش از آنکه بر دو کان
علی علیه الصلوة والسلام خشک شدی و علی ابن ابی طالب عم سر بکرد و عرش را
بدید و چون فرو نگریست تحت الثری را بدید و آنگاه از تن شو پیش بر داشتند و امیر
المومنین عم آن برده یمانی کفن ساخته بود و بوی راست کرده بود و آنگاه فرشتگان
فرود می آمدند چنانکه بانگ بر ایشان می شنیدند و نماز میکردند و بر فرشتگان فوج فوج
و مومنان نیز نماز میکردند که امام همه اهل توحید بود از آدم تا بقیامت و آنگاه یاران
مشورت کردند که کجا تربت سازیم آنگاه علی ابن ابی طالب کفت که من شنیدم از رسول
صلعم که هر پیغمبری که فرمان آید قبر او آنجا باشد که فرمان آید بدلیل این حزنیم بحجره
که مسجد دفن کردند بنیم شب و آن شب چهارشنبه بود و بدفن کردن شتاب نکردند
زیرا که بعضی انبیا از نا حاضر بودند و نیز شتاب کردن جایی بود که آن شخص از حال
خویش بگردد و مرا او را این بود و نباشد زیرا که پیغمبران حال خویش نگردند تا قیامت
ولی که اندر اندام ایشان از نشش تا قیامت همچنان تر باشد که سر انگور بر کنند و چون
خواستند که خاک بگور فرو ریزند فضل بن عباس کفت که من انگشترین بر فرو زکردم
و اندر لحد بماندم و خشت راست کردند آنگاه کفتم که انگشترین در لحد بماندم تا
بگیرم امیر المومنین علی بر داشت خشتی تا انگشترین بگیرد رسول صلعم را دید که دست بر
داشته بود و روی سوی آسمان کرده که قبله دعا و مناجات و می کفت که الهی

چون امتان من بدین جای گرفتار شوند بر ایشان رحمت کن و تا قیامت روانش بدان
مشغول است ای عجب کسی که از دنیا رفته بود و عرش کویا آنجا اگر بدین آیه بگروید
که فلما جاء غضب ربهم بدانی که کسی بطاعت خدای کشته شود او زنده بود و درود رسول
صلعم و بارک آن بود که از غزوات بیامد در طاعت بود که از بر غالبه بر اکود لقمه بدهان
وی رسیده بود و چون زهر بوی رسید دست باز کشید و اثر آن حق تعالی
از وی بیم و معجز کرده بود تا وقت رحلت آن ظاهر کرد تا از کرامت شهدا بی نصیب
نبود **قصه وفات فاطمه زهرا** چون رسول صلعم از دنیا برفت فاطمه
علیها السلام را کفته بود که از من بشش ماه بفلان ماه و فلان روز بمن آیی فاطمه
با نگشتان نمل میکرد و چون وعده تمام شد از روزها البین اندر انتظار نشسته
بود و حسن و حسین را پیش خود خواند و سرشان شانه کرد و مویهاشان با قبره
زاری میکرد حسن و حسین میکفتند که ای مادر چرا می گری بی تما کر از جد ما ش
یاد آمده است و نیز یادهای دیگر و چون از سر ایشان فارغ شد آنگاه کفت اکنون
بروید پدرتان را ببینید تا سرهاتان ببیند که چگونه نیکو شده و من نیز خواهم خفتن
که دوش نخفته ام چون از پیش برفتند حسن و حسین از پیش فاطمه رضی الله عنها روان شدند
و فاطمه از پی ایشان می رفت و رفتار ایشان نظاره میکرد و میگریست و با خویشتن کفت
که این نگریستن واپسین بود مادر تان که میرود و بد و همسایگی فاطمه عم دختری اسما
نام و مروزا لحفراند و کفت ای اسما چگونه در خانه ببند و کلید بگیر و با خود ببار و چون

[illegible]

ساعتی بکذرد باز پاو بانك کن اکر پاسخ دهم در مکشای واکر پاسخ ندهم در بکشای

و اندر ای اسما دانت کر او وداع میکند چشمش پر آب کشت و دلش کباب و اسما

میان سوز خویش میگفت ای یادکار رسول صلعم اندر میان امت از رسول حنای تو ما

بودی واکنون از میان ما بجوار حق برفت وزار زار میکریست و دو زیست و بیرون آمد

وفاطمه ع وصیت نامه بنوشت و اندر انجا چنین کفت کر ای اسد الله ای جفت موافق

وای خویش و یار من ای دو چشم و چراغ و غمکسار من از من بپذیر و دو باش کر من رفتم و دو

یتیم را نیکو دار یعنی حسن و حسین را از مهر و فا نجدشان تا من خشنود باشم کر تا اکنون

بی پدر مانده بودند و اکنون بی مادر بمانند و بنا هر کر تا نیز مویشان کر شانه

کند و کرنوازد و کر جامه شان بشوید و من کر فاطمه ام بدست خود مرا بشوی و کفن کن

و در خاك بنیار و چون مرا بر جنازه نهادی از بس جنازه بنکر تا معاذ بن جبل و عمر بلش

جنازه بر مدارید کر پیش جنازه جبرئیل و میکائیل برود ایستاده هر کجا کر جنازه می رود

بر اثر جنازه میروید و چون بنزدیك کور کنده رسید و جنازه بایستد مرا اندر آن

کور نهید کر آن کور میکائیل ع کنده است و چون مرا دفن کردید کور مرا با زمین

هموار کنید و نا پیدا کنید تا کسی نداند کر کور من کجاست چون این همه وصیتها بنوشت

بزیر بالین نهاد و دار افکند و روی سوی قبله کرد و سر بسجده نهاد و جان بحق تسلیم

کرد و چون اسما پایاند و بانك کرد و جواب نیافت آمی بکریه و در بکشاد و اندر آمد و

فاطمه ع دیده روی عنبر به محراب نهاده و جان از وی زایل شده انا لله وانا الیه راجعون

میگفت و میگریست چنانکه سست شد و بر جای بیفتاد و چون برخاست و بیرون

آمد در بسته و حسن و حسین ع دید که می آمدند اسما گفت پا مدند و در بکشودند

زیرا کر وقت نماز بود تا خبر کنند انگاه بانك کردند کر یا اماه الصلوة الصلوة بسیار

بانك کردند و چون جواب نیامد انگاه اسما کفت ای جوانان اهل بهشت خدایتان

مزد دهاد ای پسران مادر شما از این جهان برفت آمی بکریه دند و بخانه اندر آمدند هیچ کس نیست کر او

غایب بود از آن عزیز خویش کر چون زنان است روا باز نیامد است حکونه شود

انکه حسن و حسین ع بخانه اندر دوید و دیدند و از حال خویش بیهوش کشتند و

چون بهوش باز آمدند بخروشیدند و جمله اسما آن حال بدید برفت و امیر المومنین

را خبر کرد و امیر المومنین ع آمی بکریه داد و خود بی خود شد و چون بحال خود باز آمد

زاری کنان می آمد تا بخانه و قدم در سرای نهاد و حسن و حسین را دید از خود بیخود

کشت و بی خود میگریستند و بر بالین فاطمه ع آمد و دید جان از وی زایل شده خروش

و زاری از خاندان بر آمد و امصیبتاه و ایاد کار محمداه و حسن و حسین بیتو چکونه غم

داشته مهاجران میگریستند و انصاریان زاری میکردند چون نکاه کردند و صیت

نامه را یافتند و هر کر او را بخواندی رنج و درد وی زیادت کشتی و بجان کر بستند و

بر جنازه نهادند و علی و معاذ بن جبل رضی الله عنهما از پس جنازه کرفتند و جنازه

روی بکورستان بقیع آوردند و میرفتند و چون به بقیع رسیدند کوری کنده دیدند

و جنازه می آمد تا بسر کور و انجا بایستادند و دفن کردند و انکاه سلمان الفارسی

رضی الله عنه گفت یا گوره دانی این گیست که تو آمده است این امامی است
از امامهای آل رسول خدای صلی الله علیه و آله وسلم و جفت شیر خدا است
و مادر حسن و حسین است علیهم السلام و او را نیکو دار و چون سلمان این
سخن تمام گفت از گوره آواز آمد که این جای حسب و نسب نیست وَمَنْ
عَمِلَ صَالِحًا فَلِأَنْفُسِهِمْ يَمْهَدُونَ وَالسَّلَامُ عَلَى مَنِ اتَّبَعَ الْهُدَى